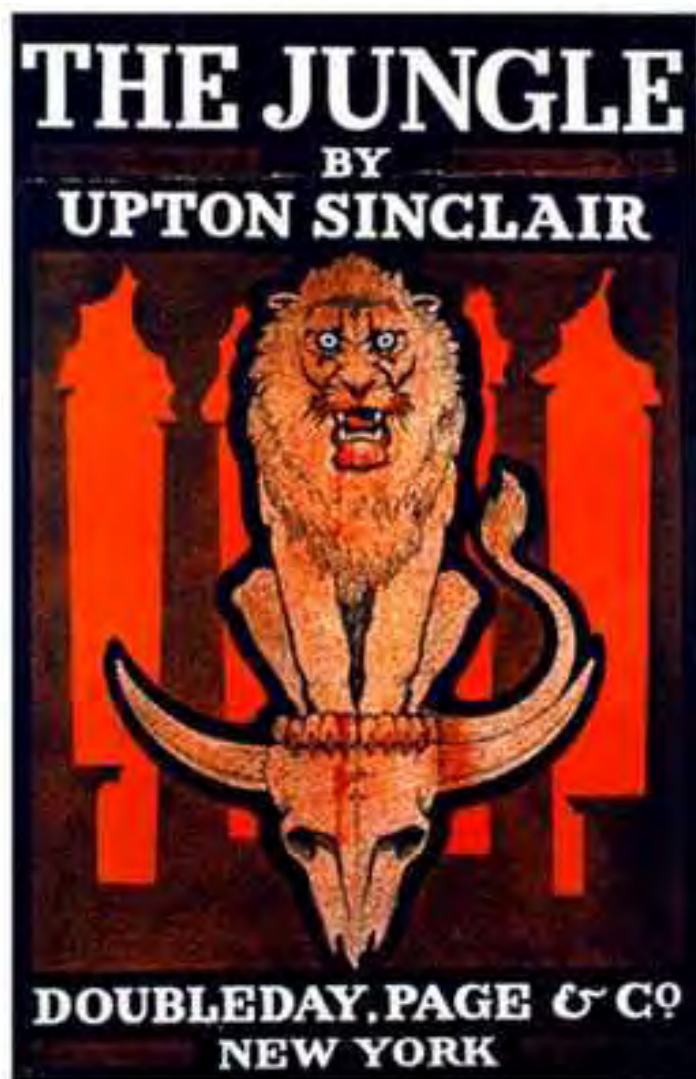


جنگل

اپتون سینکلر

ترجمہ ابوتراب باقرزادہ





جلد برخي از چاپ‌هاي «جنگل»

شرحی درباره جنگل و نویسنده آن

درمیان نویسندگان معاصر مبلغ امریکائی، اپتون سینکلر، گوی سبقت را به سهولت از همگنان خود ربوده است. اودر عین حال یکی از پراثرترین نویسندگان تاریخ ادبیات ملی است و در خارج از امریکا آثارش بیش از سایر نویسندگان امریکائی خواننده دارد.

کتابهایش، طبق آمار جدید، ۷۷۲ بار و به چهل و هفت زبان در سی- و نه کشور جهان ترجمه شده و جمع آنها پیوسته افزونتر می شود. اپتون سینکلر بجا با مبلغ بزرگ دیگر امریکائی یعنی توماس پین^۱، مقایسه شده است. او هم مثل توماس پین با خشم سوزان و شجاعت و بی- پروایی خود به هر گونه ناروایی و بیداد اجتماعی می تازد. دادخواستهای ده ساله نویسی او عدالت و دموکراسی آخرین توصیف شایانی از جولان ادبی و توفانی اپتون سینکلر است.

او اینک، در سن ۸۲ سالگی، می تواند عمر گذشته اش را که وقف مبارزه با جاسوسان کارگر، صنعت گوشت، مطبوعات جیره خوار، سفته بازان و ال- استریت، محافل نیویورک، الکلیسم، قاتلین ساکو^۲ و وانزتی^۳، تعقیب توم مونی^۴، اصول اخلاق بورژوازی، اوضاع معادن ذغال، اصول مسیحیان انجیلی، تعلیمات متوسطه و عالی، صنعت نفت و تباهیهای جنک، کرده است از نظر بگذراند. ه. انطور که روبرت کانتول^۵ این مطلب را با توانائی خاصی

1. Thomas Paine
2. Sacco
3. Vanzetti
4. Tom Mooney
5. Rohbert Cantwell

سینکلر ، اپتون
جنگل
ترجمه ابوتراب باقرزاده

چاپ اول : ۱۳۵۷
کلیه حقوق محفوظ است.



تهران، خیابان شاهرخ، شماره ۱۳۴۲

خلاصه کرده است: «در میان شخصیت‌های ملی امریکائی داستان نویسان الهامی امریکاکه جای خود دارند - معدود کسی وجود دارد که اینهمه کتاب نوشته و کنفرانس برپا کرده باشد، اینهمه جا را زیر پا گذاشته و از اینهمه خواست دفاع کرده باشد، این تعداد نامه به مدیران روزنامه‌ها نوشته در ماجراهای پرسروصدای بسیاری وارد شده باشد. این چنین در معرض توهین، تمسخر و تعقیب جاسوسان قرار گرفته و نیرنگ‌های بسیار خورده باشد و کاسه کوزه های فراوانی بر سرش شکسته شده باشد - خلاصه انگشت شمارند آنانکه این چنین زیر کانه خود را به اینهمه آب و آتش زده باشند و اگر چنین کرده باشند هیچکدامشان نتوانسته است که این چنین خرم و سبکروح برجا بمانند. سینکلر خیلی زود به آئین سوسیالیسم رو آورد، با وجود این بارها نتوانست از روشهای مرسوم حزبی پیروی کند. تلاشهای تبلیغاتی او بابرگردانی ثابت همراه است: سرمایه‌دار رذلی بی‌عاطفه است و کارگر، قهرمانی است ستم‌دیده. در بجزوه سالهای بحرانی ۱۹۳۰ در آن هنگام که از طرف حزب دمکرات نامزد فرمانداری کالیفرنیا شد، چیزی نمانده بود که نظریه های سوسیالیستی خود را به مرحله عمل درآورد. او مبارزه جالبی را برای برنامه پ.ف.د.ک (پایان فقر در کالیفرنیا) رهبری کرد. ولی مخالفت سخت و مصممانه شرکت‌های قدرتمند تجاری ایالت، باعث شد که در انتخابات پیروز نگردد.

سینکلر ناگهان از گمنامی به شهرت رسید. در بیست سی سالگی تصمیم گرفته بود که یادرنویسندگی موفقیت کسب کند و یا در این تلاش از گرسنگی تلف شود. او پیش از نیل به هدف اول به دومین هدفش بسیار نزدیک شد: پنج رمان اولش که از سال ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۶ منتشر گردید، حق تالیفی کمتر از یک هزار دلار نصیبش کردند.

«جنگل» که در سال ۱۹۰۶ منتشر شد و در میان رمانهای بی‌شمارش مشهورترین و موثرترین است و نقطه عطفی به حساب می‌آید. این ادعای نامۀ جسورانه علیه شرایط کار و بهداشت کشتارگاه شیکاگو، ابتدا به صورت

مسلول در يك روزنامه هفتگی سوسیالیستی به نام «دعوت به منطق» چاپ شد. در این موقع نویسنده فقط بیست و هفت سال داشت.

هنگام نشر کتاب «جنگل» فرا رسیده بود. هنوز رسوائی «گوشت‌های معطر» جنگ‌های امریکا و اسپانیا در خاطرها زنده بود. تنودور روزولت، قهرمان نبرد تپه سن ژوآن^۱، در برابر يك کمیته تحقیق سنا تصدیق کرد که کلاه کهنه‌اش را از گوشت کنسروی که طبق قراردادی دولتی با کشتی برای سربازان کوبایی فرستاده شده بود. راحتتر می‌تواند بخورد. در همان هنگام که سینکلر کتاب رسواگر معروفش را تصنیف می‌کرد، لایحه‌ای از طرف دکتر «هاروی و. ویلی^۲» «پدر غذای سالم و قانون داروئی» در کنگره مطرح بود تا قوانین موجود را تقویت کند و مصرف‌کنندگان را در مقابل کارخانه‌داران بی‌توجه به اصول، وحیله‌های تجارتنی حمایت کند. ونیز گروه «رسواکنندگان» هم در پدید آمدن «جنگل» کمک کرد. این نامی بود که روزولت بر ژورنالیستها و اصلاح طلبانی نهاده بود که در دهه اول قرن اخیر با تلاش به کار تحقیق و بر ملا ساختن هرج و مرج سیاسی و حرص و آرز تجاری مشغول بودند. از جمله این کارهای برجسته باید مقالات «لینکلن استفن^۳» درباره رشوه‌خواری شهرداری، تاریخ شرکت استاندارد اوپل اثر «ایدا.م. تاربل^۴» مقالات «ری استانارد بیکر^۵» راجع به خط آهن، مقالات «توماس و. لاتون^۶» در اطراف سرمایه‌داران امروز، مقالات «چارلز ادوارد راسل^۷» درباره تراست گوشت» و سلسله مقالات مهیج «ساموئل هاپکینس آدامس^۸» را راجع به داروهای اسپسیالیته و مطبوعات نام برد. همچنانکه «رسواکنندگان» بر ملا می‌ساختند، فساد عمده‌ای در زندگی ملت رسوخ کرده بود و داستانهای از امتیازات مسروقه، تقلب در صورت حقوق بگیران، قراردادهای خدعه آمیز،

- | | |
|---------------------------|---------------------|
| 1. San Juan | 2. Harvey. W. Wiley |
| 3. Lincoln Steffen | 4. Ida M. Tarbell |
| 5. Ray Stannard Baker | 6. Tomas W. Lawton |
| 7. Charles Edward Russell | |
| 8. Samuel Hopkins Adams | |

همدستی پلیس باجنایتکاران، خانه‌های کثیف و متعفن، دوز و کلکهای سهام بی‌ارزش، کمپانیهای کلاهبردار بیمه و انحصارات غارتگران، بر سر زبانها بود که همه و همه اتهامات رسواکنندگان را تأیید می‌کرد.

با وجود این جای تردید است که هیچیک از کارهای رسواکننده پیشین، اثرعظیم «جنگل» اپتون سینکلر را بر اذهان عمومی برجا گذاشته باشد، شاید علتش تا اندازه‌ای شکل مشهور افسانه‌ای آن باشد، لکن احتمالاً بیشتر به این علت است که داستان به حساسترین نقطه یعنی شکم مردم اصابت کرده است. هنگامی که سینکلر وضع زندگی کارگران (پکینگ‌تون) را مطالعه می‌کرد، روزنامه دعوت به منطق که نیم میلیون تیراژ داشت و بیشتر در مناطق کارگری توزیع می‌گردید، پانصد دلار جهت معاش به نویسنده پیشنهاد کرد. مدت سه هفته سینکلر با مهاجرین محروم و فلک‌زده کشتارگاه شیکاگو زندگی کرد و سپس به خانه‌اش در نیوجرسی بازگشت تا آنچه دیده و شنیده و استشمام کرده بود به رشته تحریر درآورد. بنا به گفته نویسنده، «جنگل» در یک کلبه چوبی هشت پا درده‌پا، در دامنه تپه‌ای در شمال پرینستون^۱ واقع در ایالت نیوجرسی نگارش یافته است نوشتن این کتاب حدود نه ماه طول کشید.

حتی پیش از پایان چاپ آن بصورت پاورقی شهرت آن بوسیله خوانندگان پرولتاری‌اش به بیرون نشر یافت. عده نسبتاً زیادی خواهان شماره‌های قبلی روزنامه شدند. اما، پنج ناشر اول که سینکلر به آنها مراجعه کرده بود، از قبول نسخه خطی امتناع ورزیدند، زیرا می‌ترسیدند که کتاب بیش از حد انفجار آمیز باشد. سرانجام نویسنده از خوانندگان بی‌تاب «دعوت به منطق» تقاضا کرد که با سفارش کتاب و پیش پرداخت، چاپ آن را تضمین کنند، دوازده هزار سفارش رسید و کتاب آماده چاپ شد. در این موقع «دابل‌دی، پیچ‌اند کمپانی^۲» پیشنهاد کرد کتاب را چاپ کند، بشرط آن که بتوانند صحت مطالب اساسی کتاب را اثبات کنند. سردبیر «دابل‌دی» یعنی «اسحق ف. مارکوسون^۳» به

1. Princeton
3. Marcossou

2. Daubleday, Page and Company

شیکاگورفت و بادکتر «و. ک. جاکس^۱»، رئیس سابق بازرسی گوشت کشتارگاه مصاحبه‌ای بعمل آورد. دکتر جاکس به‌عنوان پافشاری در بازرسی دقیق و عدم قبول گوشت‌های بیمار از کار برکنار شده بود. او تصدیق کرد که در «جنگل» هیچگونه اغراق و خلاف‌گوئی به چشم نمی‌خورد. از این گذشته مارکوسون گزارش داد: «من از بازرسی گوشت توانستم علائمی بدست بیاورم و بدان وسیله به نهانگاههای امپراطوری گوشت دسترسی یابم. شب و روز در قلعه و متعفن آن پرسه زدم و توانستم با چشم‌های خود چیزهایی ببینم که سینکلر هرگز چیزی از آنها نشنیده بود.»

«جنگل» با آرم‌بنگاه انتشاراتی «دابل‌دی» از طبع بیرون آمد و بلافاصله شور و هیجانی در داخل و خارج کشور برانگیخت. قبلاً نمونه‌های غلط‌گیری آن به روزنامه‌های بزرگ ارسال گردید و در روز انتشار داستان یعنی بیست و پنجم ژانویه ۱۹۰۶ در صفحه اول روزنامه‌های سرتاسر کشور مثل توپ صدا کرد. با ارسال یک نسخه مخصوص به ساکن آن روز کاخ سفید، تئودور روزولت، «رئیس دائمی نمایندگان مطبوعات»، شهرت کتاب زیادتر شد. روزولت چنان تحت تأثیر افشاگری «جنگل» قرار گرفت که به سینکلر تلگراف کرد و از او خواست که به ملاقاتش برود تا موضوع را مورد بحث قرار دهند.

منقد اجتماعی برجسته آن روز. فینلی پتردون «م. دولی^۲» عکس‌العمل روزولت را نسبت به «جنگل» چنین توصیف می‌کند:

«تی‌دی^۳ داشت با صبحانه‌ای اندک بازی بازی می‌کرد و از روی بیکاری کتاب جدیدی را با هر دو دست ورق می‌زد. ناگهان از پشت میز برخاست و فریاد کشید. «من مسموم شدم» و سوسیسون‌ها را از پنجره بیرون انداخت. نهمین سوسیسون به کله‌متاتور بورچ^۴ اصابت کرد و رنگ از رخسارش

1. W. K. Jaques

2. Finley Peter Dunne «M. Dooley»

3. Tiddy

4. Beveridge

پرید. بعد سومیسون از آنجا پرید و منفجر شد و پای يك مأمور مخفی را قطع کرد و تکه پاره‌های پخش شده يك ردیف درختان کهنسال و زیبای بلوط را نابود ساخت. سناتور بوریج که یکی از طرفداران فداکار پرزیدنت در سنابود و فکر می کرد که به پرزیدنت سوء قصد شده است، با عجله خود را به اطاقش رساند و دید که پرزیدنت با گوشت ران کنسرو شده خوک در حال جنگ تن‌بتن است. سناتور ایندیانا پس از چند اخطار مدبرانه فیوز را بیرون کشید و اسلحه را بی‌خطر کرد. از آن روز به بعد پرزیدنت مثل همه ما یکی از طرفداران غذاهای گیاهی شد...»

«جنگل» با نوشته‌های لئوتولستوی و نوشته‌های سایررمان نویسان قرن نوزدهم روسیه و نیز از لحاظ بدینی کامل و حالت یأس سیاه و تراژدی‌تسکین ناپذیرش با آثار ناتورالیستهای فرانسوی نظیر زولا مقایسه شده است. محیط داستان، کشتارگاه و محله‌های کیف شیکاگوست. يك سلسله افراد از ملیتهای گوناگون آلمانی، ایرلندی، چک، لهستانی، لیتوانیائی، اسلواکی - توسط عوامل سلاطین گوشت با وعده‌های حقوق فوق العاده عجیب تطمیع می‌شوند و از دهکده‌های بر قدیم شان پشت سرهم به عنوان کارگران کشتارگاه به امریکا جلب می‌شوند.

«جنگل» شرحی است از تراژدی حماسی يك دهقان لیتوانیائی بنام یورگیس رودکوس و گروهی از خویشاوندانش که همه‌شان به امریکا مهاجرت کردند و در ناحیه کشتارگاه زیستند و کار کردند و مردند. در آنجا یعنی پکینگ تون (همانطور که سینکلر کشتارگاه را به این اسم می‌نامد) مهاجران با تمام تبهکاریهای موجود در صنعت و سیاست و اجتماع امریکا روبرو می‌شوند. آنها که به زبان انگلیسی آشنائی ندارند به سهولت مورد استثمار و فریب قدرتمندان یعنی سلاطین گوشت، سرکارگران، پلیس، رؤسای سیاسی، فروشندگان مستغلات و سایر افراد «طبقه بالا» قرار می‌گیرند. یورگیس مجبور می‌شود بارشوه، کاری پیدا کند و بدان چنك اندازد؛ مالك خانه با فروختن خانه‌ای به اقساط او را فریب می‌دهد. در سند فروش موادی گنجانده می‌شود که این لیتوانیائی نمی‌تواند آنها را بخواند و همین امر مآلاً باعث

می‌شود که این خانه را از دست بدهد. بیرحمانه از او کار می‌کشند. دچار صدماتی می‌گردد و با خانواده‌اش به امراض وحشتناکی مبتلا می‌شوند. او را از کار اخراج می‌کنند و اسمش در لیست سیاه وارد می‌شود و به اتهام مجروح کردن صورت سرکارگر حیوان صفت به ناحق به زندان می‌افتد. او و افراد خانواده‌اش یکی پس از دیگری از پا در می‌آیند؛ پیرها را به گوشه‌ای می‌اندازند تا از گرسنگی بمیرند، زنها برای ادامه حیات به فحشا کشیده می‌شوند. همسرش در موقع وضع حمل به دست قابله بی اطلاعی می‌افتد و به علت عدم توجه از دست می‌رود و کودکش در یکی از گودالهای متعفن آب سبز نزدیک خانه درهم شکسته‌اش غرق می‌شود. سینکلر در هیچ جای داستان ترمیم واقعی کثافت، تعفن و بیدادگری کشتارگاه را از خواننده نازک طبع دریغ نمی‌دارد. سرانجام یورگیس باتنی درهم شکسته تنها می‌ماند و سربه آوارگی می‌زند تا اینکه سرانجام معتقد می‌شود که تنها حکومت مردم قادر است که این جهان نفرت‌انگیز را از نو بسازد و آن را نجات بخشد.

کارفرمایان صنعت نیرومند کنسروسازی، نه می‌خواستند به اتهامهای سینکلر متواضعانه تسلیم شوند و نه به مقررات سفت و سخت دولت دربارهٔ عملیات آنها. به عکس آماده بودند که با هر سلاحی که در اختیار داشتند با آنها مبارزه کنند. وزیر کشاورزی کمیونیستی به شیکاگو اعزام داشت تا اوضاع پکینگ‌تون را مورد رسیدگی قرار دهد، لکن تراست گوشت این کمیسیون را قانع ساخت که «جنگل» محصول مغز مغشوش يك آشوب طلب است. يك سلسله مقاله اسماً به قلم جی. اوگدن آرمور^۱ ولی در واقع به قلم کسی دیگر در ساتردی ایوی نینگ‌پست^۲ چاپ شده که صریحاً آنچه راسینکلرو سایر نویسندگان بر ملا کرده بودند، تکذیب می‌کرد. روزنامه‌های بانفوذی نظیر شیکاگو تریبون^۳ و بوستون ترانسکریپت^۴ به دفاع پرداختند و در سرمقاله‌های خود به سینکلر شدیداً حمله کردند. صاحبان کنسروسازی پولهای کلانی صرف نمودند تا با آگهیهای گوناگون تصویر منقلب‌کننده‌ای را که «جنگل»

1. Ogden Armour

2. Saturday Evening Post

3. Chicago Tribune

4. Boston Transcript

از کشتار گاه نمایانده بود، از اذهان مردم بزدایند. همچنین، برای جلوگیری باخشی کردن هر قانونی که هدفش برقراری نظارت یا انتظام فدرالی بر صنعت گوشت می‌گردید، فشار بیرحمانه‌ای برکنگره اعمال شد.

در این اثنا روزولت تصمیم گرفت که هیئت دیگری مرکب از دو تن از کارگران اجتماعی نیویورک، چارلز پ. نیل^۱، نماینده کارگران و جیمس ب. رینولدس^۲ رابه‌شیکاگو اعزام دارد. هیئت با گزارش آزارنده‌ای از شیکاگو بازگشت و اتهامات اساسی «جنگل» را تأیید نمود و مشهودات شخصی خود را درباره اوضاعی که در آنجا حکمفرما بود به آن افزود. روزولت موقتاً از انتشار این گزارش خودداری کرد و در عوض آن را چون چماقی بر سر سلاطین گوشت نگاهداشت. او امیدوار بود که با تهدید به انتشار دست‌آورده‌های این گزارش، می‌تواند از مخالفت شدید آنها با طرح اصلاحی بورویچ درباره لایحه قانونی تخصیص کشاورزی جلوگیری کند. این لایحه که با تأیید پرزیدنت پیشنهاد شده بود، بسط بازرسی واقعی دولتی را نسبت به همه مراحل عملیات تهیه گوشت پیش بینی می‌کرد.

وقتی سلاطین گوشت در مخالفت خود سرسختی نشان دادند و تسلیم نشدند، روزولت پیامی به مجلس نمایندگان فرستاد و تصویب فوری طرح بورویچ را تقاضا نمود (سنا قبلاً بدون رأی مخالف آن را پذیرفته بود) و قسمت اول گزارش نیل-رینولدس را منتشر کرد. طوفانی از خشم سراسر مملکت را فرا گرفت، زیرا مردم تازه درک می‌کردند که گوشت‌های کنسرو یا سایر گوشت‌هایی که مصرف می‌کنند، در میان کثافت و نکبت تهیه می‌شود. این شعر معروف در مطبوعات به صورت هزل به چاپ رسید:

ماری بوه‌ای کوچک داشت

وقتی بوه را بیمار دید

آن را به پکینگ‌تون فرستاد

و اینک برچسب جوجه دارد.

سلاطین گوشت در حالیکه بشدت اتهامات وارده را رد می‌کردند، با تلاش

1. Charles P. Neill

2. James B. Reynolds

دیوانه‌واری به تروتمیز کردن تأسیسات گوشت دست زدند. دلیلی که سرانجام آنها را به وضع نوعی قوانین معتقد ساخت این واقعیت تلخ بود که به گفته یکی از مجریان صاحبان کنسروسازی: «فروش گوشت و فرآورده‌های گوشتی به بیش از نصف تقلیل یافته است»

بعد از یک بحث تند و شدید هر دو قانون غذا و داروی سالم و بازرسی گوشت به صورت تعدیل شده‌ای به تصویب رسید و جزو قوانین سراسر کشور شدند. و این زمانی بود که هنوز از انتشار «جنگل» به صورت کتاب، شش ماه نگذشته بود.

پرزیدنت روزولت در پیامی که در تاریخ سوم دسامبر ۱۹۰۷ به کنگره فرستاد، نتایج آن رابه این صورت توصیف کرد: «قانون غذای سالم با چنان مخالفت شدیدی روبرو بود که تصویبش دهسال به تعویق افتاد؛ با وجود این نفع مستقیم و یکدستی بی‌آآورده است. قانون بازرسی گوشت حتی با حملات شدیدتری روبرو بوده است... با اینکه هنوز دو سال نگذشته است، ولی اکنون معلوم شده است که این قانون ضمن اینکه برای مردم فوق‌العاده سودمند است، برای تأسیسات معتبر گوشت هم همین نفع را متضمن است. این تأسیسات در پرتو این قانون وضع بهتری دارند تا بدون آن.»

خارق‌العاده‌ترین جنبه خشم ملی، که «جنگل» با انعکاس بین‌المللیش برانگیخت، این بود که توجه عموم، تقریباً یکجا، به مطالبی معطوف شد که سینکلر آنها را فرعی و صرفاً زمینه‌ای و برای رنگ‌آمیزی موضعی موضوع اصلی داستان، یعنی ستم به کارگران پکینگ‌تون، می‌دانست. در ۳۵۸ صفحه از داستان به زحمت ده‌دوازده صفحه‌ای به شرح نفرت‌انگیز تولید گوشت اختصاص می‌یابد: موش‌های مسمومی که با سایر گوشتها خرد می‌شد، خوک‌هایی که از وبامی مردند و از آنها چربی درجه یک می‌گرفتند، لاشه‌گاوهای مسلولی که بازرسان دولتی آنها را رد می‌کردند و لی در بازار بفروش می‌رسید و غم‌انگیزتر از همه داستان کارگرانی که در بخش‌های طبخ کار می‌کردند و اغلب دردی‌گهای جوشان می‌افتادند و سرانجام به صورت پیه خوک و رقه‌ای خالص دورهام در سراسر جهان پخش می‌شدند! لکن همین اشارات اتفاقی به غذایی که مردم می-

خریدند و می‌خوردند آنها را به هیجان آورد، خشمگین کرد. و خواستهای مقاومت ناپذیری برای اصلاحات بوجود آورد.

سینکلر در نوشتن «جنگل» هدف بزرگتری داشت. هدف این رمان قبل از همه دعوت به سوسیالیسم اعتراض به «بردگی مزدوری» بود. این هدف را جک لندن، رفیق مسلکی او، تأیید کرد و این کتاب را با ذوق و شوق بیحد و حصری استقبال کرد:

این کتاب گوشه‌های بیشماری را که برای ندای ترقی و پیشرفت کمرهستند، باز خواهد کرد. این کتاب باعث خواهد شد که هزاران نفر به آرمان ما رو آورند. این کتاب نشان می‌دهد که کشور ما واقعاً کانون ستم و بیعدالتی، کابوسی از بدبختی، دوزخی از رنج و شکنجه، جهنم انسانها و جنگلی از حیوانات وحشی است... آنچه کلبه عموتوم برای بردگان سیاه انجام داد، جنگل به احتمال زیاد برای بردگان سفید امروز انجام خواهد داد.

نویسنده باید از این همه شهرت و ثروتی که این کتاب برای او فراهم آورد، راضی باشد. امر مسلم این که همانطور که مارکوسون خاطر نشان ساخت: «جنگل» یک رفورم پایدار و اساسی در صنعت گوشت بوجود آورد که به هر موجود بشری ارتباط پیدامی‌کند و در زندگی او مؤثر است.

و باز شاید حتی نتایج بیشتری بدست آمده باشد. سینکلر با تکیه بر اختلاف فاحش میان ثروت و فقر در زندگی امریکائی، با حمله بر حرص و آرزوهای نامانوس، با محکوم کردن ستم انسان به انسان و با «احساسات غنائی» «جنگل»، نیروی محرکی در بیدار کردن وجدان ملت و بوجود آوردن تغییرات موثر در سازمان اجتماع بوده است. تنها انسانهای بی‌عاطفه و بی‌احساس می‌توانستند به تقاضای رسای سینکلر برای پایان دادن به بیدادگریها و بیعدالتیهای ناشی از استثمار کارگران و به امیدش برای حل مبارزات طبقاتی بی‌اعتنا بمانند.

روبرت. ب. دونس^۱

دانشگاه ایلینویز

1. Robert Downs

مختصری درباره نویسنده کتاب

اِپتون سینکلر در بیستم سپتامبر ۱۸۷۸ در بالتیمور واقع در ایالت ماری لند در خانواده‌ای متشخص اما فقیر زده متولد شد. در پانزده سالگی به نوشتن رمانهای احساساتی پرداخت تا از این راه هزینه تحصیلی خود را در کالج شهر نیویورک تأمین کند. هنگامیکه به کار پایان تحصیلات خود در دانشگاه کلمبیا مشغول بود، شش رمان نوشت که سلطان میداس^۱ (۱۹۰۱)، ژورنال آرتسود استیرلینگ^۲ (۱۹۰۳) و ماناساس^۳ (۱۹۰۴) از آن جمله‌اند. در سال ۱۹۰۶ جنگل اولین نشانه اقبال او به سوسیالیسم، منتشر گردید؛ این کتاب که بررسی واقع بینانه‌ای از شرایط غیر انسانی کشتارگاه شیکاگو است، به تصویب قوانین غذای سالم کمک کرد و شهرت ادبی وسیعی برای سینکلر فراهم آورد. پولی را که از فروش این کتاب بدست آورد، در یک تجربه تخیلی یعنی در کلنی هلیکون هال^۴ در انگل-ووده واقع در ایالت نیوجرسی بکار انداخت. در سال ۱۹۱۵

1. Midas
2. Arthur Stirling
3. Manassas
4. Helicon Hall
5. Englewood

عازم کالیفرنیا شد و یک سلسله جزوه درباره جنبه های مختلف زندگی امریکائی به رشته تحریر درآورد که عبارتند از: منافع مذهب (۱۹۱۸)؛ مهرة برنجی (۱۹۱۹) که مطالعه ای درباره ژورنالیسم است؛ قدم آهسته (۱۹۲۳) و جوجه های غاز بحثی است درباره تعلیم و تربیت؛ مامونارت^۱ (۱۹۲۵)؛ پول می-نویسد! (۱۹۲۷). در سال ۱۹۳۴ عناصر بیکار و مترقی انجمن «پ. ف. د. ک» (پایان فقر در کالیفرنیا) را که اداره ماشین حزب دمکراتیک را بدست گرفته بودند، متحد ساخت و کم مانده بود که به فرمانداری کالیفرنیا انتخاب شود. کتابهای بعدی او عبارتند از: پایان جهان (۱۹۴۰)، دندانهای اژدها (۱۹۴۲) که بخاطر آن به اخذ جایزه پولیتزر نائل آمد؛^۲ چوپان، سخن بگوا (۱۹۴۹) و پاملای دیگر^۳ (۱۹۵۰).

1. Mammonart

2. Pamela

۱

ساعت چهار بعد از ظهر که مراسم کلیسا پایان پذیرفت، کالسکه ها وارد شدند. در طول راه گروه کثیری از مردم که جلب سخنوری ماریا برچینسکاس^۱ شده بودند، کالسکه ها را بدرقه می کردند. بار جشن برشانه های پهن ماریا سنگینی می کرد، زیرا او می بایستی مراقب باشد که کارها بنحو شایسته ای جریان یابد و از بهترین سنت های ملی مواظبت کند. در طول روز دیوانه وار بهر سو می شتافت، همه را از سر راه خود دور می کرد و با صدای مهیب خود توبیخ و تشویق می کرد و فوق العاده علاقه مند بود که دیگران به دلخواه او سنت را رعایت کنند. او بعد از همه کلیسا را ترک کرده و مایل بود که زودتر از همه به سالن برسد، از اینرو به کالسکه چی دستور داد که تندتر براند. وقتی کالسکه چی از دستورش سرپیچی کرد، ناگهان پنجره کالسکه را گشود و علت سرپیچی را ابتدا به زبان لیتوانیائی و بعد به زبان لهستانی از او سؤال کرد، کالسکه چی از زبان لیتوانیائی چیزی سردر نمی آورد، ولی زبان لهستانی را خوب می دانست. کالسکه چی که در جای بلندتری نشسته بود، نه تنها تسلیم نشد، بلکه حتی جرأت پاسخگویی به خود داد و در نتیجه مشاجره تندی در گرفت که ضمن طی طول خیابان آشلند^۲ ادامه یافت و باعث شد که به انبوه بچه های شیطان که در دو طرف خیابان به طول نیم میل کالسکه را مشایعت می کردند.

1. Marija Berczynskas

2. Ashland

گروه جدیدی نیز افزوده شود.

جای بسی تأسف بود، زیرا اینک گروه کثیری در مقابل در ازدحام کرده بودند. موزیک در حال ترنم بود و از فاصله نسبتاً دوری صدای «بروم، بروم» خفه یک ویلون سل همراه با ناله‌های دو ویلون که در اجرای یک قطعه موسیقی مشکل و سرسام‌آور با یکدیگر رقابت می‌کردند، به گوش می‌رسید. وقتی چشم ماریا به جمعیت افتاد، شتابزده بحث خود را بر سر اجداد کالسکه‌چی قطع کرد و از کالسکه در حال حرکت بیرون پرید و به درون جمعیت فرو رفت و راه خود را به سوی سالن باز کرد. وقتی وارد شد در حالیکه با فشار راه خود را بازمی‌کرد برگشت و نعره زد: «Eik! Eik! uzdaryk-duris!» نعره‌ای که غرش ارکستر در برابرش نغمه‌ای آسمانی می‌نمود.
روی تابلو در ورودی این نوشته بچشم می‌خورد:

Z. Graiczunas, pasilinksminimams darzas.vynas.gznapsas.۲

شراب‌ولیکور. کلوب اتفاق

خواننده که شاید اطلاع چندانی از زبان لیتوانیایی نداشته باشد، از این توضیح خوشحال خواهد شد که این محل پستوی میخانه‌ای در آن بخش از شیکاگو بوده که معروف است به «پشت کشتارگاه». اطلاع فوق کاملاً دقیق و موثق است، لکن برای کسی که می‌داند این ساعت یکی از سعادتمندترین ساعات زندگی یکی از نجیبترین مخلوقات خدای یعنی مجلس‌جشن عروسی و تجلی نشاط آن لوکوشایت ۲ است، چقدر رقت‌انگیز و ناکافی می‌نماید.
او در حالیکه به وسیله ماریا راهنمایی می‌شد در آستانه در ظاهر شد، عبور از میان جمعیت نفسش را بند آورده بود و در عین خوشبختی قیافه‌ای تأثرانگیز داشت. برقی از تعجب در چشم‌هایش موج می‌زد، پلک‌هایش می‌لرزید و چهره‌اش که در حال عادی پریده‌رنگ بود، برافروخته شده بود. لباس موسلینی به تن داشت که بطرز چشم‌گیری سفید بود و تور کوچک و شق‌ورقی تا شانیه‌هایش پائین می‌آمد. پنج‌گل کاغذی بنفش‌رنگ و یازده برگ‌گل سبز روشن، تور را زینت می‌داد. دستکش‌های نو پنبه‌ای و سفیدی به دست داشت و ایستاده بود و خیره به اطراف می‌نگریست. دست‌ها را با حالت

۱. برو! برو! در را ببند! (لیتوانیایی)

۲. بنگاه شادمانی (لیتوانیایی)

تب‌آلودی به هم می‌فشرده و بزحمت خونسردی خود را حفظ کرده بود. از شدت هیجانان شدید قیافه دردناکی به خود گرفته و سرتاپا می‌لرزید. خیلی جوان بود. هنوز به سن شانزده سالگی نرسیده بود و با یورگیس رودکوس ازدواج کرده بود. از میان تمام مردان او با یورگیس رودکوس که گل‌سفیدی در جادکمه‌ای لباس نو و سیاه‌رنگ خود زده بود و شانیه‌های بزرگ و دست‌های ستبری داشت، ازدواج کرده بود.

آنا دختری آبی‌چشم و زیبا بود و حال آنکه یورگیس چشم‌های سیاه درشت، ابروان انبوه و موهای سیاه‌پر پشت داشت که در اطراف گوش‌هایش به صورت حلقه درمی‌آمد. خلاصه آنها یکی از زوج‌های نامتجانس و ناممکن بودند که مادر طبیعت اغلب با چنین کاری پیامبران گذشته و آینده را متحیر می‌سازد. یورگیس قادر بود یک‌ران گاو دوپست و پنجاه پوندی را از زمین بلند کند و به داخل ماشین حمل کند، بی‌آنکه تلوتلو بخورد یا فکر کند؛ و اینک چون حیوان بدام افتاده مضطربی در گوشه‌ای ایستاده بود و هر بار که می‌خواست به تبریکات دوستان خود پاسخ گوید، مجبور بود لب‌هایش را باز بماند و مرطوب سازد.

به تدریج تماشاچیان و مهمانان پراکنده می‌شدند - حداقل به خاطر شرایط کار - در تمام مدت جشن دسته‌های تماشاچی در آستانه در و گوشه و کنار ایستاده بودند، و اگر یکی از آنان بحد کافی نزدیک می‌شد یا زیاد گرسنه می‌نمود، صندلی‌ای به او تعارف کرده و به جشن دعوتش می‌کردند. این یکی از سنت‌های «وسلیا»^۱ بود که کسی گرسنه خارج نشود. با اینکه مشکل بتوان قاعده و رسمی که در قلب جنگل‌های لیتوانی بوجود آمده بود، در ناحیه کشتارگاه شیکاگو با محلات یک‌میلیونی بکار بست، معذک مهمانداران تا آنجا که می‌توانستند تلاش می‌کردند، بنابراین نه تنها بچه‌های و لگودی که از خیابان می‌آمدند، بلکه حتی سگ‌ها خوشحال از آنجا بیرون می‌رفتند. یکی از خصوصیات این جشن سادگی دل‌انگیز آن بود. مردها کلاه به سر داشتند یا اگر مایل بودند کلاهشان را برمی‌داشتند و کت‌هایشان را می‌کنند؛ هر وقت و هر جایی که مایل بودند غذا می‌خوردند و هر چند دفعه که مایل بودند این طرف و آن طرف می‌رفتند. صحبت می‌کردند و آواز می‌خواندند، لکن کسی مجبور نبود به حرف کسی که مایل به شنیدنش نبود،

1. Jurgis Rudkus

2. Veselija

3. Ona Lukoszaite

گوش فرادهد؛ ضمناً اگر هم می‌خواست خودش صحبت کند یا آواز بخواند کاملاً آزاد بود. هیاهوی درهم برهم جشن کسی را آشفته نمی‌ساخت، مگر احتمالاً سروصدای کودکان حاضر که تعدادشان برابر مجموع مدعوین بود. والدین آنها جایی برای نگهباریشان نداشتند، بنابراین جمع‌آوری و کنار زدن تختخواب و کالسه‌های بچگانه بخشی از تدارکات جشن را تشکیل می‌داد. در هر یک از تختخوابها سه یا چهار کودک باهمدیگر خوابیده بودند یا گاهی باهمدیگر بیدار می‌شدند. بچه‌های بزرگتر که دست‌شان به میز می‌رسید، باخرسندی استخوانهای گوشت‌دار و سوسیسونهای بزرگ را می‌جویدند و به‌هرسو در حرکت بودند.

اطاق در حدود سی پای مربع است و دیوارهای سفید شده‌اش صرفنظر از یک تقویم، عکسی از یک مسابقه اسبدوانی و یک شجره‌نامه در قاب مطلا، لغت و عاری از هرچیز است. در سمت راست دری به میخانه باز می‌شود و چند و لگردد آنجا درآستانه درایستاده‌اند و آن‌سوتر؛ در یک گوشه، پیشخوانی است که مردی بالباس سفید کثیف و سبیل‌های سیاه موم‌زده که حلقه‌ای از موی روغن‌زده‌اش در یک سمت پیشانی‌ش چسبیده است، پشت آن ایستاده است. در گوشه مقابل دومیز قرار دارد که یک سوم اطاق را اشغال می‌کند و پراز ظرف و خوراکی‌های سرد است و چندتن از مهمانان در آنجا به نشخوار مشغولند. روی میزی که عروس پشت آن نشسته است، کیک‌ی به سفیدی برف گذاشته‌اند و بر روی آن برج ایفلی است که با گل‌های قندی تزئین شده است و دوفرشته در بالای آن قرار دارند و همه‌جای آن آکنده از نباتهای بنفش و سبز و زرد است. در آن طرف، دری به آشپزخانه باز می‌شود که می‌توان بایک نظر سریع فری‌راکه بخار زیادی از آن برمی‌خیزد و نیز تعداد زیادی زن و مرد را که شتابزده از اینسو به آنسو در حرکتند، دید. در گوشه سمت چپ، بر روی سکوی کوچکی سه نوازنده قهرمانانه تلاش می‌کنند تا در مقابل این هیاهو، مجلس را تحت تأثیر قرار دهند؛ کودکان مثل سابق به کارهای خود مشغول هستند، و بالاخره پنجره بازی هست که از آنجا جمعیت از مناظر و سروصداها و بوها محظوظ می‌شود.

ناگهان شما از میان بخاری که به‌هوا برمی‌خیزد، خاله الیزابت یعنی نامادری آنرا که به تتالزبیتا معروف است، می‌بینید که یک‌سینی مرغابی بخارپز را سردست حمل می‌کند. پشت‌سهرش کاترین در حالیکه با احتیاط راه

خود را باز می‌کند در زیر بار مشابهی تلوتلو می‌خورد و چند لحظه بعد ننه مایوشکین با کاسه بزرگ و زرد رنگی مملو از سیب‌زمینی‌های بخارآلود، کاسه‌ای قدخودش ظاهر می‌شود. بنابراین کم‌کم مهمانی شکلی به‌خود می‌گیرد: در روی میز یک‌ران خوک، یک بشقاب ترشی کلم، پلو، ماکارونی، سوسیسونهای بزرگ، توده‌های بزرگی از کلوچه‌های ارزان قیمت، کاسه‌های شیر و کوزه‌هایی پراز آبجو کف‌آلود به چشم می‌خورد. و نیز در پینج شش قدمی پشت سر شما پیشخوانی است که می‌توانید در آنجا هرچه مایل باشید دستور بدهید، بی‌آنکه پولی بپردازید. ماریا برچینسکاس فریاد می‌کشد: «Eiksz! Graicziau!» (اینجا! زود باش) و خود دست‌به‌کار می‌شود. زیرا چیزهای زیادی روی اجاق است که اگر خورده نشود، فاسد می‌گردد. بنا بر این مهمانان باخنده‌ها و فریادها و شوخی‌ها و شادمانی‌های بی‌پایان سر جای خود قرار می‌گیرند. جوانان که بیشترشان در کنار در جمع شده‌اند، تصمیم خود را می‌گیرند و پیش می‌روند؛ یورگیس در نتیجه اصرار و سرزنش زیاد پیران بادل‌پراضطراب تن می‌دهد که در صندلی سمت راست عروس بنشینند. بعد دوینگه عروس که باتاجی از گل‌کاغذی مشخص شده‌اند و پشت سرشان بقیه مهمانان، پیر و جوان و دختر و پسر وارد می‌شوند. متصدی باوقار پیشخوان تحت تأثیر روح جشن به یک بشقاب مرغابی بخارپز تن در می‌دهد؛ حتی پلیس‌چاق که موظف بود شب از وقوع نزاع جلوگیری کند یک صندلی به پای میز می‌کشد. بچه‌ها فریاد می‌کشند و کودکان جیغ می‌زنند، همه می‌خندند و آواز می‌خوانند و وراجی می‌کنند - و در این هیاهوی کرکننده، دخترخاله ماریا با صدای بلند دستوراتی به نوازنده‌ها می‌دهد.

اما انسان چگونه می‌تواند اعضای این ارکستر را توصیف کند؟ در تمام این مدت ایستاده بودند و دیوانه‌وار می‌نواختند و این صحنه را فقط باید تحت تأثیر نغمه‌های موسیقی خواند و حکایت کرد و به آواز درآورد. این موسیقی است که ماهیت واقعی شیئی را نشان می‌دهد؛ این موسیقی است که پستوی میخانه‌ای را در پشت کشتارگاه به‌مکان زیبا، به سرزمین پریان و به گوشه دنج بناهای مجلل آسمانی مبدل می‌سازد.

رهبر این گروه سه نفری مرد کوچک‌اندام و خلاق است. ویلونش کوک

نشده و آرشه‌اش فاقد کلفن است، ولی با این وصف او مردی خلاق است. دست الهه موسیقی وی را نوازش داده است. او بمانند کسی می‌نوازد که اسیر شیطان، اسیر گروهی از شیاطین شده باشد. شما آنها را دوروبر رهبر ارکستر می‌بینید که دیوانه‌وار در هوا جست‌وخیز می‌کنند و با پاهای غیر مرئی خود گام‌ها را تنظیم می‌کنند و او در حالیکه موهای سرش سیخ شده و کره چشمش از حدقه درآمدہ است تلاش می‌کند تا با آنها هماهنگی کند. نامش تاموشوس کوشلیکا^۱ است. روزها در «کشتارگاه» کار می‌کند و شبها به تمرین ویلن می‌پردازد و بدین ترتیب نواختن ویلن را یاد گرفته است. اینک کتی به تن ندارد، جلیقه‌ای با گل‌پته‌های طلائی رنگ و روورفته و نعل اسبی شکل، و پیراهنی با خطوط بنفش به رنگ آبتباتهای نعنای، پوشیده است. شلوار نظامی آبی رنگش بانوار زرد، این احساس را در انسان بوجود می‌آورد که برای رهبری دسته موزیک فرد شایسته است. قدش تقریباً پنج پاست، با وجود این شلوارش تقریباً هشت اینچ تازمین فاصله دارد. شما تعجب می‌کنید که او این شلوار را از کجا بدست آورده است - یا به بیان دقیقتر ممکن بود از این امر تعجب کنید، لکن التهابی که در حضور او به انسان دست می‌دهد مانع می‌شود که شخص به چنین مسائلی فکر کند. زیرا او مردی خلاق است. همه اجزاء بدنش خلاق است. شما می‌توانید بگوئید هر کدام جداگانه خلاق است. پاهایش را به زمین می‌کوبد، سرش را تکان می‌دهد، بدنش را به جلو و عقب پیچ و تاب می‌دهد؛ صورت کوچک و خشکیده‌اش فوق‌العاده مضحک است و هنگامی که قطعه مشکلی اجرا می‌کند ابروانش گره می‌خورد، لب‌هایش می‌جنبند و پلک‌هایش بهم می‌خورد. حتی انتهای کراواتش سیخ می‌شود. گاهگاهی دیوانه‌وار سرش را می‌جنباند، علامت می‌دهد و اشاره می‌کند و به همکارانش حمله‌ور می‌شود. همه اجزاء بدنش به نیابت از خدایان شعر و موسیقی و به ندای آنها، به خواهش و تمنا می‌پردازد. زیرا دو تن دیگر از اعضای ارکستر شایسته تاموشوس نیستند. ویلون‌نویست دوم از اهالی اسلواک، مردی بلندقد و لاغر اندام است که عینک دوره سیاه به چشم دارد و نگاه گنگ و بردبارش به نگاه قاطر و امانده‌ای می‌ماند که با حالی نزار به شلاق جواب می‌دهد، ولی باز همان مسیر سابق خود را ادامه می‌دهد. سومی، مردی چاق با بینی گرد و سرخ و

1. Tamoszius Kuszleika

احساساتی است و به هنگام نواختن چشم‌هایش را به سوی آسمان بلند می‌کند و نگاهش آکنده از آرزوهای لایتناهی است. او با ویلون سل خود اصوات بم آهنگ را تولید می‌کند، از اینرو هیجانات مفهومی برای او ندارد؛ مهم نیست که چه اتفاقی در گروه سه نفری می‌افتد؛ وظیفه او اینست که از ساعت چهار بعد از ظهر تا تقریباً همین ساعت از صبح روز بعد به خاطر یک سوم از مجموع درآمد، که ساعتی یک دلار است، پی‌درپی آهنگهای کسل‌کننده و غم‌انگیز بنوازد.

هنوز پنج دقیقه از شروع جشن نگذشته است که تاموشوس کوشلیکا از شور و هیجان برمی‌خیزد؛ ویکی دو دقیقه بعد او را می‌بینید که خود را به سوی میز می‌کشد. منخرینش باز می‌شود و تندتند نفس می‌کشد. شیاطین او را به جلو می‌رانند. او با سر به همکارانش اشاره می‌کند، با ویلونش آنها را صدا می‌زند تا اینکه بالاخره هیکل بالابند ویلون‌نویست دوم هم قد می‌کشد. سرانجام هر سه شان قدم به قدم به سوی مهمانان پیش می‌روند. والتینا و چیا، ویلون‌سلیست با ساز خود در فاصله آهنگها سرو صدا می‌کند. بالاخره هر سه در پای میز می‌ایستند و تاموشوس روی یک چهارپایه می‌رود.

اینک او بر صحنه مسلط است و خود را در اوج افتخار احساس می‌کند. عده‌ای مشغول خوردن و عده‌ای دیگر مشغول خندیدن و صحبت کردن هستند. ولی اگر تصور کنید که کسی نیست که به ویلونش گوش دهد، سخت در اشتباهید. هرگز آهنگ‌ها را درست اجرا نمی‌کند، ویلونش در صداهای پائین و زووز می‌کند و در صداهای بالا جیغ می‌کشد و صدای گوش خراشی بیرون می‌دهد؛ لکن حضار همانطور که به کثافت و سرو صدا و چرک و لجن اطراف خود بی‌اعتنا هستند، به این چیزها هم توجهی ندارند. از همین مصالح است که آنها زندگی خود را بنا می‌کنند، با همین موسیقی است که از روح خود سخن می‌گویند. و این سخن آنهاست؛ این موسیقی شاد و پرخروش، غم‌انگیز و نالان و پرشور و انقلابی، موسیقی آنهاست و موسیقی وطن است. این موسیقی آغوش خود را به سوی‌شان می‌گشاید و آنها جز تسلیم چاره دیگری ندارند. شیکاگو و میخانه‌ها و محله‌های کثیفش محو می‌شوند - چمنزارهای سرسبز و رودخانه‌های پرافتاب، جنگلهای عظیم و تپه‌های پوشیده از برف ظاهر می‌شوند. چشم‌اندازهای

1. Valentinavyczia

وطن و صحنه‌های دوران کودکی باز می‌گردند؛ عشقها و دوستیهای قدیمی، شادیمها و حرمانها، برای خندیدن و گریستن بیدار می‌شوند. برخی خود را عقب می‌کشند و چشمهایشان را می‌بندند، عده‌ای روی میز ضرب می‌گیرند. گهگاه یکی فریادی می‌زند و از جا می‌جهد و این یا آن تصنیف را تقاضا می‌کند، و آنگاه آتش شورو هیجان درچشمان تاموشوس شعله‌ور می‌گردد، به همکارانش نهیب می‌زند، ویلونش را به هوا پرتاب می‌کند و با همان رفتار دیوانه‌وار دور می‌شود. مهمانان با گروه همسرایان همصدا می‌شوند و زنان و مردان چون طلسم‌شدگان به‌گریه می‌افتند؛ بعضی از آنها از جا می‌پرند و درحالی‌که گیل‌سهای خود را بلند کرده و به سلامتی یکدیگر می‌نوشند، به پای‌کوبی می‌پردازند. دیری نمی‌پاید که کسی تصنیف قدیمی عروسی را تقاضا می‌کند، همان تصنیفی که یاد آورنده زیبایی عروس و لذت عشق است. تاموشوس کوشلیکا که از اجرای این شاهکار به هیجان می‌آید خود را از میان میزها بیرون می‌کشد و راه خود را به سوی بالای میز، که عروس نشسته است، باز می‌کند. چون صدلی مهمانان تنگ‌هم چیده شده و قد تاموشوس خیلی کوتاه است، از اینرو هر وقت که به آهنگ بم می‌رسد، آرشه‌اش به میهمانان می‌خورد، معذک با فشار خود را به جلو می‌راند و با بیرحمی تمام اصرار دارد که همکارانش او را تعقیب کنند. لازم به‌گفتن نیست که در این پیشروی صدای ویلون سل تقریباً خاموش می‌شود، ولی بالاخره این سه نفر خود را به بالای میز می‌رسانند. و تاموشوس محل خود را درست راست عروس اشغال می‌کند و روح خود را از خلال این قطعات احساساتی بیرون می‌ریزد.

آنا کوچولو بیش از آن ملتعب است که بتواند غذا بخورد. گاهگاهی که دخترخاله ماریا بافشردن آرنجش غذا را به یادش می‌آورد، چیزی مزه مزه می‌کند، ولی بیشتر وقت را نشسته است و با همان چشمهای آکنده از ترس و تعجب به نقطه‌ای خیره شده است. تتالزبیتا مثل مرغ مگس‌خوار به هر سو پرمی‌کشد و خواهران آنا نجواکنان و نفس‌زنان پشت سرش می‌دوند. لکن به نظر می‌رسد که آنا حرفهایشان را مشکل می‌شنود. موسیقی او را به سوی خود می‌خواند و نگاه دور دست چشمهایش نمودار می‌شود و همچنان نشسته است و دستهایش را به سینه‌اش می‌فشارد. آنگاه اشک در چشمانش حلقه می‌زند و چون از ستردن یا جاری شدن اشک برگونه‌اش احساس شرم می‌کند، رویش را برمی‌گرداند و سرش را تکان می‌دهد و وقتی یورگیس را

متوجه خود می‌بیند از شرم سرخ می‌شود. بالاخره وقتی تاموشوس کوشلیکا خود را به آنا می‌رساند و چوب میزانه سحرآمیزش را در بالای سرش تکان می‌دهد، گونه‌های آنا گلگون می‌شود و به نظر می‌رسد که برخواهدخواست و پا به فرار خواهد گذاشت.

معذک، در این لحظات بحرانی ماریا برچینسکاس که الهه شعر و موسیقی غفلتاً به دیدارش شتافته است، او را نجات می‌دهد. ماریا به تصنیف جدائی عشاق علاقه‌مند است و مایل است آن را بشنود، ولی چون اعضای ارکستر این تصنیف را نمی‌دانند، بلند می‌شود تا به آنها یاد بدهد. ماریا زنی کوتاه‌قد و قوی‌بنیه است. او در کارخانه کنسروسازی کار می‌کند و در طول روز قوطیهای پانزده پوندی گوشت گاورا جابه‌جا می‌کند. صورتش پهن و «اسلاو» وار و گونه‌هایش سرخ و برآمده است. غم‌انگیز است لکن وقتی دهانش را باز می‌کند انسان ناچار بیاد اسب می‌افتد. بلوزی از فلانل آبی به تن دارد که آستینهای بالازده‌اش بازوی گندمگون او را عریان می‌سازد؛ با چنگالی که در دست دارد به میز می‌کوبد تا ضرب آهنگ را حفظ کند. با صدای نکره‌اش آواز می‌خواند، صدایی که، کافی است بگویم، سراسر سالن را به لرزه در می‌آورد و اعضای ارکستر نیز نت به نت او را تعقیب می‌کند، لکن رویهم‌رفته یک نت از او عقب مانده‌اند؛ بدین ترتیب باتلاش زیاد قطعه به قطعه تصنیف غم‌انگیز یک بیمار عشق را می‌نوازند:

Sudiev' kvietkeli, tu brangiausis; (خداحافظ، ای گل لرزان)

Sudiev' ir laime, man biednam. (خداحافظ، ای خوشبختی من)

Matau- paskyre teip Aukszciausis, (تقدیر چنین است که من)

Jog vargt ant svieto reik vienam! (در تنهایی و فلاکت بسر برم!)

وقتی آواز به پایان می‌رسد، سخنرانی آغاز می‌گردد و ددانتاناس^۱ پیر به‌پا می‌خیزد. بابا آنتونی، پدر یورگیس، با اینکه بیش از شصت سال از سنش نمی‌گذرد، معذک هشتاد ساله می‌نماید. بیش از شش ماه نیست که به آمریکا آمده است، ولی این تغییر مکان برای او نفی دربر نداشته است. جوان که بود در یک کارخانه پارچه‌بافی کار می‌کرد، لکن بعد گرفتار حمله سرفه شد و ناچار آنجا را ترک گفت؛ ولی در ده بیماریش شفا یافت.

اکنون در قسمت گوشت‌های شور کارخانه دورهام^۱ کار می‌کرد و می‌بایستی در مدت روز در هوای سرد و مرطوب کار کند، در نتیجه سرفه‌اش عود کرده بود. اینک به محض آنکه از جایش برمی‌خیزد گرفتار حمله سرفه می‌شود، خود را به صندلی تکیه می‌دهد و صورت رنگ‌پریده و از شکل افتاده‌اش را برمی‌گرداند تا اینکه سرفه‌اش قطع می‌شود.

معمولاً برای سخنرانی در يك «وسلیا» باید مطالبی از کتابها بیرون کشید و آنها را از بر کرد، ولی ددانتاناس در جوانی شاگرد زرنگی بود و در واقع تمام نامه‌های عاشقانه دوستانش را او می‌نوشت. اینک همه می‌دانند که او خود نطق مبتکرانه‌ای حاکی از تهنیت و دعای خیر تهیه دیده است که یکی از وقایع مهم‌روز محسوب می‌شود. حتی کودکان که سراسر اطاق به دنباله‌هم می‌دویدند جلو می‌آیند و گوش می‌دهند، تعدادی از زنان هق‌هق گریه می‌کنند و چشمان خود را با پیشدامنهای خود پاک می‌کنند. نطقش خیلی جدی است، زیرا اخیراً او یعنی آنتاناس رودکوس از این فکر رنج می‌برد که بزودی فرزندانش را ترک خواهد گفت. همه از صحبتش اشک می‌ریزند، یکی از مهمانان به نام یاکوباس شدویلاس^۲ که مغازه خواربار-فروشی در خیابان هالستد^۳ دارد و آدم چاق و خوش بنیه‌ای است، تحت تأثیر قرار می‌گیرد و برمی‌خیزد و می‌گوید که وضع شاید اینقدرها هم اسفانگیز نباشد و به سخنش ادامه می‌دهد و طی نطق کوتاهی سیلی از تبریکات و آرزوی سعادت و خوشبختی را نثار عروس و داماد می‌کند و بعد به تفضیلاتی می‌پردازد که جوانان را فوق‌العاده به وجد می‌آورد، لکن همین امر باعث می‌شود که آنها بیش از پیش سرخ شود. یا کوباس صاحب قریحه‌ای بود که همسرش، بالحنی پر غرور، آن را «Poetiszka vaidintuve» یا تخیل شاعرانه، می‌نامید.

اینک عده زیادی از مهمانان شامشان را تمام کرده‌اند و چون تشریفات در بین نیست، متفرق می‌شوند. برخی از مردها کنار بار جمع می‌شوند؛ بعضیها در اطراف پرسه می‌زنند و می‌خندند و آواز می‌خوانند؛ اینجا و آنجا گروه کوچکی به چشم می‌خورد که بدون توجه به ارکستر و سایرین با نشاط و شادمانی آواز می‌خوانند. همه کم و بیش بیقرارند- گمان می‌رود که در انتظار چیزی هستند. و چنین هم می‌شود. مهمانانی که

دیر آمده‌اند هنوز شامشان را نخورده‌اند که میزها و آت و آشغالها را به گوشه‌ای می‌برند و صندلیها و کودکان را از سر راه بر می‌دارند و جشن واقعی شب شروع می‌شود. سپس تاموشوس کوشلیکا بایک لیوان آبجو مجدداً روحش را صفا می‌بخشد و به سکوی خود باز می‌گردد و ایستاده صحنه را از نظر می‌گذراند. آمرانه به بدنه ویلون ضربه می‌زند، بعد دقیقاً آن را به زیر چانه‌اش می‌گیرد، آرشه را با تاب استادانه‌ای به حرکت درمی‌آورد و سرانجام تارهای پرتین را نواگر می‌سازد و چشمانش را می‌بندد و در رؤیای خود بر بالهای والس رؤیائی به پرواز درمی‌آید.

همکارش او را همراهی می‌کند، گوئی باچشمان باز خود مراقب است که او کجا قدم می‌گذارد؛ و سرانجام والتینا وچیا پس از کمی انتظار پایش را برای گرفتن ضرب به زمین می‌کوبد، چشمهایش را به سقف می‌دوزد و صدای «بروم! بروم! بروم!» ویلون سلس طنین‌انداز می‌شود.

مهمانان با سرعت جفت‌جفت می‌شوند و بزودی تمام اطاق بجنبش درمی‌آید. ظاهراً کسی به رقص والس آشنائی ندارد، لکن مسئله مهمی نیست- موسیقی هست و آنها همانطوریکه قبلاً آواز می‌خواندند هرطورکه مایل باشند، می‌رقصند. اکثرشان رقص «دو-استپ» را ترجیح می‌دهند، مخصوصاً جوانان که این رقص در میانشان متداول است. پیرها به سبک ملی می‌رقصند و باوقار زیاد استپ‌های عجیب و پیچیده‌ای اجرامی نمایند. عده‌ای در واقع نمی‌رقصند، بلکه تنها دست یکدیگر را گرفته‌اند و خوشی و نشاط بی‌بندوبار خود را در حرکات پا متجلی می‌سازند. در میان این دسته «یاکوباس شدویلاس» و همسرش لوسیآ^۴ باتفاق هم اغذیه‌فروشی را اداره می‌کنند و تقریباً آنچه به فروش می‌رسانند مصرف می‌کنند؛ آنها بیش از آن چاق هستند که برقصند، معذک در وسط اطاق ایستاده و محکم بازوی یکدیگر را گرفته و آهسته از این سو به آن سو پیچ و تاب می‌خورند و لبخند سعادتباری بر لب دارند، و به صورت تصویری از جذبه و نشاط انسانهای بی‌دندان و عرق‌کرده درمی‌آیند.

برخی از پیران لباسهایی به تن دارند که یاد آورنده پاره‌ای از سنتهای ملی است: جلیقه یا بالاتنه‌ای پرودری دوزی شده، دستمالی خوش-رنگ یا کتی با سرآستینهای گشاد و دکمه‌های براق. اکثر جوانان که انگلیسی

1. two-step

2. Lucija

1- Durham

2- Jokubas Szedvilas

3- Halsted

حرف می‌زنند و تحت تأثیر آخرین مد لباس هستند، از این نوع لباسها احتراز می‌جویند. دختران لباس یا کت‌های دوخته و آماده‌ای به تن دارند که بعضی از آنها بسیار زیباست. برخی از جوانان که آنها را به جای آمریکائیان می‌گرفتند، از تیپ منشی‌ها، تنها به همین خاطر که کلاهشان را در اطاق بسردارند. زوجهای جوانتر سبک مخصوص بخود در رقص دارند. برخی محکم و عده‌ای با فاصله احتیاط آمیزی یکدیگر را گرفته‌اند. دستهای بعضی‌شان به شکل خشک و رسمی دراز شده و دستهای عده‌ای دیگر شل و ول به پهلویشان آویخته‌اند. بعضی جست‌وخیز کنان می‌رقصند، عده‌ای بآرامی می‌لغزند و تعدادی با وقار تمام حرکت می‌کنند. زوجهای پر- سروصدایی به چشم می‌خورند که دیوانه‌وار در اطاق می‌چرخند و هم‌را از سر راه‌شان به گوشه‌ای پرتاب می‌کنند. زوجهای عصبی از این کار به وحشت می‌افتند و بنابراین وقتی این زوجها از کنارشان رد می‌شوند فریاد می‌زنند: «Nustok! Kasyra?»

(بایستید! چه خبر است) هر دو نفر برای تمام مدت شب باهم زوج می‌شوند- شما هرگز نمی‌بینید که این زوجها تغییر کنند. مثلاً آلنایاساتیت ۱ که با یوزاس راجیوس ۲ زوج شده است، ساعت‌هاست که پی‌درپی باهم می‌رقصند. آلنا ستاره این جشن است و اگر اینهمه مغرور نبود واقعاً زیبا بود. او بالاتنه سفیدی به تن دارد که شاید نشانه نیم‌هفته کار رنگ کردن قوطی باشد. در موقع رقصیدن مثل خانمهای متخصص با دقت پروقاری دامن خود را نگهمیدارد. یوزاس راننده یکی از واگنهای دورهام است و حقوق خوبی دریافت می‌دارد. او قیافه «ناتو»ئی بخود می‌گیرد و در تمام مدت شب کلاهش را کج گذاشته و سیگاری بر لب دارد. بعد هم یادویگامارسینکوس ۳ است که او نیز زیبا لکن متواضع است. یادویگا هم کارش رنگ کردن قوطی‌هاست، ولی او با همین کار باید یک مادر علیل و سه‌خواهر کوچک را نگهداری کند، از اینرو پولش را برای خریدن کت به‌بدر نمی‌دهد. یادویگا زنی است کوچک اندام و ظریف باچشمان و موهائی به رنگ کهربای سیاه که همچون طره‌های کوچکی در بالای سرش گره خورده است. لباس کهنه و سفیدی به تن دارد که خودش دوخته و پنج سال است که آن را در مهمانیها می‌پوشد؛ بالاتنه‌اش بلند است- تقریباً تا زیر بازویش می‌رسد و زیاد هم

1. Alena Jasaityte
3. Jadviuga Marcinkus

2. Juozas Raczius

به او نمی‌آید - ولی با میکولاس ۱ که می‌رقصد، ناراحتی ندارد. او کوچک- اندام است و حال آنکه میکولاس درشت اندام و زورمند است. خود را در آغوشش جا می‌دهد، گفتمی می‌خواهد از انتظار مخفی‌شود و سرش را به شانهاش تکیه می‌دهد. میکولاس هم بنوبه خود بازوانش را محکم دور کمرش حلقه می‌کند، گویی می‌خواهد او را همراه خود ببرد؛ بنابراین او می‌رقصد و همه شب را می‌رقصد و در این آرزوست که همیشه در نشسته خوشبختی برقصد. شاید از دیدن‌شان بخنده می‌افتادید- لکن اگر ماجراشان را می‌دانستید جز این می‌کردید. این پنجمین سال است که یادویگا با میکولاس نامزد شده ولی روحش هنوز پژمرده است. آنها از همان ابتدا می‌خواستند باهم ازدواج کنند، لکن پدر میکولاس سراسر روز مست بود و خود او بعد از پدر تنها مرد خانواده بود. شاید با این وصف هم می‌توانستند ترتیب ازدواج را بدهند (زیرا میکولاس متخصص بود) لکن حوادث بسی‌رحم- جرأتی برایشان باقی نگذاشته بود. کارش جدا کردن استخوانهای لاشه گاو است و این حرفه خطرناکی است، مخصوصاً موقعی که بطور مقاطعه کار می‌کنید و تلاش دارید عروس به‌خانه بیاورید. دستتان لغزنده است. کاردتان لغزنده است و موقعی که دیوانه‌وار بکار مشغولید، اتفاقاً کسی باشما حرف می‌زند یا کاردتان به استخوان می‌خورد. در همان لحظه دستتان به لبه کارد می‌لغزد و خون بطرز وحشتناکی به بیرون فوران می‌زند. اگر خطر مسمومیت در میان نباشد، حادثه مهمی نیست. شما هرگز نمی‌دانید که آیا این زخم التیام می‌یابد یا نه. در عرض سه سال گذشته میکولاس دو بار- یک بار به مدت سه ماه و یک بار دیگر تقریباً هفت ماه- به علت مسمومیت خون زمین- گیر شده است. آخرین بار هم شغلش را از دست داد و مجبور شد که در روزهای سرد زمستان که برف به ارتفاع یک پازمین‌رامی پوشاند و دانه‌های برف در هوا چرخ می‌زدند، مدت یک ماه و نیم از ساعت شش صبح پشت در کشتارگاه حاضر باشد. افراد تحصیل‌کرده‌ای پیدا می‌شوند که از روی آمار به شما خواهند گفت که حقوق این نوع کارگران کشتارگاه ساعتی چهل سنت است، ولی شاید هرگز دستهای آنها را ندیده باشند.

وقتی تاموشوس و همکارانش برای لحظه‌ای استراحت، نواختن را قطع می‌کنند، کاری که گهگاه چاره‌ای جز آن ندارند، زوجهای رقص در

1. Mikolas

همانجائی که هستند باقی میمانند و بیصبرانه انتظار میکشند. به نظر میرسد که هرگز احساس خستگی نمیکنند و اگر هم خسته شوند، جائی برای نشستن ندارند. بهر حال رهبر ارکستر علیرغم اعتراضات دو همکارش فقط چند لحظه نفس تازه می کند و مجدداً شروع به نواختن می کند. این بار رقص دیگری شروع می شود که رقص لیتوانیائی است. بعضی ترجیح می دهند که به رقص «دو-استپ» بپردازند، لکن اکثریت به یک سلسله حرکات پیچیده می پردازند که بیشتر به «اسکیت فانتزی» شبیه است تا به رقص. اوج این رقص «پرستیسیمو» آتشین است که زوجها دست یکدیگر را میگیرند و دیوانه وار چرخ میزنند. مقاومت در برابر این رقص بکلی غیر ممکن است و تمام افراد اطلاق به آن می پیوندند تا اینکه مجلس رقص به طوفانی از دامنها و کمرستهای موج تبدیل می شود که چشم از دیدنش خیره می شود. لکن در این لحظه جالبترین چیزها منظره تاموشوس-کوشلیکاست. ویلون کهنه اش با آه و ناله زبان به اعتراض می گشاید، ولی تاموشوس رحمی نمی کند. بر پیشانی اش عرق می نشیند و مثل دو چرخه-سوار در آخرین قسمت مسابقه خم می شود. بدنش همچون ماشین بخاری فراری تکان می خورد و می طپد و گوش انسان قادر نیست که سیل موج آهنگ را تمقیب کند: آنجا که بازوی خمیده اش باید باشد، مهابی کم رنگی دیده می شود. بایک حرکت ناگهانی و بسیار شگفت انگیز به پایان آهنگ می رسد و دستهایش را بالا می اندازد و خسته و وامانده تلوتلو می خورد. زوجها با آخرین فریاد شادی از یکدیگر جدا می شوند و اینجا و آنجا چرخ زنان خود را به کنار دیوار می کشانند.

بعد برای همه منجمله اعضای ارکستر آجیو می آورند و خوشگذرانها نفس راحتی می کشند و خود را برای حادثه بزرگ شب یعنی «آسیاویماس» آماده می سازند. آسیاویماس مراسمی است که وقتی شروع می شود سه چهار ساعت ادامه می یابد و این رقصی است بی وقفه. مهمانان دستهایشان را بهم قفل می کنند، حلقه بزرگی تشکیل می دهند و وقتی موزیک شروع بنواختن می کند در یک دایره شروع بچرخیدن می کنند. در وسط دایره، عروس ایستاده است و مردها پشت سر هم به داخل دایره قدم می گذارند و با او می رقصند. هر یک از آنها چند دقیقه یا هر قدر دلش بخواهد با او می رقصند.

مراسم بسیار نشاط بخشی است که با خنده و آواز توأم است و وقتی میهمانی رهش را به پایان می رساند خود را با «تتالز بیتا» روبرو می بیند که کلاهی دردست دارد. مبلغی در آن می اندازد. يك دلار یا شاید پنج دلار، این به قدرت مالی یا درجه احترام شخص بستگی دارد. مهماندار انتظار دارد که مهمانان مخارج جشن را تأمین کنند؛ اگر مهمانان آدمهای شایسته ای باشند، مراقبت خواهند کرد که پول خوبی برای عروس و داماد جمع آوری شود تا آنها بتوانند با آن زندگی خود را شروع کنند.

فکر مخارج این مهمانی از همه چیز وحشتناکتر است. محققاً مخارج بیش از دو سست و شاید سیصد دلار خواهد بود؛ و سیصد دلار بیش از درآمد سالیانه اکثر حاضرین در این اطلاق است. در اینجا افراد نیرومندی پیدا می شوند که از کله سحر تا دیروقت شب در زیرزمینهای یخ زده ای کار می کنند که کفشان را آب فرا گرفته است - مردانی که شش یا هفت ماه از سال از بعد از ظهر یکشنبه تا صبح یکشنبه بعد، هرگز نور خورشید را به چشم نمی بینند - و قادر نیستند که در عرض يك سال هم سیصد دلار را بدست بیاورند. در اینجا بچه های وجود دارند که بزحمت سنشان از دوازده گذشته و بسختی دستشان به دستگاههای کارگاه می رسد - پدر و مادر آنها باید به دروغ متوسل شوند تا بتوانند کاری برایشان پیدا کنند. این بچه ها قادر نیستند نصف یا شاید حتی ثلث سیصد دلار را به دست بیاورند. و بعد فکرش را بکنید که چنین مبلغی در يك روز از زندگیتان در يك جشن عروسی بر باد رود! (زیرا بدیهی است که این مبلغ خواه یکبار در عروسی خودتان و یا بتدریج در عروسی تمام دوستانتان خرج شود، فرقی ندارد.)

این کار خیلی دور از احتیاط و غم انگیز است. ولی، آه چه زیباست! این مردم فقیر بتدریج همه چیز را از دست داده اند؛ لکن با تمام قدرت روحی خود به این يك چیز چسبیده اند - آنها نمی توانند «وسلیا» را از دست بدهند! عدم اجرای آن نه تنها شکست، بلکه اعتراف به شکست است. و تفاوت این دو حافظ نظم جهان است. «وسلیا» از زمانهای خیلی دور به آنها رسیده است و مفهوم آن اینست که انسان می تواند در غار زندگی کند و به سایه ها خیره شود، بشرط آنکه بتواند فقط یکبار در زندگیش زنجیرهای خود را از هم بگسلد، بالهای خود را احساس کند و خورشید را نظاره کند؛ بشرط آنکه بتواند يك بار در زندگیش این واقعیت را بپذیرد که زندگی با تمام دلواپسیها و وحشتهایش رویهمرفته چیزی جز حبابی

برسطح رودخانه نیست، چیزی است که می توان آنرا به هر طرف غلتاند و با آن بازی کرد همانطور که يك مهره باز با گلوله های طلائی خود بازی می کند، چیزی است که انسان می تواند آنرا مثل يك جام شراب قرمز نایاب سربکشد. بدین ترتیب وقتی انسان خود را ارباب زندگی احساس کرد می تواند به کار طاقت فرسای خود بازگردد و تا پایان عمر با خاطرات خویش زندگی کند.

رقاصان مرتباً می چرخیدند و می چرخیدند - و وقتی گیج می شدند طوری دیگر پیچ و تاب می خوردند. این کار ساعت های پی در پی ادامه یافت - هوا تاریک شد و اطاق که دو چراغ نفتی دود زده در آن می سوخت نیمه تاریک بود. اعضای ارکستر که مدت های پیش همه شور و هیجان دیوانه وار خود را از دست داده بودند، اینک بزحمت و باحالی خسته تنها يك آهنگ را می نواختند. این آهنگ در حدود بیست میزان داشت که وقتی به انتهای آن می رسیدند، مجدداً آنرا از سر می گرفتند. تقریباً در هر ده دقیقه اعضای ارکستر به جای آنکه مجدداً شروع بنواختن کنند، خسته و وامانده روی صندلی و می رفتند و این کار همواره صحنه درد آور و وحشت زائی به دنبال داشت و باعث می شد پلیس چاقی که در پشت در خوابیده بود بجنبش درآید.

همه تقصیرات متوجه ماریا برچینسکاس بود. او از آن ارواح گرسنه ای بود که بایأس و نومیدی به دامن الهه فراری شعر و موسیقی چنگ می زنند. در مدت روز فوق الماده سرخوش بود، لیکن اینک آن حالت اوراترک می گفت - و اودست از دامنش نمی کشید. روحش به زبان فاوست فریاد می زد: «بمان، توزیائی!» ماریا تصمیم گرفته بود این حالت را که خواه از آبجو ناشی شده بود یا از داد و بیداد و موسیقی ورقص، در خود حفظ کند. به تمقیش پرداخت، لیکن گردونه اش هنوز کاملاً به حرکت در نیامده بود که به اصطلاح حماقت آن سه موزیسین لعنتی آنرا از مسیر خود خارج کرد. ماریا هر بار زوزه ای می کشید، مشت هایش را در مقابل صورت شان تکان می داد، پا به زمین می کوبید و در حالیکه از خشم کبود شده بود و پرت و پلا می گفت، به آنها حمله ور می شد. تا موشوس بیپوده وحشت زده تلاش می کرد صحبت کند و محدودیت های جسم را عنوان کند؛ پوناس یا کوباس بیپوده نفس نفس زنان اصرار می کرد، تتالزبیتا بیپوده التماس می نمود. ماریا فریاد می کشید: «Szalin! Palauk! isz kelio!» (دور شوید! صبر کنید! کنار بروید!) حرامزاده ها، پس برای چی به شما پول داده اند؟ « و در

نتیجه اعضای ارکستر از ترس مجدداً شروع بنواختن می کردند و ماریا به جای خود باز می گشت و به کار خود می پرداخت.

اینک او بود که همه سنگینی بار جشن را به دوش می کشید. شور و هیجان آنها هنوز خاموش نشده بود، لکن تمام زنها و بیشتر مردها خسته بودند - تنها روح ماریا تسخیرناپذیر بود. او تمام زوج های رقص را به حرکت وامی داشت - چیزی که قبلاً بصورت حلقه بود اکنون به شکل يك گلابی درآمده بود که ماریا در دسته آن قرار داشت. از این طرف می کشید، به آن طرف هل می داد، فریاد می کشید، پا به زمین می کوبید، آواز می خواند. او يك آتشفشان واقعی انرژی بود. گاهی با ورود و خروج افراد در باز می ماند و هوای سرد شب به داخل هجوم می آورد و ماریا ضمن عبور از آنجا پایش را دراز می کرد و محکم به دستگیره در می کوبید و در با صدا بسته می شد! يك بار اینکار مصیبتی به بار آورد که سباستیاناس اشد ویلاس قربانی نگون بخت آن بود. يك بار که این کودک سه ساله ضمن اینکه يك بطر «پاپ» بنفش رنگ و یخ کرده و لذت را در دهانش خالی می کرد و در اطراف پرسه می زد، به محض آنکه خواست از درگاهی عبور کند، در محکم به او خورد و جیفی که به دنبال آن شنیده شد، رقص را قطع کرد. ماریا روزی صدمبار انسان را به قتل موحشی تهدید می کرد ولی از له شدن مگسی می گریست، سباستیاناس را بغل کرد و می نمود که می خواهد او را غرق در بوسه سازد. قربانیش را روی بار نشانند و خود در کنارش ایستاد و يك لیوان آبجوی کف آلود به لبانش نزدیک کرد و بدین ترتیب با بچه آشتی کرد. در این میان اعضای ارکستر هم از فرصت استفاده کرده و مدتی استراحت کردند و با خوردنی و آشامیدنی نیروی تازه ای گرفتند.

در همین اثنا در گوشه دیگر اطاق تتالزبیتا و ددانتاناس و چند تن از دوستان صمیمی تر خانواده کنفرانس مهیجی تشکیل داده بودند. مشکلی پیش آمده بود. «وسلیا» قرارداد غیر مدونی است، لیکن برای همه لازم - الرعایه است. سهم هر کس جداست - ولی هر فرد کاملاً می داند که سهمش چیست و سعی می کند مقدار بیشتری بپردازد. لکن از موقعی که به کشور جدید قدم نهاده بودند، همه چیز در حال دگرگونی بود؛ گوئی در هوایی که استنشاق می کنند سم خفیفی پخش شده است - تمام جوانان بیدرنگ

1. Sebastijanas

تحت تأثیر آن قرار می‌گرفتند. آنها وارد جمعیت می‌شدند و با غذای لذیذ شکمی از عزا درمی‌آوردند و آنگاه دزدانه درمی‌رفتند. یکی کلاه دیگری را از پنجره بیرون می‌انداخت و هردو برای پیداگردنش بیرون می‌دویدند و دیگر رو نشان نمی‌دادند. یا گهگاه پنج شش‌تائی دور هم جمع می‌شدند، بشما خیره می‌شدند، جلو چشمتان مسخره‌تان می‌کردند و آشکارا از در خارج می‌شدند. عده‌ای از این هم بدتر بودند، اینان دور هم جمع می‌شدند و بی‌آنکه کمترین اعتنائی به کسی بکنند، از کیسه مهماندار سیاه‌مست می‌شدند. و وانمود می‌کردند که تا بحال با عروس رقصیده یا بعداً خواهند رقصید.

این بار هم وضع به همین منوال بود و خانواده از ترس و وحشت بیچاره شده بود. آنها مدت‌ها رنج‌کشیده و اینک، چه هزینه‌ای ببار آورده بودند! آنا در گوشه‌ای ایستاده و چشمانش از وحشت بیرون زده بود. آن صورت‌حسابهای وحشتناک - چقدر فکرش را به خود مشغول داشته بود و هر فقره آن روزها روحش را شکنجه می‌داد و شبها آرامشش را سلب می‌کرد. وقتی سرکار می‌رفت، آنها را یکی یکی اسم می‌برد و حساب می‌کرد. پانزده دلار برای سالن، بیست و دود دلار و بیست و پنج سنت برای مرغابیها، دوازده دلار برای اعضای ارکستر، پنج دلار برای مراسم کلیسا و پول دعای مریم باکره - بدین ترتیب این ارقام تا بی‌نهایت ادامه داشت! و بدتر از همه، صورت‌حساب وحشت‌آور گرایچوناس^۱ بود که هنوز نرسیده بود، یعنی صورت‌حساب آبدو و عرقی که در آن شب مصرف شده بود. میخانه‌دار هرگز از قبل حساب دقیق را اعلام نمی‌کرد و بعد همیشه سرمعد پیش شما می‌آمد و در حالیکه سرش را می‌خاراند می‌گفت که بیش از حد تصورش مشروب مصرف شده و او آنچه در قوه داشته انجام داده است - و می‌گفت که هیچیک از مهمانان شما هوشیار نبوده‌اند. حتی اگر یکی از عزیزترین‌تن از صدها دوست او بودید، باز هم مطمئن بودید که او بیرحمانه سرتان کلاه گذاشته است. او پذیرائی از مهمانان را با يك چلیک نیمه‌پر شروع و با يك چلیک نیمه‌خالی ختم می‌کرد و بعد شما می‌باستی پول دو چلیک آبدو را بپردازید. او قول می‌داد که با مشروبی که کیفیت و قیمتی معین داشته باشد، پذیرائی کند، ولی به موقعش شما و دوستانتان وحشتناکترین

1. Graiczunas

سمی را که از وصف خارج است، می‌نوشیدید. ممکن بود به این عمل اعتراض کنید، لیکن جز تباه کردن شبستان چیزی نصیبتان نمی‌شد؛ و اگر به دادگاه متوسل می‌شدید ممکن بود یکباره به بهشت بپیونددید. میخانه‌دار محل مورد حمایت همه سیاستمداران بزرگ بود و وقتی شما به عواقب روبرو شدن با چنین آدم‌هایی پی‌می‌بردید، آنگاه می‌فهمیدید که باید آنچه تقاضا شده بپردازید و لب فروبندید.

غم‌انگیزتر آنکه بردوش آنانکه نهایت تلاش خود را کرده بودند بار گرانی، سنگینی می‌کرد. یا کوباس پیر و تهیدست را مثال می‌زنیم - او تاکنون پنج دلار پرداخته بود، همه می‌دانستند که یا کوباس شد و یلاس به تازگی اغذیه‌فروشیش را به خاطر دو بیست دلار به رهن گذاشته تا چند ماه اجاره معوقه را بپردازد. بعد به پونی‌آنیل^۱ پیر و چروکید می‌رسیم - بیوه‌ای بود که علاوه بر روماتیسم سه بچه داشت و برای کسبه خیابان هالستد با چنان دستمزد ناچیزی رختشویی می‌کرد که از شنیدنش قلب انسان درهم می‌شکست. آنییل همه درآمد چند ماهه جوجه‌های خود را خرج کرده بود. او هشت جوجه داشت که آنها را در محل کوچکی که روی پلکانهای عقبی محصور کرده بود، نگهداری می‌کرد. بچه‌های آنییل هر روز همه زباله‌دانها را برای غذای جوجه‌ها زیرو رو می‌کردند؛ و گاهی که رقابت شدیدی درمی‌گرفت در طول جوی خیابان هالستد براه می‌افتادند و مادرشان هم از پشت سر، آنها را تعقیب می‌کرد تا مبادا دست‌آوردشان را یکی از چنگشان در بیاورد. آنییل یوکنین^۲ پیر معتقد بود که پول نمی‌تواند ارزش این جوجه‌ها را نشان دهد - او ارزش دیگری برای آنها قائل بود، زیرا احساس می‌کرد که مفت و مجانی نفعی برای او در بر دارند - و او بدین وسیله امکان می‌یابد دنیائی را که با اینهمه امکانات او را فریب می‌دهد، اغفال نماید. بدین ترتیب در همه ساعات روز از آنها مراقبت می‌کرد و شبها هم برای مراقبت آنها مثل جغد در تاریکی چشم‌هایش می‌دید. یکی از آنها مدت‌ها پیش بسرقت رفته بود و ماهی نمی‌گذشت که برای دزدیدن آنها دیگر تلاشی بعمل نیاید؛ برای خنثی کردن این تلاشها مراقبت خستگی‌ناپذیری لازم بود. از اینجا می‌توان درك کرد که پولی که آنییل پیر در جشن عروسی خرج کرده بود، چه

1. Poni Aniele

2. Jukniene

ارزشی داشت. او تنها از آن جهت این کار را کرد که تتالزبیتا يك بار پولی به مدت چند روز به او قرض داده و نگذاشته بود که او را از خانه اش بیرون کنند.

هنگامی که آنها عزای این مسائل را گرفته بودند، دوستان بیش از پیش دورشان جمع می شدند. برخی که خود در زمرة گناهکاران بودند، نزدیکتر می آمدند تا حرفهایشان را بشنوند - و این کار حتی حوصله يك قدیس را سر می آورد. بالاخره یورگیس در نتیجه اصرار کسی به آنها ملحق گردید و داستان مجدداً بازگو شد. یورگیس ابروان بزرگ و سیاهش را درهم کشیده بود و به حرفهایشان گوش می داد، گاهی برقی در چشمش می درخشید و به گوشه و کنار اطلاق نظر می انداخت. شاید می خواست با مشتهای گره کرده به این جوانان حمله ور گردد؛ لیکن بدون شك درك می کرد که این کار نفعی دربر نخواهد داشت. اکنون حتی اگر کسی را هم بیرون می کرد، باز در صورت حساب تأثیری نداشت - تنها رسوائی به بار می آمد - اوفقط يك آرزو داشت و آن اینکه به اتفاق آنها هرچه زودتر آنجا را ترك کند و بگذارد هرچه پیش می آید بیاید. بنابراین دستهایش سست شد و به لحن ملایمی گفت:

«تتالزبیتا، کار تمام شده و دیگر گریه فایده ای ندارد.» بعد نگاهش را به آنها که در کنارش ایستاده و چشمانش از وحشت باز شده بود، دوخت و آهسته گفت: «کوچولوی من، غصه نخور - برای ما هیچ مهم نیست. ما هرطور شده همه آنها را می پردازیم. من بیشتر کار خواهم کرد.»

او همیشه همین حرف را می زد. آنها معمولاً این حرف را حلال تمام مشکلات می دانست: «من بیشتر کار خواهم کرد.» وقتی در لیتوانی مأموری پاسپورتش را گرفته و دیگری او را به علت نداشتن پاسپورت توقیف کرده و آن دو نفر يك سوم اثاثیه اش را بین خود تقسیم کرده بودند، همین حرف را زده بود. او يك بار دیگر همین حرف را در نیویورک هم تکرار کرده بود و آن موقعی بود که دلال چرب زبانی آنها را به مهمانخانه ای کشانده و مقدار زیادی از پول آنها را به جیب زده بود و حتی پس از پرداختن پول هم باز بزور از خروجشان جلوگیری می کرد. اکنون برای سومین بار همان حرف را تکرار کرد و آن نفس راحتی کشید؛ چقدر عالی است که انسان مثل يك زن متشخص شوهری داشته باشد - شوهری که می توانست تمام مشکلات را حل کند و چنین تنومند و قوی باشد!

آخرین حق سباستیاناس کوچولو خاموش می شود و يك بار دیگر وظیفه ارکستر به اعضای آن یادآوری می شود. مراسم مجدداً آغاز می گردد - ولی اکنون دیگر عده زیادی باقی نمانده اند که برقصند، بنابراین بزودی انبوه جمعیت کاهش می یابد و مجدداً رقص درهم برهمی آغاز می گردد. انك پاسی از نیمه شب گذشته است، ولی وضع به روال سابق نیست. زوجهای رقص پرخورده و سنگینند؛ اکثراً زیاد نوشیده و مدتهاست که از مرحله نشاط و خوشی گذشته اند. ساعتها متوالی دورپشت دور با قدمهای یکنواخت می رقصند، چشمانشان به نقطه نامعلومی خیره شده است گوئی نیمه - مستند و در رخوتی دائم التزاید فرو می روند. مردها زنها را تنگ در آغوش می کشند، لیکن نیم ساعت است که صورت یکدیگر را نمی بینند. بعضی از زوجها تمایلی به رقص ندارند و به گوشه ای می روند دست در دست هم انداخته می نشینند. عده ای دیگر که بیشتر نوشیده اند در اطاق پرسه می زنند و با همه چیز تصادم می کنند؛ برخی به صورت دسته های دو سه نفری، هر دسته با آهنگ خاص خود آواز می خوانند. هرچه بیشتر می گذرد انواع مستیها بروز می کند، خاصه در میان جوانان. بعضی در آغوش هم تلوتلو می خورند و مستانه نجوا می کنند - عده ای دیگر به کوچکترین بهانه ای به مشاجره می پردازند که به کتک کاری منجر می شود و می بایستی آنها را از هم جدا کرد. اینک پلیس چاق کاملاً بیدار شده است و باتونش را لمس می کند تا ببیند که برای کار آماده است. او باید آماده باشد - زیرا اگر عنان نزاعهای دو بعد از نیمه شب از دست دربرود، مثل آتش سوزی جنگل ممکن است همه افراد ذخیره را به خود جلب کند. وظیفه اش اینست که هر دعواکننده ای که می بیند به سرش بکوبد و نگذارد تعدادشان به حدی برسد که نتواند هیچ سری را بشکند. در پشت کشتارگاه آمار سرشکسته ها زیاد نیست، زیرا مردانی که در مدت روز کارشان کویدن سر حیوانات است، ظاهراً عادت می کنند که این کار را گهگاه روی دوستان و حتی فامیلهایشان تمرین کنند. جای بسی خوشبختی است که با روشهای مدرن، عده ای انگشت شمار می توانند کار ضروری و پرزحمت سرشکستن را برای دنیای با فرهنگ انجام دهند.

در آن شب نزاعی رخ نمی دهد - شاید علتش این باشد که یورگیس هم مراقب است - حتی بیش از پلیس مراقب است. او مثل کسی که طبیعتاً

در چنین موقعی مجبور است پول نوشیده و ننوشیده را بپردازد، مشروب زیادی می‌نوشد، اما مرد محکمی است و به‌آسانی عصبانی نمی‌شود. تنها یکبار وضع به نحو خطرناکی آشفته می‌شود و آن هم تقصیر ماریا برچینسکاس است. او ظاهراً از دو ساعت قبل به این نتیجه رسیده است که اگر محراب گوشه اطاق با آن خدایی که لباس سفید و کثیف دارد، جایگاه واقعی الهه شعر و موسیقی نیست ولی بهر حال مناسبترین جانشین وی است که در روی زمین ممکن است. ماریا که پرخاشگرانه سست کرده است باگوش خود می‌شنود که افرادی پست و شرور پول خود را نپیرداخته‌اند. او حتی بی‌آنکه با فحشهای حسابی زمینه‌ای بچیند، مستقیماً در مسیر نبرد قرار می‌گیرد و وقتی او را جدا می‌کنند، یقه کت دو تن شریک در دستش باقی می‌ماند. خوشبختانه این پلیس آدمی منطقی است و لذا ماریا را از در بیرون نمی‌اندازد.

این واقعه فقط یکی دو دقیقه موزیک را قطع می‌کند. سپس باز همان آهنگ بیرحم شروع می‌شود - آهنگی که از نیم‌ساعت پیش بدون کوچکترین تغییری نواخته می‌شود. این بار یک آهنگ امریکائی است، آهنگی که آن را از کوچه و خیابان گرفته‌اند؛ به نظر می‌رسد که همه‌شان شعر یابند اول آهنگ را می‌دانند و بدون وقفه آن را زمزمه می‌کنند:

شبی از شبهای خوش تابستان! شبی از شبهای خوش تابستان!

شبی از شبهای خوش تابستان! شبی از شبهای خوش تابستان!

گوئی در این تصنیف با آن پرده‌های مؤثر و بی‌پایانش هیپنوتیسمی نهفته است، این آهنگ هر شنونده یا نوازنده را گیج می‌کند. هیچکس قادر نیست خود را از چنگش رها سازد. یا حتی فکرهایی خود را در سر پیوراند؛ ساعت سه بعد از نیمه شب است، آنها تا آنجا که خوشی و نیرویشان اجازه می‌دهد، نیروئی که مشروب بی‌حساب می‌تواند در آنها ایجاد کند، می‌رقصند - مع الوصف کسی نیست که فکر قطع شدن رقص را در سر پیوردد. همه‌شان باید بیدرتنگ در ساعت هفت صبح با لباس کار در محل کار خود در مؤسسه دورهام یا برون ۱ یا جونس ۲ حاضر باشند. اگر کسی یک دقیقه تأخیر کند یک ساعت از حقوقش کسر می‌شود و اگر چند دقیقه تأخیر نماید ممکن است نمره برنجین خود را وارونه بیابد: یعنی او هم باید به جمعیت گرسنه‌ای

1. Brown

2. Jones

که هر روز از ساعت شش صبح الی تقریباً هشت و نیم در پشت درکشترگاه به انتظار ایستاده‌اند، ملحق شود. در این مقررات استثنائی وجود ندارد، حتی آنا کوچولو - که بعد از عروسی یک روز مرخصی - یک روز مرخصی بدون حقوق - تقاضا می‌کند، لکن تقاضایش رد می‌شود. وقتی عده زیادی بی‌چون و چرا حاضرند که مطابق میلان کارکنند، دیگر موردی ندارد که انسان باکسانی سروکار پیدا کند که حاضر به این کار نیستند.

آنا کوچولو کم مانده است بیهوش شود - بوی سنگین اطاق او را گیج کرده است. او یک جرعه مشروب ننوشیده است، ولی سایرین بدون اغراق همانطور که چراغ نفت می‌سوزاند الکل می‌سوزاند؛ عده‌ای که روی صندلی یا کف اطاق در خواب عمیقی فرو رفته‌اند چنان بوی بدی می‌دهند که انسان اصلاً نمی‌تواند به آنها نزدیک شود. گاهی یورگیس نگاه حریصانه‌ای به او می‌اندازد - او مدت‌هاست که کمروئیش را فراموش کرده است؛ ولی همه‌جا آکنده از جمعیت است و او هنوز چشم به دری دوخته است که قرار است کالسه‌ای از آنجا وارد شود. کالسه پیدایش نمی‌شود و او بیش از این منتظر نمی‌ماند، بلکه به آنای رنگ پریده و لرزان نزدیک می‌شود. شالش را روی دوشش می‌اندازد و کتتش را می‌پوشد. آنها به اندازه طول دو رشته ساختمان آن طرفتر زندگی می‌کنند و یورگیس اهمیتی به کالسه نمی‌دهد.

آنها بدون خدا حافظی خارج می‌شوند - رقا صان توجهی به آنها ندارند و تمام بچه‌ها و تعداد زیادی از پیران از فرط خستگی به خواب رفته‌اند. ددانتاناس و شدویلاس‌ها، زن و شوهر، که دومی بطور موزونی خرناس می‌کشد خوابیده‌اند. تتالزبیتا و ماریا با صدای بلند هق‌هق گریه می‌کنند؛ و تنها شب خاموش و پرستاره که در مشرق درکار رنگ باختن است، ناظر آنهاست. یورگیس بی‌سروصدا آنا را روی بازوانش می‌اندازد و با قدمهای بلند از اطاق بیرون می‌رود و آنا با ناله‌ای سرش را روی شانه‌اش تکیه می‌دهد. وقتی به‌خانه می‌رسد نمی‌داند او غش کرده یا خوابیده است، لیکن وقتی می‌خواهد با یک دست او را نگهدارد و با دست دیگر قفل را باز کند می‌بیند چشمش باز است.

درحالی که از پله‌ها بالا می‌رود آهسته می‌گوید: «کوچولوی من، تو

امروز نباید به کارخانه برون بروی.»

آنا وحشت‌زده بازویش را می‌چسبد و نفس‌زنان می‌گوید: «نه! نه!

من جرأت نمی‌کنم! این کار ما را خانه خراب خواهد کرد!»
ولی یورگیس جواب می‌دهد: «این کار بعهده من؛ این کار بعهده من.
من پول بیشتری بدست خواهم آورد زیرا بیشتر کار خواهم کرد.»

۲

یورگیس با خوشدلی خاصی درباره کار صحبت می‌کرد، زیرا جوان بود. او درباره ازپا درآمدن کارگران کشتارگاه شیکاگو و سرنوشت بعدیشان داستانهای وحشت‌انگیزی می‌شنید که از وحشتش بدن انسان مورمور می‌شد، لیکن فقط به این حرفها می‌خندید. او تنها چهار ماه بود در آنجا کار می‌کرد، بعلاوه جوان و نیرومند بود. خیلی سالم بود و حتی نمی‌توانست تصور کند که بوقت ازپا درآمدن چه احساسی به انسان دست می‌دهد. می‌گفت: «برای شما آدمهای ناقابل ممکن است از این چیزها اتفاق بیفتد - ولی شانه‌های من پهن است.»

یورگیس بسان کودکی روستائی بود. او از آن کارگرانی بود که کارفرماها همیشه در آرزوی شان می‌سوزند و از اینکه موفق نمی‌شوند چنین کارگرانی پیدا کنند مرتباً آه و ناله می‌کنند. وقتی به او دستور می‌دادند: «برو فلانجا» - او دوان دوان به آنجا می‌رفت. وقتی لحظه‌ای بیکار می‌ماند، بیقراری می‌کرد و از طرفیان انرژی می‌رقصید. وقتی بادیگران کار می‌کرد، همیشه فکر می‌کرد که آنها خیلی کند کار می‌کنند و بیحوصلگی و بیقراری در میانشان چشم‌گیر بود. به همین علت انتخابش برای کار خارق‌العاده بود: در دومین روز ورودش به شیکاگو هنوز نیمساعت پشت در اداره مرکزی برون و شرکاء معطل نشده بود که یکی از سرکارگراها او را احضار کرد. از این واقعه خیلی احساس غرور می‌کرد و بیش از پیش مایل بود که به بدبینان بخندد. آنها بیپوده به او می‌گفتند که او از میان مردمی انتخاب شده که تعدادی از آنها یک ماه یا شاید چندین ماه به انتظار می‌مانند و معذک انتخاب نمی‌شوند.

او جواب می‌داد: «بله، ولی چه تیپ مردمی؟ و لگردهای ازپا درآمده و اشخاص بیمصرفی که تمام پولهایشان را صرف مشروب می‌کنند و می‌خواهند پول بیشتری بدست بیاورند تا باز صرف مشروب کنند. آیا با این بازوهای که من دارم می‌خواهید حرفهایتان را بپذیرم.» - و دستهایش را بلند می‌کرد و مشتها را چنان گره می‌کرد که ماهیچه‌های پیچانش از زیر پوست بیرون می‌زد - «آیا با این بازوها، کسی می‌گذارد که من گرسنگی بکشم؟» آنها جواب می‌دادند: «بدیهی است که تو از ده، از ده دوردستی آمده‌ای.» و این واقعیتی بود، زیرا یورگیس نه تنها هرگز يك شهر بزرگ، بلکه حتی يك شهر کوچک هم ندیده بود تا اینکه در جستجوی خوشبختی و رسیدن به آنا راه جهان بزرگ را پیش‌گرفت. پدرش، پدر پدرش و اجدادش تا آنجا که می‌شد این رشته را تعقیب کردند، در آن قسمت از لیتوانی موسوم به برلویس، جنگل پادشاهی، زندگی می‌کردند. این ناحیه بزرگ با مساحتی در حدود صد هزار جریب از عهد دقیانوس شکارگاه اشراف بوده است. دهقانان خیلی که در آنجا سکونت داشتند از زمان قدیم حق مالکیت خود را حفظ کرده بودند. آنتاناس رودکوس یکی از این دهقانان بود که در قلب جنگل، روی شش جریب زمین صاف شده پرورش یافته و بنوبه خود فرزندان را در آنجا پروراند. او علاوه بر یورگیس يك پسر و يك دختر داشت. پسر اولش به سرپازی رفته بود؛ ولی با اینکه ده سال از آن روز می‌گذشت، معذک هنوز کوچکترین خبری از او نشده بود. دخترش ازدواج کرده بود و وقتی آنتاناس پیر تصمیم گرفته بود که همراه پسرش سفر کند، شوهرش زمینش را خرید.

تقریباً يك سال و نیم پیش یورگیس در يك بازار مکاره اسب که يك صد میل از خانه‌اش فاصله داشت، آنا را دیده بود. یورگیس هرگز فکر نمی‌کرد ازدواج بکند زیرا ازدواج را تله احمقانه‌ای برای مردها می‌دانست و به آن می‌خندید؛ ولی اینک حتی بی‌آنکه يك کلمه با این دختر حرف بزند و بیش از چند لبخند مبادله کند در حالیکه از ترس و دستپاچگی صورتش گلگون شده بود، از والدین آنا درخواست کرد که دخترشان را به عنوان همسر به او بفروشند - و در مقابل دو اسب پدرش را که برای فروش به بازار آورده بود، پیش نهاد کرد. اما پدر آنا مثل صخره مقاومت کرد و گفت که

دخترش هنوز بچه است و خود او متمکن است و تصمیم ندارد که دخترش را به این شکل شوهر بدهد. بنابراین یورگیس با قلبی اندوهگین به خانه بازگشت و در آن بهار و تابستان با تلاش زیاد کار کرد و سعی کرد تا آنها را فراموش کند. ولی پائیز، پس از جمع‌آوری محصول، دریافت که دیگر نمی‌تواند تحمل کند، بنابراین دو هفته تمام مسافتی را که او و آنها را از هم جدا می‌کرد، پای پیاده پیمود. و با وضع غیرمنتظره‌ای روبرو گردید، زیرا پدر آنها فوت کرده بود و ملکش را طلبکاران توقیف کرده بودند؛ اینک وقتی نرخ ازدواج را در حدود استطاعت خود یافت از شادی قلبش به پیش افتاد. خانواده آنها عبارت بود از: نامادری الزبیتا لوکوسایت یا تتا که او را خاله صدا می‌زدند و شش بچه قدونیم‌قدش. و نیز برادری داشت به نام یوناس که مرد کوچک اندام و خشکیده‌ای بود که به کار کشاورزی اشتغال داشت. یورگیس که تازه از جنگل بیرون آمده بود فکر می‌کرد که آنها مردم بانفوذی هستند؛ آنها سواد خواندن داشت و خیلی چیزهای دیگر می‌دانست که او بوئی از آنها نبرده بود؛ و اینک مزرعه فروخته شده بود و خانواده دستخوش حوادث بود - همه ثروتشان در این دنیا هفتصد روبل بود که معادل نصف همینقدر دلار می‌شد. آنها می‌بایست سه برابر این مبلغ پول می‌داشتند، لیکن پولشان صرف دادگاه شده بود، زیرا قاضی علیه‌شان رأی داده بود و بقیه صرف تغییر رأی قاضی شده بود.

آنها می‌توانست ازدواج بکنند و آنها را ترک گوید، ولی مایل نبود چنین کاری بکنند زیرا تتا الزبیتارا دوست داشت. یوناس پیشنهاد کرد که دستجمعی به امریکا مسافرت کنند، زیرا یکی از دوستانش در آنجا ثروتی بهم‌زده بود. او می‌گفت که به سهم خود کار خواهد کرد، بدون شک زنها و تعدادی از بچه‌ها هم کار پیدا خواهند کرد. و به ترتیبی امرار معاش خواهند نمود. یورگیس هم چیزهایی درباره امریکا شنیده بود. شهرت داشت که در آن کشور انسان می‌تواند روزی سه روبل حقوق بگیرد. یورگیس روزی سه روبل را با قیمت زادگاهش حساب کرد و بیدرتنگ تصمیم گرفت که به امریکا برود و ازدواج کند و ضمناً ثروتی بهم بزند. شایع بود که در آن کشور غنی و فقیر آزادند؛ و انسان مجبور نیست که به خدمت سربازی برود یا پولش را در جیب مأمورین رذل بریزد - می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بکند و خود را کمتر از سایرین احساس نکند. به همین علت عشاق و تیپ جوان همیشه رؤیای امریکا را در سر می‌پروراندند. اگر

انسان فقط می‌توانست پول کرایه کشتی را دست‌وپا کند، آنگاه می‌توانست امیدوار باشد که دیگر مشکلی در بین نخواهد بود.

قرار بر این شد که در بهار آینده رخت سفر بپوشند؛ تا آن موقع یورگیس برای مدتی پیش یک مقاطعه کار اجیر شد و با گروهی از کارگران تقریباً چهارصد میل راه را پای پیاده پیمود و در راه آهن اسمولنسک^۱ به کار مشغول شد. این تجربه‌ای وحشتناک بود که با کثافت و غذای بد و وحشیگری و کار زیاد همراه بود، لیکن او در مقابل همه آنها مقاومت کرد و در حالیکه هشتاد روبل پول به آستر کتس دوخته بود، با سر و وضعی مرتب بازگشت. او نه مشروب می‌خورد و نه دعوا می‌کرد، زیرا همیشه به فکر آنها بود و در بقیه اوقات مردی بود آرام و جدی که هر چه به او دستور می‌دادند انجام می‌داد، کمتر عصبانی می‌شد و وقتی هم از جا در می‌رفت متجاوز آرزو می‌کرد که دیگر باره او را خشمگین نسازد. وقتی حقوقش را گرفت از قماربازان و میخانه‌های محل احتراز جست، در نتیجه آنها تلاش کردند تا او را به قتل برسانند؛ ولی او از چنگشان در رفت و پای پیاده به خانه بازگشت و ضمن راه هرکاری که پیش می‌آمد می‌کرد و همیشه گوش بزنگ بود.

بدین ترتیب تابستان همگی راه امریکا را پیش گرفتند. در آخرین لحظه ماریا برچینسکاس، دخترخاله آنها، به آنها پیوست. ماریا دختر یتیمی بود که از کودکی در ویلنا^۲ پیش کشاورز پولداری کار می‌کرد که مرتباً او را کتک می‌زد. فقط در بیست سالگی به این فکر افتاد تا نیروی خود را بیازماید، بنابراین قد علم کرد و اربابش را به قصد کشت کتک زد و متواری شد.

جمعاً دوازده نفر بودند، پنج نفر بزرگ شش بچه و آنها که از خصوصیات هردو دسته بهره‌مند بود. در بین راه با مشکلی روبرو شده بودند: دلالی که به آنها کمک می‌کرد، شیادی از آب درآمد و آنها را به تله مأمورین دولتی انداخت و مبلغی از پول گرانبهایشانرا برباد داد، پولی که آنها آنرا با دلهره حفظ کرده بودند. همین واقعه یک بار دیگر در نیویورک هم تکرار شد - زیرا طبیعتاً آنها اطلاعی از این کشور نداشتند و کسی هم نبود که آنها را در جریان بگذارد و هر پلیسی به آسانی می‌توانست آنها را

1. Smolensk

2. Vilna

به هتلی راهنمایی کند و در آنجا نگاهدارد و وادارشان سازد تا پول کلانی بپردازند و از آنجا نجات یابند. قانون حاکی بر اینست که کارت نرخ هتل باید روی در هتل نصب شود، ولی در هیچ جای قانون اشاره‌ای نیست که صورت نرخها باید به زبان لیتوانیایی باشد.

دوست یوناس در کشتارگاه شیکاگو ثروتی بهم زده بود و بنابراین آنها به شیکاگو می‌رفتند. آنها فقط يك کلمه می‌دانستند و آنهم «شیکاگو» بود. لاقلاً تا به شهر می‌رسیدند، تنها چیزی که احتیاج داشتند همین کلمه بود. و وقتی هم بدون تشریفات از قطار پیاده شدند، مشکلاتشان کمتر از سابق نبود. آنها به دورنمای خیابان دیربورن ۱ که ساختمانهای بزرگ و سیاه‌رنگش در آن دورها سر به آسمان می‌کشید، خیره شدند و باور نمی‌کردند که به مقصد رسیده‌اند. آنها نمی‌فهمیدند چرا وقتی نام «شیکاگو» را بر زبان می‌آوردند، مردم نه تنها به سمتی اشاره نمی‌کنند، بلکه بهت‌زده به آنها خیره می‌شوند یا می‌خندند و یا بدون کمترین توجهی به راهشان ادامه می‌دهند. درماندگی‌شان رقت‌انگیز بود؛ بالاتر از همه، آنها از اونیفورم‌پوشها خیلی وحشت داشتند، بنابراین هر جا که پلیسی می‌دیدند از خیابان عبور کرده و با عجله از آن‌جا دور می‌شدند. روز اول را در میان هیاهوی کرکننده خیابانها ویلان و سرگردان بودند؛ سرانجام وقتی شب فرارسید خود را در مدخل خانه‌ای مخفی نمودند، لکن پلیسی آنها را پیدا کرد و به کلانتری جلب کرد. صبح فردا سروکله مترجمی پیدا شد و آنها را سوار تراموا کردند و بدین ترتیب با کلمه جدیدی به نام «کشتارگاه» آشنا شدند. وقتی متقاعد شدند که بدون از دست دادن چیزی از مایملک خود، از این ماجرا رهائی یافته‌اند، بی اندازه خوشحال شدند. در جای خود نشستند و با چشمان خیره از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. خیابانی که از آن عبور می‌کردند بی‌پایان می‌نمود و میلیها امتداد می‌یافت - سی و چهار میل بود، لکن آنها اطلاعی از ارقام نداشتند. در دو طرف خیابان صف پیوسته‌ای از خانه‌های چوبی دو طبقه کوچک و فلاکت‌بار امتداد می‌یافت. در خیابانهای فرعی هم وضع به همین منوال بود - هرگز تپه یا حفره‌ای به چشم نمی‌خورد، بلکه دائماً همان دورنمای خانه‌های محقر و بد نما و کثیف چوبی وجود داشت. اینجا و آنجا

1. Dearborn

پلی خلیج کثیفی را قطع می‌کرد که ساحلش را گلی سفت می‌پوشاند و در طول آن انبارها و تعمیرگاههای بدنمایی به چشم می‌خورد. اینجا و آنجا محل تقاطع راه آهن، سوزنهای دوراهی درهم برهم، لکوموتیوهایی که پف پف صدا می‌کردند و واگنهای باری پر سروصدائی که پشت سر هم می‌گذشتند دیده می‌شدند؛ گهگاه کارخانه بزرگی به چشم می‌خورد که ساختمان تیره‌رنگش پنجره‌های بیشماری داشت و از دودکشهای آن توده‌های عظیم دود بیرون می‌ریخت و هوای بالای سر را تیره و تار می‌کرد و زمین زیر پا را می‌آلود. لیکن پس از هر وقفه، باز صف دل‌تنگ‌کننده خانه‌های کوچک و غم‌انگیز از نو شروع می‌شد.

آنها يك ساعت قبل از آنکه به شهر برسند، تدریجاً بسا تغییرات گیج‌کننده‌ای روبرو می‌شدند. فضا تاریک و تاریک‌تر می‌شد و سبزی‌علف‌های زمین رو به تیرگی می‌رفت. تراموا بسرعت می‌گذشت و لحظه به لحظه رنگ اشیاء تیره‌تر می‌گردید؛ مزارع آفتاب‌سوخته و زرد رنگ بودند و چشم‌انداز روبرو لغت و تنفرانگیز. بتدریج که غلظت دود شدت می‌یافت به پدیده دیگری بر می‌خوردند و آن بوئی تند و عجیب بود؛ به نامطبوعیش مطمئن نبودند؛ شاید بعضی آن را تهوع آور می‌خواندند، لیکن شامه آنها نسبت به بو تکامل نیافته بود و فقط می‌دانستند که بوی عجیبی است. اینک که در تراموا نشسته بودند ناگهان دریافتند که به مرکز این بو نزدیک می‌شوند - و راهی که از لیتوانی پیموده‌اند به مرکز این بو منتهی می‌شود. دیگر چیزی نبود که از دور دست و بصورت وزش ضعیفی به انسان برسد؛ اینک نه تنها به مشام می‌رسید، بلکه بی‌اغراق روی زبان هم احساس می‌شد - تقریباً می‌شد آن را لمس کرد و بوقت فراغت آن را آزمود. هرکس نظر خاصی درباره‌اش داشت. بوئی ابتدائی، خام و تند بود، بوئی پرمایه، تا حدی ترشیده و شهوت‌انگیز و قوی بود. عده‌ای چنان آن را می‌نوشتند که گوئی نوشابه سکرآوری است؛ برخی در مقابلش دستمال به بینی می‌گرفتند. مهاجرین جدید با بهت و تعجب آن را به مشام می‌کشیدند که ناگهان تراموا از حرکت باز ایستاد و درش با صدا باز شد و فریادی به گوش رسید: «کشتارگاه!»

در گوشه‌ای ایستادند و به اطراف خیره شدند: در مقابل کوچه‌ای با دوردیف خانه‌های آجری بود که در عمق آن نمای چند دودکش به چشم می‌خورد که ارتفاعشان به بلندی بلندترین ساختمانهای سربفلك کشیده

می‌رسید و ستون‌هایی از دود غلیظ و چرب، بسیاهی شب، از دهانه‌شان بیرون می‌زد. گوئی از مرکز جهان که در آنجا هنوز آتش قرون شعله‌ور است، بیرون می‌زند. چنان فوران می‌کرد که گوئی خود بخود رانده می‌شود. همه‌چیز را از سر راه خود برمی‌داشت. انفجاری دائمی و پایان‌ناپذیر بود؛ ساعتها به آن خیره می‌شدید و منتظر می‌ماندید تا قطع شود، لکن باز توده‌های عظیم دود از آن بیرون می‌غلطیدند و به صورت توده‌های بزرگ ابر در آسمان پخش می‌شدند، پیچ و تاب می‌خوردند و حلقه حلقه می‌شدند؛ سپس در حالیکه به صورت رودخانه عظیمی درهم می‌آمیختند، در پهنه آسمان بحرکت درمی‌آمدند و تا آنجا که چشم کار می‌کرد آسمان را با پرده سیاه‌رنگی می‌پوشاندند.

بعد پدیده عجیب دیگری توجه دوستان ما را به خود جلب کرد. این پدیده هم مثل دود حادثه‌ای طبیعی بود؛ و آن صدائی بود که از ده‌ها هزار صدای کوچک بوجود می‌آمد. ابتدا بسختی توجه انسان را به خود جلب می‌کرد و اضطراب و غلیان مبهمی برمی‌انگیخت. این صدا به‌زمزمه زنبور عسل در فصل بهار و به‌نجوای جنگل شباهت داشت؛ نشان دهنده تلاشی بی‌پایان و غرش جهانی در حرکت بود. قابل قبول نبود که این صدا یعنی صدای دوردست ماق ده‌ها هزار گاو و خرخر ده‌ها هزار خوک است. آنها مایل بودند که این صدا را تعقیب کنند، لیکن دریفا که در آن موقع فرصتی برای گردش نبود. پلیسی در گوشه خیابان مراقبشان بود، بنابراین از آنجا دور شدند. معذک هنوز به طول یکرشته ساختمان راه نرفته بودند که یوناس فریادی کشید و با هیجان به آن‌سوی خیابان اشاره کرد. آنها هنوز حرفهای دست و پا شکسته‌اش را نفهمیده بودند که او دوان‌دوان خود را به آن‌سوی خیابان رساند و در مغازه‌ای ناپدید شد که تابلوئی به‌این مضمون داشت: «اغذیه فروشی ج. شدویلاس» بعد با آقای تنومندی که پیش‌بندی بسته بود و کت به‌تن نداشت از آنجا بیرون آمد. دستهای یوناس را گرفته بود و شادمانه می‌خندید. آنگاه ناگهان تتالزبیتا بیاد آورد که شدویلاس اسم همان رفیق افسانه‌ای است که در امریکا ثروتی بهم زده بود. کشف این مسئله که او با اغذیه فروشی ثروتی کسب کرده است، در چنین موقعی موهبت فوق‌العاده‌ای بود، زیرا با اینکه مدتی از صبح می‌گذشت، معذک آنها هنوز صبحانه نخورده بودند و بچه‌ها آه و ناله می‌کردند.

مسافرت غم‌انگیزشان با پایانی چنین سرورانگیز خاتمه یافت. دو خانواده بدون تعارف همدیگر را در آغوش گرفتند، زیرا پس از سالها این اولین بار بود که یاکوباس شدویلاس یکی از هم‌ولایتیهای لیتوانیائی خود را ملاقات می‌کرد. هنوز نیمه‌روزی نگذشته بود که آنها دوستان مادام‌العمر یکدیگر شدند. یاکوباس همه دامهای دنیای جدید را می‌شناخت و می‌توانست همه رموز آن را برای شان تشریح نماید. او می‌توانست در پیشامدهای مختلف آنها را راهنمایی کند - و از همه مهمتر اینکه او می‌توانست به آنها بگوید که اینک چه باید بکنند. او گفت که آنها را پیش پونی آنییل که پانسیون در آن سوی کشتارگاه داشت، خواهد برد؛ و توضیح داد که خانه‌اش را نمی‌توان یک خانه حسابی به حساب آورد، لیکن ممکن است فعلا مفید باشد. تتالزابت بیدرتنگ پاسخ داد که فعلا هر جا ارزانتر تمام شود، بهتر است، زیرا هنوز هم وحشت پولهای بر باد رفته آنها را آزار می‌داد. آنها تنها با چند روز تجربه عملی می‌فهمیدند که در این سرزمین ضمن بالا بودن دستمزدها، سطح قیمتها هم بالاست و در این کشور تهیدستان تقریباً مثل سایر نقاط روی زمین تهیدستند؛ و بدین ترتیب همه رؤیاهای شگفت‌انگیز ثروت که افکار یورگیس را بخود مشغول داشته بود، یکشبه محو و نابود شد. آنچه این کشف را دردناکتر می‌کرد این واقعیت بود که آنها پولی را در امریکا خرج می‌کردند که با دستمزد لیتوانی بدست آمده بود - و بدین ترتیب همه‌جا آنها را می‌چاپیدند! در این دو روز اخیر تقریباً چیزی نخورده بودند، زیرا غذای بوفه راه‌آهن آنقدر گران بود که آنها اصلاً رغبت نمی‌کردند چیزی بخورند.

با این وصف وقتی قدم به خانه بیوه یوکنین گذاشتند، نتوانستند از حیرت خودداری کنند. در طول راه به‌چنین وضع ناگواری بر نخورده بودند. پونی آنییل در یکی از خانه‌های چوبی دواشکوبه و اجاره‌ای محله فقرا که در «پشت کشتارگاه» واقع بود، یک آپارتمان چهارطاقه داشت. هر ساختمان چهار آپارتمان داشت که هر یک از آنها «پانسیون» برای سکونت خارجیان-لیتوانیها، لهستانیها، اسلواکها و چکها - بود. صاحب این «پانسیون»ها گاهی یکنفر و گاهی چند نفر بودند. بطور متوسط در هر اتاق شش نفر زندگی می‌کردند - گاهی سیزده یا چهارده نفر در یک اتاق و پنجاه یا شصت نفر در یک آپارتمان زندگی می‌کردند. هر یک

از مستأجرین می‌بایستی يك تشك و مقداری وسائل خواب با خود داشته باشد. تشكها را بردیف روی زمین پهن می‌کردند - و جز يك بخاری چیز دیگری در اطاق وجود نداشت. جای تعجب نبود که از يك تشك دو نفر مشترکاً استفاده می‌کردند، یکی روزکار بود و شب از آن استفاده می‌کرد و دیگری شب‌کار بود و روز روی آن می‌خوابید. بارها اتفاق می‌افتاد که صاحب پانسیون يك تختخواب را به دو نفر که در دونوبت کار می‌کردند، گرایه می‌داد.

خانم یوکنین زنی کوچک‌اندام و خشکیده با صورت پرچین و چروک بود. خانه‌اش بطرز غیرقابل تصویری کثیف بود؛ وجود تشكها ورود از در اصلی را غیرممکن می‌ساخت، و وقتی هم بزحمت از پلکان عقبی بالا می‌رفتید، می‌دیدید که بیشتر سطح ایوان برای نگهداری جوجه‌ها با تخته‌های کهنه محصور شده است. مستأجرین دائماً بشوخی می‌گفتند که آنییل با ول کردن جوجه‌ها، اطاقها را تمیز می‌کند. بی‌شك این کارجلو حشرات را می‌گرفت، ولی به نظر می‌رسید که باتوجه به اوضاع و احوال، احتمالاً پیرزن این کار را بیشتر برای غذا دادن جوجه‌ها انجام می‌داد تا تمیز کردن اطاقها. درواقع او که بر اثر رماتیسم بیش از يك هفته در گوشه اطاق زمین‌گیر شده بود، دیگر به فکر تمیز کردن چیزی نبود. در همین اثنا یازده نفر از مستأجرین مقروضش تصمیم گرفته بودند که شانس خود را برای پیدا کردن کار در کانزاس سیتی ا بیازمایند. ماه ژوئیه بود و دشتها سبز و خرم بودند. در پکینگتون ۲ هرگز دشت و صحرا یا چیز سبزی به چشم نمی‌خورد؛ ولی انسان می‌توانست شهر را پشت سر بگذارد و بقول معروف «آواره شود» و از تماشای روستاها لذت ببرد و با مسافرت در واکنهای باری مدتی استراحت کند و اوقات خوشی داشته باشد.

در این‌خانه بود که مسافران جدید ما مورد استقبال قرار گرفتند. جاهای دیگر بهتر از این نبود؛ ممکن بود از جستجوی نتیجه‌ای نگیرند، زیرا ننه یوکنین برای خود و سه‌کودکش لااقل يك اطاق نگه‌داشته بود و اینک پیشنهاد می‌کرد که زنها و دخترهای گروه ما با او هم اطاق شوند. او توضیح داد که آنها می‌توانند از سمساری رختخوابی برای خود تهیه کنند، ولی تا هنگامیکه هوا گرم است، احتیاجی بدان نیست: بدون

1. Kansas city

2. Packing town

شك آنها هم مثل تقریباً همه مسافران مایلند که چنین شبهایی درخیابان بخوابند.

وقتی تنها ماندند یورگیس گفت: «فردا کاری گیر می‌آورم و شاید یوناس هم کاری پیدا کند؛ و بعد ما می‌توانیم خودمان خانه‌ای تهیه کنیم.» عصر همان روز او و آنا ازخانه خارج شدند تا گردشی در اطراف شهر بکنند و ناحیه‌ای را که قرار بود در آنجا زندگی کنند، از نزدیک ببینند. در پشت کشتارگاه، خانه‌های دو اشکوبه و غم‌انگیز بیش از پیش از یکدیگر فاصله می‌گرفتند و فضای وسیعی لغت و عور بود- چنین می‌نمود که وقتی شهر چون زخم عظیمی روی چمنزار گسترش می‌یافت، بعللی این قسمت از شهر متروک مانده بود. علفهای زرد و خاک‌آلودی که این برهوت را می‌پوشاند، هزاران قوطی گوجه فرنگی در خود مخفی داشت؛ صدها بچه در آنجا بازی می‌کردند، اینجا و آنجا یکدیگر را تعقیب می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و به نزاع می‌پرداختند. از عجایب این ناحیه تعداد حیرت‌آور بچه‌ها بود، انسان ابتدا تصور می‌کرد که حتماً مدرسه‌ای در این حوالی است، ولی پس از مدتی آشنائی تازه می‌فهمید که مدرسه‌ای در بین نیست و همه آنها بچه‌های همین محل هستند - در پکینگتون تعداد بچه‌ها آنقدر زیاد بود که اسب یا کالسکه يك نفره تندتر از سرعت پیاده‌روی نمی‌توانست در خیابانها حرکت کند.

بعلاوه وضع خیابانها طوری بود که تندتر از این هم نمی‌شد حرکت کرد. خیابانهایی که یورگیس و آنا از آنها عبور می‌کردند بیشتر به نقشه‌های موضعی مینیاتوری شباهت داشت تا به خیابان. کف خیابان معمولاً چندپا پائین‌تر از سطح خانه‌ها بود و گاهی پیاده‌روهای بلند و تخته‌پوش این خانه‌ها را بهم متصل می‌کرد؛ سنگفرشی در کار نبود- در عوض تپه‌ها و رودخانه‌ها و مجراها و گودالها و حفره‌های مملو از آب سبز و متعفن بچشم می‌خورد. کودکان درآبگیرها بازی می‌کردند و در گل‌ولای خیابان می‌لولیدند؛ اینجا و آنجا بچه‌هایی بچشم می‌خوردند که در جستجوی غنایم، گل‌ولای را زیر و رو می‌کردند. انسان از دیدن این صحنه‌ها و انبوه مگسپاشی‌ها که در اطراف پر می‌زدند و بی‌اغراق هوا را تیره و تار می‌ساختند، و نیز از بوی متعفن و عجیب و وحشت‌انگیزی که گوئی از سردارهای سراسر جهان برمی‌خاست، مات و مبهوت می‌شد. این منظره هر بیننده را پیرسش و امی‌داشت - آنگاه اهالی محل با لحنی آرام توضیح می‌دادند که

خاک آنجا «مصنوعی» است و سابقاً بعنوان زباله‌دان شهر مورد استفاده قرار می‌گرفته است. می‌گفتند بعد از چند سال اثر نامطبوع آن خودبخود از بین خواهد رفت؛ ولی اینک در هوای گرم - مخصوصاً روزهای بارانی - مگسها بیداد می‌کردند. وقتی غریبه‌ای می‌پرسید: «آیا این برای سلامتی مضر نیست؟»، ساکنین آنجا جواب می‌دادند: «شاید مضر باشد، ولی کی می‌داند؟»

یورگیس و آنا که به همه چیز بدیده حیرت می‌نگریستند، کمی جلوتر به محلی رسیدند که خاک «مصنوعی» در مرحله درست شدن بود. در اینجا حفرة عظیمی بود تقریباً بوسعت دو محله شهر که صف طولیلی از واگنهای زباله‌کش به‌داخل آن می‌خزید. از این حفرة بوئی به مشام می‌رسید که با کلمات مؤدبانه قابل توصیف نیست. از صبح تا شام گروه زیادی بچه در اینجا جمع می‌شدند و زباله‌ها را می‌کاویدند. گاهی تماشاچیان پرسه‌زنان از کشتارگاه به تماشای «زباله‌دان» می‌آمدند، در اینجا توقف می‌کردند و با یکدیگر به بحث می‌پرداختند که آیا بچه‌ها چیزهایی را که پیدا می‌کنند می‌خورند یا فقط برای جوجه‌هایشان می‌برند. ظاهراً هیچیک از آنان پائین نمی‌رفت تا این مسئله را روشن کند.

آن‌سوی زباله‌دان کارخانه آجرپزی بزرگی به چشم می‌خورد که از دودکشهای آن دود به هوا می‌رفت. ابتدا خاکها را می‌کنند و به کارخانه آجرپزی حمل می‌کردند و مجدداً چاله را با زباله پر می‌کردند. این کار برای یورگیس و آنا ابتکار جالبی می‌نمود و آن را از مشخصات کشور فعالی مثل امریکا می‌دانستند. کمی آن‌سوتر حفرة بزرگ دیگری بود که خاک‌برداری شده، ولی هنوز پرنشده بود. آبی که در این حفرة جمع می‌شد در سرتاسر تابستان می‌ماند، فاضلاب اطراف به درون آن می‌ریخت و در آفتاب می‌جوشید و می‌گندید، آنگاه در زمستان کسی پیدا می‌شد و یخهای آن را می‌شکست و به مردم شهر می‌فروخت. برای تازه‌واردین این هم شیوه اقتصادی جالبی جلوه می‌کرد؛ زیرا آنها روزنامه نمی‌خواندند و هنوز فکر ناراحت‌کننده «میکروب» مغزشان را پر نکرده بود.

آنها آنقدر ایستادند تا اینکه خورشید از فراز این صحنه غروب کرد و آسمان باختر رنگ خونینی به خود گرفت و فراز ساختمانها در آتش غروب شعله‌ور گردید. معدنک یورگیس و آنا توجهی به غروب آفتاب نداشتند - آنها پشت به غروب کرده بودند و تنها پکینگ‌تون را

که با وضوح تمام در دوردست دیده می‌شد، در اندیشه داشتند. پرهیبت، تیره و مشخص. ساختمانها بر زمینه آسمان نقش بسته بود، اینجا و آنجا از میان انبوه ساختمانها، دودکشهای عظیمی سر به آسمان می‌افراشت و سیل دود تا آن سوی دنیا جریان می‌یافت. اینک رنگ این دود قابل مطالعه بود؛ در نور غروب رنگ سیاه و قهوه‌ای و خاکستری و ارغوانی بخود می‌گرفت. همه زشتیهای اطراف در تاریکی محو گردید. در این هوای تاریک و روشن، پکینگ‌تون مظهری از قدرت بود. آن دو آنقدر در آنجا ماندند که تاریکی پکینگ‌تون را در خود فروبرد. به نظر آنها پکینگ‌تون رؤیائی شگفت‌انگیز بود که از نیروی انسانی، از فعالیتهای جوشان، از کار برای هزاران هزار نفر، از موفقیت و آزادی، از زندگی و عشق و خوشی حکایت می‌کرد. وقتی دست در دست هم باز می‌گشتند، یورگیس گفت: «فردا به آنجا خواهم رفت و کار خواهم گرفت!»

۳

یاکوباس شدویلاس بمنوان یک اغذیه فروش آشنایان زیادی داشت. در میان آنها یکی از آن پلیس‌های ویژه‌ای بود که غالباً برای مؤسسه دورهام کارگر پیدا می‌کردند. یاکوباس تابحال این راه را نیازموده بود، لیکن اطمینان داشت که از طریق این مرد می‌تواند کاری برای بعضی از دوستان خود دست و پا کند. پس از مشورت، تصمیم گرفتند که او تلاش خود را برای آنتاناس پیر و یوناس آغاز کند. یورگیس مطمئن بود که بدون کمک دیگران می‌تواند کاری برای خود پیدا کند.

همانطور که قبلاً گفته شد او در این باره اشتباه نمی‌کرد. به کارخانه برون رفته و هنوز نیم ساعت پشت در منتظر نمانده بود که چشم یکی از کارفرمایان به او افتاد و با اشاره دست او را پیش خود خواند. یورگیس یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود. مصاحبه‌ای که بعمل آمد موجز و بدون حاشیه بود:

«انگلیسی بلدی؟»

«نه، لیتوانیائی» (یورگیس این کلمه را بدقت یاد گرفته بود).
«کار؟»

«بله.» (سری تکان می دهد.)

«قبلا اینجا کار کرده ای؟»

«نمی فهمم.»

(سرکارگر با دست و سر ایما و اشاراتی می کند. یورگیس هم به

شدت سرش را تکان می دهد.)

«روده پارومی کنی؟»

«نمی فهمم.» (سرش را بعلامت نفی تکان می دهد.)

Zarnos, Pagaiksztis. syluota! (روده، سیخ، پارو)

(حرکات تقلیدی)

«بله.»

«آن در را می بینی؟ Durys (در) (اشاره می کند)

«بله.»

«فردا، ساعت هفت. می فهمی؟ Rytoj! Prieszpietys! septyni!»

«Dekui, tamistai!» (خیلی ممنون، آقا)

و هم‌ا‌ش همین بود. یورگیس برگشت و آنگاه ناگهان فکر پیروزی
بسرعت از مغزش گذشت و فریادی کشید و جستی زد و شروع بدویدن
کرد. کار پیدا کرده بود! کار پیدا کرده بود! و در طول راه تا خانه را
گوئی پرواز کرد و مثل گردباد خود را به درون خانه انداخت و مستأجرین
کثیرالعدده را که تازه برای خواب روز به رختخواب رفته بودند، بخشم
آورد.

در این میان یاکوباس هم دوست پلیسش را دیده و از او قول مساعد
گرفته بود، بنابراین آن روز همه شان خوشحال بودند و چون کار دیگری
نداشتند، یاکوباس مغازه را به لوسیا سپرد و دوستانش را به تماشای
پکینگ تون برد. یاکوباس به یک جنتلمن روستائی می مانست که گروهی
از دوستانش را در ملک خود همراهی می کند؛ او که ساکن قدیمی این
ناحیه بود و همه این شگفتیها در جلو چشمش رشد کرده بود مثل یک
مالک احساس غرور می کرد. سلاطین گوشت می توانستند تمام این ناحیه
را در اختیار داشته باشند، لیکن او فقط مناظر و چشم انداز آن را می-
خواست و کسی بدان اعتراضی نداشت.

آنها خیابانی را که به کشتارگاه منتهی می شد، در پیش گرفتند.
هنوز صبح زود بود و همه چیز در بعبوحه فعالیت خود. جریان پیوسته ای
از کارمندان از در به داخل می ریخت - در این ساعت کارمندان عالیرتبه،
منشیها و تندنویسان و امثالهم سرکار می رفتند. در آنجا واگنهای بزرگ
دواسبه در انتظار زنها ایستاده بودند و به محض پر شدن چهار نعل
حرکت می کردند. از دوردست باز صدای چهارپایان به گوش می رسید،
صدائی که به فریاد اقیانوس دوردست شباهت داشت. این بار آنها با
همان اشتیاقی صدا را تعقیب می کردند که کودک برای تماشای حیوانات
سیرک از خود نشان می دهد - صحنه ای که بی شباهت به هم نبود. آنها از
راه آهن گذشتند و به خیابانی رسیدند که دو طرفش را صفی از گاودانیهای
پر از گاو اشغال می کرد؛ می خواستند بایستند و تماشا کنند، لیکن
یاکوباس آنها را به پلکانهایی که به راهروی مرتفعی منتهی می شد،
راهنمایی کرد. از اینجا همه چیز دیده می شد. آنها با نفسهای حبس شده
و چشمان متعجب آنجا ایستادند و به اطراف خیره شدند.

کشتارگاه بیش از یک میل مربع بود و بیش از نصف آن را گاو-
دانیها اشغال می کرد؛ در شمال و جنوب تا آنجا که چشم کار می کرد
دریائی از گاودانیها گسترده و همه شان پر از گاو بود - کسی تصور
نمی کرد که در دنیا اینهمه گاو وجود داشته باشد. گاوهای سرخ، سیاه،
سفید و زرد؛ گاوهای پیر و جوان؛ گاومیشهای بزرگ قهوه ای نمره زن
و گوساله های کوچکی که یک ساعت پیش متولد شده بودند؛ گاوهای
شیرده با چشمان رام و گاوهای اخته و خشمگین تکزاسی با شاخهای بلند.
صدایشان چنان بود که گوئی گاوهای همه طویله های جهان در اینجا جمع
شده اند؛ یک روز تمام وقت می گرفت تا بتوان فقط گاودانیها را شمرد.
اینجا و آنجا کوچه های درازی بچشم می خورد که جا به جا درهائی آنها را
سد می کرد؛ یاکوباس توضیح داد که تعداد این درها بیست و پنج هزار-
تاست. او بتازگی مقاله ای در روزنامه خوانده بود که پر از این قبیل
آمارها بود و از اینکه آنها را تکرار می کرد و فریاد تعجب آمیز مهمانانش
را می شنید، خیلی بخود می بالید. یورگیس هم کمی احساس غرور می کرد.
مگر نه اینکه او تازه کاری گرفته و در تمام این فعالیتها سهیم شده و
دندانهای از این ماشین شگفت انگیز شده بود؟

اینجا و آنجا سواران چکمه پوشی که شلاقهای بلندی در دست

داشتند، در اطراف این کوچه‌ها چهارنعل می‌تاختند؛ آنها خیلی مشغول می‌نمودند و مرتباً خودشان و گاوچرانان را صدا می‌زدند. اینان چوبداران و دام‌پروران ایالات دوردست و دلان و بازرگانان حق‌الممل‌کار و مشتریان کلیه کنسروسازیهای بزرگ بودند. گاهی می‌ایستادند و یک دسته گاو را بازرسی می‌کردند و اینجا و آنجا صحبت‌های کوتاه و کاسبکارانه‌ای رد و بدل می‌کردند. خریدار سری تکان می‌داد یا شلاقش را می‌انداخت و این نشانه سرگرفتن معامله‌ای بود؛ و بعد آن را در دفترچه خود در کنارصدها معامله دیگر آن‌روز صبح یادداشت می‌کرد. سپس یاکوباس محل توزین گاوها را به آنها نشان داد. در آنجا ترازوی بزرگی بود که یکصد هزار پوند را یکبار می‌کشید و بطور خودکار یادداشت می‌کرد. آنها درحوالی مدخل شرقی کشتارگاه ایستاده بودند؛ سراسر قسمت شرقی پوشیده از خطوط آهن بود و روی آنها مرتباً واگنهای پر از گاو در حرکت بودند. درطول شب این کار ادامه داشت. اینک گاو-دانیها پر از گاو بود، ولی حوالی غروب همه آنها خالی می‌شدند و همین کار از نو آغاز می‌گردید.

تتالزبیتا فریاد کشید: «اینهمه حیوان را چه می‌کنند؟»

یاکوباس جواب داد: «همین امشب همه آنها را می‌کشند و قطعه قطعه می‌کنند؛ از سمت دیگر کشتارگاه واگنهای وارد می‌شوند و گوشتها را خارج می‌سازند.»

راهنمای‌شان گفت که طول شبکه راه آهن داخل کشتارگاه دوست و پنجاه میل است. هرروز درحدود ده هزار رأس گاو و همین تعدادخوک و نصف این تعداد گوسفند وارد کشتارگاه می‌شود - یعنی هر سال در حدود هشت یا ده ملیون موجود زنده بمواد غذایی تبدیل می‌گردد. اگر انسان در آنجا می‌ایستاد و نظاره می‌کرد، بتدریج موجی که بسوی کشتارگاه روان بود، توجه‌اش را بخود جلب می‌نمود. دسته دسته گاو را به سطح شیب‌دار بالای گاودانیها که راهروئی بعرض تقریباً پانزده پا بود می‌راندند. سیل بی‌پایانی از چهارپایان از این سطح شیب‌دار عبور می‌کرد؛ عجیب بود که همه‌شان بدون کمترین سوءظنی بسوی سرنوشت خود می‌شتافتند - رودخانه واقعی مرگ بود. دوستان ما احساسات شاعرانه نداشتند و این منظره را سمبلی از تقدیر انسانی تلقی نمی‌کردند، آنها فقط به کارائی این مسائل می‌اندیشیدند. سطح شیب‌داری

که خوکها روی آن حرکت می‌کردند بالا می‌رفت و تا نوك ساختمانهای دور می‌رسید. یاکوباس توضیح داد که خوکها با نیروی پای خود بالا می‌روند و سپس تحت تأثیر وزن خود فرود می‌آیند و از تمام مراحل لازم می‌گذرند و به گوشت خوک تبدیل می‌شوند.

راهنما گفت: «آنها چیزی را تلف نمی‌کنند.» سپس‌خندید و بذله‌ای گفت و خیلی خوشحال شد که دوستان چشم و گوش بسته‌اش آن را اختراع وی می‌دانند: «آنها به استثنای جیغ، همه چیز خوک را مصرف می‌کنند.» در مقابل اداره مرکزی برون قطعه چمن کوچکی روئیده بود و بد نیست بدانید که این تنها چیز سبز پکینگ‌تون بود؛ و درست مثل بذله‌ای که درباره خوک و جیغش گفته شد و سرمایه تمام راهنمایان بود، در اینجا هم پرتوی از شوخی پنهان بود که شما به آن برمی‌خوردید.

گروه ما پس از تماشای گاودانیها بسوی ساختمانهای که قسمت مرکزی کشتارگاه را اشغال می‌کرد، براه افتادند. این ساختمانهای آجری از چندین لایه دوده کارخانه‌های پکینگ‌تون پوشیده شده و آکنده از آگهیهای تبلیغاتی رنگارنگ بود. بیننده ناگهان از این آگهیها درمی‌یافت که به مرکز بسیاری از شکنجه‌های زندگیش رسیده است. تحسین و تمجیدی که از محصولات این کارخانه‌ها بعمل می‌آمد: پلاکاتهایی که چشم‌انداز انسان را ملوث می‌نمود، آگهیهای خیره‌کننده روزنامه‌ها و مجلات، اشعار احمقانه‌ای که روح انسان را شکنجه می‌داد و عکسهای لوسی که در هر گوشه‌ای از خیابان کمین کرده بودند - همه و همه بیننده را رنج می‌داد. اینجا مرکز تهیه ران و مازه نمک‌سود خوک، گوشت گاو آماده، سوسیسون عالی برون بود! اینجا مرکز تهیه پیه خالص ورقه‌ای، گوشت خوک مخصوص صبحانه، کنسرو گوشت‌گاو، قورمه ران خوک، جوجه چاشنی‌دار و کود بیمانند دورهام بود!

وقتی وارد یکی از ساختمانهای دورهام شدند، با عده‌ای تماشاچی روبرو شدند. طولی نکشید که سروکله یک راهنما پیدا شد تا همه‌جا را به آنها نشان دهد. او گفت که صاحبان کشتارگاه خیلی علاقه‌مندند که تماشاچیان همه‌جا را تماشا کنند، زیرا این خود تبلیغ سودمندی برای آنهاست. لکن یاکوباس بدخواهانه زمزمه‌کرد که تماشاچیان فقط آنجا هستند را که صاحبان کشتارگاه مایلند، خواهند دید.

از يك سری پلکانهای بیرونی بالا رفتند و خود را به بالای يك

ساختمان پنج شش طبقه رساندند. در اینجا سطح شیب‌داری بود که سیلی از خوك با شكیباتی و تلاش از آن بالا می‌رفتند؛ در اینجا کمی استراحت می‌کردند تا اندکی خنك شوند و سپس از راهروی دیگر به اطاقی وارد می‌شدند که از آنجا دیگر راه برگشتی نبود.

اطاق دراز و تنگی بود که راهروئی برای تماشاچیان داشت. در بالای آن چرخ آهنی بزرگی نصب شده بود که محیطش تقریباً بیست پا بود و اینجا و آنجا حلقه‌هایی به لبه‌اش آویزان بود. در دو طرف چرخ فضای تنگی وجود داشت که خوکها در پایان سفر خود به آنجا وارد می‌شدند؛ در مقابل چرخ سیاهپوست بلندقد و تنومندی با بازوان لغت و سینه برهنه ایستاده بود. او تنها موقعی استراحت می‌کرد که چرخ را چند لحظه‌ای متوقف می‌کردند تا کارگران آن‌را تمیز کنند. معذک یکی دو دقیقه بعد چرخ آهسته بحرکت درمی‌آمد و آنگاه کارگرانی که در دو سمت ایستاده بودند بسرعت دست بکار می‌شدند. آنها با زنجیرهایی که در دست داشتند پای نزدیکترین خوك را می‌بستند و سر دیگر زنجیر را به یکی از حلقه‌های چرخ می‌انداختند، بنابراین وقتی چرخ به حرکت درمی‌آمد، ناگهان یکی از خوکها از زمین کنده می‌شد و بالا می‌رفت.

در همان لحظه جیغ مخوفی بر پرده گوش می‌کوبید؛ تماشاچیان بوحشت می‌افتادند و رنگ از روی زنان می‌پريد و خود را عقب می‌کشیدند. جیغ بعدی بازم بلندتر و دردناکتر بود - يك بار که خوكی عازم این سفر می‌شد، دیگر باز نمی‌گشت؛ از بالای چرخ بداخل يك چرخ دستی پرتاب می‌شد و بسرعت به انتهای اطاق پیش می‌رفت. و در همین موقع خوك دیگری در هوا تاب می‌خورد، بعد یکی دیگر، باز یکی دیگر تا اینکه دو ردیف از آنها درحالی‌که از يك پا آویزان شده بودند دیوانه‌وار لگد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند، در چرخ قرار می‌گرفتند. این فریادها دهشت‌زا و برای پرده گوش خطرناک بود؛ بیم آن می‌رفت که اطاق ظرفیت اینهمه صدا را نداشته باشد - انسان فکر می‌کرد که حتماً دیوارها فروخواهد ریخت یا سقف شکاف برخواهد داشت. جیغهای بلند و فریادهای کوتاه و خرخرها و ناله‌های احتضار درهم می‌آمیخت؛ لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شد و آنگاه باز صدای جیغ که بلندتر از همیشه بود تا اوج کرکننده‌ای بالا می‌گرفت. این صداها از حد تحمل تماشاچیان بیرون بود - مردها به یکدیگر نگاه می‌کردند و با حالتی عصبی می‌-

خندیدند و زنها با مشت‌های گره کرده می‌ایستادند، خون به صورت‌شان هجوم می‌آورد و اشك در چشمانشان حلقه می‌زد.

در همین هنگام کارگران بی‌اعتنا به تمام این چیزها به کار خود مشغول بودند. نه فریاد خوکها در آنها اثر داشت، نه گریه تماشاچیان؛ خوکها را یکی‌یکی به قلاب می‌آویختند و با ضربه‌ای سریع گلسوی‌شان را می‌دریدند. صف طولی از خوك که فریادهای آنها همراه با خون گرم‌شان فروکش می‌کرد، بوجود می‌آمد و سرانجام مجدداً بحرکت درمی‌آمدند و با صدای شلپ درخمره بزرگی از آب‌جوشان ناپدید می‌شدند. این کارها چنان با خونسردی و بطرزی کاسبکارانه انجام می‌گرفت که انسان مسحور تماشای آن می‌شد. این تولید گوشت توسط ماشین و برپایه ریاضیات عملی بود. معذک بدلائلی، بی‌خیال‌ترین مردم نمی‌توانستند به سرنوشت این خوکها نیندیشند؛ آنها چقدر معصوم بودند و با چه اطمینانی می‌رفتند؛ اعتراضاتشان چقدر بجا بود - و درخشم خویش چقدر محق بودند! آنها گناهی نکرده بودند که مستحق چنین سرنوشتی باشند. اعمالی که در اینجا انجام می‌گرفت و آنها را با چنین شقاوت و لاقیدی در هوا پرتاب می‌کردند، بی‌آنکه تأسف و اشکی بدرقه راهشان باشد، خود توهینی بود که به شکنجه و دردشان می‌افزود. درست است که گاهی تماشاچیان می‌گریستند؛ لکن این ماشین قصابی چه در حضور تماشاچیان و چه در غیاب آنها بکار خود ادامه می‌داد. این کار به جنایت وحشتناکی می‌مانست که نه کسی از آن اطلاع داشت و نه کسی تصورش را می‌کرد، این جنایتی بود نامرئی و پنهان.

انسان نمی‌توانست مدتی در آنجا بماند و ناظر این صحنه‌ها باشد و افکار فلسفی بسرش نزند و به نمادها و استعارات متوسل نشود و جیغ خوك‌وار گیتی را نشنود. آیا می‌توان پذیرفت که جایی در روی زمین یا بالای آن وجود دارد که بهشت خوکها باشد، جایی که آنها در آنجا برای زجرها و شکنجه‌های خود پاداش بگیرند؟ هر يك از این خوکها موجود جداگانه‌ای بود. بعضیها سفید بودند، بعضیها سیاه؛ عده‌ای قهوه‌ای بودند، عده‌ای خط‌ومخالی؛ تعدادی پیر بودند، تعدادی جوان؛ بعضیها باریک و دراز بودند و عده‌ای غول‌آسا. هرکدامشان شخصیت، اراده، میل و آرزوی قلبی خاص خود را داشت؛ هر يك از آنها آکنده از اعتمادبنفس، خودبینی و وقار بود. او با اعتقادی مطمئن و قوی بکار خود مشغول

بود، در حالیکه سایه سیاهی بر سرش سایه افکنده و سرنوشت مخوفی در راهش کمین کرده بود. اینک بناگاه سرنوشت بر سرش فرود آمده و پایش را چسبیده بود. سرنوشتی بود بیرحم و سنگدل؛ همه اعتراضات و جیغ و دادش بی نتیجه بود. سرنوشت کار ظالمانه خود را انجام می داد، گوئی خوک اصلاً فاقد آرزو و احساس است؛ گلویش را می برید و جان-کندنش را تماشا می کرد. آیا انسان می تواند قبول کند که خوکها خدائی ندارند، خدائی که وجود خوکها را عزیز می دارد و برای جیغها و شکنجه هایش مفهومی قائل است؟ خدائی که آنها را در آغوش می گیرد، از آنها دلجوئی می کند و به کارهای خوبشان پاداش می دهد و مفهوم از خودگذشتگی را به آنها یادآور می گردد؟ شاید وقتی یورگیس ساده دل ما برگشت که با سایر افراد گروه خارج شود، این افکار در خاطرش خطور کرده بود که زیر لب گفت:

«(خدای من)، چقدر خوشوقتم که خوک نیستم!»

دستگاهی لاشه خوک را از خمره بیرون می کشید و آنگاه لاشه به طبقه دیگر می غلطید؛ ضمن راه از ماشین شگفت انگیزی که موتراشهای بیشماری داشت می گذشت. این موتراشها با شکل و اندازه حیوان میزان می شد، بطوریکه وقتی لاشه از آن سر ماشین بیرون می آمد تقریباً تمام موهایش تراشیده شده بود. بعد دستگاهی آن را بلند می کرد و در یک تریلی می گذاشت. در این موقع تریلی لاشه را از میان دو ردیف کارگر که روی سکوی بلندی نشسته بودند، عبور می داد. در موقع عبور هر یک از آنها کار معینی روی لاشه انجام می دادند. یکی قسمت بیرونی ران و دیگری قسمت درونی همان ران را می تراشید. یکی با ضربه ای سریع گلویش را می درید؛ دیگری با دوضربه سریع سرش را جدا می کرد و سر به زمین می افتاد و در میان حضره ای ناپدید می شد. یکی شکافی در بدنش ایجاد می کرد؛ دومی شکاف را بازتر می کرد؛ سومی با اره ای استخوان سینه را می برید؛ چهارمی امعاء و احشاء را آزاد می کرد؛ پنجمی آنها را بیرون می کشید - و به درون حفرة کف اطاق می انداخت. عده ای پهلوی های لاشه را می تراشیدند و عده ای دیگر پشت آن را. تعدادی داخل لاشه را تر و تمیز می کردند و می شستند. وقتی انسان از بالا به این اطاق نگاه می کرد، می دید که یک ردیف خوک آویخته به طول یکصد یارد آهسته

۱. برابر ۹۱۵ سانتیمتر است. - م.

آهسته به جلو می خزد، در هر یارد یک نفر ایستاده و چنان کار می کرد که گوئی دیوی در تعقیب اوست. در پایان این مسیر هر اینچ از لاشه چندین بار دست کاری شده بود و آنگاه به درون سردخانه می غلطید و بیست و چهار ساعت در آنجا می ماند، جایی که یک غریبه ممکن بود در انبوهی از خوکهای منجمد گم شود.

معذک لاشه قبل از آنکه وارد سردخانه شود، می بایستی از نظر یک بازرس دولتی بگذرد. او در آستانه در می نشست و غده گردن لاشه را برای بیماری سل آزمایش می کرد. این بازرس دولتی رفتار کسی را نداشت که بشدت از کار خسته شده باشد؛ ظاهراً ترسی نداشت که بهنگام معاینه لاشه ای، لاشه دیگر از کنارش رد شود. اگر شما شخصی اجتماعی بودید او با کمال رغبت با شما بحث می کرد و خاصیت مرگ آور پتوماینه را که در گوشت خوک مسلول است برایتان توضیح می داد؛ و هنگامیکه با شما صحبت می کرد، دیگر نمی توانستید آنقدر ناسپاس باشید که به یک دوجین لاشه ای که بدون بازرسی رد می شد، توجه کنید. این بازرس دولتی نشان نقره ای پر هیبتی بر سینه داشت و حالت رسمی و پرابهتی به صحنه می داد و به اصطلاح مهر اجازه رسمی را بر تمام فرآورده های کشتارگاه دورهام می کوبید.

یورگیس که با دهان باز به صحنه خیره شده بود با سایر تماشاچیان حیرت زده تا انتهای قطار لاشه ها پیش رفت. او خود در جنگلهای لیتوانی خوک می کشت، لیکن هرگز در عمرش فکر نمی کرد که برای کشتن و تمیز کردن یک خوک چند صد نفر دست بکار شوند. این کار برای او منظومه شگفت انگیزی می نمود و همه چیز را - حتی پلاکاتهای که کارکنان را به نظافت کامل دعوت می کرد - ساده و بی آرایش تلقی می کرد. وقتی یاکوباس عیجیو با تفسیرهای طنز آمیزی پلاکاتها را ترجمه کرد و پیشنهاد داد که آنها را به اطاقهای مرموز «اصلاح» گوشتهای فاسد، راهنمایی کند، او حتی ناراحت شد.

گروه ما به طبقه دوم که با پسرمانده های مختلف سر و کار داشت پائین آمد. امعاء و احشاء به اینجا وارد می شد تا برای پوشش کالباس خوب شسته شود؛ مردان و زنان در میان چنان بوی مهوعی کار می کردند که تماشاچیان در مقابلش نفس را در سینه حبس می کردند و با عجله

از آنجا دور می‌شدند. خرد و ریزها را به محل دیگری می‌بردند و در مخزنی می‌جوشاندند و سپس چربیهایش را بیرون می‌کشیدند و از آن صابون می‌ساختند و آنچه باقی می‌ماند به اطاق پائین می‌فرستادند. در اینجا هم تماشاچیان نمی‌توانستند توقف کنند. لاشه‌هایی که از سردخانه می‌آمد در اطاقهای دیگر قطعه قطعه می‌شد. ابتدا لاشه به دست «شقه» کنندگان می‌افتاد که ماهرترین کارگران کارخانه بودند و ساعتی تا پنجاه سنت حقوق می‌گرفتند و در تمام روز کاری جز شقه کردن لاشه‌ها نداشتند. بعد نوبت به «قطع‌کننده‌ها» می‌رسید که مردان غول‌پیکری بودند با ماهیچه‌های آهنین؛ هر یک از آنها دونفر وردست داشت که نصف لاشه را روی میز جلوش می‌لفزاند و آن را نگه می‌داشت تا او آنرا قطع کند، سپس هر قطعه را برمی‌گرداندند تا او بتواند باز هم آن را قطع کند. تیغه ساطورش تقریباً دو پا بود و هرگز بیش از یک ضربه وارد نمی‌کرد؛ و این ضربه چنان مرتب و دقیق بود که ابزار کارش نه به استخوان می‌خورد و نه کند می‌شد - نیروی هر ضربه‌اش چقدر حساب شده بود. بدین ترتیب از حفره‌های مختلفی که در کف اطاق دهن باز کرده بود، به یک اطاق ران، به دیگری سینه و به سومی پهلوهای خوک فرو می‌غلطید. انسان می‌توانست به این طبقه برود و جایی را که رانهای خوک را در خمره‌های آب‌نمک می‌انداختند و نیز اطاقهای بزرگ گوشت دود دهی را با درهای آهنی بی‌منفذش تماشا کند. اطاقهای دیگری بود که گوشت خوک نمک‌سود تهیه می‌کردند: همه زیرزمینها پر از گوشت بود و بصورت برجهای بزرگی به سقف اطاق می‌رسید و باز اطاقهای دیگری بود که در آنجا گوشتها را در جعبه یا بشکه می‌ریختند، و گوشتهای ران و دنده را در کاغذهای روغنی می‌پیچیدند و مهر برچسب می‌زدند و می‌دوختند. عده‌ای چرخهای پر از بار را از این اطاقها به سکوئی که واگنها منتظر بارگیری بودند، می‌رانند. در اینجا تماشاچی با بهت و تعجب درمی‌یافت که بالاخره به طبقه زیرین این ساختمان عظیم رسیده‌است. سپس گروه ما از خیابانی که به محل ذبح گاو منتهی می‌شد، عبور کرد. در اینجا ساعتی چهارصد یا پانصد گاو تبدیل به گوشت می‌شد. در اینجا برخلاف محل ذبح خوک، همه کارها در یک طبقه انجام می‌گرفت و به جای یک ردیف لاشه، پانزده یا بیست ردیف لاشه به سوی کارگران حرکت می‌کرد و کارگران از یکی به دیگری می‌پرداختند. این صحنه‌ای از فعالیت

شدید و تصویری از قدرت انسانی بود که تماشایش دل‌انگیز بود. همه این کارها در اطاق وسیعی انجام می‌گرفت که به آمفی‌تئاتر سیرک شبیه بود و راهروئی جهت تماشاچیان از وسطش عبور می‌کرد.

در یک طرف این اطاق راهروئی امتداد می‌یافت که چندپا بلندتر از کف اطاق بود؛ گاوها با سیخونکهای الکتریکی به اینجا رانده می‌شدند. وقتی به این نقطه می‌رسیدند، هر یک از آنها در گاودانی جداگانه‌ای محبوس می‌شد و با بستن در، دیگر جایی برای حرکت نداشت. در همان هنگام که حیوان ماق می‌کشید و پا به زمین می‌کوبید، در بالای گاودانی «کوبنده‌ای» که پتکی در دست داشت و منتظر فرصت بود خم می‌شد و ضربه‌ای وارد می‌کرد. صدای ضربه‌های پی‌در پی و سرو صدای پا به زمین کوبیدن و لگد انداختن گاوها اطاق را پر می‌کرد. به محض آنکه حیوان به زمین می‌افتاد، «کوبنده» به دیگری می‌پرداخت؛ در همین لحظه کارگری اهرمی را بلند می‌کرد و دیواره گاودانی بلند می‌شد و حیوان در حالیکه هنوز لگد می‌انداخت و تلاش می‌کرد، به «محل ذبح» می‌غلطید. در اینجا یک نفر پابندی به پایش می‌زد و اهرم دیگری را فشار می‌داد و حیوان به‌هوا بلند می‌شد. تعداد این گاودانیها پانزده یا بیست تا بود و بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشید که پانزده یا بیست رأس گاو ضربه می‌خوردند و به گوشه‌ای درمی‌غلطیدند. آنگاه یک بار دیگر درها باز می‌شد و دسته دیگر به داخل هجوم می‌آوردند؛ بدین ترتیب از هر گاودانی جریان پیوسته‌ای از لاشه بیرون می‌غلطید و کارگران محل ذبح می‌بایستی آنها را از پیش پا بردارند.

طرز کار آنها چیزی بود که باید دید و هرگز فراموش نکرد. آنها با شدت هرچه تمامتر کار می‌کردند، بی‌اغراق با نواختی می‌دویدند که تنها با بازی فوتبال قابل مقایسه بود. این کارها فوق‌العاده تخصصی بود و هرکس وظیفه خودش را انجام می‌داد؛ این وظیفه معمولاً چنین بود که او فقط دو یا سه شکاف مخصوص در لاشه ایجاد کند و در طول قطار پانزده یا بیست لاشه راه بیفتد و روی هر یک از آنها همین کار را تکرار کند. ابتدا «قصاب» برای رگ زدن وارد عمل می‌شد؛ او با چنان ضربه سریعی این کار را انجام می‌داد که انسان قادر به تشخیص آن نبود - تنها برقی از کارد بچشم می‌خورد؛ و قبل از آنکه شما بتوانید تشخیص دهید، به صف دیگر می‌پرید و جویباری از خون روشن به کف اطاق جستن می‌

کرد. با اینکه تلاش زیادی بعمل می‌آمد که مرتباً خون به داخل حفره‌ها ریخته شود، معذک بیش از يك سانتیمتر خون کف اطلاق را فراگرفته بود؛ بدین ترتیب حتماً خون، کف اطلاق را لغزنده می‌کرد، لکن وقتی انسان آنها را در حال کار می‌دید، هرگز چنین تصویری را نداشت.

برای آنکه خون لاشه بچکد، مدت چند دقیقه آن را آویزان می‌کردند؛ معذک وقتی تلف نمی‌شد، زیرا در هر ردیف چندتا از این لاشه‌ها آویزان بود و همیشه یکی از آنها آماده بود. لاشه را پائین می‌آوردند و بعد نوبت به «سلاخ» می‌رسید که کارش این بود که با دو سه‌ضربه سریع سر را از بدن جدا کند. بعد «پوست‌کن» وارد عمل می‌شد و اولین شکاف را در پوست ایجاد می‌کرد. سپس نقر بعد پوست را تا وسط‌پاره می‌کرد، آن وقت شش نقر دیگر پی در پی کار کنند پوست را بپایان می‌رساندند. پس از اتمام کار، مجدداً لاشه را آویزان می‌کردند و در این موقع يك نقر پوست را با چوب آزمایش می‌کرد تا مطمئن شود که بریده نشده باشد؛ و نقر بعد آن را لوله می‌کرد و به داخل نزدیکترین حفره کف اطلاق می‌انداخت و لاشه به‌راهش ادامه می‌داد. عده‌ای آن را می‌بریدند، تعدادی آن را می‌شکافتند و عده دیگر روده‌هایش را بیرون می‌کشیدند و شکمش را پاک می‌کردند. عده‌ای با لوله‌های لاستیکی آب‌جوش به روی آن می‌ریختند و عده دیگر پاها را قطع می‌کردند و کارهای تکمیلی را انجام می‌دادند. بالاخره پس از پایان کار، مثل لاشه خوک به سردخانه می‌رفت تا مدت معینی در آنجا آویزان بماند.

تماشاچیان را به آنجا راهنمایی کرده و ردیف منظمی از لاشه‌ها را که مهر بازرسی دولتی با برجستگی خاصی روی آنها نقش بسته بود، نشان دادند. بعضی از آنها بطرز خاصی ذبح شده بود و مهر خاخام «قانونی» داشت که نشان می‌داد فروشش به ارتدکسها مجاز است. آنگاه تماشاچیان را به بخشهای دیگر ساختمان راهنمایی کردند تا با سرنوشت پس‌مانده‌هایی که از کف اطلاق ناپدید شده بود، آشنا شوند و محل گوشتهای شور و نمک‌سود و بخش کنسروسازی و بسته‌بندی را تماشا کنند. در این‌جا گوشتهای ممتازی را که می‌بایستی بمصرف غذائی سراسر جهان متمدن برسد، برای بارگیری در واگنهای یخچال‌دار آماده می‌کردند. آنها پس از اتمام بازدید از آنجا بیرون آمدند و در میان انبوه سرسام‌آور ساختمانهایی که کارهای فرعی این صنعت عظیم را انجام می‌دادند، گم

شدند. «دورهام و شرکاء» همه مایحتاج این صنعت عظیم را خودشان تولید می‌کردند. در آنجا يك کارخانه بزرگ نیروی بخار، کارخانه برق، کارخانه بشکه‌سازی و يك تعمیرگاه ديگك بخار وجود داشت. کارخانه جداگانه دیگری بود که از چربیهای که با لوله وارد می‌شد، صابون و پیه می‌ساخت. دو کارخانه دیگر بود که یکی قوطی پیه و دیگری جمعیه صابون می‌ساخت. ساختمان‌های دیگر بود که در آن موها را تمیز و خشک می‌کردند و از آن بالشهای پشمین و نظایر آن را درست می‌کردند؛ سه ساختمان دیگر بود که در یکی پوستها خشک و دباغی می‌شد، در دیگری کله و پاچه به چسب و در سومی استخوانها به کودتبدیل می‌گردید. مؤسسه دورهام يك ذره از مواد ارگانیک را تلف نمی‌کرد. از شاخ گاو شانه، دکمه، سنجاق - مو و عاج مصنوعی می‌ساختند؛ از قلم پا و سایر استخوانهای بزرگ دسته کار، دسته مسواک و دهنه برای لوله درست می‌کردند؛ از سم، قبل از آنکه به چسب تبدیل شود، سنجاق مو و دکمه می‌ساختند. از چیزهایی نظیر پا، قوزک، خرده‌های چرم و رگ و پپی فراورده‌های عجیب و بیمانندی نظیر ژلاتین، سریشم، فسفر، ذغال استخوان، واکس کفش و روغن استخوان بدست می‌آوردند. درکارگاههایی مخصوص پوست‌گوسفند را عمل می‌آوردند، از معده خوک پپسین، از خون آن آلبومین، و از روده‌های متعفن زه ویلن درست می‌کردند. وقتی شیرۀ پس‌مانده‌ها را می‌کشیدند، نخست آن را در دیگی می‌ریختند و همه پیه و چربی آن را بیرون می‌کشیدند و آنگاه از آن کود می‌ساختند. همه این کارها در ساختمانهای جداگانه‌ای انجام می‌گرفت که بوسیله راهروها و خطوط آهن به مؤسسه مرکزی مربوط می‌شدند. از یکی دو نسل پیش که این مؤسسه به دست دورهام‌پیر پایه‌گذاری شده بود، تخمیناً در حدود دویست و پنجاه میلیون حیوان با آن سروکار داشته است. اگر سایر مؤسسات بزرگ را بحساب می‌آوردید - و اکنون واقعاً هم یکی حساب می‌شد - آنگاه بقول یاکوباس این مؤسسه محل بزرگترین تمرکز کار و سرمایه‌ای بود که تاکنون در يك جا جمع شده بود. سی‌هزار کارگر داشت؛ دویست و پنجاه هزار سکنه اطراف بطور مستقیم و نیم میلیون بطور غیرمستقیم به آن وابسته بود. محصولاتش را به همه کشورهای جهان متمدن صادر می‌کرد و غذای تقریباً سی میلیون نفر را تهیه می‌دید!

دوستان ما همه این حرفها را با دهان باز گوش می‌دادند - آنها

نمی‌توانستند تصور کنند که انسان فانی بتواند چنین چیز شگفت‌انگیزی اختراع کند. بهمین دلیل یورگیس حرفهای عیبجویانه یا کوباس را درباره این مؤسسه تاحدی توهین به مقدسات تلقی می‌کرد؛ در چشمان او این مؤسسه به عظمت جهان بود - قوانین و طرز کارش مثل قوانین و کار جهان مرموز بود. یورگیس تصور می‌کرد که تنها کاری که می‌توان کرد اینست که کاری مثل کار او پیدا کرد و آنچه دستور می‌دهند انجام داد. بنظرش می‌آمد که پیدا کردن محلی در این مؤسسه و سهیم شدن در فعالیتهای شگفت‌انگیزش نعمتی است که باید از آن سپاسگزار بود، همانطور که انسان از نور خورشید و باران سپاسگزار است. او حتی خوشحال بود که قبل از پیروزی بزرگش، این مؤسسه را ندیده بود، زیرا احساس می‌کرد که در عظمت آن غرق می‌شد. لیکن اینک می‌پذیرفت که جزئی از این مؤسسه است! احساس می‌کرد که این مؤسسه عظیم او را تحت حمایت خود درآورده و مسئول رفاه و خوشبختی اوست. او چنان بی‌ریب و ریا و چنان از همه‌جا بیخبر بود که حتی درک نمی‌کرد که بصورت یکی از کارگران پرون درآمدی است و اینکه پرون و دورهام رقیب سرسخت یکدیگرند - و حتی قانون این سرزمین با تهدید و جریمه و زندان، آنها را برآن می‌دارد که بشدت باهم رقابت کنند و تلاش کنند که همدیگر را نابود سازند!

۰۴

روز بعد ساعت هفت صبح یورگیس بیدارنگ خود را برای کار معرفی کرد. پشت دری که سرکارگر روز گذشته به او نشان داده بود، در حدود دو ساعت منتظر ماند. البته - روز قبل - سرکارگر منظورش این بود که یورگیس از آن در وارد شود، لیکن این مطلب را صریحاً به او نگفته بود، بنابراین فقط وقتی بیرون آمد تا کارگر دیگری پیدا کند با یورگیس روبرو شد. او شدیداً یورگیس را بیاد ناسزا گرفت، ولی چون یورگیس چیزی از آن نفهمید، اعتراضی نکرد و پشت او راه افتاد. سرکارگر

رخت‌کن را به او نشان داد و منتظر ماند تا او لباس کارش را بپوشد. یورگیس این لباس را از يك مغازه مستعمل‌فروشی خریده و در بقچه‌ای با خود آورده بود. آنگاه به «محل ذبح» راهنمایی شد. کاری که او می‌بایستی در اینجا انجام دهد خیلی ساده بود و در عرض چند دقیقه آن را یاد می‌گرفت. جاروی سفتی مثل جاروی سپورها بدستش دادند و دستور دادند که در طول لاشه‌ها پشت سر کارگری که امعاء و احشاء بخارآلود لاشه‌گاو را بیرون می‌کشید حرکت کند. امعاء و احشاء را می‌بایستی به داخل حفره‌ای ریخت و در آن را بست تا کسی در آن سقوط نکند. وقتی وارد شد، اولین دسته گاو تازه، سروکله‌شان پیدا شده بود، بنابراین فوراً دست به کار شد، زیرا نه فرصت تماشای اطراف را داشت و نه کسی بود که با او حرف بزند. یکی از روزهای گرم ژوئیه بود و همه‌جا خون داغ و بخارآلود جریان داشت - می‌بایستی در خون راه رفت. بوی تعفن تقریباً غیرقابل تحمل بود، ولی او اهمیتی به آن نمی‌داد. روحش از شادی می‌خواست پرواز کند - او بالاخره کار می‌کرد! کار می‌کرد و پول می‌گرفت! در طول روز پیش خود حساب می‌کرد. مبلغی افسانه‌ای یعنی ساعتی هفده سنت و نیم حقوق می‌گرفت. آن روز بجهت کار بود و او تقریباً تا ساعت هفت بعد از ظهر کار کرد و بنابراین وقتی به خانه بازگشت مژده داد که یکروزه بیش از يك دلار و نیم پول بدست آورده است!

در خانه هم خبرهای خوشی در انتظارش بود - چنان خبرهای خوشی که اطاق خواب خانه آنییل تبدیل به مجلس جشن و سرور شده بود. پلیس ویژه بتوصیه شدویلاس با یوناس مصاحبه‌ای بعمل آورده و او را به‌چند سرکارگر معرفی کرده بود و در نتیجه یکی از آنها قول داده بود که در اوایل هفته آینده کاری برای او پیدا کند. ماریا برچینسکاس هم که بر موفقیت یورگیس غبطه می‌خورد تصمیم گرفته بود که با تلاش شخصی کاری دست و پا کند. ماریا جز دو بازوی نیرومند و کلمه «کار» که بزحمت یاد گرفته بود، چیزی با خود نداشت؛ ولی با همین سرمایه تمام روز را در پکینگتون بجستجو پرداخت و از هر دری که بوی فعالیت می‌آمد وارد شد. گاهی او را با فحش و ناسزا از دربیرون می‌کردند؛ لیکن ماریا نه از انسان واهمه‌ای داشت و نه از شیطان. او از همه‌کس تقاضای کار می‌کرد - از تماشاچیان، غریبه‌ها یا کارگران هم‌طراز خود

و حتی یکی دو بار از شخصیت‌های عالی مقام و عظیم‌الشانی جویای کار شده بود، اینان با چشمان خیره به او نگاه می‌کردند، گوئی با دیوانه‌ای سر و کار دارند. معذک تلاشش بی‌نتیجه نماند. روزی در یکی از مؤسسات کوچک غفلتاً به سالی رسید که در آنجا گروهی زن و دختر پشت میز درازی نشسته بودند و به قوطی کردن گوشت دودی گاومشغول بودند. پس از گذشتن از چند اطاق بالاخره به محلی رسید که در آنجا قوطیهای سر بسته را رنگ می‌کردند و برچسب می‌زدند. در اینجا بختش مدد کرد و با «خانم رئیس» ملاقات کرد. مدت‌ها بعد پی برد که چرا ترکیب قیافه ساده و آکنده از خوش‌قلبی و ماهیچه‌هایش که به ماهیچه‌های اسب بارکش می‌مانست، «خانم رئیس» را فریفته خود کرده‌است؛ به‌رحال همین زن به او دستور داد که فردا مراجعه کند تا شاید بتواند رنگ‌کردن قوطیها را به او یاد بدهد. رنگ‌کردن قوطیها یک کار تخصصی بود و برای آن‌روزی تا دو دلار حقوق می‌دادند؛ بنابراین ماریا مثل سرخپوستان کومانچ^۱ در حالیکه فریاد می‌کشید به خانه شافت و چنان در اطاق به جست و خیز پرداخت که نزدیک بود بچه‌ها از ترس قالب تهی کنند.

موفقیتی بهتر از این نمی‌شد انتظار داشت. تنها یک نفرشان باقی مانده بود که می‌بایستی کاری پیدا کنند. یورگیس معتقد بود که تتالزبیتا باید در خانه بماند و خانه‌داری کند و آنا هم به او کمک کند. او مایل نبود که آنا کار کند و می‌گفت که من از آن تیپ مردها نیستم و آنا هم از آن تیپ زنها نیست. بنظرش عجیب می‌آمد که مردی چون او نتواند خانواده‌ای را نگهداری کند، خاصه وقتی که ماریا و یوناس سهم خود را می‌پرداختند. او حتی حاضر نبود حرف کارکردن بچه‌ها را بشنود، زیرا شنیده بود که در امریکا مدارس وجود دارد که بچه‌ها برایگان می‌توانند در آنجا تحصیل کنند. او هنوز درباره امکان مخالفت کشیشها با تحصیل در این نوع مدارس، فکر نکرده بود. او فعلاً عقیده داشت که بچه‌های تتالزبیتا باید مثل سایر بچه‌ها از چنین فرصت خوبی استفاده کنند. استانیسلاواس^۲ از همه بزرگتر بود، او تنها سیزده سال داشت و نسبت به سنش کوچکتر می‌نمود، در حالیکه پسر ارشد شدویلاس فقط دوازده سال داشت و بیش از یک سال بود که در مؤسسه جونس کار می‌کرد،

1. Comanche

2. Stanislovas

معذک یورگیس مایل بود که استانیسلاواس زبان انگلیسی یاد بگیرد و یک کارگر متخصص بشود.

بنا بر این تنها ددآنتاناس پیر باقی مانده بود. یورگیس می‌خواست که او هم استراحت کند، ولی می‌بایستی تصدیق کرد که چنین چیزی غیرمقدور است و بعلاوه پیرمرد حاضر نبود بیکار بنشیند. او مرتباً تکرار می‌کرد که نیرویش کمتر از هیچ بچه‌ای نیست. او مثل جوانان خانواده با قلبی پر امید به امریکا آمده بود؛ و اینک مهمترین مسئله‌ای بود که پسرش را ناراحت می‌کرد. زیرا یورگیس با هرکس که صحبت می‌کرد، همه با اطمینان می‌گفتند که برای پیرمرد جستجوی کار در پکینگتون کاری عبث است. شدویلاس برای او تعریف کرد که صاحبان صنایع گوشت حتی کارگرانی را که در مؤسسات خود آنها پیر می‌شوند، نگاه نمی‌دارند - چه رسد به اینکه کارگر جدید بپذیرند. این نه تنها قانون اینجاست، بلکه تا آنجا که او اطلاع دارد، قانون سراسر امریکاست. معذک محض خاطر یورگیس از پلیس ویژه سؤال کرد و جواب آورد که چنین فکری را باید از سر بدر کرد. آنها این خبر را از پیرمرد مخفی داشتند و بنابراین پیرمرد دو روز تمام کشتارگاه را در جستجوی کار زیر پا گذاشته و اکنون به‌خانه بازگشته بود. وقتی خبر موفقیت دیگران را شنید، لبخند غرورآمیزی زد و گفت که بزودی نوبت او هم خواهد رسید. آنها احساس می‌کردند که موفقیت‌های اخیر این حق را به آنها می‌دهد که در فکر خانه‌ای برای خود باشند. آن روز عصر که در ایوان خانه نشسته بودند، در این باره بمشورت پرداختند. یورگیس از فرصت استفاده کرد و درباره مسئله مهمی شروع بصحبت کرد. آن روز که بسر کار می‌رفت، دو بچه دید که از این‌خانه به آن خانه می‌روند و آگهی‌هایی پخش می‌کنند. وقتی عکس روی آگهی را دید، یکی از آنها را گرفت و لوله کرد و توی پیراهنش چپاند. موقع ظهر با یکی از همقطاران‌ش در این باره صحبت کرد و او آگهی را برایش خواند و توضیحاتی در آن باره داد و بدین ترتیب افکار جنون‌آمیزی در مغزش جوشیدن گرفت.

یورگیس پلاکات را که یک کار کاملاً هنری بود، بیرون آورد. در حدود دوپا طول داشت و روی کاغذ براقی چاپ شده بود و چنان رنگهای متنوعی داشت که حتی در نور مهتاب هم می‌درخشید. در وسط پلاکات خانه نو و خیره‌کننده‌ای بچشم می‌خورد که رنگ‌آمیزی درخشانی داشت.

سقف خانه تهرنگ ارغوانی داشت و با رنگ طلائی آرایش یافته بود؛ خود خانه نقره‌ای و در و پنجره قرمز رنگ بود. ساختمان دوطبقه‌ای بود که ایوانی در جلو و کارهای تزئینی مارپیچی و فانتزی‌ای در حاشیه‌ها داشت؛ تمام جزئیاتش حتی دستگیره‌های در همه کامل بود. ننوئی در ایوان و پرده توری سفیدی در پشت پنجره‌ها بچشم می‌خورد. در گوشه پائین، عکس زن و مردی بود که صمیمانه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند؛ در گوشه مقابل، گهواره‌ای بچشم می‌خورد که پرده‌های کرکی نرمی روی آن کشیده شده بود و کرویی متبسمی با بالهای نقره‌ای در بالای آن پرپر می‌زد. از ترس اینکه مبدا اهمیت این اثر زائل گردد، روی برچسبی بزبان لهستانی و لیتوانیائی و آلمانی نوشته شده بود: «Dom. Namai. Heim» این کتیبه چند زبانی مرتباً سؤال می‌کرد: «چرا اجاره می‌پردازید؟»، «چرا صاحب خانه‌ای نمی‌شوید؟ آیا می‌دانید قیمت این‌خانه کمتر از پولی است که برای اجاره می‌پردازید؟ ما هزاران خانه ساخته‌ایم که اینک خانواده‌های خوشبخت در آن زندگی می‌کنند.» نویسنده سپس با کمال فصاحت زندگی خوش زناشوئی را در خانه‌ای بدون اجاره، تصویر می‌نمود. چنین نقل می‌کرد: «خانه، خانه محبوب»^۱ و به خود جرأت داده آن را به زبان لهستانی ترجمه کرده بود - گرچه بدلائلی از ترجمه لیتوانیائی آن خودداری نموده بود. شاید مترجم احساس کرده بود که در زبانی که گریه «gukcziojimas» و خنده «nusiszypsojimas» است، مشکل بتوان احساساتی از خود نشان داد. هنگامی که آنها داشت بزحمت این سند را می‌خواند، آنها مدتی آنرا بررسی کردند. معلوم شد که خانه علاوه بر چهار اطاق زیرزمین هم دارد و رویهمرفته، بانضمام قیمت زمین، هزار و پانصد دلار می‌ارزید. تنها سیصد دلار آن را می‌بایستی نقد پرداخت و بقیه را با ماهی دوازده دلار به اقساط. مبلغ سرسام‌آوری بود، لیکن آنها در امر یکا بودند و در آنجا مردم از چنین مبلغی ترس و واژه‌ای نداشتند. اینک می‌دانستند که باید برای هر آپارتمان ماهی نه دلار اجاره بپردازند و ارزان‌تر از آن هم نمی‌توانستند پیدا کنند، مگر آنکه مثل حالا هر دوازده نفرشان در یک یا دو اطاق زندگی می‌کردند. البته اگر آپارتمانی اجاره می‌کردند، ممکن بود همیشه

۱. اشاره بیکی از تصنیفهای مشهور انگلیسی است.

اجاره نشین باشند، ورفاهی در زندگی‌شان حاصل نگردد؛ و حال آنکه اگر از عهدۀ هزینه فوق‌العاده ابتدای کار برمی‌آمدند، دیگر مجبور نبودند که تا آخر عمر پول‌شان را صرف اجاره خانه کنند.

شروع کردند به محاسبه و برآورد. تتالزیتا و یورگیس هنوز اندکی پول داشتند. ماریام در حدود پنجاه دلار درجورابهای خود مخفی کرده بود و بابا آنتونی هم هنوز مقداری از پول فروش مزرعه را نگهداشته بود. اگر تمام پولها رویهم جمع می‌شد، برای پرداخت اول کافی بود؛ اگر همه‌شان کاری برای خود پیدا می‌کردند و از آینده مطمئن می‌شدند، در آن صورت شاید این بهترین نقشه بود.

البته این مسئله‌ای نبود که بتوان آنرا سرسری گرفت، بلکه می‌بایستی آنرا عمیقاً مورد بررسی قرار داد. و از طرفی اگر چنین تصمیمی داشتند، هرچه زودتر این کار را می‌کردند بهتر بود؛ زیرا مگر نه این بود که در تمام این مدت اجاره می‌پرداختند و در هولناکترین شرایط زندگی می‌کردند؟ یورگیس به کثافت عادت کرده بود - آیا کسی که با کارگران راه‌آهن درجائی زندگی می‌کرد که از کف خوابگاه آن می‌شد مشت مشت کک جمع کرد، از چیزی واژه داشت؟ لکن یک چنین زندگی شایسته آنها نبود. یورگیس باطمینان مردی که یکروزه یک دلار و پنجاه و هفت سنت پول بدست آورده است، گفت که باید بزودی جای مناسبتری پیدا کرد. او تعجب می‌کرد که چرا با چنین دستمزدهائی عده زیادی از مردم این ناحیه مثل آنها زندگی می‌کنند.

روز بعد ماریا خود را به «خانم رئیس» معرفی کرد. اودستور داد که ماریا روز دوشنبه خود را معرفی کند و کار رنگ کردن قوطیها را یاد بگیرد. ماریا در حالیکه در تمام طول راه با صدای بلند آواز می‌خواند، به خانه بازگشت و بموقع به آنها و نامادریش پیوست، آنها به شهر می‌رفتند تا اطلاعاتی درباره خانه بدست بیاورند. عصر همان روز این سه نفر اطلاعات خود را در اختیار مردها گذاشتند - وضع رویهمرفته همان بود که در آگهی نوشته شده بود یا بقول نماینده کمپانی در همین حدودها بود. آن جنتلمن گفت که خانه در یک میل و نیمی جنوب کشتارگاه قرار دارد و آنها را مطمئن ساخت که این معامله پرمفعت و شگفت‌انگیزی است و خود او همیشه نفع خریداران را در نظر می‌گیرد. و توضیح داد که از آنجا این حرف را می‌زند که خود فقط نماینده کمپانی است و در فروش خانه ها

نفعی ندارد. و این آخرین خانه‌هاست و کمپانی قصد دارد از این کار دست بکشد. بنابراین هرکس بخواهد از نقشه‌ی عالی غیر استیجاری بهره‌مند گردد، باید عجله کند. و اضافه کرد که در واقع چندان اطمینانی ندارد که حتی يك باب خانه هم باقی مانده باشد؛ زیرا تا بحال خریداران زیادی برای دیدن خانه‌ها به او مراجعه کرده‌اند و تا آنجا که اطلاع دارد، شاید کمپانی آخرین خانه‌ها را هم فروخته باشد. نماینده وقتی دید که نتواند از این حرف مضطرب شده است، بعد از اندکی تردید افزود که بخرج خودش تلفن خواهد کرد و یکی از خانه‌ها را ذخیره خواهد کرد. سرانجام آنها تصمیم خود را گرفتند - و قرار بر این شد که صبح یکشنبه آینده به آنجا بروند و خانه را ببینند.

روز پنجشنبه بود؛ سلاخان مؤسسه برون تا پایان هفته با شدت هرچه تمامتر کار کردند و یورگیس روزی يك دلار و هفتاد و پنج سنت مزد می‌گرفت که هفته‌ای ده دلار و نیم و ماهی چهل و پنج دلار می‌شد؛ او فقط می‌توانست پولهای خیلی کم را حساب کند، لکن آنها در این کارها استاد بود و مشکل خانواده را حل می‌کرد. قرار بر این شد که ماریا و یوناس هر کدام ماهی شانزده دلار سهم بپردازند و پیرمرد اصرار می‌کرد که او هم به محض پیدا کردن کار - که هر روز انتظارش می‌رفت - همین مقدار خواهد داد. در آن صورت مجموع پولشان به نود و سه دلار می‌رسید. بعلاوه ماریا و یوناس هم يك سوم قسط خانه را تقبل کرده بودند، بنابراین هشت دلار از قسط ماهیانه باقی می‌ماند که یورگیس می‌پرداخت. بدین ترتیب ماهی هشتاد و پنج دلار پول برای‌شان باقی می‌ماند - بفرض اینکه ده آنتاناس هم بزودی کاری پیدا نمی‌کرد، باز ماهی هفتاد دلار پول داشتند - که مطمئناً بایستی برای اداره‌ی يك خانواده‌ی دوازده نفری کافی باشد.

صبح یکشنبه، يك ساعت قبل از وقت مقرر، گروه مابراه افتاد. گهگاه آدرسی را که روی تیکه کاغذی نوشته شده بود، به عابری نشان می‌دادند. معلوم شد که بیش از يك میل و نیم راه است، معذک آنها پیاده رفتند و در حدود نیم ساعت بعد سر و کله نماینده کمپانی پیدا شد. او جوان آراسته و چرب‌زبانی بود، لباس زیبایی بتن داشت و براحتهی بزبان‌شان حرف می‌زد و همین امر در موقع معامله مزیت بزرگی برای او محسوب می‌شد. او آنها را به خانه‌ای که در صف طولی از خانه‌های دو طبقه و تیپیک آن ناحیه قرار داشت راهنمایی کرد، ناحیه‌ای که فن معماری در آن

اصلاً الزام‌آور نبود. قلب آنها فروریخت، زیرا این خانه با خانه‌ای که در عکس بود، شباهتی نداشت؛ از يك طرف طرح رنگ‌بافتفاوت داشت و از طرف دیگر بعد کافی بزرگ بنظر نمی‌رسید. معذک تازه رنگ‌آمیزی شده بود و زرق و برق قابل ملاحظه‌ای داشت. نماینده توضیح داد که این خانه نوساز است و چنان پشت سر هم حرف می‌زد که آنها را بکلی گیج کرده بود و فرصت نمی‌داد که آنها سؤالاتی مطرح سازند. آنها تصمیم گرفته بودند که درباره‌ی همه چیز تحقیق کنند، لکن اکنون که وقتش رسیده بود یا فراموش کرده بودند یا جرأت نمی‌کردند. خانه‌های دیگر این ردیف نوساز نمی‌نمود و ظاهراً تعداد کمی از آنها اشغال شده بود. وقتی دل به دریا زده و در این باره سؤال کردند، نماینده پاسخ داد که بزودی خریداران وارد خواهند شد. آنها فکر می‌کردند که اگر بیش از این پافشاری کنند ممکن است اینطور تعبیر شود که درگفته‌ی نماینده تردید دارند، و حال آنکه همه آنها در تمام مدت عمر معمولاً با طبقه «جنتلمن» با احترام و فروتنی صحبت می‌کردند.

این خانه زیرزمینی داشت که تقریباً دو پا از سطح خیابان پائین‌تر بود و در حدود شش پایالای آن طبقه منحصر بفردی بود که يك رشته پلکان به آن وصل می‌شد. بعلاوه در زیر پشت‌بام نوك تیز، يك اطاق زیر شیروانی بود که در هر طرفش پنجره کوچکی بچشم می‌خورد. خیابان جلو خانه نه سنگفرش داشت و نه روشنایی. در چشم‌انداز خانه ساختمانهای کاملاً مشابهی بچشم می‌خورد که اینجا و آنجا در زمینی پوشیده از علفهای قهوه‌ای و خاک‌آلود، پراکنده بودند. این خانه چهار اطاق داشت که گچ‌کاری شده بود؛ زیرزمین، اطاق نیمه‌کاره‌ای بود که نه دیوارهایش گچ‌کاری شده بود و نه کفش زیرسازی. نماینده توضیح داد که چون خریداران عموماً ترجیح می‌دهند که زیرزمین را بسلیقه خودشان درست کنند، اینست که نیمه‌کاره گذاشته شده است. اطاق زیر شیروانی هم نیمه‌کاره بود - آنها حساب کرده بودند که در صورت اضطرار می‌توانند آنرا اجاره دهند، لکن این اطاق حتی کف نداشت و چیزی جز تیرهای لغت و توفال و اندود سقف زیر نبود. معذک چرب‌زبانی نماینده کمپانی نگذاشت که آنها آنطور که انتظار می‌رفت از این چیزها دلسرد شوند. آنطور که او می‌گفت مزیت این خانه پایانی نداشت و يك لحظه هم سکوت نمی‌کرد؛ او همه چیز را تا قفل در و دستگیره پنجره و طرز کارشان را به آنها نشان داد.

ظرف شوئی آشپزخانه و آب جاری و شیرآب را که تتالزبیتا در رؤیاهای دور و درازش هم آنرا نمی‌دید، به آنها نشان داد. بعد از چنین کشفی، ناسپاسی می‌نمود که ایرادی بگیرند، باین علت سعی کردند که چشم‌شان را در مقابل عیب و نقصهای دیگر ببندند.

معدلك مثل همه روستائیان، بطور غریزی به پول چسبیده بودند، بی‌پسوده بود که نماینده به فوریت کار اشاره می‌کرد. آنها می‌گفتند که باید ببینند، باید ببینند و تا وقت بیشتری نداشته باشند نمی‌توانند تصمیم بگیرند. بنابراین مجدداً به خانه بازگشتند و مدت روز و شب را به محاسبه و بحث پرداختند. تصمیم گرفتن درباره چنین امری شکنجه‌آور بود. آنها اصلاً نمی‌توانستند باهم توافق بکنند؛ هرکس با همه نیرو بحث و استدلال می‌کرد، یکی در عقیده خود پافشاری می‌کرد و دیگران هنوز او را متقاعد نساخته بودند که استدلال‌اتش دیگری رامتزلزل می‌ساخت. شب هنگام که همه باهم توافق کرده بودند و خانه عملاً خریده شده بود، شدویلاس وارد شد و آرامش خانواده را درهم ریخت. او خریدن خانه را کار عبثی می‌دانست. او سرگذشت مصیبت‌بار مردمی را که حقه‌بازی «خرید یک خانه» به‌روز سیاهشان نشانده بود، تعریف کرد. و گفت که مطمئناً جای تنگی نصیب‌شان خواهد شد و تمام پولشان را از دست خواهند داد و هزینه‌های بیشماری پیش خواهد آمد که اصلاً قابل پیش‌بینی نیست؛ و خانه ممکن است از سر تاته‌اش به پیشیزی نیارزد - و یک آدم بیچاره چگونه اعتماد کند؟ بعد باسندسازی انسان را فریب خواهند داد - و یک آدم بیچاره از سند چه اطلاعی دارد؟ تمام اینها برای چپاول مردم است و مطمئن‌ترین راه اینست که انسان از آن دوری کند.

یورگیس سؤال کرد: - پس اجاره بپردازیم؟

شدویلاس جواب داد: - آری، مطمئناً این هم غارتگری است. برای

یک فقیر و بیچاره همه اینها چپاول است.

این بحث ناراحت کننده مدت نیم‌ساعت ادامه یافت، سرانجام متقاعد شدند که از لبه پرتگاهی نجات یافته‌اند؛ لیکن وقتی شدویلاس از درخارج شد، یوناس که مرد کوچک اندام و صریحی بود خاطر نشان ساخت که بدبینی شدویلاس از اینجا ناشی می‌شود که او در کار اغذیه‌فروشی

موفقیتی نداشته است. البته همین حرف مسئله را مجدداً مطرح کرد!

عامل تعیین کننده این بود که آنها دیگر نمی‌توانستند درجایی که

زندگی می‌کردند، بمانند - و مجبور بودند که به جای دیگری نقل مکان کنند. اگر از خریدن خانه منصرف می‌شدند و تصمیم می‌گرفتند اجاره بپردازند، آنگاه مقابله با چشم‌انداز ماهی نه دلار اجاره در سراسر عمر بهمان اندازه مشکل بود. یک هفته تمام شب و روز مسئله را مورد بررسی قرار دادند و سرانجام یورگیس خود مسئولیت را بعهده گرفت. اینک یوناس مشغول کار شده بود و در مؤسسه دوره‌ام چرخ دستی می‌راند و سلاخان مؤسسه برون هم از صبح‌زود تا دیر وقت شب‌کاری می‌کردند و یورگیس هر ساعت اطمینان بیشتری احساس می‌کرد و بیشتر به مهارت خود ایمان می‌آورد. او به خود می‌گفت که مرد خانواده باید در این بازه تصمیم بگیرد و آن را اجرا کند. دیگران ممکن است موفق نشوند، لکن او کسی نیست که شکست بخورد - او گفت که به همه نشان خواهد داد که چگونه باید دست به کار زد. و نیز اگر لازم باشد شب و روز کار خواهد کرد؛ و تا پول خانه را بپردازند و خانواده‌اش صاحب خانه‌ای نگردد، استراحت نخواهد کرد. او همه این مطالب را به آنها گفت و سرانجام تصمیم خود را گرفتند.

قرار بر این شد که قبل از خرید خانه، سایر خانه‌ها را هم ببینند؛ ولی

از محل این خانه‌ها اطلاعی نداشتند و نمی‌دانستند بچه وسیله آنها را پیدا کنند. خانه‌ای را که دیده بودند فکرشان را بخود مشغول داشته بود؛ هر وقت به فکر خانه‌ای می‌افتادند، این خانه بود که بفکرشان خطور می‌کرد. بنابر این مجدداً پیش نماینده کمپانی رفتند و آمادگی خود را برای انعقاد قرارداد اعلام داشتند. آنها این موضوع را بعنوان یک حقیقت مجرد می‌دانستند که وقتی صحبت پول در میان است، حرف کسی را نباید باور کرد، لکن خود تحت تأثیر چرب‌زبانیهای نماینده قرار گرفته بودند و کم‌کم متقاعد می‌شدند که با تأخیر خود خانه را از دست داده‌اند. بهمین علت وقتی نماینده گفت که بموقع رسیدند، نفس راحتی کشیدند.

قرار بر این شد که روز بعد مراجعه کنند و نماینده قول داد که تا

فردا اسناد مربوطه را تنظیم کند. یورگیس کاملاً درک می‌کرد که در تنظیم اسناد چقدر باید محتاط بود؛ معجزاً شخصاً نمی‌توانست حضور داشته باشد - زیرا همه معتقد بودند که به او مرخصی نخواهند داد و حتی ممکن است با چنین تقاضائی کارش را از دست بدهد. بنابراین او بناچار این وظیفه را به زنها و شدویلاس محول نمود و شدویلاس هم قول داده بود که زنها را همراهی کند. یورگیس در طول شب جدی بودن قضیه را به آنها

تأکید کرد - و سرانجام ازمخفی گاههای بیشماری که در زیر لباس و اثاثیه داشتند، کیسه‌های گرانبهای پول را بیرون کشیدند و آنگاه همه را در کیسه کوچکی ریختند و آن را به آسترلیاس تتالزبیتا دوختند.

صبح زود براه افتادند. یورگیس آنقدر به آنها دستورالعمل داده و آنقدر آنها را از خطرات برحذر داشته بود که زنها از ترس بکلی رنگ باخته بودند و حتی اغذیه فروش تشویش ناپذیر که از کاسکار بودن خود مغرور بود، احساس عدم اطمینان می‌کرد. نماینده کمپانی کلیه اسناد را تنظیم کرده بود و از آنها دعوت نمود که بنشینند و آنها را مطالعه کنند؛ شدویلاس این کار طولانی ورنج‌آور را بعهده گرفت و نماینده هم روی میز ضرب گرفته بود. تتالزبیتا چنان دستپاچه شده بود که بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود: آیا مطالعه اسناد مبین این واقعیت نبود که آنها جلو چشم این جنتمن در شرافتش تردید دارند؟ معذک شدویلاس به مطالعه خود ادامه داد؛ و بزودی معلوم شد که دلایلی برای اینکار دارد. زیرا سوءظنی مخفی در فکرش رخنه کرده بود و هرچه جلوتر می‌رفت بیشتر ابروانش را درهم می‌کشید. تا آنجا که اودرک می‌کرد این اصلاً یک سند فروش نبود، بلکه فقط صحبت از اجاره دادن بود. درک اینهمه اصطلاحات حقوقی و کلمات نامأنوس کار آسانی نبود، معذک آیا این عبارات کاملاً روشن نبود: «طرف نامبرده اول موافقت می‌کند و متعهد می‌شود که به طرف نامبرده دوم اجاره بدهد» یا «در طول هشت سال و چهار ماه، اجاره بها ماهی دوازده دلار خواهد بود!» آنگاه شدویلاس عینکش را برداشت و نگاهی به نماینده انداخت و در حالیکه من من می‌کرد منظور آن را از او سؤال کرد.

نماینده که آدم خیلی مؤدبی بود توضیح داد که ایسن یک فرمول معمولی است؛ و همیشه روال کار بر این است که خانه فقط باید اجاره داده شود و تلاش کرد تا چیزی را در بند بعد نشان دهد؛ لکن شدویلاس از کلمه «اجاره بها» سر در نمی‌آورد - و وقتی آن را برای تتالزبیتا ترجمه کرد او هم بوحشت افتاد و گفت پس تانه سال دیگر اصلاً مالک خانه نخواهند بود! نماینده با حوصله بی‌پایانی که داشت به توضیح دادن پرداخت، ولی اینک هیچ توضیحی مؤثر نبود. الزبیتا آخرین اخطار جدی یورگیس را خوب بخاطر داشت: «اگر خللی در سند بود، پول را نپردازید و یک مشاور حقوقی پیدا کنید و با او مشورت کنید.» لحظه شکنجه‌آوری بود، لیکن او

همچنان روی صندلی نشسته بود و دستهایش مثل دست مرده چنگ شده بود. سرانجام تلاش غیرقابل تصویری از خود نشان داد و همه نیروهایش را جمع کرد و در حالیکه نفس نفس می‌زد منظور خود را بزبان آورد.

یاکوباس حرفهایش را ترجمه کرد. الزبیتا انتظار داشت که نماینده از جا دربرود، لکن باببیت و حیرت مشاهده کرد که مثل همیشه تشویشی بخود راه نداده و حتی پیشنهاد کرد که یک مشاور حقوقی بیاورد، ولی الزبیتا پیشنهادش را رد کرد. آنها برای آنکه مشاور پیدا کنند که با نماینده کمپانی همدست نباشد، مدتی راه رفتند. حال، پیش خود مجسم کنید که وقتی نیم ساعت بعد آنها بایک مشاور حقوقی بازگشتند و شنیدند که اوضمن سلام وعلیک اسم کوچک نماینده را بزبان آورد، چه حالی به آنها دست داد!

احساس کردند که همه چیز را از دست دادند؛ و مثل زندانیانی که برای استماع حکم مرگ احضار می‌شوند، در جای خود نشستند. کار دیگری نمی‌توانستند بکنند زیرا به تله افتاده بودند! مشاور حقوقی به مطالعه سند پرداخت و پس از مطالعه آن به شدویلاس اطلاع داد که سند کاملاً درست است و مثل سایر اسنادی که در این نوع معامله معمول است، تنظیم شده است.

پیرمرد پرسید: - آیا قیمت مطابق قرارداد است؟ یعنی سیصد دلار نقد و بقیه با قسط ماهی دوازده دلار تا موقمی که همه هزار و پانصد دلار پرداخته شود؟

- آری، همینطور است.

- آیا این قیمت فروش فلان خانه - خانه وزمین و غیره است؟ مشاور حقوقی گفت: - آری - و محلی را که این چیزها نوشته شده بود به او نشان داد.

- آیا سند کاملاً طبق مقررات تنظیم شده و هیچ نوع حيله‌ای در آن بکار نرفته است؟ اینان مردم فقیر و بیچاره‌ای هستند و تمام دارائی‌شان در دنیا همین است و اگر خدش‌های در سند باشد، خانه خراب خواهند شد.

بدین ترتیب شدویلاس با صدای لرزان پشت سر هم سؤال می‌کرد و زنها در عذاب گنگ به او خیره شده بودند. آنها چیزی از حرفهای او سردر نمی‌آوردند، ولی می‌دانستند که سرنوشت‌شان به آن وابسته است. و بالاخره وقتی درباره همه چیز سؤال کرد و وقت آن رسیده بود که

درباره پذیرش یا عدم پذیرش معامله تصمیم بگیرند، تئالزبیتای بیچاره بزحمت توانست جلو اشکش را بگیرد.

یاکوباس از او پرسید که آیا مایل است سند را امضا کند؛ باز هم سؤالش را تکرار کرد - ولی او چه می‌توانست بگوید؟ از کجا می‌دانست که مشاور حقوقی در حرف خود صادق است - و در این توطئه دست ندارد؟ معذک چگونه می‌توانست این مطلب را ثابت کند - چه بهانه‌ای می‌توانست بیاورد؟ چشم همه افراد اطاق به او دوخته شده بود و منتظر تصمیم او بودند. سرانجام در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود در زیر ژاکتش، همانجاکه پول گرانبها پنهان شده بود، بجستجو پرداخت. کیسه پول را بیرون آورد و جلو مردها آنرا باز کرد. در همان هنگام آناکه از ترس و وحشت دستها را بهم می‌فشرد، از گوشه اطاق ناظر صحنه بود. او می‌خواست فریاد بکشد و به نامادریش بگوید که اینها همه دام است و دست نگه دارد، لیکن بنظر می‌رسید که چیزی گلایش را گرفته است و نتوانست کلمه‌ای بزبان بیاورد. بدین ترتیب تئالزبیتا پول را روی میز گذاشت و نماینده کمپانی آنرا برداشت و شمرد و سپس رسید آنرا نوشت و سند را به آنها داد. سپس نفس راحتی کشید و برخاست و با همان قیافه مؤدب و مهربان با یکایک شان دست داد. آنا بطور مبهمی شنید که مشاور حقوقی تقاضای یک دلار دستمزد دارد و باز مقداری بحث و ناراحتی بوجود آمد. وقتی مشاور حقوقی پولش را گرفت، آنها در حالیکه الزبیتا سند را در مشتش می‌فشرد وارد خیابان شدند. از شدت ترس و دلهره چنان ناتوان شده بودند که قادر نبودند بر اهشان ادامه دهند و بناچار مدتی در پیاده‌رو نشستند.

بدین ترتیب در حالیکه وحشت مرگباری روحشان را فرا گرفته بود، به‌خانه بازگشتند. شب یورگیس از سرکار بخانه بازگشت و وقتی داستان‌شان را شنید از کوره در رفت. یورگیس مطمئن بود که نماینده کمپانی سرشان کلاه گذاشته و خانه خراب‌شان کرده است. در حالیکه موهای سرش را می‌کند و دیوانه‌وار ناسزا می‌گفت، تهدید کرد که در همان شب نماینده را خواهد کشت. سرانجام سند را برداشت و با عجله از در بیرون رفت و از کشتارگاه به خیابان هالستد شتافت. شدویلاس را از سر شامش بیرون کشید و آن دو با عجله پیش یک مشاور حقوقی دیگر رفتند تا با او مشورت کنند. وقتی به دفتر کارش وارد شدند، او از جا پرید، زیرا یورگیس با آن موهای ژولیده و چشمان خون گرفته به دیوانه‌ها شبیه بود. رفیقش

موضوع را توضیح داد و مشاور سند را گرفت و شروع بمطالعه کرد و یورگیس که سرتاپا می‌لرزید ایستاده بود و پادستهای گره دارش گوشه میز را می‌فشرد.

مشاور حقوقی یکی دو بار سرش را بلند کرد و از شدویلاس سؤالاتی کرد؛ یورگیس چیزی از حرفهای او سردر نمی‌آورد، لیکن چشمانش را به او دوخته بود و در شکنجه‌ای از وحشت تلاش می‌کرد که افکارش را بخواند. مشاور حقوقی سرش را بلند کرد و خندید. یورگیس نفسش بند آمده بود. او چیزی به شدویلاس گفت و یورگیس که نزدیک بود قلبش از حرکت باز ایستد روبه رفیقش کرد و نفس نفس زنان گفت:

«درست است؟»

شدویلاس گفت: «می‌گوید درست است.»

«بسیار خوب!»

«بله» او می‌گوید درست همان است که باید باشد.» و یورگیس نفس راحتی کشید و روی صندلی افتاد و در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

«آیا مطمئن هستید؟» و شدویلاس را وادار کرد که سؤالاتی در پی اش را ترجمه کند. او نمی‌توانست بخوبی آنها را بشنود و سؤالات متنوعی مطرح کند. آری، آنها خانه را خریده بودند، واقعاً هم خریده بودند. خانه به آنها تعلق داشت، تنها می‌بایستی پولش را می‌پرداختند و بعد همه چیز رو برآه می‌شد. یورگیس صورتش را در دستهایش مخفی کرد، زیرا اشک در چشمانش حلقه زده بود و احساس می‌کرد که دیوانه شده است. ولی او چنان دلهره‌ای را از سرگذرانده بود که با اینکه مردنیرومندی بود، بزحمت سر پا ایستاده بود.

مشاور حقوقی توضیح داد که مسئله «اجاره دادن» یک فرم ساده است - و سند حاکی است که فقط تاموقعی که تمام اقساط پرداخت نشده است، خانه در اجاره است. غرض از این کار اینست که اگر عده‌ای اقساط خود را نپردازند، راحت‌تر بتوان آنها را از خانه بیرون کرد. معذک تا موقعی که آنها اقساط خود را می‌پردازند، هیچگونه ترسی نباید داشته باشند، خانه متعلق به آنهاست.

یورگیس چنان سپاسگزار بود که نیم دلاری را که مشاور حقوقی تقاضا کرده بود، در یک چشم بهمزدن پرداخت و به‌سوی خانه شتافت تا این‌خبر را به خانواده برساند. آنا بی‌هوش افتاده بود، بچه‌ها شیون و زاری

می‌کردند و درخانه غوغائی برپا شده بود - زیرا تمام افراد خانه فکر می‌کردند که یورگیس بقصد کشتن نماینده کمپانی بیرون رفته است. ساعتها طول کشید تا هیجانانگیز فروکش کرد و سراسر آن شب وحشتناک یورگیس گاهگاهی بیدار می‌شد و از اطاق پهلوتی هق‌هق آرام‌آرام و نامادریش را می‌شنید.

۵

آنها خانه‌ای خریده بودند. درك این مسئله برای‌شان مشکل بود که این خانه شگفت‌انگیز به‌آنان تعلق دارد و هر وقت بخواهند می‌توانند به آنجا نقل مکان کنند. در تمام این مدت در اندیشه‌ی خانه و طرز مبله کردن آن بودند. چون سه روز دیگر موعد اجاره آپارتمان آنییل منقضی می‌شد، بنابراین بدون فوت وقت خود را آماده می‌کردند. می‌بایستی چاره‌ای بیندیشند تا آنرا مبله کنند و در اوقات بیکاری در این باره بحث می‌کردند.

در پکینگ‌تون هر کس که با چنین مسئله‌ای روبرو بود، لازم نبود راه دوری برود - اوفقط می‌بایستی در خیابانها گردش کند و تابلوها را بخواند یا سوار تراموا شود تا بتواند تقریباً از همه‌ی مایحتاج انسانی اطلاعات کاملی بدست بیاورد. غیرت و همت مردمی که در فکر تأمین وسائل سلامتی و خوشبختی دیگران بودند، کاملاً انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. آیا دلتان می‌خواست سیگار بکشید؟ در این صورت يك رساله کوتاه دقیقاً به شما نشان می‌داد که بچه دلیل سیگار پنج سنتی توماس جفرسون ۱ شایسته نام سیگار است. یا شاید زیاد سیگار می‌کشیدند؟ در آن صورت داروی ترك سیگار وجود داشت که ارزش بیست و پنج قرص آن بیست و پنج سنت بود و ده قرص آن معالجه قطعی را تضمین می‌کرد. بدین ترتیب عابر از راههای پیشمار می‌فهمید که اشخاصی وجود دارند که می‌خواهند زندگی او را در این جهان تسهیل کنند و او را از آنچه بخاطرش انجام یافته است آگاه

1. Thomas Jefferson

سازند. در پکینگ‌تون هر آگهی تبلیغاتی سبک‌خاص خود داشت که با سکنه عجیب و غریب آن تطبیق می‌کرد. یکی بادل‌سوزی ابراز نگرانی می‌کرد و می‌پرسید: «آیا همسرتان رنگش پریده است؟»، «آیا مایوس است، آیا درخانه به‌رسو می‌رود و از هر چیز ایراد می‌گیرد؟ چرا به او توصیه نمی‌کنید که اکسیژن دکترا لاناها ۱ را بیازماید؟» دیگری لحن شوخی بخود می‌گرفت و بی‌اغراق دستی به پشتتان می‌زد و اعلام می‌کرد: «حماقت نکنید! چرا دواي گولیات بونیون ۲ تهیه نمی‌کنید؟» سومی نغمه سر می‌داد: «پیاده راه بروید! اگر کفش دودلارونیمی اورکا ۲ بپوشید، خیلی مطبوع است.»

در میان این تابلوهای سمج، يك تابلو با عکسهای خود توجه این خانواده را بخود جلب کرد. این تابلو دو پرنده کوچک را نشان می‌داد که مشغول ساختن لانه بودند؛ ماریا از آشنائی تقاضا کرد که تابلورا برایش بخواند و او هم به بقیه اطلاع داد که درباره مبلمان خانه است. تابلو می‌گفت که «لانه‌تان را با پر بیارائید» و اطلاع می‌داد که شما می‌توانید با يك مبلغ جزئی و مضحك یعنی هفتاد و پنج دلار، پريك لانه چهار اطاقه را تأمین کنید. این پیشنهاد از آنجا حائز اهمیت بود که ابتدا پول زیادی لازم نبود - و بقیه را هم می‌شد با ماهی چند دلار با قسط پرداخت. دوستان ما می‌بایستی مبلمانی تهیه کنند و نمی‌توانستند از زیر آن شانه خالی کنند. لیکن موجودی پول‌شان چنان ته‌کشیده بود که خواب شب بر آنها حرام شده بود و بنابراین جز این مفر، راه رهائی دیگر نبود. باز هم شکنجه دیگری شروع شده بود و باز هم تالالزبیتا می‌بایستی سند دیگری امضا کند.

آنگاه شبی از شبها که یورگیس از سرکار برگشته بود، از این خبر حیرت‌آور اطلاع یافت که مبلمان به خانه جدید رسیده و بدون خطر در آنجا چیده شده است. مبلمان عبارت بود از: يك دست مبل چهار تیکه مخصوص اطاق نشیمن، یک دست مبل سه تیکه مخصوص اطاق خواب، يك میز ناهارخوری و چهار صندلی، يك دستگاه روشویی که سراسر آن یکپارچه نقاشی گل سرخ بود، یک دست ظرف بدل چینی که آنها نقاشی گل سرخ داشت - و از این قبیل چیزها. وقتی بسته بندی را باز کردند، یکی از بشقابها شکسته بود و آنها تصمیم داشت که صبح قبل از هر کاری، به مغازه بروند و از آنها بخواهند که آن را عوض کنند؛ و نیز قرار بود سه کماجدان بفرستند،

1. Lanahan

2. Goliath Bunion

3. Eureka

درحالیکه دوتای‌شان رسیده بود. آیا واقعاً یورگیس فکر نمی‌کرد که آنها دارند سرشان کلاه می‌گذارند؟

روز بعد بخانه جدید نقل مکان کردند. مردها پس از مراجعت از کار، شتابزده چند لقمه‌ای غذا در خانه آنییل خوردند و سپس شروع به اسباب‌کشی به‌خانه جدید خود کردند. راه‌شان در واقع بیش از دو میل بود، ولی یورگیس دوبار این راه را طی کرد و هر بار توده عظیمی از تشک و لوازم خواب و بقیچه‌های لباس و کیسه‌های پر از وسایل را روی سرش حمل کرد. اگر جای دیگر شیکاگو بود به احتمال زیاد توقیف می‌شد، لکن پلیس پکینگ‌تون ظاهراً به این نوع نقل مکانهای غیررسمی عادت داشت و گمگاه خود را بایک بازرسی سرسری راضی می‌کرد. خانه بابلمانش حتی در نور ضعیف لامپ هم شگفت‌انگیز می‌نمود: یک خانه واقعی بود و تقریباً همانطور که پلاکات توصیف می‌کرد، خانه دل‌انگیزی بود. آنها کاملاً می‌رقصید و او و دخترخاله ماریا دست یورگیس را گرفته از این اطاق به آن اطاق می‌بردند و بنوبت روی صندلیها می‌نشستند و اصرار می‌کردند که او هم باید بتشیند. یکی از صندلیها در زیر وزن سنگین یورگیس شروع بنالیدن کرد. آنها از وحشت شروع به جیغ و داد کردند بطوریکه بچه‌ها بیدار شدند و همه با عجله خود را به آنجا رساندند. روی هم رفته روز بزرگی بود و یورگیس و آنها تا پاسی از شب بیدار ماندند و خود را تنها به این راضی کردند که در آغوش هم باشور و جذب به سراسر اطاق خیره شوند. آنها تصمیم داشتند پس از سرو سامان دادن تمام کارها و ذخیره کردن مبلغی پول، با هم ازدواج کنند و در این خانه زندگی کنند - و آن اطاق کوچک را بخودشان اختصاص دهند!

سرو صورت دادن خانه جدید بی‌اندازه برای‌شان لذتبخش بود. آنها پولی نداشتند که در راه تفریح و لذت صرف کنند، ولی همیشه چند چیز بسیار ضروری بود که تهیه آنها واقعه‌ای برای آنان محسوب می‌شد. این کار می‌بایستی در شب انجام بگیرد تا یورگیس بتواند او را همراهی کند و حتی اگر این کار عبارت از خرید یک فلفل‌دان یا پنج شش گیلاس ده سنتی هم بود باز به یک گردش می‌ارزید. شب یکشنبه بایک سبد پراز جنس به خانه بازگشتند. وقتی سبد را روی میز خالی کردند همه اعضای خانواده دور آن جمع شدند، بچه‌ها برای تماشای روی میز، یا از پله‌ها بالا می‌رفتند یا فریاد می‌کشیدند که آنها را روی دست بلند کنند. اجناس روی میز عبارت

بود از: مقداری شکر، نمک، چای، کلوچه خشک، یک قوطی پیه، یک سطل مخصوص شیر، یک بروس نظافت، یک جفت کفش برای یکی از پسر بچه‌ها، یک قوطی روغن، یک چکش کوچک و یک پوند میخ. آنها تصمیم داشتند میخها را روی دیوار اطاق خواب و آشپزخانه بکوبند تا وسایلی روی آنها بیاویزند و بحث خانوادگی در گرفته بود که کدام میخ را کجا بکوبند. سپس یورگیس تلاش کرد که میخها را بکوبد ولی بعلت کوچکی چکش به انگشتش کوبید و بشدت عصبانی شد که چرا آنها نگذاشت باپرداختن پانزده سنت دیگر چکش بزرگتری بخرند. آنها خواست خودش امتحان بکند، ولی او هم به شستش آسیب رساند و شروع بگریه کرد و یورگیس ناچار شد شستش را ببوسد. بالاخره همه در این راه تلاش کردند و میخها را به دیوار کوبیدند و وسائشان را آویزان کردند.

یک بار یورگیس درحالیکه جعبه بزرگی روی سرش حمل می‌کرد، به‌خانه آمد و یوناس رافرستاد تاجعه دیگری که آنرا هم خریده بود، به خانه بیاورد. او تصمیم داشت که فردا یک طرف این جعبه‌ها را بردارد و طاقچه‌ای در آنها بکوبد و آنها را بصورت کمد درآورد تا بتوانند وسائ اطاق خواب خود را در آنجا بگذارند. آشیانه‌ای که در آگهی فروش تصویر شده بود آنقدر پر نداشت که برای اینهمه پرنده این خانواده کافی باشد.

البته آنها میز ناهارخوری را در آشپزخانه گذاشتند و اطاق ناهار - خوری بعنوان اطاق خواب تتالزبیتا و پنج بچه‌اش مورد استفاده قرار می‌گرفت. او و دو بچه کوچک در یک تختخواب می‌خوابیدند و برای سه‌تای دیگر هم یک تشک روی کف اطاق انداخته بودند. آنها و دخترخاله یک تشک در اطاق نشیمن داشتند و شبها روی آن می‌خوابیدند و سه مرد و پسر بزرگ در اطاق دیگر می‌خوابیدند و فعلاً جز سطح صاف کف اطاق چیز دیگری نداشتند که روی آن استراحت کنند. با این وصف براحتی می‌خوابیدند - هر روز صبح تتالزبیتا می‌بایستی در ساعت پنج و ربع چندین ضربه بدر بکوبد. او یک قهوه‌جوش بزرگ پر از قهوه سیاه و بخار آلود، بلغور جو دوسر، نان و سوسیسون دودی آماده می‌کرد؛ و در ظرف ناهارشان چندقاش کلفت نان با پیه خوک - آنها استطاعت کره را نداشتند - و چند عدد پیاز و یک تیکه پنیر می‌گذاشت و بدین ترتیب پای پیاده به محل کار رهسپار می‌شدند.

یورگیس فکر می‌کرد که این اولین بار است که در زندگی‌اش واقعاً کار

کرده است؛ برای اولین بار کاری انجام می‌داد که همه نیروهای او را طلب می‌کرد. او زمانی با سایر تماشاچیان به سالن کار آمده و کارگران کشتارگاه را تماشا کرده بود. آنها از لحاظ سرعت و قدرت معجزه می‌کردند، گوئی ماشین‌های عجیب و شگفت‌انگیزی هستند؛ بهر حال او هرگز به ارزش این سرعت و نیرو پی نبرده بود تا اینکه عملاً وارد گود شد و کتتش را در آورد. آنگاه همه چیز در نظرش تغییر کرد و خود را در درون آنها احساس کرد. سرعتی که در اینجا حاکم بود از آن سرعتی بود که شیرۀ انسان را می‌مکد. از لحظه‌ای که اولین گاو بزمین می‌افتاد تا سوت ظهر و باز ازدوازه و نیم الی خدا می‌داند چه ساعت بعد از ظهر یا عصر، یک لحظه هم دستها و چشمها و مغز انسان آرام و قرار نداشت. یورگیس دریافت که چگونه اربابان در این امر موفق می‌شوند: سرعت انجام بعضی از کارها، نواخت کارهای دیگر را تعیین می‌کرد؛ و برای این کارها مردانی انتخاب می‌شدند که مزد خوبی می‌گرفتند و مرتباً عوض می‌شدند. انتخاب این نوع کارگران پیشقدم کارآسانی بود، زیرا آنها همیشه جلو چشم سرکارگرها بودند و مثل جنزده‌ها کار می‌کردند. این کار «مهمیز زدن» نام داشت و اگر کسی نمی‌توانست این نواخت را حفظ کند، صدها نفر پشت در منتظر بودند که خود را بیازمایند.

معدلك یورگیس اهمیتی به آن نمی‌داد و تاحدی از آن لذت می‌برد. او دیگر مجبور نبود دستهایش را تکان بدهد و بیقراری کند، همانطور که در اغلب کارها می‌کرد. در طول صف می‌دوید و گاه و بیگاه نگاه سریعی به نفر جلویی می‌انداخت و پیش خود می‌خندید. مسلماً این مطبوع‌ترین کارها نبود، لکن کاری بود ضروری و انسان جز اینکه فرصتی برای انجام کار مفید پیدا کند و حقوق خوبی درازاء آن دریافت دارد، از زندگی چه انتظاری دارد؟

یورگیس بارفتار جسورانه و آزادش همیشه اینطور می‌اندیشید و اینطور صحبت می‌کرد؛ لکن بانهایت تعجب دریافت که این رفتار ممکن است گرفتاریهایی برای او بوجود بیاورد. زیرا اکثر کارگران بکلی نظر دیگری داشتند. وقتی برای اولین بار فهمید که بیشترشان از کار خود متنفرند، بکلی وحشت کرد. وقتی انسان عمومیت این احساس را درمی‌یافت، بنظرش چیزی عجیب و حتی وحشتناک جلوه می‌کرد؛ لکن محققاً این واقعیتی بود - آنها از کار خود نفرت داشتند، از سرکارگرها

بیزار و از کارفرماها متنفر بودند. آنها از تمام آن مکان، از همه آن حدود حتی از سراسر شهر باکینه همه جانبه، سخت و شدیدی نفرت می‌ورزیدند. زنان و کودکان هم در فحش و ناسزا شرکت می‌کردند؛ همه جا فساد بود، جهنمی از فساد و سرتاپا در فساد. وقتی یورگیس علتش را می‌پرسید، نسبت به او مظنون می‌شدند و خود را با گفتن این حرف راضی می‌کردند: «مهم نیست، خودت اینجا هستی و می‌بینی.»

اولین مسئله‌ای که یورگیس با آن روبرو شد، مسئله اتحادیه بود. تاکنون در کار اتحادیه‌ها تجربه‌ای نداشت و فقط اینک می‌فهمید که افراد به منظور مبارزه در راه حقوقشان گردهم جمع می‌شوند. یورگیس از آنها سؤال کرد که منظور از حقوق چیست. او در این سؤال کاملاً صمیمی بود، زیرا تنها حقی که برای خود قائل می‌شد این بود که کاری پیدا کند و وقتی کاری بدست آورد، آنچه دستور می‌دهند اجرا کند. معدلك غالباً رفقای کارگرش از این سؤال معصومانه از کوره در می‌رفتند و او را دیوانه می‌خواندند. روزی نماینده‌ای از اتحادیه کمک قصابان پیش یورگیس آمد تا نامش را ثبت کند؛ ولی یورگیس وقتی فهمید که با این کار مبلغی از پولش را از دست خواهد داد فوراً تقاضایش را رد کرد و نماینده که ایرلندی بود و تنها چند کلمه لیتوانیایی می‌دانست، عصبانی شد و دست به تهدید زد. سرانجام یورگیس بشدت از جا در رفت و آشکارا به او فهماند که یک ایرلندی به تنهایی قادر نخواهد بود او را با تهدید به اتحادیه بکشاند. کم‌کم فهمید که هدف اصلی آنها پایان دادن به رویه «مهمیز زدن» کارگران است؛ آنها نهایت تلاش می‌کردند تا نواخت کار را کاهش دهند، زیرا می‌گفتند که عده‌ای قادر نیستند که این نواخت را حفظ نمایند و این کار برای شان کشنده است. لکن یورگیس به این قبیل نظریات علاقه‌ای نشان نمی‌داد. او می‌گفت که وظیفه‌اش را می‌تواند انجام دهد و هرکس هم لایق باشد، می‌تواند وظیفه‌اش را انجام دهد. اگر نمی‌تواند بگذار بجای دیگر مراجعه کند. او کتاب مطالعه نکرده بود و نمی‌توانست. «Laissez faire» را ادا کند؛ لکن به حد کافی جهان دیده بود و می‌دانست که هر فرد باید در این میان چاره‌ای برای خود بیندیشد و اگر شکست خورد، کسی نیست که به فریادش برسد.

۱. عدم مداخله دولت در کار «بازرگانی» مردم. (فرانسه)

معدلك فيلسوفان وساده دلانی بودند که در کتابها جداً به مالتوس^۱ عقیده داشتند ومع الوصف بهنگام قحطی اعانه می دادند. این امر درباره یورگیس هم صادق بود، او که حکم نابودی انسانهای ناتوان را صادر می کرد، خودش ناراحت بود که پدر پیرو بیچاره اش در این مدت همه کشتارگاه را زیر پا می گذاشت تا کاری پیدا کند و نانی بدست آورد. آنتاناس پیر از همان دوران کودکی کار می کرد؛ در دوازده سالگی از خانه فرار کرده بود، زیرا پدرش او را بخاطر تلاشش در امر باسواد شدن کتک می زد. او هم مرد با وجدانی بود: اگر فقط کاری که از او می خواستید به او تفهیم می کردید، آنگاه می توانستید يك ماه او را بحال خود واگذارید. ولی اینک با این روح و جسم فرسوده، جایی بیش از يك سگ بیمار در این دنیا نداشت. درست است که خانه ای داشت و حتی اگر اصلاً کاری پیدا نمی کرد، کسی بود که از او نگاهداری کند؛ لکن فرزندش نمی توانست فکر نکند که اگر پیر مرد تنها بود، چه بسرش می آمد. آنتاناس رودکوس تاکنون تقریباً به هر مؤسسه و کارگاهی در پکینگتون سرزده بود؛ هر روز صبح آنقدر در میان انبوه بیکاران می ایستاد تا اینکه کم کم پلیس او را شناخت و به او تذکر داد که دست از این کار عیب بردارد و به خانه اش بازگردد. او به همین ترتیب در شمع يك میل به تمام مغازه ها و میخانه ها سر زد و کاری تقاضا کرد، ولی همه جا یا او را از اطاق بیرون می انداختند و یا فحشی نثارش می کردند و يك بار هم نشد که از او سؤالی بکنند.

بدین ترتیب، آخر الامر در بنای ظریف اعتقاد یورگیس از وضع موجود، شکافی ایجاد شد. این شکاف بهنگامی که در آنتاناس در جستجوی کاربرد وسیع شد - و وقتی بالاخره کاری بدست آورد، وسیع تر گردید. زیرا شبی پیر مرد با حال پرهیجانی به خانه آمد و گفت که در یکی از کریدورهای بخش گوشتهای شور دورهام مردی با او تماس گرفت و پرسید که اگر کاری برایت پیدا کنم، حاضری چقدر پول بدهی. آنتاناس ابتدا منظور آن مرد را درک نکرد؛ لکن مرد با صراحت کاسبکارانه ای ادامه داد و گفت که او می تواند کاری برایش تهیه کند، بشرط آنکه پیر مرد در عوض يك سوم حقوقش رابه او بدهد. وقتی آنتاناس از آن شخص پرسید که آیا او سرکارگر است؟ آن مرد پاسخ داد که این ربطی به قضیه ندارد، ولی می تواند به آنچه گفته است عمل کند.

1. Maltus

یورگیس تاکنون چند نفر دوست پیدا کرده بود، سراغ یکی از آنها رفت و منظور آن مرد را از او سؤال کرد. این دوست که تاموشوس کوشلیکا نام داشت، مردی کوچک اندام و تیزهوش بود و در محل ذبح بکار تا کردن پوست اشتغال داشت. او بدون ابراز تعجب به حرفهای یورگیس گوش داد و گفت که این قبیل دوز و کلکها امری خیلی عادی است، و این مردیکی از سرکارگراهاست که می خواهد چیزی به درآمدش بیفزاید. اگر او یعنی یورگیس مدتی در آنجا کار کند می فهمد که در کشتارگاه از این قبیل افراد حقه باز زیاد پیدا می شوند. سرکارگراها نه تنها از کارگران، بلکه از خودشان هم رشوه می گیرند و اگر روزی رئیس مؤسسه بو ببرد که سرکارگری رشوه گیر است، آنگاه او هم از آن سرکارگر رشوه می گیرد. تاموشوس که بیش از پیش صحبتش گل کرده بود به تشریح وضع آنجا پرداخت و گفت که مثلاً این مؤسسه دورهام است و صاحبش کسی است که تلاش می کند تا آنجا که می تواند پول بیشتری بچنگ بیآورد و اصلاً توجه ندارد که از چه راهی بدست می آید. پشت سراو به ترتیب رتبه و درجه، ارتشی از مدیران و رؤسا و مباشران ردیف می شوند. هر يك از آنها، زیر دست خود را مهمیز می زند و تلاش می کند تا آنجا که ممکن است کار بیشتری از او بکشد. همه افراد هم طراز رابه جان یکدیگر می اندازد؛ حساب هر يك را جداگانه نگاه میدارد و هر کس که نتیجه کارش کمتر از دیگری در بیاید، همیشه در وحشت است که مبادا کارش را از دست بدهد. بنابراین سرتا ته این مؤسسه ديك جوشانی از حسادت و کینه است؛ هیچ وفاداری و فضیلتی در هیچ جای آن بچشم نمی خورد، در اینجا ارزش انسان کمتر از يك دلار است. در اینجا نه تنها شرافت، بلکه حتی درستکاری ساده هم در کار نیست. علت چیست؟ چه کسی می تواند جواب بدهد؟ شاید در آغاز کار، دورهام پیرچنین سنتی را بنا نهاده باشد؛ این میراثی است که این بازرگان خود ساخته آن راهمراه با ملیونها دلار پول برای پسرش باقی گذاشته است.

او ادامه داد و گفت که طولی نخواهد کشید که او یعنی یورگیس خود این چیزها را درک خواهد کرد؛ مردمی که کارهای کثیف انجام می دهند، هرگز اغفال نمی شوند. آنها روح عمومی محل را درک می کنند و بنابراین مثل سایرین عمل می کنند. او (یورگیس) به آنجا آمده است و فکر می کند که آدم مفیدی خواهد شد و ترقی خواهد کرد و متخصص خواهد شد، لکن بزودی به اشتباه خود پی خواهد برد - زیرا در پکینگتون کسی با کار

شرافتمندانه ترقی نخواهد کرد. باید این را بمثابه قانونی پذیرفت که اگر در پکینگتون با کسی روبرو شوید که رو به ترقی است، در آنصورت با آدم ردلی سروکار دارید. مردی که بدستور سرکارگر با پدرش تماس گرفته است، ترقی خواهد کرد؛ کسی که جاسوسی می کند و گزارش می دهد، ترقی خواهد کرد؛ اما کسی که به کار خود مشغول است و شرافتمندانه کار خود را انجام می دهد - آری چنین فردی را آنقدر «مهمیز می زنند» تا فرسوده شود و آنگاه او را به زباله دانی می اندازند.

یورگیس بامغزی آشفته به خانه آمد. معذک نمی توانست این چیزها را بپذیرد - نه، چنین چیزی نیست. تاموشوس فقط یکی از آن غرغروهاست. او مردی است که تمام شب و یلن می زند، شبها به مهمانیها می رود و تا سپیده صبح به خانه باز نمی گردد و نتیجتاً نمی تواند به کار علاقه مند باشد. و بعلاوه مرد ضعیف الجثه ای است و به این دلیل از مسابقه عقب افتاده است و بهمین خاطر عصبانی است. معذک هر روز چیزهای عجیب و غریبی توجه یورگیس را به خود جلب می کرد!

او تلاش می کرد پدرش را ترغیب کند تا آن پیشنهاد را نادیده بگیرد. لکن آنتاناس پیر آنقدر برای کار التماس کرده بود که بکلی خسته شده و جراتش را از دست داده بود؛ او به کاری احتیاج داشت، هرکاری که می خواست باشد. بنابراین روز بعد آن مرد را که قول کار به او داده بود پیدا کرد و موافقت نمود که یک سوم حقوقش را به او بدهد. و در همان روز در زیر زمین مؤسسه دورهام به کار پرداخت. محل کارش در بخش شور کردن گوشت بود که اصلاً جای خشکی برای ایستادن نداشت و بهمین علت تقریباً همه حقوق هفته اولش را صرف خرید یک جفت چکمه تخت کلفت کرد. او «نظافتچی» بود. سراسر روز وظیفه داشت که با چوب بلندی که انتهای آن کهنه پیچ شده بود، به هر طرف بدود و آب کف اطاق را خشک کند. بعلاوه اطاق نمناک و تاریک بود و در تابستان موجب ناراحتی می شد.

آنتاناس رودکوس که صبورترین مخلوق روی زمین بود، روز دوم مثل سایر کارگران باخشم و نفرت به خانه آمد و با همه قدرت روحیش مؤسسه دورهام را بیاد ناسزا گرفت، و بنظر یورگیس همین امر صحت گفته های کارگران را تأیید می کرد. زیرا نظافت حفره ها به او محول شده بود. اینک او، در حالی که تمام افراد خانواده دورش جمع شده بودند و با بهت و تعجب به حرفهایش گوش می دادند، بشرح آن پرداخت. ظاهراً او در

بخشی کار می کرد که گوشت گاو برای کنسرو آماده می شد. گوشت را همراه با مواد شیمیائی مخصوص در خمره می ریختند و سپس با چنگالهای بزرگ آن را از خمره بیرون می کشیدند و روی چرخ دستی می انداختند و به محل طبخ می بردند. تا آنجا که دستشان می رسید گوشت را از خمره بیرون می کشیدند، بعد خمره را روی کف واژگون می کردند و پس مانده ها را بزحمت با پارو جمع می کردند و توی چرخ دستی می ریختند. کف اطاق آکنده از کثافت بود، معذک آنتاناس می بایستی با کهنه ای «آب نمک» را در حفره ای که به چاهکی متصل می شد بریزد. مجدداً بقایای گوشت را از اینجا جمع آوری می کردند و یک بار دیگر آن را مورد استفاده قرار می دادند. و اگر این کار کافی نبود، زانوهائی که در لوله ها بود، تمام خرده گوشت و بقایای مواد زائد را در خود جمع می کرد و پیرمرد می بایستی هر چند روز یک بار آنها را پاک کند و محتویات آنها را روی گوشت یکی از چرخهای دستی بریزد!

این داستان آنتاناس بود، ولی یوناس و ماریا هم داستانهای داشتند که تعریف بکنند. ماریا در یکی از کنسرو سازیهای مستقل کار می کرد و از اینکه با رنگ کردن قوطی چنین پولی بدست می آورد، از شدت خوشحالی در پوست نمی گنجید و دائماً در جوش و خروش بود. لکن روزی همراه زن کوچک اندام و پریده رنگی به نام یادویگا مارسینکوس^۱ که روبروی او کار می کرد، به خانه آمد. یادویگا برای او تعریف کرد که چرا به او، یعنی ماریا، کار داده اند. او جای یک زن ایرلندی را در کارخانه گرفته بود و تا آنجا که همه بیاد داشتند، این زن بیش از پانزده سال در آنجا کار کرده بود. اسمش ماری دنیس^۲ بود و در جوانی شخصی او را فریب داده و اینک کودکی از آن شخص داشت؛ بچه اش چلاق و مصروع بود، لکن باز تنها چیز مورد علاقه اش در دنیا بود. آنها دو نفری در اطاق کوچکی در پشت خیابان هالستد در محله ایرلندیها زندگی می کردند. ماری مسلول بود و در تمام مدت روز که کار می کرد صدای سرفه اش به گوش می رسید. در این اواخر حالش بوخامت گرائیده بود و هنگامی که ماریا پیدایش شد، «خانم رئیس» ناگهان تصمیم گرفت که او را اخراج کند. یادویگا توضیح داد که خانم رئیس می بایستی میزان معینی کار انجام دهد و نمی توانست بخاطر مرضی

1. Jadvyga Marcinkus

2. Mary Dennis

وقفه‌ای در کار ایجاد کند. اینکه ماری‌مدتها در آنجا کار کرده بود، برایش مهم نبود - گمان می‌رفت که حتی اطلاعی از آن نداشته باشد، زیرا او مدیر کارخانه تازه دوسه سال‌بود که به آنجا آمده بودند. یادویگانی دانست که چه بسر آن بیچاره آمده است و می‌خواست بدیدنش برود، لیکن خودش هم مریض بود. و می‌گفت که پشتش همیشه درد می‌کند و می‌ترسد ناراحتی رحم داشته باشد. و اظهار می‌داشت که جابجا کردن قوطیهای چهارده پوندی در مدت روز، کار مناسبی برای یک زن نیست.

شگفت آنکه یوناس هم در ازاء بدبخت کردن یک نفر دیگر، کاری بدست آورده بود. او کارش این بود که چرخ پراز ران خوک را از اطاق دوددهی به آسانسور می‌برد و از آنجا به سالن بسته‌بندی می‌رساند. چرخها همه آهنی و سنگین بودند و هر یک شصت ران خوک بارداشت، باری که بیش از یک چهارم تن بود. راندن این چرخها روی کف ناصاف کار ساده‌ای نبود، مگر آنکه شخص غولی باشد. معذک وقتی بحرکت درمی‌آمد، طبیعتاً کارگر تلاش می‌کرد که مانع توقف آن شود. سرکارگرها همیشه در اطراف پرسه می‌زدند و اگر یک لحظه تأخیر می‌شد، کارگر را بیادنا سزای گرفتند؛ و در مقابل لیتوانیها و اسلواکیها و غیره که زبان انگلیسی نمی‌دانستند، مثل گله سگ پایزمین می‌کوبیدند. از اینرو کارگران اکثراً چرخها را بسرعت می‌راندند. کارگر سلف یوناس را یکی از این چرخها به دیوار فشرده و به طرز هولناک و غیر قابل وصفی له کرده بود.

هر دو حادثه وحشتناک بود؛ لکن در مقابل مشهودات یورگیس در این مدت کوتاه، ناچیز بود. از همان اولین روزی که به پارو کردن روده مشغول شد، اولین چیزی که نظرش را بخود جلب کرد این بود که هر وقت اتفاقاً یک گوساله «تودلی» می‌رسید، سرکارگرها حيله مودیانهای بکار می‌بردند. هر کس که کمترین اطلاعی از قصابی داشته باشد، می‌داند که گوشت گاوی که تازه زائیده یا نزدیک به زائیدن است، برای غذا مناسب نیست. هر روز تعداد زیادی از این گاوها به کشتارگاه حمل می‌شد - البته اگر صاحبان کشتارگاه می‌خواستند، بسادگی می‌توانستند این گاوها را مدتی نگاهدارند تا گوشت آنها برای غذا مساعد شود. لکن آنها بخاطر صرفه‌جویی در زمان و علوفه، معمولاً این نوع گاوها را با گاوهای دیگر وارد می‌کردند. به محض آنکه کارگری باین امر پی‌می‌برد، فوراً جریان را به سرکارگر گزارش می‌داد و او هم بنوبه خود بازرسی دولتی را بحرف

می‌گرفت و آندو قدم‌زنان از صحنه دور می‌شدند. بنابراین در یک چشم بهم‌زدن لاشه گاو تمیز می‌شد و امعاء و احشاء آن در حفره‌ها ناپدید می‌گردید؛ وظیفه یورگیس این بود که گوساله‌ها و چیزهای دیگر را بدرون حفره بیندازد. آنگاه در طبقه پائین این گوساله‌های «تودلی» را بیرون می‌کشیدند و گوشت و حتی پوست‌شان را مورد استفاده قرار می‌دادند.

روزی کارگری لفزید و پایش صدمه دید. آن روز عصر، وقتی کار آخرین گاو پایان رسید و کارگران کم‌کم مرخص می‌شدند، به یورگیس دستور دادند که برای کار خاصی از محل کار خارج نشود، این کار را معمولاً آن مرد آسیب دیده انجام می‌داد. دیروقت و تقریباً تاریک بود، همه بازرسان دولتی رفته بودند و تنها ده بیست نفری باقی مانده بودند. در آن روز تقریباً چهار هزار گاو کشتار شده بود. این گاوها از ایالات دوردست با واگن به کشتارگاه حمل شده بود. تعدادی از آنها آسیب دیده بودند.

بعضی پاهایشان شکسته و تعدادی پهلوهایشان با شاخ سوراخ شده و عده‌ای بعلت نامعلومی مرده بودند. همه آنها می‌بایستی در تاریکی و سکوت به گوشت تبدیل شوند. این حیوانات که به «ته‌تغاری» معروف بودند با آسانسور مخصوصی به محل ذبح منتقل شدند و در آنجا سلاخان بالاقیدی کاسبکارانه‌ای که روشن‌تر از هر حرفی نشان دهنده عادی بودن جریان امر بود، دست به کار شدند. کار لاشه‌ها یکی دوساعت طول کشید. وقتی کار لاشه‌ها تمام شد، یورگیس دید که آنها را همراه سایر گوشتها به سردخانه بردند و با دقت تمام در میان سایر لاشه‌ها پخش کردند تا قابل تشخیص نباشد. وقتی آن شب به خانه بازگشت روحش افسرده بود و سرانجام دریافت که اشخاصی که اعتقاد او را به امریکا به مسخره می‌گرفتند، حق دارند.

۶

یورگیس و آنا خیلی بیکی‌دیگر علاقه‌مند بودند؛ آنها مدتی یعنی قریب دوسال منتظر مانده بودند و یورگیس همه چیز را با این معیار

می‌سنجید که چقدر به ازدواج‌شان کمک می‌کند یا آنرا عقب می‌اندازد. همه فکرش در این موضوع متمرکز شده بود؛ او از آنجا این خانواده را پذیرفته بود که بخشی از آن بود و به خانه علاقه داشت، زیرا قرار بود آن در آن زندگی کند. حتی به حقه‌بازیها و وحشیگریهای مؤسسه دورهام، تا موقعی که در زندگی آینده او و آن اثر نمی‌گذاشت، چندان اهمیت نمی‌داد. اگر دست خودشان بود، بلافاصله ازدواج می‌کردند؛ ولی در آن صورت مجبور بودند که از هرگونه جشن عروسی خودداری کنند. وقتی این پیشنهاد مطرح شد، پیرها به مخالفت پرداختند. خاصه تتالزیتا که آن را مامی تلقی می‌کرد.

او فریاد می‌کشید: «چی! مثل يك دسته گدا کنار خیابان ازدواج بکنند! نه! نه!»

او در گذشته خویش سنتهایی داشت. زمانی در دوشیزگی، شخصیت مهمی بود - در ملك بزرگی زندگی می‌کرد و نوکرهایی در خانه داشت، و اگر در خانواده‌ای که نه دختر داشت و هیچ پسر نداشت زندگی نمی‌کرد، در آن صورت ممکن بود با مرد متمولی ازدواج کند و برای خودش خانمی بشود. حتی با این وصف، شیوه‌های شایسته را فراموش نمی‌کرد و سخت به سنتهای خود چسبیده بود. او معتقد بود که حتی اگر در پکینگ تون کار سیاه بکنند، باز باید مثل آدمهای متشخص رفتار نمایند. کافی بود که آنها صحبتش را به حذف و سلیا بکشاند و نامادریش همه شب بیدار بماند. او می‌گفت که آنها بیخود می‌گویند که دوستان زیادی ندارند؛ آنها مجبورند که بموقع خود دوستانی داشته باشند و آنگاه دوستان در این باره قضاوت خواهند کرد. آنها نباید بخاطر اندکی پول از يك کار خوب امتناع کنند - اگر چنین کاری بکنند، دیگر پول برکتی برای‌شان نخواهد داشت. بگذار این را بخاطر داشته باشند. الیزیتا، ددآنتاناس را بكمك می‌طلبید. این دو وحشت داشتند که مبادا مسافرت به سرزمین جدید تاحدی تقوی و فضیلت فرزندان‌شان را تحلیل برده باشد. در اولین یکشنبه همه‌شان برای شرکت در عشاء ربانی عازم کلیسا شدند. با اینکه تهیدست بودند، معذلك الیزیتا احساس می‌کرد که اگر اندکی از موجودیش را صرف مجسمه گچی پرزرق و برق كودك بيت‌اللحم بکند، کار عاقلانه‌ای کرده است. گرچه قدش يك پا بود ولی محرابی با چهار برج، بسفیدی برف، داشت و مریم با کره در حالی که كودکی در آغوش داشت ایستاده بود و پادشاهان و چوپانان و عقلا در مقابلش

تعظیم می‌کردند. قیمتش پنجاه سنت بود، ولی الیزیتا احساس می‌کرد که نباید پولی را که بمصرف چنین چیزهایی می‌رسد حساب کرد، زیرا این پولها بعدها از راههای نامعلوم بازمی‌گردد. این مجسمه برای طاقچه روی بخاری اطاق نشیمن زیبا بود و انسان نمی‌توانست خانه‌ای داشته باشد و چنین تزئیناتی در آن نباشد.

البته هزینه جشن عروسی قابل جبران بود؛ لکن مسئله این بود که فعلا پول از کجا تهیه کنند.

مدت زیادی نبود که به آنجا آمده بودند، بنابراین نمی‌توانستند اعتبار زیادی بدست بیاورند و جز شدویلاس کسی نبود که به آنها پولی قرض بدهد. هر شب یورگیس و آن می‌نشستند و ضمن برآورد مخارج حساب می‌کردند که چه وقتی عروسی خواهند کرد. آنها نمی‌توانستند جشن عروسی را با کمتر از دو یست دلار بنحو شایسته‌ای برگزار کنند و حتی اگر همه درآمد ماریا و یوناس را هم قرض می‌کردند، امیدی نداشتند که بتوانند این مبلغ را در کمتر از چهار یا پنج ماه فراهم سازند. بنابراین آنها بفکر افتاد که برای خود کاری جستجو کند و می‌گفت که اگر يك موفقیت معمولی هم نصیبش شود، شاید بتواند مدت انتظار را دو ماه کاهش دهد. آنها تازه می‌خواستند خود را با این ضرورت تطبیق دهند که ناگهان ضربه‌ای به آنها وارد شد - مصیبتی که همه امیدها و آرزوهای‌شان را بر باد داد.

در حدود يك رشته ساختمان آن‌سوتر، خانواده‌ای از اهالی لیتوانی زندگی می‌کردند که عبارت بودند از يك بیوه‌ای پاسبان گذشته و يك پسر بزرگ. نام این خانواده مایوشکین بود و دوستان ما از مدت‌ها پیش با این خانواده آشنائی داشتند. شبی به ملاقات‌شان آمدند و طبیعتاً اولین مسئله‌ای که مورد بحث قرار گرفت این ناحیه و تاریخ آن بود. بعد خانم پیر که او را ننه مایوشکین صدا می‌زدند، بشرح يك سری داستان‌های دهشتناک پرداخت که خون رادر عروق‌شان منجمد کرد. اوزنی پرچین و چروک و خشکیده بود - در حدود هشتاد سال از سنش می‌گذشت - وقتی داستان ترسناکش را از میان لثه‌های بی دندان‌ش من‌من می‌کرد، ساحره‌ای که نسال می‌نمود. ننه مایوشکین آنقدر بدبختی کشیده بود که بدبختی

جوهر وجودش شده بود و او با همان لحنی که مردم درباره عروسیها و تعطیلات حرف می‌زنند، درباره گرسنگی و مرگ و مرض صحبت می‌کرد. مطلب بتدریج روشن می‌شد. او ابتدا درباره خانه‌ای که آنها خریده بودند گفت که این خانه آنطور که آنها تصور می‌کنند، اصلاً نوساز نیست. در حدود پانزده سال پیش ساخته شده است و جز رنگ آن چیز دیگری نو نیست، آنهم آنقدر بد است که باید هر یکی دو سال آنرا عوض کرد. این خانه را شرکتی ساخته است که برای گول زدن مردم فقیر بوجود آمده است. آنها هزار و پانصد دلار برای آن پرداخته‌اند و حال آنکه برای سازنده‌اش پانصد دلار تمام شده است، آنهم موقعی که نوساز بوده - ننه مایوشکین گفت از آنجا این اطلاع را دارد که یکی از مقاطعه‌کارهایی که از همین نوع خانه می‌سازند وابسته به سازمان سیاسی است که پسرش در آن عضویت دارد. آنها پیژری‌ترین و ارزان‌ترین مصالح را در این ساختمانها بکار می‌برند. یکباره یک دوچین خانه می‌سازند و جز به زرق و برق ظاهری آن به چیز دیگری توجه ندارند. او گفت که شما باید حرف مرا بپذیرید که در آینده چه دردسری در پیش خواهید داشت، زیرا من همه این چیزها را از سرگذرانده‌ام - من و پسرمان را بهمین نحو خریدیم. معذک ما کمپانی را گول زدیم. برای اینکه پسرمان متخصص است و ماهی یکصد دلار حقوق می‌گیرد و چون او آنقدر عقل داشت که ازدواج نکند، از اینرو ما توانستیم پول خانه را بپردازیم.

ننه مایوشکین متوجه شد که تذکر اخیرش دوستانش را بحیرت انداخته است: آنها اصلاً درک نمی‌کردند که چگونه پرداختن پول خانه «گول زدن کمپانی» است. او گفت که ظاهراً آنها خیلی بی‌تجربه هستند. خانه هر قدر هم که ارزان باشد، باز کمپانی آنرا می‌فروشد، زیرا حساب می‌کنند که خریدار نمی‌تواند پولش را بپردازد. حتی اگر یک ماه هم پولش را نپردازد، خانه و همه پولهای پرداخت شده را از دست می‌دهد و بعد کمپانی مجدداً آن را به دیگری می‌فروشد. آیا چنین وقایعی کراراً پیش می‌آید؟ «Dieve» (خدایا) (ننه مایوشکین دستهایش را بلند کرد) آنها این کار را می‌کنند - اما چندبار، کسی نمی‌داند، محققاً بیش از پنجاه درصد بوده است. شما می‌توانید از هر کسی که به وضع پکینگتون آشناست، در این باره سؤال کنید؛ او گفت که من از وقتی که خانه شما ساخته شده است در اینجا زندگی می‌کنم و می‌توانم همه چیز آن را برای شما تعریف

بکنم. ممکن است سؤال شود که آیا قبلاً این خانه را بکسی فروخته بودند؟ «Susimilkie!» (اختیار دارید) البته از موقعی که خانه ساخته شد، می‌توانم چهار خانواده را نام ببرم که تلاش کرده بودند آنرا بخرند، ولی موفق نشدند. داستان از این قرار است:

اولین خانواده‌ای که در این خانه مسکن گزید، آلمانی بود. همه خانواده‌ها از ملیتهای مختلف بودند - در این خانه نماینده‌ای از هر قوم زندگی می‌کرد که جای یکدیگر را در کشتارگاه اشغال کردند. موقعی که من و پسرمان به آمریکا آمدیم، تا آنجا که بیاد دارم، تنها یک خانواده لیتوانیائی در این ناحیه سکونت داشت. در آن موقع کارگران همه‌اش آلمانی بودند - اینان قصابان ورزیده‌ای بودند که صاحبان کشتارگاه برای شروع کار از خارجه آورده بودند، سطح دستمزدها که پائین آمد، آلمانیها از اینجا رفتند. بعد ایرلندیها آمدند - شش یا هشت سال بعد از ورود آنها پکینگتون رسماً به یک شهر ایرلندی تبدیل شد. هنوز آنقدر هستند که برای اداره همه اتحادیه‌ها و نیروی پلیس و کارهای قاچاق کافی باشند. لکن اکثر کارگران کشتارگاه بعد از کاهش دستمزد و اعتصاب بزرگ از اینجا رفتند. بعد چکها و پشت سرشان لهستانیها رسیدند. می‌گویند که دورهام پیر خود مسئول این مهاجرتها بود؛ او قسم خورده بود که ساکنین پکینگتون را چنان تحت فشار خواهد گذاشت که هرگز برضد او اعتصاب راه نیندازند و از اینرو نمایندگان به همه شهرها و قصبات اروپا فرستاد تا افسانه وجود کار با دستمزد زیاد را به گوش مردم آن سامان برسانند. گروه گروه مهاجر از آنجا وارد پکینگتون شدند و دورهام پیر بیش از پیش آنها را تحت فشار قرار داد، «مهمیز زد» و عصاره زندگی‌شان را کشید و پی افراد جدید فرستاد. ده‌ها هزار لهستانی که به اینجا سفر کرده بودند، جای خود را به لیتوانیها دادند و اکنون اسلواکها جای لیتوانیائیها را می‌گیرند. ننه مایوشکین گفت من نمی‌دانم که باز چه کسانی فقیرتر و بدبخت‌تر از اسلواکها هستند، لکن نباید دل‌واپس بود، برای اینکه صاحبان صنایع گوشت چنین آدمهایی را پیدا خواهند کرد. کشاندن آنها به اینجا کار ساده‌ای است، زیرا در اینجا دستمزدها خیلی بالاتر از زادگاهشان است و تنها موقعی که کار از کار می‌گذرد، این مردم بدبخت پی می‌برند که قیمت سایر چیزها هم بهمان نسبت بالا است. در واقع به موشهایی می‌مانند که به تله افتاده باشند. روز بروز بر

تعدادشان افزوده می‌شود. معذک انتقام خود را خواهند گرفت، زیرا وضع غیرقابل تحمل شده است و مردم روزی قیام خواهند کرد و سلاطین گوشت را نابود خواهند ساخت. ننه مایوشکین يك سوسیالیست یا از این قبیل چیزهای عجیب و غریب بود. پسر دیگرش در معادن سیبری کار کرده بود و پیرزن در روزگار خود سخنرانیهائی ایراد نموده بود - و همین امر او را در چشم مستمعین حاضر وحشتناکتر جلوه می‌داد.

آنها مجدداً صحبت را به داستان خانه کشاندند. ننه مایوشکین گفت که آن خانواده آلمانی مردمان خوبی بودند. تعداد زیادی بچه داشتند، چیزی که در پکینگتون يك پدیده عادی است. لکن سخت‌کاری کردند و پدر خانواده مردی موقر بود. آنها بیش از نصف قیمت خانه را پرداخته بودند، لکن رئیس خانواده در يك حادثه آسانسور در مؤسسه دورهام بقتل رسید.

سپس ایرلندیها رسیدند، آنها هم تعدادشان زیاد بود. شوهر مست می‌کرد و بچه‌ها را کتک می‌زد. هر شب فریاد جیغ و دادشان بگوش همسایه‌ها می‌رسید. همیشه اجاره‌شان عقب می‌افتاد، ولی کمپانی با آنها خوب تا می‌کرد. در پشت آن مسئله‌ای سیاسی نهفته بود. ننه مایوشکین گفت که من دلیلش را نمی‌دانم، ولی «لافرتی»^۱ها به «پیمان آوای جنگ» که کلوب سیاسی تمام جانیان و گردن‌کلفت‌های محل است، وابسته بود. اگر کسی به عضویت این کلوب درآید دیگر به هیچ اتهامی نمی‌توان او را توقیف کرد. روزی لافرتی پیر و گروهی که چند رأس گاو مردم فقیر را دزدیده و در کلبه کهنه‌ای در پشت کشتارگاه کشته و گوشتشان را فروخته بودند، دستگیر شدند. او تنها سه روز برای این جرم زندانی شد، و بعد با لبهای خندان آزاد شد و به خانه بازگشت و حتی کارش را در کشتارگاه از دست نداد. معذک بعلت می‌گساری بکلی خانه خراب شد و نیرویش را از دست داد. یکی از بچه‌هایش که جوان خوبی بود، او و خانواده را یکی دو سال نگاهداری کرد، ولی بعد بمرض سل مبتلا شد.

ننه مایوشکین حرفش را قطع کرد و گفت که بطور کلی این‌خانه بد-یمن است. هر خانواده‌ای در اینجا زندگی بکند، مطمئناً یکی از افرادش مسلول خواهد شد. هیچکس علتش را نمی‌داند؛ باید رمزی در این خانه

1. Laferty

یا نحوه ساختمان آن نهفته باشد - بعضی می‌گویند علتش اینست که ساختمان در موقع هلال ماه شروع شده است. در پکینگتون ده‌ها از این خانه‌های بدیمن وجود دارد. گاهی می‌توان اطاق مشخصی را نشان داد که اگر کسی در آن بخواهد عملاً از بین خواهد رفت. در همین خانه بود که ابتدا يك خانواده ایرلندی یکی از بچه‌هایش را از دست داد و بعد هم يك خانواده چکی - معذک جای تردید است - زیرا معلوم نیست بچه‌هایی که در کشتارگاه کار می‌کنند چه بلایی بسرشان می‌آید. در آن روزها هنوز قانونی برای سن بچه‌ها وجود نداشت - صاحبان کشتارگاه جز کودکان از همه کس کار می‌کشیدند. آنها از این حرف پیرزن بکلی گیج و مبہوت شده بودند و ننه مایوشکین بناچار مجدداً توضیح داد که به کار گماردن بچه‌های کمتر از شانزده سال برخلاف قانون است. منظورش را سؤال کردند و در این فکر بودند که استانیسلاواس کوچولو را سرکار بفرستند. ننه مایوشکین گفت که بسیار خوب، جای هیچگونه ناراحتی نیست - قانون فرقی قائل نیست، فقط مردم را برآن می‌دارد که سن واقعی بچه‌هایشان را مخفی دارند. بعقیده قانون‌گزاران، انسان چه باید بکند؟ خانواده‌هایی هستند که جز بچه‌هایشان تکیه‌گاه دیگری ندارند و قانون هم راه دیگری برای امرار معاش در اختیارشان نگذاشته است. غالباً ماهها طول می‌کشد که انسان بتواند در پکینگتون کاری پیدا کند، و حال آنکه يك بچه باسانی می‌تواند کاری برای خود گیر بیاورد. اربابان همیشه ماشینهای جدیدی در اختیار دارند که بکمک آنها می‌توانند با نصف حقوق يك مرد، از يك بچه باندازه يك کارگر قوی کار بکشند.

ننه مایوشکین باز به داستان خانه برگشت و گفت که زن خانواده دوم فوت کرد. تقریباً چهار سال در اینجا زندگی کردند که این واقعه اتفاق افتاد. او مرتباً هر سال دو قلو می‌زائید و وقتی به این‌خانه آمدند، تعدادشان بیش از آن بود که به شمارش درآید. پس از مزگش، شوهرش روز را کار می‌کرد و بچه‌ها را به امان خدا گذاشته بود. گاهگاهی همسایگان به آنها کمک می‌کردند، زیرا چیزی نمانده بود که آنها از فرط سرما تلف شوند. سرانجام سه روز تنها ماندند و معلوم شد که پدرشان درگذشته است. او در کشتارگاه جونس کار می‌کرد و يك گاو اخته زخمی در رفته و او را به ستونی کوبیده بود. سپس بچه‌ها را از اینجا بردند و کمپانی در همان هفته خانه را به يك مهاجر دیگر فروخت.

بدین ترتیب پیرزن شوم به داستان وحشتناک خود ادامه داد. چه کسی می‌دانست که در این داستان تاچه حد اغراق شده است؟ فقط خیلی موجه جلوه می‌کرد. مثلاً سل را مثال می‌زنیم. آنها هیچگونه اطلاعی از این مرض نداشتند، فقط این را می‌دانستند که سرفه می‌آورد. دو هفته بود که از حمله سرفه آنتاناس نگران شده بودند. بنظر می‌رسید که سرفه سراسر وجودش را تکان می‌دهد و هرگز قطع‌شدنی نیست. هر وقت که به کف اطاق تف می‌انداخت لکه سرخی در آن بچشم می‌خورد.

معدك همه این چیزها در مقایسه با واقعه‌ای که اندکی بعد اتفاق افتاد ناچیز بود. از پیرزن سؤال کردند که بچه علت يك خانواده نمی‌تواند قسط خانه را پردازد و تلاش کردند که با ارقام به او نشان دهند که این امر بایستی امکان‌پذیر باشد. ولی ننه مایوشکین محاسبه‌شان را رد کرد و گفت: «شما می‌گوئید ماهی دوازده دلار. ولی سود جزو آن نیست.»

آنگاه در حالیکه به او خیره نگاه می‌کردند، فریاد کشیدند: «سود!» پیرزن جواب داد: «سودپولی که هنوز بدهکارید.»

سه‌چهارتائی یکصدا فریاد زدند: «ولی ما سودی نباید پردازیم! ما فقط باید ماهی دوازده دلار پردازیم.»

به حرفشان خندید و گفت: «شما هم مثل سایرین هستید. آنها سرتان کلاه می‌گذارند و زنده زنده شما را می‌خورند. آنها هرگز خانه را بدون سود نمی‌فروشند. سند فروش را بردارید و ببینید.»

سپس تتالزبیتا با قلبی آکنده از اندوه در کمد را باز کرد و سند را که تاکنون اینهمه شکنجه‌شان داده بود، بیرون آورد. و در حالیکه بسختی نفس می‌کشیدند پیرزن را دوره کردند و او که زبان انگلیسی می‌دانست سرعت شروع بخواندن کرد.

در خاتمه گفت: «بله، البته همینطور هم هست: (... و سود آن ماهیانه از قرار هفت درصد در سال است).»

سکوت مرگباری حکمفرما شد. بالاخره یورگیس زیرلب سؤال کرد: «منظورش چیست؟»

آن دیگری جواب داد: «منظورش این است که شما باید ماه آینده علاوه بر دوازده دلار، هفت دلار هم پردازید.»

مجدداً سکوت برقرار شد. این خبر به کابوس وحشتناکی می‌مانست، مثل این بود که ناگهان زیر پای انسان تهی شود و احساس کند که مرتباً

در ورطه‌ای بی‌انتهای در حال سقوط است. گوئی در يك چشم بهمزدن احساس کردند که قربانی سرنوشتی بیرحم شده، به تنگنا افتاده‌اند، بدامی گرفتار آمده و محکوم به نابودی شده‌اند. سراسربنای زیبای امیدشان در جلو چشمشان درهم می‌ریخت — و پیرزن همچنان به صحبتش ادامه می‌داد. آنها آرزو می‌کردند که او لب فروبندد. صدای او به غارغار کلاغی ملال‌انگیز می‌مانست. یورگیس با مشت‌های گره کرده و پیشانی عرق‌کرده نشسته بود. عقده بزرگی گلوی آنها را می‌فشرد. آنگاه ناگهان تتالزبیتا با فریادی سکوت را شکست و ماریا در حالیکه دست‌هایش را می‌فشرد و هق‌هق می‌کرد، گفت: «Ai ! Ai ! Bedaman!» (آی! آی! وای بر من!)

البته همه این اعتراضات بی‌نتیجه بود. ننه مایوشکین مجسم‌کننده سرنوشت بیرحمی بود و در برابرشان نشسته بود. نه، البته این منصفانه نبود، لکن انصاف، کاری به این کارها نداشت. البته آنها اطلاعی از این قضیه نداشتند. هدف هم این نبود که آنها اطلاعی داشته باشند. لکن در سند اینطور نوشته شده بود و کاری نمی‌شد کرد — وقتی زمانش می‌رسید، آنگاه پی می‌بردند.

آنها به نحوی خود را از شر مهمانشان خلاص کردند و سپس شبی را با گریه و زاری بسر بردند. بچه‌ها از خواب بیدار شدند و وقتی فهمیدند که واقعه بدی پیش آمده است، شروع به جیغ و داد کردند و آرام نمی‌گرفتند. البته بیشتر بچه‌ها صبح زود می‌بایستی سر کار بروند، کشتارگاه نمی‌توانست کارش را بخاطر غم و غصه آنها تعطیل کند. لکن آنها و نامادریش حدود ساعت هفت صبح فردا پشت در دفتر نماینده کمپانی ایستاده بودند. آری، وقتی نماینده حاضر شد، پرداختن سود را تأیید کرد. در اینجا تتالزبیتا با صدای بلند شروع به اعتراض و هتاکی کرد بطوریکه عابرین می‌ایستادند و از پنجره آنها را نگاه می‌کردند. نماینده مثل همیشه مؤدب بود. او گفت که عمیقاً از این مسئله ناراحت است و فقط به این علت به آنها اطلاع نداده است که فکر می‌کرد آنها حتماً می‌دانند که باید سود بدهیشان را پردازند.

بنابراین از آنجا بازگشتند. آنها به کشتارگاه رفت و وقت ظهر یورگیس را دید و قضیه را به او گفت. یورگیس با لاقیدی این خبر را شنید. اینک او تصمیم خود را در این باره گرفته بود. این بخشی از سرنوشت بود و آنها می‌بایستی بنحوی از عهده‌اش برمی‌آمدند. او مثل همیشه جواب

داد: «من بیشتر کار خواهم کرد.» این امر برای مدتی نقشه‌شان را درهم می‌ریخت. عاقبت شاید آنها هم می‌بایستی کاری دست و پا کنند. بعد آنها افزود که تتالزبیتا تصمیم گرفته است که استانیسلاواس کوچولو را هم سر کار بفرستد. این دور از انصاف بود که بگذارند تنها او و یورگیس خانواده را اداره کنند - خود خانواده تا می‌توانست می‌بایستی کمک کند. سابقاً یورگیس چنین فکری را رد می‌کرد، لکن اینک ابرو درهم‌کشید و سرش را آهسته به علامت تأیید تکان داد و گفت: «آری، شاید این بهترین راه باشد. حالا همه باید کمی فداکاری کنند.»

بدین ترتیب آنها همان روز به جستجوی کار پرداخت. شب که ماریا از سر کار برگشت گفت که دختری به نام یاساتیت را دیده است که دوستش در بخش بسته‌بندی مؤسسه برون‌کار می‌کند و ممکن است در آنجا کاری برای آنها دست و پا کند. فقط خانم‌رئیس این بخش از آنهاست که باید به او هدیه داد - و تا کسی یک اسکناس ده دلاری کف دستش نگذارد، تقاضای کار بیفایده است. یورگیس دیگر از این حرفها تعجب نمی‌کرد، فقط از مقدار دستمزدش سؤال کرد. بنابراین مذاکره شروع شد، و پس از انجام مصاحبه آنها به خانه آمد و خبرآورد که ظاهراً خانم رئیس به او علاقه‌مند است و قول داده، گرچه مطمئن نیست، که در بخش لفاف‌پیچی ران‌خوک، کاری به او محول کند. آیا می‌توانست با این کار تا هفته‌ای هشت یا ده دلار پول بدست بیاورد. بنابراین ماریا پس از مشورت با رفیقش، مبلغی را که می‌بایستی به خانم رئیس می‌دادند، اطلاع داد و سپس کنفرانس پرمیجانی در خانه تشکیل شد. محل‌کار در یکی از زیر-زمینها بود و یورگیس مایل نبود که آنها در چنین جایی کار کند. ولی آخر این کار ساده‌ای بود و انسان نمی‌تواند از همه‌چیز بهره‌مند باشد، بنا براین سرانجام آنها در حالیکه یک اسکناس ده دلاری را در مشتش می‌فشرد، یکبار دیگر پیش خانم رئیس رفت.

در همین هنگام تتالزبیتا استانیسلاواس را پیش کشیش برد و تصدیقی بدین مضمون گرفت که او دو سال از سن فعلیش بزرگتر است و پسرک با همین تصدیق بجستجوی خوشبختی پرداخت. اتفاقاً در همین موقع مؤسسه دورهام ماشین جدید و شگفت‌انگیزی برای چربی‌خوک بکار انداخته بود. وقتی در محل حضور و غیاب، پلیس دورهام استانیسلاواس و تصدیقش را دید، پیش خود لبخندی زد و در حالیکه اشاره می‌کرد گفت:

«Czia! Czia!» (اینجا! اینجا!) و بدین ترتیب استانیسلاواس از يك كریدور دراز سنگی عبور کرد و از يك رشته پلکان بالا رفت. این پلکان به‌اطاقی منتهی می‌شد که با چراغ برق روشن شده بود و ماشینهای جدید چربی‌پرکنی در آنجا مشغول کار بودند. چربی‌خوک در طبقه بالا آماده می‌شد و بصورت جریان یاریکی که به مارهای زیبا و پر پیچ و تاب و بسیار سفیدی شباهت داشت، سرازیر می‌شد و بوی نامطبوعی از آن برمی‌خاست. این جریانهای چربی اندازه‌های مختلفی داشت و وقتی مقدار معینی از آنها جاری می‌شد، خودبخود قطع می‌گردید و ماشین شگفت‌انگیز دوری می‌زد و قوطی را در زیر جریان‌دیگر قرار می‌داد و آنقدر آن را نگه‌میداشت تا لب به لب می‌شد. بعد آن را تحت فشار قرار می‌داد و سطحش را صاف می‌کرد. برای نظارت در این کارها و پر کردن چندصد قوطی در ساعت، به دونفر کارگر احتیاج بود - یکی وظیفه داشت که در هرچند ثانیه يك قوطی خالی را در نقطه معینی قرار دهد و دیگری می‌بایستی در هر چند ثانیه يك قوطی پر را از محل معینی بردارد و آن را در يك سینی بگذارد.

بدین ترتیب وقتی استانیسلاواس کوچولو چند دقیقه‌ای ایستاد و به اطراف خیره شد، شخصی به او نزدیک‌گردید و سؤال کرد که چه می‌خواهد.

استانیسلاواس جواب داد: «کار!»

بعد آن مرد سؤال کرد: «چند سال داری؟»

استانیسلاواس جواب داد: «شانزده سال.»

سالی یکی دو بار يك بازرس دولتی به کشتارگاه می‌آمد و اینجا و آنجا سن بچه‌ای را می‌پرسید. بنابراین صاحبان کشتارگاه سعی می‌کردند که قانون را رعایت کنند و برای این منظور کاری که هم‌اکنون سرکارگر انجام داد، کافی بود. او مدرک پسرک را گرفت، نگاهی به آن انداخت و سپس به دفتر فرستاد تا بایگانی شود. آنگاه کارگری را بجای دیگرگمارد و به پسرک نشان داد که چگونه هر وقت بازوی خالی این ماشین سنگدل جلو او رسید يك قوطی روی آن بگذارد. باین ترتیب جای استانیسلاواس کوچولو در جهان و سرنوشتش تا پایان عمر معین گردید. ساعتها و روزها و سالها، پی درپی، محکوم بود که از ساعت هفت صبح الی ظهر و باز از دوازده و نیم تا ساعت پنج و نیم روی چند سانتیمتر مربع زمین بایستد و جز قرار دادن قوطیهای خالی روی بازوی ماشین نه فرصت حرکتی داشته

باشد و نه فکری. در تابستان از تمفن چربی حال تهوع به انسان دست می‌داد و در زمستان در آن زیرزمین بدون بخاری، انگشتان لخت و کوچولو بچه از شدت سرما به قوطی می‌چسبید. نیمی از سال وقتی سر کار می‌رفت هواتاریک بود و وقتی مراجعت می‌کرد باز هم تاریک بود و بدین ترتیب در روزهای هفته اصلاً رنگ آفتاب را نمی‌دید. با این کار هفته‌ای سه دلار پول به خانه می‌آورد، او ساعتی پنج سنت حقوق می‌گرفت - و از درآمد یک میلیون و هفتصد و پنجاه هزار کودک که اینک در ایالات متحده به تحصیل معاش مشغول بودند، این سهم او بود.

لکن از آنجا که یورگیس و آنا جوان بودند و امید و آرزو رانمی‌توان بسادگی در جوانان خفه کرد، از اینرو باز به محاسبه پرداختند؛ زیرا فهمیدند که حقوق استانیسلاواس اندکی بیش از پول سود است و بدین ترتیب وضع‌شان تغییری نمی‌کرد! برای اینکه حق مطلب را ادا کنیم، باید گفت که بچه از اینکه کار می‌کرد و پول زیادی بدست می‌آورد خوشحال بود و یورگیس و آنا هم فوق‌العاده به یکدیگر عشق می‌ورزیدند.

۷

همه افراد خانواده در سرتاسر تابستان کار کردند بطوریکه پائیز پول کافی داشتند که یورگیس و آنا طبق سنتهای شایسته ملی عروسی کنند. در اواخر نوامبر سالی کرایه کردند و همه آشنایان جدیدشان را به آنجا دعوت کردند. آنها هم دعوت را پذیرفته و بیش از یکصد دلار برایشان قرض بیار آوردند.

ضربه‌ای تلخ و ظالمانه بود و آنها را در یأس شکنجه‌آوری فرو برد. این ضربه موقعی وارد شده بود که قلبشان آکنده از عشق و محبت بود! چه آغاز تأسف‌آوری برای زندگی زناشویی! آنها چقدر بیکدیگر علاقه‌مند بودند، لکن سرنوشت کمترین فرصتی به آنها نمی‌داد! در این هنگام همه چیز به آنها نهیب می‌زد که باید خوشبخت باشند. در این زمان در قلبشان شور و هیجان شعله‌ور بود و با کمترین نسیمی زبانه می‌کشید.

مجزه عشق تحقق یافته، عمق روحشان را تکان داده بود - و آیا این از ضعفشان ناشی می‌شد که در آرزوی اندکی آرامش بودند؟ قلبشان چون گلمهای بهاری شکفته شده بود، لکن زمستان بیرحم به آنها هجوم آورده بود. باور نمی‌کردند که هیچ عشقی در جهان این‌چنین شکفته شده و این چنین خرد و آگدمال شده باشد!

برفراز سرشان تازیانه بیرحم و درنده نیاز صغیر می‌کشید: صبح فردای عروسیشان آنها را در بستر خواب یافت و پیش از سپیده‌دم برای کار از در بیرونشان راند. آنا از شدت خستگی نمی‌توانست روی پای خود بایستد. لکن اگر کارش را از دست می‌داد، در آنصورت بکلی خانه‌خراب می‌شدند و مطمئناً اگر در آن روز بموقع حاضر نمی‌شد، کارش از دست می‌رفت. همه‌شان، حتی استانیسلاواس کوچولو که بعلمت زیاد روی در خوردن سبزی و سوسیسون مریض شده بود، می‌بایستی سر کار بروند. او سراسر آن روز در کنار ماشین چربی پرکنی ایستاده بود، چشمانش علیرغم اراده‌اش بسته می‌شد و تلوتلو می‌خورد؛ با این وصف چیزی‌نمانده بود که کارش را از دست بدهد، زیرا سر کارگر دوبار او را بالگد بیدار کرده بود.

یک هفته طول کشید، تا آنها مجدداً حال عادی خود را بازیافتند. در این مدت بچه‌ها مرتباً آه و ناله می‌کردند و بزرگترها مرتباً بخشم می‌آمدند و خانه برای زندگی جای مطبوعی نبود. یورگیس با اینکه ناظر تمام این اوضاع بود، معذک خیلی کم عصبانی می‌شد. علتش آنا بود. به محض آنکه نگاهش به آنا می‌افتاد، بلافاصله خود را کنترل می‌کرد. آنا خیلی حساس بود، او برای چنین زندگی‌ای خلق نشده بود و یورگیس روزی صدبار هم که بیاد آنا می‌افتاد، باز مشت‌هایش را گره می‌کرد و بشدت بکاری که در پیش داشت، می‌پرداخت. او به خود می‌گفت که آنا از سرش هم زیاد است و از اینکه آنا به او تعلق داشت می‌ترسید. مدت‌ها بود که در عطش تصاحب او می‌سوخت، لکن اینک که زمانش رسیده بود، احساس می‌کرد که شایسته او نیست. آنا تنها بعلمت صفای باطنی خود به او اعتماد می‌کرد و او اصلاً شایسته چنین اعتمادی نبود. لکن تصمیم داشت که هرگز نگذارد که آنا به این امر پی ببرد، بنابراین تلاش می‌کرد که خلق و خوی زشت‌خود را بروز ندهد. او حتی در مسائل کوچک هم جلو خود را می‌گرفت و دیگر در مقابل هر اتفاق کوچکی زبان بملامت نمی‌-

گشود. آنا خیلی زود به گریه می افتاد و ملتسانه به یورگیس نگاه می کرد و همین امر یورگیس را بر آن می داشت که ضمن سایر اشتغالات فکری، مرتباً تصمیم بگیرد. افکاری که اینک مغز وی را اشغال کرده بود، پیش از اشتغالات فکری سراسر عمرش بود و این واقعیتی بود.

او می بایستی از همسرش حمایت کند و بخاطر او با تمام وحشتهائی که محاصره شان کرده بود، بمبارزه برخیزد. چشم امید آنا به او بود و اگر او از آنا حمایت نمی کرد از دست می رفت؛ او آنا را در آغوش خود گرفته بود و تلاش می کرد او را از جهان مخفی دارد. اینک محیط اطراف خود را می شناخت. در این محیط همه باهم در حال جنگ بودند و شکست خورده می بایستی گورش را گم کند. به دیگران سور نمی دادید اما انتظار داشتید به شما سور بدهند. با روحی آکنده از سوءظن زندگی می کردید؛ می دیدید که نیروهای دشمن خود را احاطه تان کرده اند و تلاش دارند تا پولاتان را بیرون بکشند. می دیدید که از شرافت بعنوان دامی استفاده می کنند و صاحبان مغازه ها با انواع و اقسام آگهیهای دروغ و ویتزینهای خود، شما را می فریبند؛ و سرتاسر نرده های خیابان ها و تیر چراغ برقها و تلگرافها آکنده از این نوع آگهیهای دروغ است. می دیدید که شرکتهای بزرگی که شما را استخدام می کنند، به شما و به همه مملکت دروغ می گویند و از سرتا ته، جز یک دروغ عظیم چیز دیگری نیستند.

با اینکه یورگیس به خود می گفت که زندگی این محیط را درک کرده است، معذک زندگی رقت انگیزی داشت، زیرا مبارزه غیر عادلانه ای در جریان بود - همه امتیازات به گروه خاصی تعلق داشت! مثلاً او جداً سوگند یاد کرده بود که آنا را از هرگزندی محفوظ دارد، ولی هنوز یک هفته نگذشته بود که ضربه خصمانه ای آنا را شکنجه می داد که یورگیس در برابرش بکلی ناتوان بود. ماه دسامبر بود و باران سیل آسائی از آسمان فرو می ریخت. شوخی بردار نبود که انسان از این باران خیس شود و بعد همه روز را در یکی از زیرزمینهای مؤسسه برون کار کند. آنا یک دختر کارگر بود و بارانی و یا از این قبیل چیزها نداشت، بنابراین یورگیس او را تا ایستگاه رساند و در آنجا سوار تراموا کرد. اتفاقاً صاحبان این خط تلاش می کردند تا آنجا که ممکن است پول بیشتری بچنگ بیآورند.

وقتی اولیای امور شهر از آنها تقاضا کردند که بلیطهای قابل انتقال^۱ به مسافری بدهند، بشدت خشمگین شدند. ابتدا مقرر داشتند که این نوع بلیطها وقتی به مسافر داده شود که کرایه پرداخت شده باشد و بعد وقاحت بیشتری بخرج دادند و مقرر داشتند که بلیط فروش حق عرضه کردن این نوع بلیطها را ندارد، بلکه خود مسافر باید آن را تقاضا کند. آنا قبلاً می دانست که باید بلیط قابل انتقال تهیه کند، اما چون عادت نداشت چیزی تقاضا کند، بنا بر این فقط با چشم بلیط فروش را تعقیب می کرد و نمی دانست که بلیط فروش چه موقعی بیاد او خواهد افتاد. سرانجام در موقع پیاده شدن، از بلیط فروش تقاضای بلیط قابل انتقال کرد ولی بلیط فروش از دادن بلیط امتناع کرد. آنا که نمی دانست چه بکند شروع به استدلال کرد اما بلیط فروش از زبانش سردر نمی آورد. بلیط فروش پس از چند اخطار، زنگ زد و تراموا براه افتاد. اشک از چشمان آنا سرازیر شد. البته در ایستگاه بعدی پیاده شد و چون پولی در جیب نداشت مجبور شد در آن باران سیل آسا بقیه راه را تا کشتارگاه پای پیاده طی کند. از اینرو سراسر مدت روز می لرزید و شب در حالی که دندانهایش بهم می خورد و سر و پشتش درد می کرد به خانه بازگشت. مدت دو هفته در رنج و عذاب بود با این حال مجبور بود هر روز خود را بزحمت به محل کارش بکشاند. خانم رئیس مخصوصاً نسبت به آنا سخت گیری می کرد، زیرا معتقد بود که آنا از آن روزی که تقاضای یک روز مرخصیش در فردای عروسی رد شده است، عناد می ورزد. آنا معتقد بود که «خانم رئیس» مایل نیست که دختران زیر دستش ازدواج کنند - شاید علتش این بود که خودش پیر و زشت و بی شوهر بود.

این نوع خطرات زیاد بود و آنها نمی توانستند با آنها مبارزه کنند. بچه هایشان بیشتر از موقعی که در وطن بودند، بیمار می شدند؛ ولی از کجا می دانستند که خانه شان فاقد مجرای فاضل آب است و کثافت پانزده سال در مبال زیر آن توده شده است؟ آنها از کجا می دانستند شیری که به رنگ آبی کم رنگ از گوشه خیابان می خرنند، نه تنها آب بلکه فورمال- دوهاید^۲ هم بدان افزوده اند؟ در وطن وقتی بچه ها مریض می شدند، تتا-

۱. بلیطهایی است که مسافر می تواند با کرایه اضافی و یا بدون آن، ماشین یا قطارش را عوض کند و به مسافرتش ادامه دهد.

2. Formal de hyde

الزبیتا علفی پیدا می‌کرد و آنها را با آن شفا می‌داد؛ اینک اومجبور بود به داروخانه برود و شربت بخرد - او از کجا بداند که همه‌اش قلبی نیست؟ آنها از کجا می‌توانستند تشخیص بدهند که در چای و قهوه و شکر و آردشان چیزی نمی‌ریزند؛ کمپوت نخودشان را با نمکهای مس و مریای میوه‌شان را با رنگهای آنیلین رنگ نمی‌کنند؟ و بفرض هم که می‌دانستند، چه سودی داشت؟ زیرا تا فرسنگها دور و برشان جایی نبود که آنها بتوانند نوع دیگری را تهیه کنند. زمستان سخت فرا می‌رسید و آنها می‌بایستی پولی ذخیره کنند تا بتوانند پوشاک و لوازم خواب بیشتری تهیه کنند؛ لکن هر قدر هم پول ذخیره می‌کردند، باز چیز گرمی نمی‌توانستند بخرند. لباسهایی که مغازه‌ها می‌فروختند یا پنبه‌ای یا ازجنس پارچه‌های پست بود، پارچه‌هایی که با پاره کردن لباسهای کهنه و بافتن مجدد الیاف آن بدست می‌آمد. اگر پول زیادتری می‌پرداختند ممکن بود توریاچیزهای تجملی نصیبشان گردد و یا بکلی گول بخورند؛ لکن با محبت و پول ممکن نبود جنس خوب بدست آورد. یکی از دوستان جوان شدویلاس که جدیداً به امریکا آمده و منشی یکی از فروشگاههای خیابان «آشلند» بود، با خنده و شادی تعریف می‌کرد که چگونه مدیرش یکی از دهاتیهای ساده لوح را اغفال کرده بود. مشتری می‌خواست یک ساعت شماطه‌دار بخرد و مدیر فروشگاه دوساعت کاملاً مشابه به او نشان داد و گفت این یک قیمتش یک دلار و آن یک یک دلار و هفتاد و پنج سنت است. وقتی روستائی علت تفاوت قیمت را سؤال کرد، مدیر اولی را تا نیمه و دومی را تا آخر کوک کرد و به مشتری نشان داد که چگونه دومی دو برابر اولی زنگ می‌زند. مشتری هم اظهار داشت که چون آدم خوش‌خوابی است، ترجیح می‌دهد که ساعت گرانتر را بخرد!

شاعری چنین می‌سراید:

آنان که جوانی‌شان در شعله‌های اندوه سوخته است

از قلبی عمیقتر و روحی شریفتر نصیب می‌یابند.

لکن شاعر احتمالاً به اندوهی که از فقر ناشی می‌شود، نظر نداشته است. اندوهی که اینقدر تلخ و ظالمانه و در عین حال اینقدر ناچیز و تحقیرکننده است - و از هرگونه تشخیص و حتی گیرائی عاری است. معمولاً شعرا درباره این نوع اندوه سکوت اختیار می‌کنند. واژه‌های در فرهنگ شعرا پذیرفته نمی‌شود و جزئیاتش را اصلاً نمی‌توان در اجتماع

شریف به‌زیان آورد. مثلاً، چگونه می‌توان انتظار داشت که وصف خانواده‌ای که خانه‌اش آکنده از جانوران موزی است و با همه‌گونه رنجها و ناراحتیها و تحقیرها روبرو است و پولی را که با خون‌جگر بدست آورده است در راه رهائی از این مصیبت از دست می‌دهد، مورد پسند دوستداران ادبیات فاخر قرار گیرد. آنها پس از مدتی تردید و عدم اطمینان با پرداخت بیست و پنج سنت یک بسته گردحشره‌کش خریدند - این ترکیب انحصاری اتفاقاً نود و پنج درصدش گچ بود و مخلوط بیضری بود که تهیه‌اش در حدود دوسنت خرج برداشته بود. البته این‌کرد کمترین اثری بر جانوران نداشت جز چند سوسک که از بخت بدشان پس از خوردن این گرد آب خورده و در نتیجه دستگاه داخلی‌شان از یک لایه گچ پوشیده شده بود. آنها که از این امر بی‌خبر بودند و پول زیادی هم نداشتند که بر باد دهند، لذا چاره‌ای ندیدند جز اینکه تسلیم شوند و برای بقیه عمر به بدبختی دیگری تن در دهند.

بعد آنتاناس پیر را در نظر می‌گیریم. زمستان در رسیده بود و محل کار او زیرزمین تاریک و بدون بخاری بود که سراسر روز بخار ریه انسان دیده می‌شد و گاهی انگشتها از شدت سرما یخ می‌زد. بدین ترتیب سرفه پیرمرد روز بروز شدت یافت و به مرحله‌ای رسید که دیگر بندرت قطع می‌شد و موجب زحمت شده بود. سپس واقعه وحشتناکتری اتفاق افتاد؛ در آنجائی که کار می‌کرد پاهایش به مواد شیمیائی آغشته می‌شد و از اینرو دیری نپائید که پوتینهای نوش بکلی سوراخ شد. آنگاه پاهایش زخم برداشت و بدتر و بدتر شد. او نمی‌دانست که این زخمها از آلودگی خون ناشی شده یا سببش بریدگی است. در این باره از کارگران دور و برش سؤال کرد و فهمید که این امری عادی یعنی بر اثر شوره است. همه، دیر یا زود، چنین سرنوشتی را انتظار می‌کشیدند. آنگاه در این کار دیگر امیدی نداشتند. زخمها هرگز التیام نمی‌یافتند - و سرانجام اگر کار را ترک نمی‌گفتند انگشتان پای خود را از دست می‌دادند. با اینهمه آنتاناس پیر دست از کار نمی‌کشید. او رنج خانواده‌اش را می‌دید و بخاطر داشت که پیدا کردن کار چقدر گران تمام شده است. بنا براین پاهایش را بست و در حالیکه می‌لنگید و سرفه می‌کرد بکارش ادامه داد تا سرانجام مثل یک درشکه یک‌اسبه روی توده‌ای واژگون شد و متلاشی گردید. او را به‌جای خشکی برده و روی زمین خواباندند و همان شب دو

نفر از کارگران او را به خانه رساندند. پیرمرد بیچاره بستری گردید، گرچه تا دم مرگ هر روز صبح تلاش می‌کرد که از جا برخیزد اما موفق نگردید. او در بستر افتاده بود و شب و روز سرفه می‌کرد و سرفه می‌کرد و به یک اسکلت زنده تبدیل شده بود. دیری نپائید که گوشتهای بدنش چنان آب شد که استخوانهایش از زیر پوستش بیرون زد - دیدن یا حتی فکر این منظره وحشت‌آور بود. شبی حمله خفه‌کننده‌ای به او دست داد و جویبار خون از دهانش جاری شد. آنها که از وحشت گیج شده بودند فوراً پزشکی آوردند و با پرداختن نیم دلار حق‌الزحمه تازه فهمیدند که کار از کار گذشته است. خوشبختانه پزشک بنحوی مطلب را رساند که پیرمرد ملتفت نشد، زیرا او هنوز عقیده داشت که فردا یا پس فردا حالش بهتر خواهد شد و بسر کارش باز خواهد گشت. کمپانی پیغام داده بود که محل کارش را حفظ خواهد کرد - یا بهتر است بگوئیم یورگیس به یکی از کارگران رشوه داده بود تا عصر یکشنبه به خانه‌شان بیاید و چنین پیغامی بیاورد. ددآنتاناس در همین عقیده بود که باز سه بار خونریزی کرد و سرانجام یک روز صبح او را در بسترش بی‌حرکت و مرده یافتند. در آن موقع وضعشان تعریفی نداشت و با اینکه تئاتر بیتا از این امر اندوهگین بود، معذک می‌بایستی تقریباً از همه مراسم که برای یک تشییع جنازه آبرومند ضروری است، چشم‌پوشند. آنها فقط یک نعش‌کش و یک اسب بارکش برای زنان و کودکان گریه کردند. یورگیس که بسرعت اوضاع را درک می‌کرد، با چند نفر شهود یکشنبه را صرف تهیه وسایل تدفین کرد و در نتیجه تلاش طرف معامله برای اینکه پول اضافی از او بیرون بکشد بی‌نتیجه ماند. لکن او بیست و پنج سال تمام در کنار آنتاناس رودکوس در قلب جنگلها زندگی کرده بود و اینک این چنین جدا شدن از پدر برای او مشکل بود. شاید بهمین علت بود که یورگیس بی‌آنکه خود را از هستی ساقط کند، همه توجه خود را به اجرای مراسم تدفین مبذول داشته بود و بنابراین فرصت نداشت تا خود را بدست غم و اندوه و خاطرات خود بسپارد.

اینک زمستان وحشتناک به آنها هجوم آورده بود. در سرتاسر تابستان شاخه‌های درختان جنگل بسوی نور خورشید پنجه کشیده بودند

و بعضی‌هایشان که در این مبارزه شکست می‌خورند، خشک می‌شوند؛ سپس بادهای شدید و طوفان و برف و تگرگ بر آنها یورش می‌بردند و زمین از این شاخه‌های شکسته پوشیده می‌شد. پکینگ‌تون نیز چنین وضعی داشت. همه سکنه آن خود را برای مبارزه شکنجه‌باری آماده می‌کردند و آنهایی که زمانشان فرا می‌رسید دسته دسته تلف می‌شدند. آنها در طول سال بمثابه دندان‌هائی در ماشین عظیم کشتارگاه خدمت کرده بودند و اینک زمان نو کردن و تعویض قسمت‌های فرسوده فرارسیده بود. ذات‌الریه و گریپ، مزاجهای علیل را جستجو می‌کرد و به شکارشان می‌پرداخت. داس اجل مسلولین از پا درآمده را درو می‌کرد. بادهای وحشی و سرد و گزنده و سوز برف هجوم می‌آورد و همه عوامل در تلاش بودند تا ماهیچه‌ها و خونهای بیرمق را از پا درآورند. دیر یا زود روزی فرا می‌رسید که شخص ناتوان دیگر بسر کار حاضر نمی‌شد؛ و آنگاه کارفرمایان بی‌آنکه وقتی را به انتظار تلف کنند یا تحقیق یا ابراز تأسفی بعمل آورند، بجایش کارگر جدیدی می‌گماردند. در آنجا هزاران کارگر جدید وجود داشت. در طول روز، درهای کشتارگاه در محاصره کارگران گرسنه و بی‌پول بود. بی‌اغراق هر روز صبح هزاران نفر بیکار در آنجا حاضر می‌شدند و بخاطر ادامه حیات با یکدیگر می‌جنگیدند. سوز برف و سرما اهمیتی برایشان نداشت، آنها همیشه آماده کار بودند. دوساعت قبل از طلوع آفتاب یعنی یک ساعت قبل از شروع کار در آنجا حاضر بودند. گاهی صورت و دست و پایشان یخ می‌بست و گاهی سرتاسر بدنشان - لکن باز هم به آنجا می‌آمدند، زیرا پناهگاه دیگری نداشتند. روزی مؤسسه دورهام در روزنامه آگهی کرد که برای بریدن یخ به دویست کارگر احتیاج دارد. در طول آن روز خانه بدوشان و گرسنگان درحالی‌که بسختی درمیان برف ره می‌سپردند از سراسر شهر که دویست میل مربع وسعت داشت، خود را به آنجا می‌رساندند. آن شب هشتصد نفرشان به پاسگاه پلیس آن ناحیه پناه برده بودند - همه اطلاقها پر شده بود. مثل مسافرین سورت‌م بغل‌هم نشسته بودند و چرت می‌زدند. گریدورها چنان پر شده بود که پلیس بناچار درها را بست و در نتیجه عده‌ای در پشت در باقی ماندند تا یخ بزند. فردا قبل از سپیده، سه هزار نفر در پشت در مؤسسه دورهام جمع شدند. پلیس برای فرونشاندن شورش مجبور شد تقاضای نیروی امدادی کند. سپس سرکارگرهای دورهام بیست نفر از سالمترین‌شان را انتخاب

کردند. معلوم شد که «دویست نفر» مندرج در آگهی روزنامه فقط يك اشتباه چاپی بوده است.

از سطح دریاچه، که در فاصله پنج میلی شرق این ناحیه قرار داشت، بادهای تند و شدیدی می‌وزید. شبها گاهی میزان‌الحراره تا ده بیست درجه زیر صفر سقوط می‌کرد و صبحها برف خیابانها تا پنجره‌های طبقه هم‌سطح خیابان بالا می‌آمد. دوستان ما می‌بایستی از خیابانهای سر کار بروند که بدون سنگفرش و پر از حفره‌های عمیق و راه‌آب بود. تابستانها وقتی باران زیاد می‌بارید، شخص مجبور بود تا کمر به آب بزند تا بتواند خود را به خانه برساند و اکنون که زمستان بود صبحها قبل از روشن شدن هوا و عصرها پس از تاریک شدن هوا، عبور از این خیابانها کار شوخی نبود. آنها هرچیزی که داشتند بخود می‌پیچیدند، ولی نمی‌توانستند از خستگی در امان بمانند و تعداد زیادی از آنها در مصاف با توده‌های برف به زمین می‌غلطیدند و در برف بخواب می‌رفتند.

وقتی این کار برای مردها مشکل بود، می‌توان مجسم کرد که به زنان و کودکان چه می‌گذشت. وقتی ترامواها کار می‌کردند، عده‌ای سوار تراموا می‌شدند، لکن وقتی کسی مثل استانیسلاواس کوچولو ساعتی پنج سنت، حقوق می‌گرفت، دیگر مایل نبود که این پول را صرف کرایه دو میل راه بکند. بچه‌ها شال بزرگی بدور گوشهای خود می‌پیچیدند و خود را به کشتارگاه می‌رساندند. آنها چنان خود را می‌پیچیدند که بسختی قابل تشخیص بودند - معذک اتفاقا ناگواری رخ می‌داد. در یکی از صبحهای سرد فوریه کودکی که با استانیسلاواس روی ماشین چربی پرکنی کار می‌کرد پس از تقریباً يك ساعت تأخیر، در حالی که از شدت درد جیغ و داد می‌کشید وارد شد. کارگران شال گردنش را باز کردند و يك نفر گوشه‌هایش را بشدت مالش داد، ولی چون گوشه‌هایش یخ بسته بود، با دو سه مالش کننده شد. بهمین علت استانیسلاواس چنان از برف و سرما دچار وحشت شده بود که حالتش بی‌شبهت به جنون نبود. هر روز صبح موقعی که می‌خواست سر کار برود شروع به گریه و زاری می‌کرد. کسی از عهده‌اش بر نمی‌آمد، زیرا تهدید فایده‌ای نداشت - ظاهراً حالی به او دست می‌داد که نمی‌توانست خودداری کند و گاهی بیم آن می‌رفت که دچار تشنج گردد. بالاخره قرار بر این شد که همیشه یورگیس او را تا کشتارگاه همراهی کند و مجدداً برگرداند. بیشتر وقتهایی که برف زیاد

بود یورگیس در طول راه او را روی دوشش می‌گرفت. گاهی که یورگیس تا دیروقتهای شب کار می‌کرد، بچه وضع رقت‌انگیزی داشت، زیرا جز در گوشه و کنار محل ذبح و یا درگاهها جای دیگری نداشت که منتظر بماند و در آنجا هم هرلحظه بیم آن می‌رفت که بخواب رود و تاسرحد مرگ یخ بزند.

محل ذبح بخاری نداشت و مثل این بود که کارگران در سرتاسر زمستان در هوای آزاد کار می‌کنند. باین علت بااستثنای محل طبخ و نظیر آن کمتر جائی از ساختمان گرم بود. کسانی که در چنین جاهائی کار می‌کردند همیشه با خطر بزرگی روبرو بودند، زیرا هر وقت که می‌خواستند به اطاق دیگر بروند می‌بایستی از کریدورهای یخ‌زده عبور کنند. درحالی که گاهی فقط يك زیرپیراهن بدون آستین بالاتنه‌شان را می‌پوشاند. خونی که به لباسشان پاشیده می‌شد به قشری از یخ تبدیل می‌گردید و وقتی به ستون تکیه می‌دادند همراه آن یخ می‌بستند و یا اگر دستشان را روی لبه کارد می‌گذاشتند، ممکن بود پوستشان کنده شود. روزنامه و گونی‌کهنه‌ای که به پایشان پیچیده شده بود، در خون خیس می‌شد و یخ می‌بست و مجدداً خیس می‌شد و بهمین ترتیب ادامه پیدا می‌کرد - و تا شب به دو تیکه بزرگ، به بزرگی پای فیل تبدیل می‌شد. گاهی که آنها چشم سر-کارگرها را دور می‌دیدند پای خود را در لاشه بخارآلود گاو فرو می‌کردند یا بسرعت طول اطاق را می‌پیمودند و خود را به فواره آب‌داغ می‌رساندند. وحشتناکتر از همه این بود که تقریباً همه آنها - تمام آنهایی که با کارد سر و کار داشتند - می‌بایستی بدون دستکش کار کنند؛ بازوهایشان از سرما سفید می‌شد و دستهایشان از حرکت باز می‌ایستاد و بعد البته حوادث ناگواری پیش می‌آمد. هوای آنجا آکنده از بخار آب داغ و خون گرم بود بطوریکه انسان نمی‌توانست پنج قدمی خودش را ببیند؛ و چون کارگرانی که با شتاب هرچه تمامتر به‌رسو می‌دویدند، به کاردهای قصابی‌ای به تیزی تیغ مسلح بودند، بنابراین معجزه بود که به اندازه چهارپایان قصابی نمی‌شدند.

بااین همه، فقط اگر جای مناسبی برای ناهار خوردن داشتند، ممکن بود با همه ناراحتیها بسازند. یورگیس یا در همان محل بویناک و متعفن ناهارش را می‌خورد یا مثل سایر همکارانش به یکی از صدها میخانه‌ای که آغوش خود را بسویش باز کرده بود، می‌شتافت. در

غرب کشتارگاه خیابان آشلند امتداد می‌یافت. در این خیابان یک‌ردیف میخانه بود که به «راسته ویسکی» معروف بود. در سمت شمال، خیابان چهل و هفتم امتداد می‌یافت که در هر آپارتمان آن نیم دوجین آبجوفروشی بود. محل تقاطع این دو خیابان، «میدان ویسکی» را تشکیل می‌داد که محوطه‌ای بوسعت پانزده، بیست جریب بود و یک کارخانه سریش‌سازی و در حدود دویست میخانه داشت.

هرکس می‌توانست در میان اینها یکی را بدخواه برگزیند: «امروز سوپ نخود داغ و کلم جوشیده داریم»، «ترشی کلم و سوسیسون داغ. بفرمائید»، «سوپ لوبیا و بره بخارپز. خوش آمدید». همه این اعلانات و نیز نام کلیه این پاتوقها که تنوع و دلفریبشان بیحساب بود، به چند زبان نوشته شده بود: «محفل خانوادگی»، «گوشه دنج»، «پای بخاری»، «کنار اجاق»، «کاخ لذت»، «سرزمین پریان»، «قصر رؤیائی» و «سرگرمی عشاق» به‌رحال هرنامی که داشتند، مطمئناً به «کلوب اتفاق» معروف بودند و برای پذیرائی از کارگران آغوش خود را باز کرده بودند. در این پاتوقها همیشه یک بخاری گرم، یک صندلی کنار آن و چند رفیق پیدا می‌شدند که آدم با آنها بخندد و گپ بزند. تنها یک شرط داشت - و آن اینکه می‌بایستی مشروبی بنوشید. اگر مشروب نمی‌خوردید بی‌درنگ شما را از در بیرون می‌انداختند، و اگر دیر می‌جنبیدید با یک بطری سرتان را هم خرد می‌کردند. لکن همه کارگران از این سنت اطلاع داشتند و مشروب می‌خوردند. آنها معتقد بودند که از این کار چیز مفیدی نصیبشان می‌شود - زیرا با یک گیللاس مشروب حق داشتند یک شکم ناهار خوب و داغ بخورند. ولی در عمل همیشه اینطور نبود، زیرا یقیناً دوستی در آنجا بود که شما را مهمان کند و آنگاه شما هم می‌بایستی او را مهمان کنید. بعد یکی‌دو نفر دیگر وارد می‌شد به‌رحال برای هر انسانی که چنین کار سنگینی داشت، مقداری مشروب مفید بود. بعد وقتی به سرکار مراجعت می‌کرد دیگر آنطور نمی‌لرزید و برای کار جرات بیشتری پیدا می‌کرد؛ یکنواختی مرگ‌آور و منگ‌کننده کار مثل سابق او را رنج نمی‌داد - و در موقع کار بهمه چیز فکر می‌کرد و نسبت به زندگی خوش‌بین‌تر می‌شد. معذک وقتی به‌خانه می‌آمد مجدداً دچار لرز می‌شد. بنابراین می‌بایستی یکی دوبار در میخانه‌ای توقف کند تا خود را در مقابل سرمای بیرحم گرم کند. چون در این میخانه‌ها غذای گرم هم پیدا می‌شد، بنابراین او برای شام یا دیر

به خانه می‌رسید یا ممکن بود اصلاً به خانه باز نگردد. آنگاه همسرش بجستجو می‌پرداخت و او هم احساس سرما می‌کرد؛ شاید چندتا از بچه‌هایش را به همراه خود داشت - بدین ترتیب همانطور که جریان رودخانه‌ای در مسیرش پیش می‌رود، همه افراد یک خانواده به مشروب کشیده می‌شدند. سلاطین گوشت، حقوق کارگران را بصورت چک می‌پرداختند و تقاضای پرداخت حقوق را بشکل نقد بشدت رد می‌کردند، گفتمی با این کار می‌خواستند بیش از پیش آنها را بزنجیر بکشند. یک کارگر جز میخانه‌های پکینگ‌تون کجا می‌توانست چکش را نقد کند؟ جائی که در ازای این تسهیلات مقداری از پولش را از دست می‌داد.

یورگیس از برکت وجود آنا از همه این گرفتاریها نجات یافت. سر ناهار هرگز بیش از یک گیللاس مشروب نمی‌خورد. در نتیجه آدمی بدخلق معرفی شد و میخانه‌ها زیاد از او استقبال نمی‌کردند و او مجبور بود همیشه از میخانه‌ای به میخانه دیگر پناه برد. شبها هم به‌همراه آنا و استانیسلاواس یکراست به خانه بازمی‌گشت و در ضمن اغلب آنا را سوار تراموا می‌کرد. گاهی هنوز به خانه نرسیده مجبور بود بمسافت طول چند رشته ساختمان بسختی راه‌پیمائی کند و در حالی که کیسه‌ای ذغال بدوش داشت و تلو تلو می‌خورد، در میان توده‌های برف باز گردد. خانه - لااقل در این زمستان - جای زیاد لذتبخشی نبود. آنها فقط توانسته بودند یک بخاری و آنها یک بخاری کوچک بخرند. این بخاری آنقدر بزرگ نبود که بتواند در مواقع خیلی سرد حتی آشپزخانه را گرم کند. بنا بر این به تتالزبیتا در تمام مدت روز و بچه‌ها در روزهایی که نمی‌توانستند به مدرسه بروند، خیلی سخت می‌گذشت. شبها بشقاب شامشان را روی زانوشان می‌گرفتند و تنگ هم کنار بخاری می‌نشستند. بعد یورگیس و یوناس پپیشان را دود می‌کردند و آنگاه بخاطر صرفه‌جویی در ذغال، بخاری را خاموش می‌کردند و همه به‌رختخواب‌هایشان می‌خزیدند تا گرم شوند. سپس شکنجه وحشتناک سرما شروع می‌شد. آنها با لباس همراه با پالتو می‌خوابیدند، همه وسائل خواب و لباسهای اضافی را روی سرشان می‌کشیدند. بچه‌ها همه در یک رختخواب توده می‌شدند، ولی با این وجود نمی‌توانستند گرم بشوند. کناریها که می‌لرزیدند و هق‌هق می‌کردند روی سایر بچه‌ها می‌خزیدند و سعی می‌کردند خودشان را به وسط رختخواب برسانند و در نتیجه کار بدعوا می‌کشید. این خانه کهنه، با

پشت بام تخته‌ای و مشبکش اصلاً با خانه زادگاهشان قابل مقایسه نبود. آن خانه دیوارهای قطوری داشت که از داخل و خارج گل‌اندود شده بود. سرمائی که بدرون هجوم می‌آورد موجودی زنده و شیطانی می‌نمود و نیمه‌های شب هنگامی که تاریکی همه‌جا را فرامی‌گرفت، آنها را بیدار می‌کرد. گاهی زوزه‌اش از بیرون شنیده می‌شد و گاهی سکوت مرگباری حکمفرما می‌شد که وحشتناکتر از هر چیز بود. احساس می‌کردند که سرما از لابلای شکافها بدرون می‌خزد و پنجه‌های یخ‌زده و مرگ‌آورش را به سوی‌شان دراز می‌کند. آنها قوز می‌کردند و از ترس دولا می‌شدند و بی‌هوده تلاش می‌کردند که خود را از چنگ آن مخفی سازند. نزدیک و نزدیکتر می‌شد. کابوس و شبی بود که در غارهای وحشت زائیده شده بود. قدرتی بدوی و مربوط به عالم هستی بود که شکنجه‌های ارواح از دست رفته را تحت شعاع قرار می‌داد، ارواحی که در هرج و مرج و انهدام سرنگون شده بود. چیزی ستمگر و سنگدل بود. و ساعتها آنها را در چنگال خود می‌فشرد. اگر فریاد می‌کشیدند کسی نبود که صدایشان را بشنود. هیچ کمک و ترحمی در میان نبود. و همین وضع تا صبح ادامه پیدا می‌کرد - تا اینکه یک روز رنج‌آور دیگر شروع می‌شد و آنها کمی ضعیفتر و بزمانی نزدیکتر می‌شدند که در آن موقع نوبتشان فرامی‌رسید و از درخت فرو می‌ریختند.

۸

با این همه، حتی زمستان مرگبار نتوانست رشد دانه‌های امید را در قلبشان خفه کند. درست در همین موقع بود که واقعه بزرگی برای ماریا رخ داد.

قربانی این واقعه تاموشوس کوشلیکای ویلونیست بود. همه کسی به آنها می‌خندیدند، زیرا تاموشوس کوچک اندام و ظریف بود و ماریا می‌توانست او را بلند کند و زیربغل بزند و همراه خود ببرد. ولی شاید بهمین علت بود که ماریا فریفته‌اش شده بود. فوران انرژی ماریا غیرقابل

مقاومت بود. در آن شب عزوسی تاموشوس بندرت چشم از او برمی‌گرفت و وقتی کمی بعد فهمید که قلبش واقعاً بسان قلب کودکی است، صدا و خشونتش دیگر او را بوحشت نمی‌انداخت و از آن بی‌بعد عصرهای یکشنبه به ملاقاتش می‌آمد. آنها جز آشپزخانه که محل تجمع اعضای خانواده بود، جای دیگری برای پذیرائی از مهمان نداشتند و تاموشوس در حالیکه کلاهش را میان زانوانش می‌گرفت آنجا می‌نشست و بیش از چند کلمه حرف نمی‌زد و در موقع حرف زدن سرخ می‌شد تا بالاخره یورگیس با رفتار صمیمانه‌اش دستی به پشتش می‌زد و فریاد می‌کشید: «یاالله برادر، آهنگی برای ما بنواز.» آنگاه چهره‌اش روشن می‌شد، ویلونش را بیرون می‌آورد و آن را زیر چانه‌اش می‌زد و شروع به نواختن می‌کرد. بلادرنگ روحش شعله می‌کشید و بزبان می‌آمد. در این موقع نزاکت را بکلی فراموش می‌کرد و آنقدر بصورت ماریا چشم می‌دوخت تا او سرخ می‌شد و سرش را پائین می‌انداخت. معذرت‌نوی ویلونش غیرقابل مقاومت بود. حتی بچه‌ها احساس احترام و شگفتی می‌کردند و اشک از گونه‌های تتالزبیتا سرازیر می‌شد. چه خوشبختی بزرگی بود که انسان در عمق روح نابغه‌ای نفوذ می‌کرد و در نشئه و شکنجه زندگی درونیش سهیم می‌گردید.

این دوستی مزایای دیگری هم برای ماریا دربر داشت - مزایایی که کیفیت مهمتری داشت. مردم پول کلانی به تاموشوس می‌دادند تا او در جشنهای فامیلیشان ویلون بنواز و بعلاوه او را به مهمانیها و فستیوالها دعوت می‌کردند و مطمئن بودند که او مهربانتر از آنست که ویلونش را فراموش کند. وقتی ویلونش را می‌آورد شروع بنواختن می‌کرد و دیگران می‌رقصیدند. یکبار جرأتی به خود داد و از ماریا تقاضا کرد که در یکی از این مهمانیها شرکت کند و ماریا هم دعوتش را پذیرفت و او را بی‌اندازه مسرور ساخت - از آن بی‌بعد دیگر بدون او، هیچ‌جا نمی‌رفت و اگر جشن به یکی از دوستانش تعلق داشت، بقیه افراد خانواده را هم دعوت می‌کرد. در هر حال ماریا همیشه مقدار معتدلبهی کیسک و ساندویچ و داستانهایی از همه چیزهای لذیذی که خورده بود برای بچه‌ها می‌آورد. در مهمانیها بناچار بیشتر وقتش را پشت‌میز بوفه می‌گذراند، زیرا او نمی‌توانست جز با زنان و مردهای خیلی پیر با کسی دیگر برقصد. تاموشوس مرد زودرنجی بود و بنحو دیوانه‌واری حسادت می‌ورزید و در

نتیجه هر مرد مجرد گستاخی که دست در کمر چاق ماریا می برد، اطمینان داشت که ارکستر را از نظم خارج خواهد ساخت.

برای کسی که در سراسر هفته با تلاش هر چه تمامتر کار می کرد، انتظار تفریحی نظیر شبهای یکشنبه، شادمانی بزرگی محسوب می شد. آنها بیش از آن تهیدست و سخت کوش بودند که بتوانند آشنایان زیادی پیدا کنند. قاعدتاً مردم پکینگ تون فقط همسایگان نزدیک و همکاران شان را می شناختند، بنابراین شهر به هزاران هزار ده کوچک شباهت داشت. ولی اینک عضوی از اعضای این خانواده اجازه داشت سیر و سیاحت کند و افق دیدش را گسترش دهد. بنابراین آنها هر هفته آشنایان جدید خود را مورد بحث قرار می دادند - فلان زن چه لباسی پوشیده، کجا کار می کند، حقوقش چقدر است، با چه کسی عشق می ورزد. چطور آن مرد خاطرخواهش را ترک کرده و چگونه آن خاطرخواه با زن دیگری دعوا کرده و بینشان چه گذشته است. یا چگونه فلانی زنش را کتک می زند، همه پولهایش را صرف مشروب می کند و حتی لباسهای زنش را به گرو گذاشته است. عده ای این حرفها را بعنوان شایعات تحقیر می کنند. ولی آخر انسان درباره چیزهایی که از آن اطلاع دارد، حرف می زند.

در یکی از شبهای یکشنبه که از یک جشن عروسی به خانه باز می گشتند، تاموشوس جرأتی بخود داد و جعبه ویلنوش را روی کف خیابان گذاشت و حرف دلش را زد. و آنگاه ماریا او را در آغوش گرفت. فردای آن روز همه چیز را به اعضای خانواده اعتراف کرد و از فرط خوشحالی مقدار زیادی گریست، زیرا معتقد بود که تاموشوس مردی دوست داشتنی است. از آن به بعد دیگر با ویلنوش با ماریا عشق بازی نمی کرد، بلکه آنها ساعتها در آشپزخانه می نشستند و در آغوش یکدیگر خود را بی اندازه سعادتمند احساس می نمودند. و سایر اعضای خانواده هم طبق یک قرار ضمنی به ماجرائی که در آن گوشه می گذشت توجهی نداشتند.

آنها تصمیم گرفته بودند که در بهار آینده با همدیگر ازدواج کنند و پس از سر و سامان دادن اطاق زیر شیروانی در آنجا مسکن گزینند، تاموشوس پول خوبی بدست می آورد. و خانواده هم کم کم قرض خود را به ماریا می پرداخت و بدین ترتیب بزودی ماریا پول کافی پیدا می کرد که زندگی خود را شروع کند - تنها با رقت قلب نامعقولی که داشت، هر هفته مقدار زیادی از پولش را به اصرار صرف مایحتاج خانواده می -

کرد. ماریا واقعاً سرمایه دار این گروه بود، زیرا او اکنون در رنگ کردن قوطی متخصص شده بود - برای هر صد و ده قوطی، پانزده سنت پول می گرفت و در هر دقیقه بیش از دو قوطی رنگ می کرد. ماریا احساس می کرد که ظاهراً بر سرنوشت خود حاکم است و همه جا از وجد شور - انگیزش پرطنین است.

معدلك دوستانش سرشان را تکان می دادند و به او نصیحت می کردند که آهسته تر براند. و می گفتند که انسان نباید برای همیشه روی چنین اقبالی تکیه کند - همیشه حوادثی اتفاق می افتد. لکن کسی حریف ماریا نمی شد. او برای گنجینه هایی که قصد داشت برای خانه اش تهیه کند مرتباً نقشه می کشید و خوابهایی می دید. بنابراین وقتی ناگهان ضربه فرود آمد، دیدن رنج و اندوه او دردآور بود.

زیرا کارخانه کنسرو سازی بسته شده بود! او انتظار داشت که بزودی پایان جهان فرامی رسد، زیرا این مؤسسه عظیم در نظر او چیزی شبیه به سبازات و فصول بود. لکن اینک تعطیل شده بود! آنها هیچ توضیحی به او نداده بودند، حتی یکروز قبل هم او را با خبر نکرده بودند. فقط روز شنبه ناگهان طی اطلاعیه ای اخطار کرده بودند که کلیه کارگران همه حقوق خود را همان عصر دریافت خواهند داشت و کارخانه حداقل تا یک ماه دیگر شروع بکار خواهد کرد! و همه اش همین بود: ماریا کارش را از دست داده بود!

در مقابل سؤالات ماریا، همکارانش جواب می دادند که این رونق عید بود که تمام شد و بعد از آن همیشه رکودی بوجود می آید. شاید بعد از مدتی کارخانه نصفه وقت شروع بکار کند، ولی نمی شود نظر قطعی داد. اتفاقاً معلوم شد که کارخانه تا خود تابستان تعطیل خواهد بود. فعلاً چشم انداز تاریک بود و باربران انبار می گفتند که تاسقف انبار پر از قوطی است، بنابراین اگر کارخانه یک هفته دیگر کار می کرد، دیگر مؤسسه جای انبار کردن آنها را نداشت. تاکنون سه چهارم کارگران اخراج شده بودند و این نشانه شومی بود، زیرا نشان می داد که سفارشی نمی رسد. زنهای کارگر می گفتند که رنگ کردن قوطی همه اش حقه بازی است - وقتی شما هفته ای دوازده یا چهارده دلار پول درمی آورید و نصف آنرا ذخیره می کنید، از خوشی در پوست نمی گنجید، لکن وقتی بیکار می شوید باید همه اش را خرج کنید تا زنده بمانید، بنابراین حقوق شما در واقع فقط

ماریا به خانه بازگشت و چون از آنهایی بود که اگر استراحت می‌کرد ممکن بود منفجر شود، از اینرو ابتدا خانه‌تکانی کرد و آنگاه در پکینگتون بجستجوی کار پرداخت تا شکاف را پر نماید. از آنجا که تقریباً همه مؤسسات کنسروسازی تعطیل بود و همه زنهار در جستجوی کار بودند، کاملاً قابل درک بود که ماریا نتواند کاری پیدا کند. سپس تلاش کرد که در فروشگاهها و میخانه‌ها کاری پیدا کند، وقتی در این کار هم موفق نشد، آنگاه به ساحل دریاچه، جایی که ثروتمندان در کاخهای بزرگ زندگی می‌کردند، سفر کرد و تقاضای کاری را کرد که زنی بدون آشنائی به زبان انگلیسی هم می‌توانست از عهده آن برآید.

سلاخان تأثیر رکودی را که ماریا را بیکار کرده بود نیز احساس کردند، لکن آنها از راه دیگر. راهی که یورگیس همه تلخی آن را درک می‌کرد. سلاطین گوشت برخلاف صاحبان کنسروسازی نه کارگرانشان را بیرون می‌کردند و نه مؤسسه‌شان را تعطیل می‌ساختند، بلکه بجای آن ساعت کار را مرتباً کاهش می‌دادند. آنها همیشه از کارگران می‌خواستند که در ساعت هفت صبح در محل کار خود آماده باشند، و حال آنکه تا خریداران شروع بکار نمی‌کردند و چند رأس گاو وارد سطح شیب‌دار نمی‌شد، تقریباً کاری نبود که انجام بدهند. در واقع هم آنها تا ساعت ده یا یازده منتظر می‌ماندند و این برایشان ناراحت‌کننده بود. اینک نیز که فصل رکود بود شاید تا حدود عصر کاری نداشتند که انجام بدهند. بنابراین این مجبور بودند در جایی که میزان‌الحراره شاید تا بیست درجه زیر صفر سقوط می‌کرد، بیکار و سرگردان بمانند! ابتدا به این طرف و آن طرف می‌دویدند یا از سر و کول‌هم بالا می‌رفتند و تلاش می‌کردند که خود را بدین وسیله گرم کنند، لکن در پایان کار بکلی می‌چائیدند و از نفس می‌افتادند. بنابراین وقتی سرانجام گاوها می‌رسیدند، آنها چنان خشک شده بودند که کوچکترین حرکتی برای‌شان شکنجه‌آور بود. سپس ناگهان محل کارشان به فعالیت می‌افتاد و «مهمیز زدن» بیرحمانه شروع می‌شد!

در بعضی از هفته‌ها، وقتی یورگیس چنین روزهایی را به پایان می‌رساند می‌دید که فقط دو ساعت یعنی در حدود سی و پنج سنت کار کرده است. چه بسا روزها که جمعاً کمتر از نیم ساعت کار می‌کرد و

روزهایی بود که اصلاً کار نمی‌کرد. جد متوسطش شش ساعت در روز یعنی شش دلار در هفته بود. تازه این شش ساعت کار را موقعی انجام می‌دادند که تا ساعت یک یا شاید حتی تا ساعت سه یا چهار بعد از ظهر در محل کار منتظر می‌ماندند. حوالی غروب ناگهان هجوم چهار پایان شروع می‌شد و کارگران می‌بایستی قبل از مراجعت به خانه، کار آنها را تمام بکنند و اغلب در پرتو نور برق تا ساعت نه یا ده یا حتی تا ساعت دوازده یا یک بعد از نیمه‌شب کار می‌کردند، بی‌آنکه لحظه‌ای فرصت شام خوردن پیدا کنند. آنها در اختیار چهارپایان بودند. شاید خریداران منتظر می‌ماندند تا با قیمت مناسبتری معامله کنند - اگر خریداران این ترس را در دل پیمانکاران ایجاد می‌کردند که آن روز قصد هیچگونه خریدی ندارند، آنگاه می‌توانستند نرخ خود را به آنها بقبولانند. در کشتارگاه قیمت علوفه بدلائلی خیلی گرانتر از قیمت بازار بود. مسئولین کشتارگاه به کسی اجازه نمی‌دادند که علوفه با خود داشته باشند! بعلاوه گاهی تعدادی از واگنها تأخیر ورود داشتند، زیرا گاهی خط آهن بعلت ریزش برف مسدود می‌شد. در چنین مواقعی صاحبان صنایع گوشت برای اینکه معامله ارزانتر تمام شود، همان شب چهارپایان را می‌خریدند و بعد قانون سخت و شدید خود را اجرا می‌کردند: همه چهارپایان می‌بایستی در همان روز خرید کشتار شوند. اعتراض بی‌نتیجه بود: کارگران پشت سرهم نمایندگانی پیش سلاطین گوشت می‌فرستادند، ولی جواب همیشه یکی بود - این قانون است و آنها اصلاً قصد تغییر آن را ندارند. بنابراین یورگیس حتی در شب عید کریسمس تا تقریباً ساعت یک بعد از نیمه شب کار کرد و در روز کریسمس هم ساعت هفت صبح در محل کار حاضر بود. شرایط بدی حکمفرما بود، لکن با اینهمه هنوز به بدترین شکلش درنیامده بود. به کارگران نه برای تمام کار طاقت‌فرسایشان، بلکه فقط برای بخشی از آن حقوق می‌دادند. زمانی یورگیس از آنهایی بود که فکر حقه‌بازی این مؤسسات بزرگ را بمسخره می‌گرفت. ولی اینک طعنه تلخ این واقعیت را درک می‌کرد که درست همین بزرگی مؤسسات است که قادرشان می‌سازد این کار را با مصونیت انجام دهند. یکی از مقررات محل ذبح این بود که هرکس که یک دقیقه تأخیر می‌کرد، یک ساعت از حقوقش کسر می‌شد. این کار برای اربابان صرفه داشت، زیرا کارگر می‌بایستی بقیه آن ساعت را کار کند - و اجازه نداشت بیکار بایستد و منتظر بماند.

از طرف دیگر اگر زودتر از موقع حاضر می‌شد، چیزی از این بابت دریافت نمی‌داشت - با این وصف سرکارگراها اغلب کارگران را ده یا پانزده دقیقه قبل از سوت کار به کار وامی‌داشتند و همین‌قاعده را تا پایان روز اجرا می‌کردند؛ آنها برای کسری ساعت کار پول نمی‌دادند - زیرا «وقت ناقص» محسوب می‌شد. ممکن بود یک نفر پنجاه دقیقه تمام کار کند، لکن اگر کاری نبود که یک ساعتش را تکمیل بکند، در آن صورت دستمزدی در بین نبود. بدین ترتیب پایان هر روز، یک نوع بخت‌آزمایی یعنی یک نوع مبارزه بود، تقریباً جنگ آشکاری بین سرکارگراها و کارگران درمی‌گرفت، اولی تلاش می‌کرد که نواخت کار را تندتر کند، دومی سعی می‌کرد که نواخت کار را کندتر سازد. یورگیس سرکارگراها را مقصر نمی‌دانست، و درواقع هم همیشه آنها مقصر نبودند، زیرا کارفرمایان همیشه زندگی‌شان را تهدید می‌کردند - و وقتی عقب‌افتادگی تهدیدشان می‌کرد، برای جبران آن چه چیزی آسانتر از این که کارگران را بر آن دارند که چندی هم «بخاطر کلیسا» کار کنند؟ این بذله‌کینه‌توزانه را که در میان کارگران رواج داشت می‌بایستی برای یورگیس توضیح داد. جونس پیر مبالغه‌نگفتی صرف میسیونها و مؤسسات مذهبی می‌کرد، بنابراین هر وقت کارگران مجبور بودند کارهای رسواکننده‌ای انجام بدهند، بهمدیگر چشمک می‌زدند و می‌گفتند «الان ما داریم برای کلیسا کار می‌کنیم!»

یورگیس تحت تأثیر همین مسائل، دیگر وقتی می‌شنید که کارگران درباره مبارزه در راه حقوق خود بحث می‌کنند، تعجب نمی‌کرد. اینک احساس می‌کرد که خود در حال مبارزه است. از اینرو وقتی نماینده ایرلندی اتحادیه کمک قصابان برای بار دوم پیش او آمد، بکلی با روح دیگری او را پذیرفت. بنظر او شگفت‌انگیز می‌نمود که با اتحاد می‌توان مبارزه کرد و برسلاطین گوشت پیروز شد! او تعجب می‌کرد که ابتدا چه کسی چنین فکری کرده است و وقتی فهمید که این امر برای کارگران امریکائی چیز عادی است، برای اولین بار مفهوم «یک‌کشور آزاد» را درک کرد. نماینده اتحادیه برایش توضیح داد که این امر چقدر حائز اهمیت است که همه زحمتکشان بعضویت اتحادیه درآیند و مبارزه کنند. بنابراین موافقت کرد که حق عضویت بپردازد. هنوز یک ماه نگذشته بود که همه اعضای کارگر خانواده‌اش کارت اتحادیه در دست داشتند و علامت اتحادیه

را بطرز جالب و غرورآمیزی به سینه می‌زدند. یک هفته تمام آنها کاملاً خود را خوشبخت احساس می‌نمودند و فکر می‌کردند که به اتحادیه تعلق دارند که هدفش رفع مشکلات آنهاست.

لکن ده روز پس از ورود ماریا به اتحادیه، کارخانه کنسروسازی تعطیل شد و این ضربه بکلی آنها را گیج کرد. آنها درک نمی‌کردند که چرا اتحادیه از این کار جلوگیری نکرد و اولین باری که ماریا در یک میتینگ شرکت کرد برخاست و نطقی در این باره ایراد کرد. این میتینگ برای مسائل جاری برپا شده بود و سخنرانان به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند، لکن برای ماریا تفاوتی نداشت. او آنچه در دل داشت گفت و صدای چکش رئیس و هیاهو و شلوغی اطلاق بی‌نتیجه بود. او نه تنها از مشکلات شخصی، بلکه بطور کلی از بیعدالتیهای عمومی در تب و تاب بود و عقیده خود را درباره کارفرمایان صنایع گوشت و کشوری که در آن اجازه می‌دهند چنین حوادثی اتفاق بیفتد، به زبان آورد و سپس در حالی که انعکاس صدای مهبیش در سالن طنین انداخته بود، دوباره در جای خود نشست و خود را باو زد. شرکت‌کنندگان میتینگ دور هم گرد آمدند و درباره انتخاب یک منشی برای تنظیم صورتجلسه به بحث پرداختند.

یورگیس هم وقتی اولین بار در یک میتینگ اتحادیه شرکت کرده بود، برای خود ماجرائی داشت، لکن خودش طالب آن نبود. او به این قصد به میتینگ رفته بود که گوشه دنجی گیر بیاورد و از آنجا همه چیز را نظاره کند. لکن قربانی قیافه ساکت و متمجب خود گردید. «تومی فینگان»^۱ ایرلندی کوتاه قدی بود که چشمان درشت و خیره و قیافه خشنی داشت. او مأمور «آسانسور» بود و مغزش بشدت تکان خورده بود. مدت‌ها پیش حادثه عجیبی برایش اتفاق افتاده بود که اثرش هنوز بر روی او بجا مانده بود. از آن بیعد فقط تلاشش این بود که آن واقعه را برای سایرین تعریف کند. او ضمن صحبت دکمه قربانیش را می‌چسبید و صورتش را که بعلت دندانهای پوسیده بی‌اندازه زشت بود، نزدیک و نزدیکتر می‌آورد. یورگیس اهمیتی نداد و فقط کمی ترسید. مضمون صحبتش تجلی نیروهای معنوی آن جهانی بود. او می‌خواست بفهمد که آیا یورگیس اصلاً در این باره فکر کرده است که تصور اشیاء بر مبنای تشابه موجودشان ممکن است

1. Tommy Finnegan

بطور کلی برای سطح بالاتری محسوس نباشد. آقای فینگان گفت که در رشد بعضی از پدیده‌ها رازهای شگفت‌انگیزی نهفته است. بعد وقتی از این امر اطمینان حاصل کرد درباره بعضی از کشفیات خود داد سخن داد: «آیا اصلا در عمرتان با ارواح سر و کار داشته‌اید» بعد نگاه پرسش‌آمیزی به یورگیس انداخت.

یورگیس سرش را تکان داد.

فینگان به صحبتش ادامه داد: «مهم نیست، مهم نیست. معذک آنها می‌توانند روی شما اثر بگذارند. من در گفته‌ام کوچکترین تردیدی ندارم. آنها دور و برما هستند و از بزرگترین قدرتها برخوردارند. من در دوران جوانی این افتخار را داشتم که با ارواح آشنا شوم.» - بدین ترتیب تومی فینگان درحالی‌که به تشریح یک نظام فلسفی پرداخته بود، به حرفش ادامه داد و یورگیس که بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود، بشدت ملتهب و ناراحت بود. سرانجام یکی از کارگران که وضع او را دشوار دید، بسراغش آمد و اورانجات داد. لکن یورگیس تا مدتی نتوانست کسی را پیدا کند که این حرفها را برایش توضیح دهد، بنابراین از ترس اینکه مبادا ایرلندی عجیب و کوتوله یکبار دیگر او را در گوشه‌ای گیر بیاورد، سراسر آن عصر را در سالن پرسه زد.

با اینهمه درهمه میتینگها شرکت می‌کرد. اکنون چند کلمه‌ای انگلیسی یاد گرفته بود و دوستانش در فهم مطالب به او کمک می‌کردند. بیشتر میتینگهای پر جوش و خروشی برپا می‌شد و یکباره پنج شش نفر با لهجه‌های مختلف انگلیسی صحبت می‌کردند، لکن سخنرانان همه با ذوق و شوق فوق‌العاده‌ای سخن می‌گفتند. یورگیس هم ذوق می‌کرد، زیرا می‌فهمید که مبارزه‌ای در پیش است و این مبارزه به او تعلق دارد. او در خلال سرخوردگیش قسم خورده بود که جز به خانواده خود به کسی اعتماد نکند، لکن در اینجا برادران و متحدینی کشف کرد که از بدبختی رنج می‌بردند. اتحاد تنها راه نجاتشان بود و بنابراین مبارزه برای او بصورت جهاد مقدسی درآمده بود.

یورگیس همیشه عضوی از کلیسا بود، زیرا چنین کاری رادرست می‌دانست، لکن هرگز یک فرد مذهبی نبود و همه این مسائل را به زنها واگذار کرده بود. لیکن در اینجا مذهب جدید مطرح بود - مذهبی که او را تهییج می‌کرد و همه تار و پود وجودش را در چنگ می‌گرفت و او با ذوق

وشوق و شیفتگی انسانی تازه کیش، بعنوان یک مبلغ از آنجا خارج شد. عده زیادی از لیتوانیاییها عضو اتحادیه نبودند و او در میان آنها کار می‌کرد و به تقاضا و التماس متوسل می‌شد و تلاش می‌کرد که آنها را بحقوق خود آشنا سازد. گاهی آنها از خود سرسختی نشان می‌دادند و از شناختن آن طفره می‌رفتند. در یفاکه او همواره شکیبیا نبود! او فراموش کرده بود که خود همین چندی پیش کور بود. او به سربازان صلیبی می‌مانست که از همان نخستین دسته‌ها باین منظور براه افتاده بودند که بانیروی اسلحه انجیل برادری را بسط و گسترش دهند.

۹

نخستین نتیجه کشف اتحادیه این بود که یورگیس بتحصیل زبان انگلیسی علاقه‌مند شد. او می‌خواست بداند که در میتینگها چه می‌گذرد و بتواند در آنها شرکت کند. او به مطالعه محیط پرداخت و سعی کرد لغاتی یاد بگیرد. او از بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند و بسرعت زبان را یاد می‌گرفتند، چیزهایی می‌آموخت. بعلاوه دوستی کتابچه‌ای به او قرض داد که در آن مطالبی به زبان انگلیسی بود و آنا آنها را برایش می‌خواند. در چنین مواقعی تأسف می‌خورد که چرا خودش قادر به خواندن نیست. در اواخر زمستان وقتی از وجود یک مدرسه مجانی باخبر شد، فوراً به آنجا رفت و اسم نوشت. از آن بی‌بعد، هر شب که بموقع از کار برمی‌گشت به مدرسه می‌رفت. حتی اگر فقط نیم ساعت هم وقت می‌داشت، باز خود را به مدرسه می‌رساند. در آنجا هم خواندن به او یاد می‌دادند، هم مکالمه. فقط اگر وقت بیشتری می‌داشت، چیزهای دیگری به او یاد می‌دادند.

اتحادیه تغییر دیگری هم در او بوجود آورد - او را به مسائل کشور علاقه‌مند کرد. این اولین بار بود که او مفهوم دموکراسی را درک می‌کرد. اتحادیه یک دولت کوچک، یک جمهوری بمقیاس کوچک بود. کارهای کارهای همه بود و همه به آن وفادار بودند. بعبارت دیگر در اتحادیه بحث درباره سیاست رامی‌آموخت. او از کشوری آمده بود که در آنجا خبری از

سیاست نبود - در روسیه، حکومت بلاهائی نظیر رعد و برق و تگرگ می نمود. دهقانان پیر و عاقل بنجوا می گفتند: «برادر جان سرت را خم کن، سرت را خم کن، همه چیز خواهد گذشت.» وقتی برای اولین بار به امریکا قدم نهاد، تصور می کرد که در اینجا وضع بهمین منوال است. شنیده بود که امریکا کشور آزادی است - لکن آزادی چه مفهومی داشت؟ او دریافت که در اینجا هم مثل روسیه، افراد ثروتمند صاحب همه چیزند و اگر کسی نتوانست کاری پیدا کند، مثل روسیه گرسنگی خواهد کشید.

هنوز سه هفته در مؤسسه برون کار نکرده بود که یک روز ظهر یکی از نگهبانان شب پیش او آمد و از او سؤال کرد مایل نیست ورقه تابعیت بگیرد و بتابعیت امریکا درآید؟ او منظور نگهبان را نفهمید. ولی آن مرد مزایای این کار را توضیح داد و گفت که اولاً هزینه ای در بر نخواهد داشت و او می تواند با استفاده از حقوق یک نصفه روز مرخصی بگیرد. ثانیاً در موقع انتخابات می تواند رأی بدهد - و از این راه هم چیزی نصیبش خواهد شد. او طبیعتاً با خوشحالی آنرا پذیرفت و بنابراین نگهبان چند کلمه ای با سرکارگر صحبت کرد و او هم بقیه روز یورگیس را آزاد گذاشت. بعد موقعی که برای عروسی می خواست یک روز مرخصی بگیرد، موفق نشد، در حالی که اکنون با استفاده از حقوق به او مرخصی می دادند - چه قدرتی چنین معجزه ای می کرد؟ تنها خدا می دانست! معینا پشت سر نگهبان براه افتاد. نگهبان او را همراه عده ای از مهاجرین جدید لهستانی و لیتوانیائی و اسلواکی از درکشتارگاه بیرون برد. کالسکه بزرگ چهار-اسبه ای که پانزده بیست نفر مسافر داشت در گوشه خیابان ایستاده بود. فرصت خوبی برای تماشای مناظر شهر بود. آنها با آبجوه های فراوانی که در کالسکه نوشیدند، آن روز را خوش گذراندند. بدین ترتیب به مرکز شهر رسیدند و در مقابل ساختمان سنگی پرهیبتی توقف کردند. در آنجا کارمندی مصاحبه ای از آنها بعمل آورد. او همه مدارک لازم را آماده کرده بود و تنها جای اسم مانده بود که می بایستی پر شود. بنابراین هر یک بنوبت سوگندی یاد کردند، سوگندی که آنها یک کلمه از آن را نمی فهمیدند. سپس به هر یک ورقه پرنقش و نگاری که به مهر و نشان بزرگ و قرمز رنگ ایالات متحده مزین شده بود، دادند و گفتند که به تابعیت جمهوری درآمده و با شخص پرزیدنت برابرند.

یکی دو ماه بعد همان مرد مصاحبه دیگری از او بعمل آورد و محل

«نام نویسی» را به او نشان داد. سرانجام روز انتخابات فرارسید و کشتارگاه طی اعلامیه ای به کارگران اطلاع داد که اگر می خواهند رأی بدهند، می توانند تا ساعت نه صبح همان روز کار را تعطیل کنند. همان شب نگهبان، او و سایر سلاخان را به پستوی میخانه ای برد و طرز کار و محل علامت گذاری ورقه رأی را به آنها نشان داد و سپس به هر کدام دو دلار داد و آنها را به محل رأی گیری راهنمایی کرد. در آنجا پلیسی گمارده بودند تا مراقبت کند کارشان را خوب انجام بدهند. او از این خوش شانسی کاملاً احساس غرور می کرد، تا اینکه به خانه آمد و یوناس را دید. یوناس هم تعریف می کرد که لیدر را به گوشه ای کشیده و درگوشی به او پیشنهاد کرده است که حاضر است در مقابل چهار دلار، سه بار رأی بدهد و این پیشنهاد مورد قبول واقع شده بود.

اینک یورگیس در اتحادیه یا افرادی ملاقات می کرد که می توانستند رمز همه این کارها را برایش بگویند. او دریافت که امریکا از این لحاظ با روسیه فرق دارد که در اینجا حکومت بشیوه دمکراسی بوجود می آید. ابتدا می بایستی مأمورینی را که بر آن حکومت می کنند و دست به همه گونه تشبث و حقه بازی می زنند، انتخاب کرد. بنابراین در اینجا دو دسته رقیب حقه باز فعالیت می کردند که به احزاب سیاسی معروف بودند و هر کدام که رأی بیشتری می خرید، اداره حکومت را بدست می گرفت. گهگاه مبارزات انتخاباتی شدت می یافت و در این موقع بود که تهیدستان وارد صحنه می شدند. این مورد، در کشتارگاهها، فقط در انتخابات ملی و ایالتی پیش می آمد، زیرا در انتخابات محلی، حزب دمکرات همواره برتری داشت. بنابراین رئیس حزب دمکرات، رئیس آن ناحیه بود. این شخص ایرلندی کوتاه قدی به نام «مایک اسکالی» بود. اسکالی مقام حزبی مهمی در آن ایالت داشت و شهرت داشت که حتی شهردار را کنترل می کند. او بخود می بالید که کشتارگاه را در جیب خود دارد. او فوق العاده ثروتمند بود، زیرا در همه زربندهای اطراف دست داشت. مثلاً این اسکالی بود که صاحب زباله دان معروف بود، همان زباله دانی که یورگیس و آنا در بدو ورودشان دیده بودند. او نه تنها صاحب زباله دان، بلکه مالک کارخانه آجرپزی هم بود. او اولیای امور شهر را مجبور می کرد که زباله های شهر را به محل حفرة ها

1. Mike Scully

حمل کنند تا او بتواند آنها را پر کند و بعد در آنجا خانه‌هایی بسازد و به مردم شهر بفروشد. بعد آجر را به قیمتی که خودش تعیین می‌کرد به شهر می‌فروخت و تازه آنهم می‌بایستی با آرابه‌های شخصی به شهر حمل شود. و نیز حفزه دیگری در آن حوالی در اختیار داشت که آب را که در آن جمع می‌شد، و هم بود که یخهای این حفزه را می‌شکست و به مردم شهر می‌فروخت. بعلاوه، اگر کارگران راست می‌گفتند، او مالیاتی برای آب نمی‌پرداخت و نیز از الوارهای شهرداری یخچالی درست کرده بود و احتیاجی ندیده بود که پولی بابت آن بپردازد. این سوژه بدست روزنامه‌ها افتاد و افتضاحی ببار آمد؛ لکن اسکالی شخصی را اجیر کرد که همه تقصیرها را به گردن گرفت و بعد هم از کشور فرار کرد. و نیز شهرت داشت که کوره آجرپزی را با پول شهرداری ساخته است و کارگرانی که آن را بنا کرده بودند، از شهرداری حقوق می‌گرفتند. معذالک بیرون کشیدن این اطلاعات از کارگران کار ساده‌ای نبود، زیرا این مسئله به آنها مربوط نبود و اسکالی برای هم پیمان شدن مرد خوبی بود.

انسان همیشه می‌توانست با یادداشتی به امضای او، کاری در کشتارگاه برای خود فراهم کند. بعلاوه خود اسکالی تعداد نسبتاً زیادی را بکار گمارده بود و فقط روزی هشت ساعت از آنها کار می‌کشید و حقوق خوبی هم به آنها می‌پرداخت. همین امر دوستان زیادی برای او فراهم کرده بود - او همه آنها را در «پیمان آوای جنگ» که باشگاهش درست بیرون کشتارگاه سربفک می‌کشید، گرد آورده بود. این بزرگترین باشگاه آن ناحیه و بزرگترین باشگاه شیکاگو بود؛ در آنجا گاه‌گاهی مسابقه بوکس، جنگ خروس و حتی جنگ سگ برپا می‌شد. پلیس ناحیه در اختیار «پیمان» بود و بجای آنکه از این مسابقات جلوگیری کند، خود برای آنها بلیط می‌فروخت. مردی که به یورگیس پیشنهاد تابعیت کرده بود، یکی از «سرخپوستان» بود. اعضای پیمان به این نام معروف بودند. روز انتخابات صدها نفر از آنها، در حالی که بسته‌های بزرگ پول در جیب داشتند، در خیابانها گردش می‌کردند و در همه میخانه‌ها رأی دهندگان را به مشروب دعوت می‌کردند. کارگران مطلب دیگری هم می‌گفتند - میخانه داران می‌بایستی «سرخپوست» باشند و در صورت لزوم آماده خدمت باشند، و الا روزهای یکشنبه اجازه نداشتند به کسب و کار بپردازند و یا بساط قماری راه بیندازند. اسکالی همه کارهای اداره آتش نشانی و پستهای پردرآمد

منطقه کشتارگاه را هم در اختیار داشت. او مشغول ساختن یک رشته ساختمان در خیابان آشلند بود و شخصی که از طرف او بر آن نظارت می‌کرد، بعنوان بازرس فاضل آب شهر حقوق می‌گرفت. بازرس لوله‌های آب بیش از یک سال پیش مرده و دفن شده بود، لکن شخصی هنوز حقوقش را می‌گرفت. بازرس نگهداری خیابانها، بار کافه «نوای جنگ» را در اختیار داشت - مگر او نمی‌توانست هر کاسبکاری را که از اسکالی طرفداری نمی‌کرد، بستوه آورد!

کارگران می‌گفتند که حتی سلاطین گوشت هم از او حساب می‌برند. آنها با رضای خاطر این حرفها را قبول می‌کردند، زیرا اسکالی را حامی ملت می‌دانستند. و بهمین علت او در روزهای انتخابات خیلی لاف می‌زد و کزاف می‌گفت. یک بار صاحبان صنایع گوشت می‌خواستند پلی در خیابان آشلند بزنند، لکن زمانی در این امر موفق شدند که اسکالی را دیدند. درباره «جویبار جوشان» هم وضع بهمین منوال بود: اولیای شهر تهدید کرده بودند که کشتارگاه باید روی این جویبار را ببوشاند، ولی اسکالی بموقع بدادشان رسید. «جویبار جوشان» شعبه‌ای از رودخانه شیکاگو است که مرز جنوبی کشتارگاه را تشکیل می‌دهد. فاضل آب همه کارخانه‌های کنسرو - سازی که در یک میل مربع پراکنده است، درون آن می‌ریزد، بطوریکه در واقع فاضل آب بزرگ و روبازی به پهنای دویست پا بوجود می‌آید. یکی از شعبه‌های طویل آن کور است و لجن و کثافت تا ابدالاباد در آنجا باقی می‌ماند. چربیها و مواد شیمیائی که در آن می‌ریزد، استحاله‌های عجیب و غریبی پیدا می‌کنند و نامش نیز از اینجا ناشی می‌شود: این جویبار دائماً در حرکت است. گوئی ماهیهای عظیمی در آن تغذیه می‌کنند یا جانوران بزرگ دریائی در عمق آن بوجد و سرور مشغولند. دائماً حبابهای گاز اسید کربنیک در سطح آن ظاهر می‌شوند و می‌ترکند و دانه‌هایی بوسعت دوسه پا ایجاد می‌کنند. اینجا و آنجا چربی و لجن سفت شده و جویبار بصورت بستری از گدازه‌ها درآمده است؛ و روی آن جوجه‌ها به‌رسو می‌دوند و دانه برمی‌چینند. بارها غریبه‌های بی‌احتیاط که می‌خواستند از روی آن عبور کنند، در دم ناپدید شدند. کارفرمایان کشتارگاه معمولاً توجهی باین جویبار نداشتند و گاه‌گاهی سطح آن آتش می‌گرفت و بشدت می‌سوخت و آنگاه مأمورین آتش‌نشانی می‌بایستی می‌آمدند و آنرا خاموش می‌کردند. معذراً، یک بار غریبه صاف و ساده‌ای پیدا شد و بجمع کردن این لجنها

پرداخت و آنها را در قایق زباله کش ریخت تا بعد از آنها چربی بسازد. آنگاه سلاطین گوشت از موضوع باخبر شدند و از کار آن مرد جلوگیری کردند و از آن ببعده خودشان لجنها را مورد استفاده قرار می دادند. آنها موهائی را هم که بصورت قشر ضخیمی کناره های «جویبار جوشان» را می پوشاند، جمع و تمیز می کردند.

اگر شایعات مردم را قبول بکنیم، در آنجا حتی چیزهای عجیب تری اتفاق می افتاد. سلاطین گوشت با لوله های مخفی بلیونها گالن آب شهر را می دزدیدند. درباره این رسوائیها جنجالی در مطبوعات برآه افتاده بود. حتی يك بار تحقیقاتی هم بعمل آمده و عملاً لوله ها كشف شده بود، لکن کسی مجازات نشد و کار مثل سابق ادامه یافت. بعد هم صنعت گوشتهای فاسد با همه کارهای وحشتناکش، بکار خود ادامه می داد. مردم شیکاگوبا دیدن بازرسان دولتی در پکینگ تون فکر می کردند که از خطرات گوشتهای ناسالم در امان هستند. آنها نمی دانستند که این یکصد و شصت و سه بازرسان دولتی را سلاطین گوشت در آنجا گمارده اند. آنها نمی دانستند که دولت ایالات متحده فقط بدین منظور به این بازرسان حقوق می دهد که آنها عدم خروج گوشتهای ناسالم را از ایالت ایلینویز تضمین کنند. آنها جز این کار اختیار دیگری نداشتند. گوشتهایی را که می بایستی در شهر و ایالت فروخته شود، سه نفر از خادمین مطیع ماشین سیاسی محل، بازرسی می کردند. يك بار یکی از آنها که پزشك بود كشف کرد که لاشه هائی را که

۱. «قواعد و مقررات بازرسی چهارپایان و فراورده های آنها» وزارت کشاورزی ایالات متحده، بخش صنعت گوشت، حکم شماره ۱۲۵: بخش ۱- صاحبان کشتارگاهها، کارخانه های کنسرو سازی، نمک سود، بسته بندی و مؤسساتی که به کشتارگا و گو سفند و خوک یا بسته بندی- فراورده های آنها اشتغال دارند یا لاشه و فراورده های آنها را به سایر ایالات یا خارجه صادر می کنند، قبلاً از وزیر کشاورزی درخواست خواهند کرد که حیوانات مذکور و فراورده هایشان مورد بازرسی قرار گیرند...

بخش ۱۵- صاحبان چهارپایان بدر دنگور و معیوب باید فوراً این نوع چهارپایان را از طویله هائی که سلامتی و خوراکی بودن گوشت چهار پایان آنها مورد تأیید بازرسان دولتی قرار گرفته است، جدا کنند و طبق قانون، احکام و مقررات ایالت و شهرداری حیوان بدر دنگور و معیوب، رفتار

بازرسان مسلول تشخیص می دهند و پر از سم مهلك پتوماین است، روی سکوی روباز می اندازند و بعد برای فروش باگاری به شهر حمل می کنند؛ بنابراین اواصرار کرد که به این لاشه ها نفت چراغ تزریق شود، ولی نتیجه اش این شد که در همان هفته او را وادار به استعفا کنند! سلاطین گوشت چنان بخشم آمدند که پارا از این حدهم فراتر نهاده و شهردار را وادار نمودند که دفتر بازرسی را تعطیل کند. بدین ترتیب از آن ببعده دیگر حتی بهانه ای برای مداخله در این حقه بازی وجود نداشت. گفته می شد که سلاطین گوشت برای گاوهای مسلول هفته ای دوهزار دلار حق السکوت می پردازند. حق السکوت خوکهای اخته ای که در قطار از مرض وبا می مردند دو برابر این مقدار بود. این لاشه ها هر روز درواگنهای سر بسته به شهر گلوب واقع در ایالت ایندیانا حمل می شد و در آنجا به چربی درجه يك تبدیل می شد.

یورگیس بتدریج از زبان کارگرانی که خود بناچار در ارتکاب چنین اعمالی دست داشتند، چیزهایی می شنید. بنظر می رسید هر بار که با یکی از افراد مؤسسه جدید روبرو می شوید، از کلاهبرداریها و جنایات جدیدی باخبر می گردید. مثلاً در مؤسسه ای که ماریا کار می کرد، همانجا که چهارپایان را برای تهیه کنسرو ذبح می کردند، سلاخی از اهالی لیتوانی بود. او درباره حیواناتی که از زیر دستش می گذشتند، داستانهای تعریف می کرد که برازنده دانه و زولا بود. بنظر می رسید که صاحبان این مؤسسه مأمورینی در سراسر کشور دارند که همه چهارپایان پیر و چلاق و بیمار را برای کنسرو شکار می کنند. گاوهای که به آنجا وارد می شدند، با «مالت ویسکی» یعنی پس مانده آبجوسازیها تغذیه شده بودند. کارگران این نوع گاوهارا «گر» می خواندند - زیرا سراسر بدنشان آکنده از جوش

←
نمایند.

بخش ۲۵ - از همه فراورده های خوک که به کشورهای دیگر صادر می شود، کشورهایی که این آزمایش را ضروری می دانند باید آزمایش میکروسکوپی تریشین بعمل بیاید، از لاشه خوکهایی که به ایالات دیگر صادر می شوند آزمایش میکروسکوپی بعمل نخواهد آمد، بلکه این آزمایش فقط به لاشه هائی که به خارج صادر می شوند، محدود می گردد.

1. Globe

بود. ذبح آنهاکار کثیفی بود، زیرا به محض آنکه کاردتان را در لاشه‌شان فرو می‌کردید، جوشها می‌ترکیدند و ماده متعفن به سروصورت‌تان پاشیده می‌شد. وقتی کارگری آستینهایش خونین می‌شد و دستهایش در خون فرو می‌رفت، چگونه می‌توانست صورت یا چشمش را پاک کند تا بتواند ببیند؟ از این گوشتها، «گوشت معطر» درست می‌شد که بیش از گلوله اسپانیاییها سربازان ایالات متحده را از پادرمی‌آورد. بعلاوه گوشت کنسرو ارتش تازه نبود و از آنها می‌بود که سالها در زیرزمین باقی مانده بود.

بعد، شبی از شبهای یکشنبه، یورگیس در حالیکه کنار بخاری آشپزخانه نشسته بود و چپش را می‌کشید با پیرمردی که در کنسروسازی دورهام کار می‌کرد و بوسیله یوناس معرفی شده بود، بصحبت پرداخت. بدین ترتیب او درباره کنسروسازی بزرگ و بی‌همتای دورهام که بصورت یکی از مؤسسات ملی درآمد بود، داستانهای شنید. کارگران این مؤسسه کیمیاگران واقعی بودند. مثلاً این مؤسسه چاشنی قارچ آگهی می‌کرد، ولی کارگرانی که آن را درست می‌کردند، اصلاً رنگ قارچ را نمی‌دیدند. «راگوی جوجه» تبلیغ می‌کرد - ولی به سوپ جوجه پانسیونها می‌مانست که بقول روزنامه‌های فکاهی جوجه از میانش عبور می‌کند، منتهی با گالش، پیرمرد می‌گفت که خدا می‌داند، شاید آنها رمز تهیه جوجه با مواد شیمیائی را در اختیار داشته باشند. محتویات راگوی جوجه عبارت بود از :

شکمبه، پیه خوک، پیه گاو، قلب گاو و در صورتی که گوساله در دسترس بود، پس‌مانده های آن. آنها این فراورده ها را طبقه بندی می‌کردند و بقیتمهای متفاوت می‌فروختند؛ لکن محتوی قوطیها همه از یک کیف بیرون می‌آمد. بعد هم «کنسرو شکار»، «کنسرو باقرقره»، «کنسرو ران خوک» و «ران چاشنی‌دار» بود که به «ران سمی» معروف بود. «ران سمی» از این چیزها درست می‌شد: پس مانده‌های گوشت دودی گاو که بعلت ریزی، مائین نمی‌توانست آن را خورد کند، شکمبه که با مواد شیمیائی رنگ می‌شد تا سفیدش زایل گردد، پس‌مانده های ران خوک و گوشت گاو، سیب زمینی تمیز نشده و بالاخره حنجره غضروفی و سخت گاو پس از بریدن زبان. همه این مخلوط ابتکاری را له می‌کردند و ادویه می‌زدند تا طعمی پیدا کند. هم صحبت یورگیس گفت که هرکس بتواند یک

چیز تقلبی جدید اختراع کند، مطمئناً از قبل دورهام پیر ثروتی بهم خواهد زد. لکن درجائی که اینهمه مردم تیزهوش اینهمه مدت کار می‌کردند، جائی که در آنجا مردم برای فربه شدن از گوشت گاو مسلول استقبال می‌کردند، جائی که در آن همه‌کره‌های کهنه و ترشیده فروشگاههای يك قاره خریداری می‌شد و آنگاه با جریانی از هوای فشرده «اکسیده» می‌شد تا بوی آن زایل گردد، و بعد با شیر بدون چربی مخلوط می‌گردید و بصورت کره‌های قالبی به شهر فروخته می‌شد، مشکل بتوان چیز جدیدی اختراع کرد. تا یکی دو سال پیش، کشتارگاه آشکارا بمنظور باصطلاح تهیه کوه، اسب کشتار می‌کرد، لکن روزنامه‌ها توانستند پس از مدتی سروصدا به مردم بقبولانند که گوشت اسب بصورت کنسرو درمی‌آید. اینک قانون، کشتار اسب را در کشتارگاه منع کرده بود، و فعلاً هم این قانون واقعاً اجرا می‌شد. معیناً انسان هر روز در میان گله گوسفند، چشمش به حیوانات تیزشاخ و پشمالویی می‌افتاد که بهرسو می‌دویدند - لکن کسی نمی‌توانست به مردم بقبولاند که اکثر گوشت بره و گوسفندی که می‌خرند واقعاً گوشت بز است.

در کشتارگاه انسان می‌توانست آمار جالبی از بیماریهای مختلف کارگران تهیه کند. وقتی یورگیس اولین بار همراه شدویلاس کشتارگاه را بازدید کرد، تعجب کرد که از لاشه حیوانات اینهمه فراورده بدست می‌آورند و اینهمه صنایع فرعی در آنجا بوجود آمده است. اما اینک درمی‌یافت که هر یک از این صنایع فرعی خود جهنم کوچک و جداگانه‌ایست و طرز کارش همچون محل ذبح که سرچشمه و انبار همه آنهاست، خوفناک است. کارگران هر یک بیماری مخصوص بخود داشت. يك ناظر اتفاقی ممکن بود درباره همه این حقه بازیها تردید کند، لکن نمی‌توانست درباره این امراض شکی بخود راه دهد، زیرا کارگران خود مدرك زنده این امراض بودند - فقط کافی بود دستشان را دراز کنند.

برای نمونه، کارگران بخش شور کردن گوشت، همانجائی که آنتاناس پیرا از پا در آورده بود، در نظر می‌گیریم. کمتر کسی پیدا می‌شد که لکه های وحشتناکی در بدن نداشته باشد. در این بخش کارگری که چرخ دستی می‌راند، همینقدر کافی بود که انگشتش خراش بردارد، در این صورت ممکن بود بزخمی مبتلا شود که او را از صحنه روزگار محو سازد. اسید همه بند انگشتانش را یکی یکی می‌خورد. در میان قصابان و

کارگران طبقه پائین واستخوان شکنها و آنهایی که لاشه راپاک می‌کردند و نیز درمیان همه آنها که باکاردر سروکار داشتند، کمتر کسی پیدا می‌شد که شست دستش ازکار نیفتاده باشد. شست‌شان مرتباً چاک می‌خورد تا اینکه به يك تکه گوشت تبدیل می‌شد و آنها برای اینکه کار از دست‌شان نیفتد آن را روی شست‌شان فشار می‌دادند. دستهای‌شان چنان از کار خط‌خطی شده بود که دیگر نمی‌شد این خطوط را شمرد یا ردشان را پیدا کرد. اصلاً ناخن نداشتند - در نتیجه کردن پوست همه ناخن‌های‌شان سائیده شده بود. بند انگشت‌شان چنان متورم بود که انگشتانشان مثل بادبزنی باز شده بود. کارگران اطاق طبخ درمیان بخار و بوهای مهوع و در نور چراغ کار می‌کردند. در این اطاقها میکروپ سل تا دو سال می‌توانست زنده بماند، لکن ذخیره آنها در هر ساعت تجدید می‌شد. باربرانی بودند که لاشه‌های دوپست پوندی گاورا به واگنهای یخچال دار حمل می‌کردند. این کار وحشتناک که از ساعت چهار صبح شروع می‌شد، قوی‌ترین مردان را در عرض چند سال از پا می‌انداخت. کارگرانی که در سردخانه کار می‌کردند، بیماری مخصوص‌شان روماتیسم بود. گفته می‌شد که مدت زمانی که يك نفر می‌توانست در سردخانه کار کند، پنج سال بود. بعد پشم‌کنها بودند که دستهای‌شان زودتر از دست کارگران بخش شور کردن گوشت داغان می‌شد، زیرا برای شل شدن پشم می‌بایستی پوست گوسفند را اسید زد، بعلاوه پشم‌کنها مجبور بودند که بادستهای لخت پشم‌ها را بکنند و در نتیجه اسید بکلی انگشتانشان را می‌خورد. کارگرانی که قوطی کنسرو می‌ساختند، دستهای‌شان پر از بریدگی بود و احتمال می‌رفت که از هر بریدگی خون‌شان مسموم شود. عده‌ای روی ماشین استامپ کار می‌کردند و بندرت اتفاق می‌افتاد که کسی بتواند بانواخت مقرر مدتی کار کند و يك لحظه حواسش پرت نشود و خود را فراموش نکند و قسمتی از دستش را از دست ندهد. کارگرانی بودند که آنها را «بلند کننده» می‌گفتند، و کارشان این بود که با فشار اهرمی گاو مرده را از زمین می‌کنند. آنها روی يك تیر می‌دویدند و درمیان رطوبت و بخار به پائین خیره می‌شدند. ولی چون معماران دورهام پیرمحل ذبح را برای رفاه بلند کننده‌ها نساخته بودند، از اینرو آنها مجبور بودند در هر چند قدم يك بار در زیر تیری که تقریباً چهارپا بالاتر بود، خم شوند. همین کار باعث می‌شد که آنها به قوز کردن عادت کنند، بطوریکه در عرض چند سال راه رفتنشان مثل راه رفتن

شامپانزه می‌شد. مع ذلك کارگران بخش کودسازی و طبخ روزگارشان سیاه‌تر از همه بود. این کارگران را نمی‌شد به بازدید کنندگان نشان داد، زیرا چنان بوئی از آنها متصاعد می‌شد که بازدید کننده از يك کیلومتری اوبوحشت می‌افتاد. اما کارگران بخش مخزن گرفتاری عجیبی داشتند و آن این بود که گاهی دردیک می‌افتادند، زیرا در این بخش که آکنده از بخار بود، دیک‌های بزرگ و رویازی قرار داشت که لبه‌شان تقریباً هم‌سطح زمین بود. وقتی کارگران دردیک می‌افتادند، دیگر چیزی از آنها باقی نمی‌ماند که بتوان بیرون کشید و نمایش داد - گاهی روزها در دیک می‌ماندند تا اینکه غیراستخوان، تمام بدن‌شان بصورت پیه خوک ورقه‌ای و خالص دورهام در می‌آمد و در سراسر دنیا پخش می‌گردید!

۱۰

در اوائل زمستان، خانواده ما علاوه بر هزینه زندگی، اندکی اضافه درآمد داشت که بتواند قرضش را بپردازد، لکن وقتی درآمد یورگیس از هفته‌ای نه یا ده دلار به پنج شش دلار تقلیل یافت، دیگر چیزی نداشتند که ذخیره کنند. زمستان سپری شد و بهار در رسید و آنها هنوز هرچه بدست می‌آوردند، خرج می‌کردند و هر روز مقاومت بیشتری بخرج می‌دادند و جز حقوق ناچیز، عملاً فاصله دیگری بین آنها و گرسنگی وجود نداشت. ماریا دریاس و نومیدی بسر می‌برد، زیرا هنوز صحبتی از باز شدن مجدد کنسروسازی درمیان نبود و ذخیره‌اش تقریباً ته‌کشیده بود. در نتیجه می‌بایستی امید ازدواج را از دست بدهد؛ خانواده‌شان بی‌او نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد - گرچه احتمال می‌رفت که همین امر باعث شود که بزودی باری بردوش آنها باشد، زیرا وقتی همه پولهایش تمام می‌شد، آنها مجبور بودند که ضمن پرداختن دیون خود، مجاناً او را تغذیه کنند. بدین ترتیب یورگیس و آنا و تاتالزبیتا تا دیروقت شب کنفرانس‌های پراضطرابی تشکیل می‌دادند و تلاش می‌کردند که بی‌آنکه گرسنه بمانند، ترتیب کار را بدهند.

شرایط زندگی آنها را در چنان وضع وحشتناکی قرار داده بود که هرگز يك لحظه نبود و نمی توانست هم باشد که از قید دلهره درمان باشند و يك لحظه در تشویش پول بسر نبرند. آنها هنوز بامعجزه ای از يك مشکل خلاص نشده بودند که مشکل جدیدی پیش می آمد. بدین ترتیب علاوه بر همه ناراحتیهای جسمانی، فشار مداومی بر اعصابشان وارد می شد. در مدت روز و تقریباً سراسر شب را در ترس و تشویش بسر می بردند. در واقع این زندگی نبود، بلکه زندگی در گور بود. احساس می کردند که بهای گرانی برای زندگی می پردازند. آنها مصمم بودند که همه مدت کار کنند. وقتی مردم بانهایت تلاش کار می کردند، آیا آنها نبایستی بتوانند خود را زنده نگهدارند؟

بنظر می رسید که خریدهای اجباری و پیشامدهای احتمالی را پایانی نیست. يك بار لوله آب یخ زد و ترکید و آنها بعلت عدم اطلاع یخها را آب کردند و سیل وحشتناکی خانه را فرا گرفت. این واقعه وقتی اتفاق افتاد که مردها سرکار بودند و الزبیتای بیچاره با شتاب بوسط خیابان دوید و باجیغ و داد کمک طلبید، زیرا نمی دانست که آیا سیل قطع خواهد شد یا اینکه با ادامه یافتن آن برای همیشه بدبخت خواهند شد. سرانجام دریافتند که تقریباً با اندازه خانه خرابی، دچار مصیبت شده اند، زیرا می بایستی ساعتی هفتاد و پنج سنت به لوله کش و هفتاد و پنج سنت به رفیقش که بیکار ایستاده بود و اورا تماشا می کرد و نیز پول مدتی را که صرف رفت و آمد آن دو شده بود و همچنین پول انواع و اقسام مصالح و هزینه های اضافی را بپردازند. بعد وقتی می خواستند قسط ژانویه را بپردازند، نماینده کمپانی با یادآوری پول بیمه آنها را بوحشت انداخت. نماینده در مقابل پرسشهای آنها، ماده ای از سند را نشان داد که مقرر می داشت به محض انقضای موعد مقرر، خانه می بایستی بمبلغ یکمزار دلار بیمه شود و این موعد تا چند روز دیگر سر می رسید. الزبیتای بیچاره که مجدداً ضربتی خورده بود، سؤال کرد که چقدر باید بپردازند. آن مرد گفت که هفت دلار. در همان شب یورگیس با روحی افسرده و مصمم نماینده کمپانی را پیدا کرد و از او تقاضا نمود که از راه لطف بگوید که باز چه هزینه هائی در پیش دارند.

یورگیس بالحن نیش داری که بانظر جدیدش نسبت به زندگی تطبیق داشت گفت :

— حالا که سند امضا شده است، بنابراین شما از سکوت خود نفعی

نخواهید برد.

یورگیس درست در چشمش خیره شد و جوان بی آنکه وقت خود را بر سر اعتراضات بیپوده تلف کند، سند را برایش خواند. آنها می بایستی هر سال ورقه بیمه را تجدید کنند و هر سال در حدود ده دلار مالیات آب بپردازند — (یورگیس پیش خود تصمیم گرفت که لوله آب را ببندد) و این همه مخارجی بود که آنها بادر نظر گرفتن سود و اقساط، در پیش داشتند — مگر آنکه مسئولین شهر تصمیم می گرفتند که مجرای فاضل آبی بکشند یا پیاده روئی بسازند. نماینده گفت که اگر آنها چنین تصمیمی داشته باشند، شما باید خواهی خواهی به آن تن در دهید. هزینه مجرای فاضل — آب در حدود بیست و دو دلار بود و هزینه پیاده رو اگر با چوب می ساختند پانزده دلار و اگر با سیمان می ساختند بیست و پنج دلار بود.

بنابراین یورگیس مجدداً به خانه آمد. بهر حال از اینکه از بدترین وضع اطلاع حاصل کرده بود، تسکین یافت، زیرا دیگر چیزهای بهت آوری در انتظارشان نبود. اینک خوب می فهمید که چگونه مورد چپاول قرار گرفته اند، ولی حال که گرفتار شده بودند، دیگر راه برگشتی نداشتند. آنها فقط می توانستند پیش بروند، مبارزه بکنند و پیروز بشوند — زیرا حتی تصور شکست هم وحشتناک بود.

با فرارسیدن بهار، آنها از سرمای وحشتناک رهائی یافتند و این برایشان اهمیت زیادی داشت. درست است که حساب می کردند پولی را که قبلاً صرف خرید ذغال می کردند، ذخیره خواهند کرد — ولی درست در همین موقع ماریا از پرداختن سهم خود دست کشید. بعد هوای گرم هم ناراحتیهای خاصی بهمراه خود داشت. آنها فهمیدند که هر فصلی گرفتاریهای خاصی با خود دارد. در بهار بارانهای سرد می بارید که خیابانها را به نهر و باطلاق تبدیل می کرد. و عمق گل و شل چنان بود که ارا به ها تا تویی در آن فرو می رفتند و شش اسب هم نمی توانست آنها را از جایشان تکان دهد. البته در این صورت امکان نداشت که کسی بتواند با پاهای خشک خود را به کشتارگاه برساند. برای کسی که لباس و کفش کافی نداشت مصیبتی بود و برای زنان و بچه ها از این هم بدتر. بعد چله تابستان و گرمای خفه کننده اش فرار رسید و محل کثیف ذبح مؤسسه دورهام بصورت برزخ واقعی درآمد. يك بار، تنها در عرض يك روز سه نفر بعلت آفتابزدگی از پا درآمدند. از صبح تا شام جویباری

از خون گرم روان بود و با تابش خورشید و هوای بیحرکت، بوی تعفن انسان را خفه می‌کرد. گرما همه بوهای کهنه يك نسل كامل را زنده می‌کرد. زیرا دیوارها و تیرها و ستونهای کشتارگاه را اصلاً نمی‌شستند و کثافت خشکیده سالهای سال روی آنها را پوشانیده بود. کارگرانی که در محل ذبح کار می‌کردند، چنان بوی تعفنی می‌دادند که از فاصله سیصدمتری بوی‌شان بمشام می‌رسید. در آنجا نظیف ماندن کار ساده‌ای نبود، تمیزترین افراد سرانجام تسلیم می‌شدند و در کثافت غوطه می‌خوردند. در آنجا حتی جایی نبود که انسان بتواند دستهایش را بشوید، بنابراین کارگران بوقت ناهار باندازه حجم غذای خود خون خام می‌خوردند. در موقع کار حتی نمی‌توانستند صورتشان را پاک کنند - و در این مورد چون طفل نوزادی در مانده و ناتوان بودند. شاید مسئله بی‌اهمیتی بنظر برسد، لکن وقتی عرق از سر و گردنشان سرازیر می‌شد و روی بدنشان می‌چکید یا مگسی آزارشان می‌داد، مثل این بود که زنده زنده آنها را می‌سوزانند. معلوم نبود که علتش کشتارگاه است یا زباله‌دان، لکن وقتی هوا گرم می‌شد، انبوه مگس چون طاعون مصری به پکینگتون حمله‌ور می‌شد. توصیف آن غیرممکن است - خانه‌ها از مگس سیاه می‌شدند و راه فراری نبود. شما ممکن بود به همه در و پنجره تور بزنید، ولی به محض آنکه در باز می‌شد، مگس‌هایی که در بیرون مثل دسته‌های زنبور وزوز می‌کردند، چنان به داخل هجوم می‌آوردند که گوئی طوفانی آنها را بحرکت درآورده است.

شاید با فرارسیدن تابستان، دهات و مزارع سرسبز و کوهها و دریاچه‌های درخشان در خاطر انسان مجسم شود. ولی برای کارگران کشتارگاه چنین تجسمی در میان نبود. ماشین بزرگ کشتارگاه بی‌آنکه بفکر مزارع سرسبز باشد، با بیرحمی تمام به کار یکنواخت خود ادامه می‌داد. مردان و زنان و کودکان که بخشی از این ماشین بودند هرگز چیز سبزی بچشم نمی‌دیدند، حتی يك شاخه گل. در چهار پنج میلی شرق آنها، آبهای نیلگون دریاچه میشیگان آرمیده بود، ولی اگر اقیانوس آرام برایشان نفی داشت، این دریاچه هم داشت. فقط روزهای یکشنبه آزاد بودند و آنها از خستگی حال راه رفتن نداشتند. آنها به ماشین عظیم کشتارگاه بسته شده و برای همه عمر جزئی از آن شده بودند. در پکینگتون مدیران و مباشران و منشیها از طبقه دیگر بودند و هرگز آنها را

از میان طبقه کارگر انتخاب نمی‌کردند. حتی پستترین آنها کارگران را تحقیر می‌کرد. يك دفتردار بیچاره که بیست سال با حقوق هفته‌ای شش دلار کار کرده بود و شاید بیست سال دیگر هم بدون امید موفقیتی کار می‌کرد، خود را جنتلمن حساب می‌کرد و تصور می‌نمود که حتی با کارگران متخصص کشتارگاه به اندازه قطبین زمین فاصله دارد. نوع دیگر لباس می‌پوشید، در بخش دیگر شهر زندگی می‌کرد، در وقت دیگر سر کار حاضر می‌شد و به ترتیب بود نشان می‌داد که با مردم زحمتکش هم‌سطح نیست. شاید این بعلت نفرت از کار بود. بهر حال مردمی که با دستهای خود کار می‌کردند از طبقه جداگانهای بودند و در هر قدم این امر را احساس می‌کردند.

اواخر بهار مجدداً کارخانه کنسروسازی شروع بکار کرد، و يك بار دیگر آواز ماریا بگوش می‌رسید و در موسیقی عشقی تاموشوس اندوه کمتری احساس می‌شد. ولی اینهم دوامی نداشت. زیرا یکی دو ماه بعد مصیبت مهیبی بر ماریا نازل شد. درست بعد از يك سال و سه روز که برنگ کردن قوطی اشتغال داشت، کارش را از دست داد.

داستان مفصلی داشت. ماریا جداً برای عقیده بود که فعالیتش در اتحادیه چنین مصیبتی را بیار آورده است. البته سلاطین گوشت در همه اتحادیه‌ها جاسوسانی داشتند و بعلاوه کارشان این بود که تعدادی از رهبران اتحادیه‌ها را، هر قدر که احتیاج داشتند، با پول بخرند. بنا بر این هر هفته گزارشهایی درباره اتحادیه‌ها دریافت می‌داشتند و اغلب از چیزهایی باخبر بودند که حتی خود اعضای اتحادیه هم از آن بی‌اطلاع بودند. هر کس که خطرناک تشخیص داده می‌شد، مورد بی‌مهری سرکارگر قرار می‌گرفت، ولی ماریا خوب می‌دانست که چگونه اعتماد مهاجرین را بخود جلب کند و در میان آنها به تبلیغ پردازد. هر چه بود، این يك واقعیت مسلم بود که چند هفته قبل از تعطیل کارخانه، مقداری از پول سیصد قوطی او را بالا کشیده بودند. دختران پشت میز بزرگ و درازی کار می‌کردند و زنی که مداد و دفترچه‌ای در دست داشت پشت سرشان حرکت می‌کرد و حساب قوطیهای رنگ شده را نگاه می‌داشت. البته این زن انسان بود و گاهی اشتباه می‌کرد. در چنین موردی اعتراض بیفایده بود - اگر روز شنبه دختری کمتر از مقدار کار خود پول می‌گرفت، می‌بایستی تسلیم می‌شد. لکن ماریا این مسئله را درک نمی‌کرد

و آشوبی پیدا می‌کرد. داد و بیدادش اهمیتی نداشت، زیرا تا موقعی که به زبان لیتوانیائی و لهستانی حرف می‌زد، کسی کاری با او نداشت، فقط به او می‌خندیدند و او را به‌گریه می‌انداختند. لکن اینک ماریا می‌توانست به زبان انگلیسی فحش و ناسزا بدهد، بنابراین زن محاسبی که اشتباه کرده بود، کینه‌اش را بدل‌گرفت. شاید ماریا حق داشت که می‌گفت از آن ببعده آن زن عمداً اشتباه می‌کرد. بهر حال او اشتباه می‌کرد و بار سوم که این اتفاق افتاد، ماریا راه جنگ را پیش‌گرفت و ابتدا به خانم رئیس مراجعه کرد و وقتی از اطاقش ناراضی بیرون آمد، پیش ناظر رفت. این يك گستاخی بی‌سابقه بود، ولی ناظر گفت که تحقیق خواهد کرد و ماریا چنین نتیجه‌گرفت که پولش را پس خواهد گرفت. سه روز صبر کرد و مجدداً بملاقات ناظر رفت. این بار ناظر ابرو درهم‌کشید و گفت که وقت رسیدگی بچنین کارهائی را ندارد. وقتی ماریا علی‌رغم توصیه و اخطار همه، باز هم به او مراجعه کرد، ناظر با عصبانیت دستور داد که به سرکارش برگردد. بعد ماریا دیگر نفهمید که چه اتفاقی افتاد، لکن عصر همان روز خانم رئیس به او اطلاع داد که دیگر احتیاجی به کارش نیست. بیچاره ماریا، اگر آن زن به مغزش می‌کوبید، کمتر از این مات و مبهوت می‌شد. ابتدا آنچه شنیده بود باور نمی‌کرد و بعد عصبانی شد و قسم یاد کرد که بهر حال کارش را پس خواهد گرفت و آن محل به او تعلق دارد. سرانجام وسط اطاق نشست و به‌گریه و زاری پرداخت.

این درس ظالمانه‌ای بود، ولی ماریا هم زن لجوجی بود - او می‌بایستی به حرف آنهائی که تجربه داشتند گوش می‌داد. خانم رئیس به او گفت که بعد از این موقعیت خود را تشخیص خواهی داد. باین ترتیب ماریا از آنجا خارج شد و خانواده يك بار دیگر با این مسئله روبرو شد که چگونه خود را اداره کند.

این بار خیلی دشوار بود، زیرا بزودی آنا می‌بایستی در بستر زایمان بنخابد و یورگیس سخت تلاش می‌کرد که پولی برای این کار ذخیره کند. او دربارهٔ قابله‌هائی که مثل مور و ملخ در پکینگ‌تون می‌لولیدند داستان‌های وحشت‌آوری شنیده بود. او تصمیم‌گرفته بود که برای آنا پزشک بیاورد. وقتی بچیزی اراده می‌کرد، خیلی سرسختی نشان می‌داد و اکنون هم در چنین وضعی بود. زنها خیلی ناراحت شدند و احساس می‌کردند که پزشک مرد، صلاحیت چنین کاری را ندارد و این مسئله فقط کار

زنهاست. حق عیادت ارزانترین پزشك آن ناحیه کمتر از پانزده دلار نبود و شاید وقتی صورت‌حسابش می‌رسید بیش از این مقدار بود. ولی یورگیس می‌گفت که حتی اگر در این مدت گرسنگی بکشد، پول پزشك را خواهد داد!

ماریا فقط بیست و پنج دلار پول داشت. او هر روز در کشتارگاه پرسه می‌زد و تقاضای کار می‌کرد، ولی این بار امیدی نداشت که کاری پیدا کند. وقتی سرحال بود کار يك مرد قوی بنیه را انجام می‌داد، لکن نومیدی و یأس بسهولت او را از پا در می‌آورد و شب که به‌خانه باز می‌گشت قیافهٔ اسفباری داشت. این زن فلک‌زده این بار درسش را یاد گرفته بود. ده بار آن را از یاد کرده بود. همهٔ افراد خانواده هم این درس را یاد گرفته بودند. و آن این بود که وقتی کاری در پکینگ‌تون پیدا شد، بهر ترتیبی که شد نباید آن را از دست داد.

چهار هفته و نیم در جستجوی کار بود. البته دیگر حق عضویتش را به اتحادیه نمی‌پرداخت. همهٔ علائق خود را نسبت به اتحادیه قطع کرده و از اینکه به آنجا کشیده شده بود، دیوانه‌وار به خود لعنت می‌فرستاد، کم‌کم به این عقیده می‌رسید که انسانی از دست رفته است ولی در همین موقع شخصی محل‌کاری به او نشان داد. بنابراین او فوراً خود را به آنجا معرفی کرد و بعنوان «پاک‌کننده» مشغول کار شد. علت موفقیتش این بود که سرکارگر ماهیچه‌های مردانه او را دیده بود. بنابراین کارگری را اخراج کرد و ماریا را به جای او گمارد و حقوقی کمی بیش از نصف حقوق کارگر قبلی برایش تعیین کرد.

وقتی او اولین بار به پکینگ‌تون آمده بود، چنین کارهائی را تحقیر می‌کرد. اینك دريك کنسروسازی دیگر کار می‌کرد، و می‌بایستی گوشت گاوهای مریضی را ببرد که همین چندی پیش داستانش را برای یورگیس تعریف کرده بودند. او در اطاقی محبوس شده بود که بندرت روشنائی روز در آن نفوذ می‌کرد. در زیر پایش سردخانه یعنی محل یخ-زدن گوشتها و بالای سرش اطاقهای طبخ بود. بدین ترتیب او روی يك کف یخ‌کرده می‌ایستاد، در حالی که اغلب سرش چنان داغ می‌شد که بسختی می‌توانست نفس بکشد. چکمه‌های سنگینی بپا داشت و از صبح زود تا دیروقتهای شب روی کف مرطوب و پر از چاله می‌ایستاد و در حدود یکصد پوند گوشت گاو را از استخوان جدا می‌کرد و آماده بود که در فصل

رکود تا مدت نامحدودی از کار اخراج شود و در فصل رونق بیش از حد مقرر کار کنند و آنقدر از او کار بکشند که اعصابش بکلی خرد شود و کارد لفرزنده از دستش بلغزد و زخمی آلوده به او وارد سازد. این زندگی جدیدی بود که در برابر ماریا رخ نموده بود. لکن چون ماریا مثل يك اسب کار می‌کرد، از اینرو بچنین کاری می‌خندید و خود را بدان مشغول می‌داشت. با این کار موفق شد که مجدداً سهم خود را بپردازد و خانواده به زندگی ادامه دهد. اما درباره تاموشوس - آنها مدت مدیدی صبر کرده بودند، باز هم می‌توانستند کمی صبر کنند. آنها احتمالاً نمی‌توانستند تنها با حقوق تاموشوس گذران نمایند و خانواده نمی‌توانست بدون حقوق ماریا امرار معاش کند. تاموشوس می‌توانست به ملاقاتش بیاید و در آشپزخانه بنشیند و دستش را در دست بگیرد و بهمین قدر راضی باشد. لکن روز بروز نوای ویلونش پرشورتر و غم‌افزاتر می‌شد و ماریا با دستهای قفل شده و گونه‌های اشک‌آلود و بدن لرزان می‌نشست و به آهنگ نالان صدای نسلهای متولد نشده‌ای که در درونش برای زندگی فریاد می‌کشیدند، گوش می‌داد.

درسی که ماریا آموخته بود، درست بموقع بدادشان رسید و آنها را از چنین سرنوشتی نجات داد. آنها هم از کارش ناراضی بود و دلایلش خیلی بیشتر از ماریا بود. او حتی نیمی از داستانش را هم در خانه تعریف نمی‌کرد، زیرا آنها را برای یورگیس شکنجه‌ای می‌دانست و می‌ترسید که یورگیس دست به کارهایی بزند. مدت‌ها بود که آنها می‌دید میس‌هندرسن، خانم رئیس قسمتشان، علاقه به او نشان نمی‌دهد. ابتدا فکر می‌کرد که علتش همان اشتباه تقاضای يك روز مرخصی برای عروسی بود. بعد علتش را اینطور توجیه کرد که تا بحال هدیه‌ای به خانم رئیس تقدیم نداشته است. او فهمید که خانم رئیس از آنها می‌داند که از دختران کارگر هدیه می‌گیرد و بنفع آنها می‌دهد، همه نوع تبعیض قائل می‌شود. ولی بالاخره کشف کرد که کار از این هم بدتر است. میس‌هندرسن يك تازه‌وارد بود و مدت‌ها بود که شایعاتی درباره‌اش جریان داشت؛ بالاخره معلوم شد که او يك زن «نشانده»، معشوقه سابق ناظر یکی از بخشهای همان کارخانه است. بنظر می‌رسید که ناظر او را در آنجا گمارده بود تا

1. Miss Henderson

دهنش را ببندد - ولی بطور کلی این کار موفقیت‌آمیز نبود، زیرا یکی دوبار صدای دعوایشان بلند شده بود. این زن خلق و خوی يك گفتار را داشت و دیری نپائید که حوزه تحت تصدی او به دیکه جوشان جادوگران تبدیل شده بود. در آنجا دخترانی از قماش او بودند که نسبت به او مدانه می‌کردند و تملق می‌گفتند و از دیگران خبرچینی می‌کردند. از اینرو خشم و غضب عنان گسیخته‌ای در آنجا حکمفرما بود. از این بدتر، این زن با يك مرد خشن و سرخ روی ایرلندی بنام کونورا در یکی از خانه‌های بدنام مرکز شهر زندگی می‌کرد. این مرد سرکارگر گروه بارگیری بود و رفتارش نسبت به دختران کارگر که در موقع ورود و خروج از کنارش می‌گذشتند، بی‌بند و بار بود. در موقع رکود بعضی از دختران همراه میس‌هندرسن به خانه‌اش می‌رفتند - در واقع اگر بگوئیم که او بخش خود را در مؤسسه برون مثل شعبه‌ای از این خانه اداره می‌کرد، پر بیموده نگفته‌ایم. گاهی بعضی از این دختران شریف را بیرون می‌کردند و به جایشان زنان این خانه را در کنار سایر دختران شریف بکار می‌گماردند. وقتی دختری در این بخش کار می‌کرد، فکر خانه مرکز شهر هرگز او را رها نمی‌کرد - همیشه بوی آن مثل بوی کارخانه‌های پکینگ‌تون، هنگامی که باد شبانه ناگهان تغییر جهت می‌داد، بمشام می‌رسید. درباره خانه میس‌هندرسن داستانهای دهان‌به‌دهان می‌گشت؛ دخترانی که روبروی آنها نشسته بودند، آهسته درباره آن خانه صحبت می‌کردند و به او چشمک می‌زدند. اگر بخاطر گرسنگی نبود، آنها يك روز هم در چنین محلی کار نمی‌کرد، ضمناً او بفردای خود هم مطمئن نبود. او اینك درك می‌کرد که شوهردار بودن و پاکدامنی اوست که نفرت میس‌هندرسن را برانگیخته است و می‌دانست که همه سخن‌چینان و متملقان بهمین علت از او متنفرند و تلاش دارند تا زندگی را تباہ سازند.

لکن اگر در پکینگ‌تون دختری از این لحاظ ملاحظاتی بخرج می‌داد، دیگر جایی نداشت که به آنجا پناه ببرد. در همه‌جای پکینگ‌تون جای زندگی يك روسپی بمراتب بهتر از زندگی يك دختر شریف بود. در اینجا گروهی از مردم طبقه پائین زندگی می‌کردند که اکثراً مهاجر بودند و همیشه از فرط گرسنگی با مرگ روبرو بودند و زندگی‌شان به هوس مردانی وابسته بود که مثل برده‌فروشان قدیم، وحشیگری و

1. Connor

بی‌مرامی تا عمق وجودشان نفوذ کرده بود. در چنین شرایطی فساد، مثل نظام برده‌داری، شایع و غیرقابل احتراز بود. در سراسر این مدت وقایع غیرقابل وصفی در کشتارگاه جریان داشت، لکن برای همه این وقایع امری مسلم و بدیهی شده بود. فقط از این جهت، مثل نظام برده‌داری، برملا نمی‌شد که رنگ پوست آقا و برده فرقی با یکدیگر نداشت.

يك روز صبح آنا سرکار نرفت. یورگیس به میل خود پزشکی را به خانه دعوت کرد و آنا بخیر و خوشی کودک زیبایی به دنیا آورد. کودک خیلی بزرگی بود و چون خود آنا چنان ریزنقش بود، این امر دور از تصور می‌نمود. یورگیس در حدود يك ساعت ایستاد و به این بیگانه خیره شد و نمی‌توانست قبول کند که چنین چیزی اتفاق افتاده است.

ورود این نوزاد حادثه قاطعی در زندگی یورگیس بود. این واقعه او را بطور غیرقابل برگشتی بصورت مردی عیالوار درآورد و این آخرین انگیزه دیرپا را که شبها از خانه خارج شود و با دوستان خود در میخانه‌ها بنشیند و گپ بزند، نابود کرد. اینک آنقدر که می‌نشست و به کودک خیره می‌شد، به چیز دیگری توجه نداشت. چیز عجیبی بود، زیرا پیش از این اصلاً علاقه‌ای به بچه نداشت. ولی آخر این کودک خارق‌العاده‌ای بود. چشمان سیاه و کوچک فوق‌العاده درخشانی داشت و جعدهای کوچک سیاه رنگی همه سرش را می‌پوشاند. همه می‌گفتند که او تصویر زنده‌ای از پدرش است - و برای یورگیس این واقعه‌ای فریبنده بود. عجب اینکه این موجود کوچولو توانست پا بر عرصه وجود بگذارد؛ ولی اینکه پا به این جهان نهاد و بینی‌اش شباهت مضحکی به بینی پدرش داشت، قابل درک نبود.

او فکر می‌کرد که شاید این مبین این حقیقت باشد که بچه متعلق به اوست؛ به او و آناست و باید همیشه از او مراقبت کرد. او هرگز چیزی ندیده بود که اینهمه جالب باشد - وقتی انسان فکر می‌کند می‌بیند که بچه واقعا ثروت شگفت‌انگیزی است. او مردی خواهد شد، بصورت انسانی در خواهد آمد که شخصیت و اراده خاص خود خواهد داشت! چنین افکاری آرامش نمی‌گذاشت و انواع هیجان‌ات عجیب و تا حدی رنج‌آور بر او چیره می‌شد. از آنتاناس کوچولو بی‌اندازه احساس غرور می‌کرد؛ او در جزئیات کار بچه - شستن، لباس پوشاندن، غذا دادن و خواباندن او

کنجکاوی می‌کرد و سؤالات نامربوط و جوراجوری می‌کرد. او فکر می‌کرد که پای این موجود کوچولو بطور غیرقابل تصویری کوتاه است و مدت‌ها طول کشید تا بر این دلهره فائق آمد.

دریغاکه فرصت زیادی برای دیدن بچه نداشت. او هرگز مثل حالا سنگینی زنجیر را برگردن خود احساس نمی‌کرد. وقتی شبها به‌خانه باز می‌گشت، بچه خواب بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که تا موقع خواب او بیدار بماند. صبحها هم فرصت نداشت که بچه را ببیند، بنابراین تنها شانسش روزهای یکشنبه بود. برای آنا از این هم ظالمانه‌تر بود، زیرا طبق تجویز پزشک او می‌بایستی بخاطر سلامتی خود و بچهاش در خانه بماند و از بچه نگهداری کند، ولی او مجبور بود به سرکار برگردد و بچه را بدست تتالزبیتا بسپارد تا او را با شیر اغذیه فروشی کنار خیابان که سم آبی روشنی بود، تغذیه کند. آنا بعلت وضع حمل يك هفته حقوقش را از دست داد - او تصمیم داشت که دوشنبه آینده به سرکار بازگردد. یورگیس فقط توانست او را راضی بکند که سوار تراموا شود و خودش هم پشت سرش بدود تا وقتی از تراموا پیاده شد، او را تا مؤسسه برون همراهی کند. آنا گفت که بقیه‌اش درست می‌شود، آخر این کار مشکلی نیست که مدت روز در يك جا راحت بنشیند و ران خوک بدوزد، و اگر بیشتر معطل شود، ممکن است خانم رئیس وحشتناک کس دیگر را به‌جایش بگمارد. اینک چنین واقعه‌ای مصیبت‌بارتر از همیشه خواهد بود، زیرا آنها بچه دارند و باید بخاطر این بچه بیشتر کار کنند. این مسئولیت بزرگی است و آنها نباید بگذارند که وقتی این کودک بزرگ شد مثل آنها رنج و ناراحتی بکشد. و برآستی اولین چیزی هم که به مغز یورگیس خطور کرده بود، همین مطلب بود - مشت‌هایش را گره کرد و مجدداً خود را برای مبارزه به‌خاطر این کوچولو که امکان داشت انسانی بشود، آماده کرد.

بنابراین آنا مجدداً به مؤسسه برون بازگشت و کار و حقوق روزانه‌اش را نجات داد و بدین ترتیب به یکی از هزاران امراضی که زنان تحت نام «ناراحتی رحم» طبقه‌بندی می‌کنند، دچار شد و تا موقعی که زنده بود آدم سالمی نبود. عواقبی را که این امر برای او داشت مشکل بتوان با کلمات توصیف کرد. گناه بسیار ناچیزی بنظر می‌رسید، لکن مجازاتش چنان خارق‌العاده بود که نه‌او و نه نزدیکانش هیچ‌یک نمی‌دانستند که چه رخ داده است. برای او «ناراحتی رحم» مراجعه به يك متخصص، يك

دور معالجه و شاید یکی دو عمل جراحی نبود، بلکه عبارت بود از سردرد، درد کمر و سستی و ناراحتی قلبی و هر وقت که مجبور می‌شد زیر باران به سرکار برود در دماغ عصاب هم به آنها اضافه می‌شد. بیشتر زنهایی که در پکینگتون کار می‌کردند بهمین ترتیب و از چنین امراضی رنج می‌بردند. بهمین دلیل کسی در فکر این نبود که به پزشکی مراجعه کنند. در عوض آنها پشت سر هم داروهای اسپسیالیته‌ای را که دوستانش توصیه می‌کردند، آزمایش می‌کرد. چون در ترکیب این داروها مقداری الکل یا سایر مواد محرك وارد می‌شد، از اینرو وقتی از این داروها مصرف می‌کرد، حالش بهتر بود. بنابراین همیشه شبح تندرستی را تعقیب می‌کرد، اما نمی‌توانست به آن برسد، زیرا بیش از آن تهیدست بود که بتواند به تعقیبش ادامه دهد.

۱۱

در سراسر تابستان کشتارگاه باشد تمام کار می‌کرد و یورگیس هم پول بیشتری بدست می‌آورد. مع ذلک حقوقش به اندازه تابستان گذشته نبود، زیرا سلاطین گوشت تصمیم گرفته بودند که تعداد کارگران را افزایش دهند. بنظر می‌رسد که هر روز افراد جدیدی پیدا می‌شوند. این یک نظام منظم بود: آنها عده‌ای را تا رکود بعدی نگه می‌داشتند و در نتیجه کمتر از سابق حقوق می‌دادند. با این نقشه دیری نمی‌پایید که تمام کارگران متغیر شیکاگو در حرفه‌های مختلف تخصص پیدا می‌کردند. و چه حیل مزورانه‌ای! کارگران می‌بایستی به مبتدیان کار یاد بدهند، همانهایی که روزی می‌آمدند و اعتصاب کارگران را درهم می‌شکستند. ضمناً کارفرمایان آنها را در چنان وضع عبرت‌باری نگاه می‌داشتند که قادر نبودند پولی برای روز مبادا ذخیره کنند!

لکن نباید تصور کرد که ازدیاد کارگر، کار دیگران را سهلتر می‌کرد! برعکس، بنظر می‌رسید که در همه مدت «مهمیز زدن» با وحشیگری بیشتری ادامه دارد. آنها مرتباً وسایل جدیدی اختراع می‌کردند تا بمقدار کار بیفزایند - این به‌آلت شکنجه اطاقهای شکنجه قرون وسطا

شباهت داشت. آنها کارگران پیشقدم جدیدی پیدا می‌کردند و به آنها بیشتر پول می‌دادند؛ آنها را با دستگاههای جدید خود به جلو می‌رانند - گفته می‌شد که در محل ذبح خوک، سرعت حرکت خوک را با عقربه‌های ساعت اندازه می‌گیرند و هر روز اندکی به آن می‌افزایند. در کارهای مقاطعه، اربابان از مدت‌کار کم می‌کردند و همان مقدار کار را در مدت کمتری از کارگران طلب می‌کردند و همان حقوق را به آنها می‌پرداختند و بعد وقتی کارگران خود را بناوخت جدید عادت می‌دادند، آنگاه مقدار حقوق را نسبت به تقلیل زمان کاهش می‌دادند! کارخانه‌های کنسروسازی آنقدر از این شیوه‌ها بکار می‌بردند که دختران کارگر بکلی مایوس شده بودند. در دو سال گذشته يك سوم حقوقشان بر باد رفته بود. کم‌کم طوفانی از نارضائی بوجود می‌آمد و احتمال داشت روزی این طوفان درگیرد. هنوز يك‌ماه از اشتغال ماریا به شغل «پاك کننده» نگذشته بود که یکی از کنسروسازها کاهشی در حقوق اعلام کرد و دستمزد دختران را تقریباً تا نصف تقلیل داد، همان کنسروسازی‌ایکه او را از کار اخراج کرده بود. دختران کارگر چنان بخشم آمدند که حتی بدون هیچ قرار قبلی کارخانه را ترك کردند و در خیابان اجتماع کردند. یکی از دختران در جائی خوانده بود که پرچم سرخ سمبل مخصوص کارگران ستم‌دیده است، بنابراین آنها هم پرچم سرخی برافراشتند و در حالی که باخشم و عصبانیت فریاد می‌کشیدند در سرتاسر کشتارگاه رژه رفتند. از این قوران احساسات اتحاد جدیدی بوجود آمد، لکن این اعتصاب بلا-مقدمه، پس از سه روز بعلت هجوم کارگران جدید شکست خورد. سرانجام دختری که پرچم سرخ را حمل می‌کرد، به مرکز شهر رفت و با هفته‌ای دو دلار ونیم دریک فروشگاه اونیورسال بکار پرداخت.

یورگیس و آنا با ترس و ناراحتی این داستانها را می‌شنیدند، زیرا معلوم نبود که نوبت خود آنها چه موقعی فرا خواهد رسید. یکی دوبار شایعاتی پخش شد که یکی از مؤسسات بزرگ تصمیم دارد حقوق افراد غیرمتخصص را تا پانزده سنت در ساعت تقلیل دهد. یورگیس می‌دانست که اگر این کار عملی شود، بزودی نوبت او هم خواهد رسید. او اکنون می‌دانست که در واقع پکینگتون عبارت از تعدادی از شرکتها نیست، بلکه يك شرکت بزرگ یعنی تراست گوشت گاو است. هر هفته مدیران آن اجتماع می‌کردند، یادداشتها را باهم مقایسه می‌کردند و برای همه کارگران

کشتارگاه يك مقياس و يك استاندارد کارآئی تعیین می‌کردند. او شنیده بود که آنها برچهارپایان زنده و گوشت‌هم قیمت واحدی در سراسر کشور تعیین می‌کنند. لکن او این مسئله را درك نمی‌کرد و توجهی به آن نداشت.

تنها کسی که از کاهش حقوق نمی‌ترسید، ماریا بود. او با سادگی خاصی به‌خود تبریک می‌گفت که تنها اندکی پیش ازآنکه در آنجا مشغول کار شود، يك بار دستمزدها پائین آمده بود. ماریا کم کم «پاك‌کننده» ماهری می‌شد و مجدداً روحیه خود را باز می‌یافت. در عرض تابستان و پائیز یورگیس و آنا موفق شده بودند که تادینار آخر قرضشان را به او بپردازند و بدین‌ترتیب او حسابی دربانك باز کرد. تاموشوس هم در بانك حساب داشت و آن دو حتی با همدیگر مسابقه گذاشته بودند و يك بار دیگر دربارهٔ مخارج خانه به محاسبه پرداختند.

معهدا بزودی ماریای بیچاره دریافت که ثروت زیاد مستلزم توجه و مسئولیت است. او پند یکی از دوستانش را قبول کرد و ذخیره‌اش را در بانك خیابان آشلند گذاشت. البته او اطلاعی از بانك نداشت، مگر آنکه آن را چیز بزرگ و پرهیبتی می‌دانست - يك دختر غریب و بیچاره و زحمتکش کجا فرصت دارد که از کارهای بانکی، آنهم بانك کشور ثروتهای سرسام آور، سر در بیاورد؟ بنا براین او دائماً در وحشت بود که مبادا بلائی بسر بانکش بیاید و صبحها از آن راه می‌رفت تا مطمئن شود که هنوز سرجایش هست. بیشتر فکرش درباره آتش‌سوزی بود، زیرا او همهٔ پولهایش را بصورت اسکناس به آنجا سپرده بود و می‌ترسید که اگر آنها بسوزند، بانك دیگر پولی به او ندهد. یورگیس به او می‌خندید، زیرا او مرد بود و از اطلاعات بیشتر خود احساس غرور می‌کرد و به او می‌گفت که در هر بانك صندوقهای نسوزی است که می‌توان میلیون‌ها دلار پول را بدون خطر در آنجا حفظ کرد.

معهدا يك روز صبح ماریا ضمن گردش معمولی خود با وحشت و اضطراب مشاهده کرد که جمعیت انبوهی بطول يك رشته ساختمان در خیابان جلو بانك صف کشیده است. از وحشت رنگ از صورتش پرید و در حالی که با داد و فریاد علت را از مردم می‌پرسید شروع بدویدن کرد، لکن بی‌آنکه منتظر جواب باشد، همچنان پیش رفت تا به نقطه‌ای رسید که بعلت فشردگی جمعیت دیگر نتوانست جلوتر برود. بعد به او

گفتند که مشتریان بانك هجوم آورده‌اند و می‌خواهند پولشان را پس بگیرند، لکن او منظورشان را درك نمی‌کرد و از یکی بدیگری رومی‌آورد و، شکنجه‌آمیز، از ترس تلاش می‌کرد. تا منظورشان را بفهمد. آیا اشکالی در کار بانك پیش آمده بود؟ هیچکس مطمئن نبود، لکن آنها اینطور فکر می‌کردند. آیا او نمی‌توانست پولش را وصول کند؟ معلوم نبود. مردم ترسی نداشتند و همه تلاش می‌کردند که پولشان را وصول کنند. هنوز خیلی زود بود که بتوان چیزی گفت - بانك در حدود سه ساعت دیگر باز می‌شد. بنا براین ماریا با یاسی دیوانه‌وار از میان انبوهی از مردان و زنان و کودکان که مثل خودش در هیجان بودند با چنگ و دندان راه خود را بسمت در ورودی ساختمان باز کرد. صحنه پر آشوب و وحشیانه‌ای بود، زنان جیغ می‌کشیدند و دستهای همدیگر را می‌پیچاندند و از حال می‌رفتند و مردان باهم گلاویز می‌شدند و همه چیز را در سر راه خود لگدمال می‌کردند. در بحبوحه این کشمکش ماریا بنخاطر آورد که دفترچه‌اش را همراه ندارد و نمی‌تواند پولش را پس بگیرد، از اینرو با تلاش فراوان خود را از جمعیت بیرون کشید و بسوی خانه دوید. او شانس آورده بود، زیرا چند دقیقه بعد پلیس امدادی رسید.

نیم‌ساعت بعد ماریا و تئالزبیتا که از شدت دویدن به نفس‌نفس افتاده و از اضطراب سرگیجه گرفته بودند، بازگشتند. جمعیت بصورت صف درآمده بود و باندازه طول چندرشته ساختمان ادامه می‌یافت و پنجاه نفر پلیس از آنها مراقبت می‌کردند، بنا براین مجبور شدند که جای خود را در انتهای صف اشغال کنند. در ساعت نه دربانك بسازشد و پرداختن پول به جمعیت منتظر، شروع گردید. لکن آخر با بودن سه هزار نفر جلوتر از ماریا، ایستادن او چه نفعی داشت؟ - این عده کافی بود که تا آخرین دینار ده دوازده بانك را بیرون بکشد.

بدتر از همه باران ریزی شروع به باریدن کرد و سرتا پایشان را خیس کرد. با این وصف آنها صبح و بعداز ظهر در آنجا منتظر ماندند و آهسته بسوی هدف می‌خزیدند و با قلبی اندوهگین می‌دیدند که ساعت بسته‌شدن بانك نزدیک است و در نتیجه نوبت به آنها نخواهد رسید. ماریا تصمیم گرفته بود که بهر ترتیبی شده در آنجا بماند و جای خود را حفظ کند. لکن چون همه همین کار را کرده بودند، در نتیجه او در آن شب سرد و طولانی فقط توانست اندکی به بانك نزدیک شود. حوالی غروب

یورگیس که ماجرا را از بچه‌ها شنیده بود، خود را به آنجا رساند. او مقداری غذا و لباس خشک با خود آورده بود و در نتیجه کار اندکی سهلتر شد.

روز بعد هنوز صبح ندمیده بود که جمعیت عظیم‌تری در آنجا جمع شدند و نیروی امدادی بیشتری از مرکز شهر به آنجا اعزام گردید. ماریا محکم در جای خود ایستاد و درحوالی عصر وارد بانک شد و پولش را که يك دستمال پراز دلارهای بزرگ نقره‌ای بود وصول کرد. بالاخره وقتی دستش آنها را لمس کرد ترسش ریخت و می‌خواست مجدداً آنها را دربانك بگذارد، لکن مأمور گیشه آدم درنده‌خوئی بود و جواب داد که بانك از آنهائی که در این هجوم ناگهانی شرکت کرده‌اند، دیگر ودیعه‌ای نمی‌پذیرد. بنا بر این ماریا در حالی که چپ و راستش را می‌پائید و هر آن منتظر بود که کسی آن را از دستش بقاپد، مجبور شد دلارهایش را به خانه بیاورد. وقتی به‌خانه رسید خیالش چندان راحت‌تر از سابق نبود. تا موقعی که بانك دیگری پیدا نمی‌کرد، ناچار بود که آنها را به لباسش بدوزد. بدین‌ترتیب او یکی دو هفته این پولهای نقره‌را با خود به اینطرف و آن‌طرف می‌کشید و می‌ترسید از خیابان جلو خانه عبور کند، زیرا یورگیس به او گفته بود که در زیر چنین باری در گل‌ولای غرق خواهد شد. او درحالی‌که چنین باری را با خود حمل می‌کرد راه کشتارگاه را پیش گرفت و این بار می‌ترسید که مبادا کارش را از دست داده باشد. لکن خوشبختانه در حدود ده درصد کارگران پکینگ‌تون پسراندازکنندگان آن بانك بودند و مصلحت نبود که یکباره اینهمه را از کار بیکار کنند. علت هراس بیجهت و ناگهانی این بود که پلیسی می‌خواست مستی را در میخانه جنب بانك بازداشت کند و همین کار در ساعتی که مردم سرکار می‌رفتند، جمعیتی را بخود جلب کرد و در نتیجه هجوم مشتریان بانك برای پس‌گرفتن پول شروع شده بود.

در همین موقع یورگیس و آنها هم حسابی دربانك باز کردند. آنها ضمن پرداختن پول یوناس و ماریا مقداری هم صرف مبلمان اطلاق کردند و این پس‌انداز ناچیز را هم داشتند که می‌توانستند به آن امیدوار باشند. تا هنگامی که هر کدامشان می‌توانستند هفته‌ای نه یا ده دلار پول به‌خانه بیاورند، به‌خوبی می‌توانستند زندگیشان را بگذرانند. باز هم روز انتخابات فرارسید و یورگیس پولی به‌اندازه نصف حقوق هفته از برکت

انتخابات بدست آورد که هم‌اش نفع خالص بود. انتخابات آن سال پراز درگیری بود و انعکاس مبارزات تا پکینگ‌تون هم رسیده بود. کارچاق-کنهای دوحزب مخالف تالارهایی اجاره می‌کردند و آتش‌بازیها راه می‌انداختند و سخنرانیها ایراد می‌کردند و تلاش می‌کردند که مردم را به مسئله علاقه‌مند سازند. با اینکه یورگیس از این‌کارها سر در نمی‌آورد، معذالك اینك بعد کافی درك می‌کرد که رأی فروشی کار پسندیده‌ای نیست، معینا چون همه همین کار را می‌کردند، امتناع او کوچکترین تأثیری در نتیجه نداشت، لذا بفرض هم چنین فکری در مغزش خطور می‌کرد، باز چیز احمقانه‌ای بنظر می‌رسید.

اینك بادهای سرد و روزهای کوتاه مجدداً رسیدن زمستان را به آنها خبر می‌داد. بنظر می‌رسید که دوره آسودگی دیری نپائیده است - آنها فرصت کافی نداشتند که خود را برای زمستان آماده سازند. مع‌الوصف زمستان با بیرحمی در رسید و باز نگاههای استانیسلاواس کوچولو حالت اضطراب‌آلودی به‌خود گرفت. دورنمای آینده قلب یورگیس را بوخت می‌انداخت، زیرا او بخوبی می‌دانست که آنا قادر نخواهد بود که با سرما و توده‌های برف روبرو شود. تصور کنید که روزی برف و بوران بر سرشان فرود آید و ترامواها از کار بیفتند، آنا بناچار تسلیم شود و سرکار نرود و روز بعد معلوم شود که يك نفر دیگر که خانه‌اش به‌مجل کار نزدیکتر و در نتیجه قابل اعتمادتر است، جایش را اشغال کرده است!

هنوز يك هفته به کریسمس مانده بود که طوفان شدیدی درگرفت و بنظر می‌رسید که در قلب یورگیس شیری بیدار شده است. چهار روز بود که ترامواهای خیابان آشلند از حرکت باز ایستاده بودند و یورگیس برای اولین بار به مفهوم واقعی مبارزه پی می‌برد. او سابقاً با مشکلاتی روبرو شده بود، لکن همه آنها به بازیچه‌ای شبیه بودند. اکنون مبارزه مرگ و زندگی در میان بود و درسینه‌اش خشم و غضب طغیان کرده بود. روز اول، دو ساعت قبل از طلوع صبح، آنا را در پتوئی پیچید و مثل يك گونی گوشت روی دوشش انداخت و استانیسلاواس هم که سرتا پایش در لباس مخفی شده بود، دامن کتش را چسبید و براه افتادند. باد خشمگین به صورتش تازیانه می‌زد و میزان‌الحراره چندین درجه زیر صفر را نشان

می‌داد. برف تا زانو بالا می‌آمد و در بعضی نقاط توده‌های برف تقریباً تا شانه‌اش می‌رسید. برف پایش می‌چسبید و او را می‌لغزاند. در مقابلش بصورت دیواری قد علم می‌کرد و او را پس می‌راند. او خود را به جلو پرتاب می‌کرد و مثل گاو میش زخمی غوطه می‌خورد و از خشم نفس نفس می‌زد و خرناس می‌کشید. به این ترتیب قدم به قدم پیش می‌رفت و وقتی بالاخره به مؤسسه دورهام رسید، تلوتلو می‌خورد و تقریباً هیچ‌چیز را نمی‌دید. به ستونی تکیه داد و درحالی‌که نفس نفس می‌زد خدا را شکر کرد که آن روز گاوها دیرتر به محل ذبح وارد شدند. غروب می‌بایستی از همان راه به‌خانه بازگردند و چون نمی‌دانست که درچه ساعت شب از کار خلاص خواهد شد، از یک میخانه‌دار اجازه گرفت که آنها در میخانه‌اش بنشینند و منتظر او باشد. یک بار با اینکه ساعت یازده شب بود و هوا مثل قبر تاریک بود، معهدنا خود را به خانه رساندند.

سوز و سرما و برف عده زیادی را بیکار کرده بود، زیرا در پشت درکشتارگاه انبوه بیکاران بیش از همیشه بود و سلاطین گوشت برای کارگرانی که تأخیر می‌کردند، معطل نمی‌ماندند. پس از پایان این مصیبت، روح یورگیس به نشاط درآمد، زیرا با دشمنی روبرو شده و بر آن پیروز گردیده بود و اینک خود را حاکم بر سرنوشت خود احساس می‌کرد. بدین ترتیب به یک پادشاه جنگل می‌مانست که در جنگی منصفانه بردشمنش پیروز می‌شود و سپس شب‌هنگام بدام پلیدی گرفتار می‌آید.

وقتی گاو نری در محل کشتار رها می‌شد، خطر همه را تهدید می‌کرد. گاهی در بعبوحه «مهمیز زدن» قبل از آنکه گاوی کاملاً بی‌حس شود، آن را به زمین می‌انداختند، آنگاه حیوان بلند می‌شد و دیوانه‌وار به‌پرسو می‌دوید. در این موقع بانگ خطر طنین‌انداز می‌شد - کارگران همه چیز را به زمین می‌انداختند و در حالی که اینجا و آنجا روی کف اطاق می‌لغزیدند و روی یکدیگر می‌افتادند، بسرعت خود را به نزدیکترین ستون می‌رساندند. این کار در تابستان که انسان می‌توانست اطراف خود را ببیند، بعد کافی خطرناک بود. در زمستان از بیم خطرش مو بر بدن راست می‌شد، زیرا اطاق چنان آکنده از بخار بود که انسان نمی‌توانست دو قدمی خودش را تشخیص بدهد. البته گاو اخته اغلب کور و دیوانه بود و قصد خاصی نداشت که کسی را صدمه بزند. لکن تصور

کنید که به کاردی برخورد می‌کرد - تقریباً همه‌شان کاردی در دست داشتند! علاوه بر همه اینها، سرکارگر با تفنگش بداخل می‌شتافت و پشت سرهم شلیک می‌کرد!

در یکی از این جنگهای تن به تن بود که یورگیس بدام افتاد. این تنها کلمه‌ایست که برای تعریف این صحنه مناسب است، چه صحنه وحشتناک و غیرمنتظره‌ای بود. ابتدا بزحمت متوجه آن شد، واقعه خیلی کوچکی بود - فقط موقعی که می‌خواست از سر راه گاو خود را عقب بکشد مچ پایش پیچ خورد. درد شدیدی احساس کرد ولی او به درد عادت داشت و بدان وقعی ننهاد. با اینهمه وقتی راه‌خانه را پیش‌گرفت احساس کرد که درد پا بشدت آزارش می‌دهد. صبح روز بعد مچ پایش ورم کرده و تقریباً دو برابر شده بود، بطوریکه نمی‌توانست کفش بپا کند. حتی آن موقع هم کاری نکرد جز اینکه کمی ناسزا گفت و پایش را در کهنه‌ای پیچید و لی‌لی‌کنان از در خارج شد تا سوار تراموا شود. اتفاقاً بعبوحه کار مؤسسه دورهام بود و سراسر صبح را با پای دردناک لنگ‌لنگان به‌پرسو می‌دوید. موقع ظهر شدت درد چنان بالاگرفت که بی‌حالش کرد و یکی دو ساعت بعد از ظهر بکلی او را از پا درآورد. بناچار جریان را به سرکارگر اطلاع داد. پزشک کمپانی آمد و پایش را معاینه کرد و گفت که باید به خانه برود و بستری شود و افزود که همین حماقت شاید ماهها او را در بستر نگهدارد. دورهام و شرکاء مسئولیت چنین صدماتی را بعهده نمی‌گرفتند و بدین ترتیب وظیفه پزشک پایان یافت.

یورگیس که از شدت درد هیچ‌جا را نمی‌دید و ترس فوق‌العاده‌ای روحش را فرا گرفته بود، به‌ترتیبی بود خود را به‌خانه رساند. الزبیتا او را در رختخواب خواباند و روی پای آسیب‌دیده‌اش کمپرس آب سرد گذاشت و تلاش کرد ترسش را مخفی دارد. شب وقتی بقیه از سر کار برگشتند، الزبیتا در بیرون اطاق آنها را دید و جریان را به آنها اطلاع داد و آنها هم درحالی‌که قیافه بشاشی به‌خود گرفته بودند، تلاش کردند تا او را مطمئن سازند که یکی دو هفته بیشتر طول نخواهد کشید و قول دادند که او را نجات دهند.

معدلك وقتی یورگیس بخواب رفت، در آشپزخانه جمع شدند و با نجوای وحشت‌زده‌ای موضوع را مورد بحث قرار دادند. آشکار بود که در حلقه محاصره‌ای گرفتار شده‌اند. یورگیس فقط در حدود شصت دلار

در بانک داشت و دوره رکود هم نزدیک شده بود. بزودی یوناس و ماریا هم درآمدشان چنان تقلیل می‌یافت که فقط می‌توانستند سهم خودشان را بپردازند. در آن صورت تنها چیزی که می‌ماند حقوق آنا و دستمزد ناچیز استانیسلاواس کوچولو بود. آنها می‌بایستی پول اجاره را بپردازند و باز هم مقداری پول صرف اثاثیه اطلاق کنند. آنها می‌بایستی در همین روزها پولی برای بیمه بدهند و هرماه چندین گونی ذغال بخرند. ماه ژانویه و اواسط زمستان بود و برای مقابله با فقر و تنگدستی زمان وحشتناکی بود. باز برف زیادی خواهد آمد و آنگاه چه کسی آنا را به سرکارش خواهد برد؟ ممکن بود کارش را از دست بدهد - او تقریباً مطمئن بود که آن را از دست خواهد داد. باز استانیسلاواس کوچولو شروع به گریه و زاری خواهد کرد - و چه کسی از او مراقبت خواهد نمود؟

چقدر وحشتناک بود که انسان می‌بایستی در مقابل چنین حادثه ناگواری اینهمه رنج بکشد و کسی را در مقابل آن چاره‌ای نباشد. تلخی آن، خورد و خوراک یورگیس بود. آنها بعبث تلاش می‌کردند که او را گول بزنند. او مثل آنها موقعیت را درک می‌کرد و می‌دانست که ممکن است خانواده جداً تلف شود. این دلهره مثل خوره او را می‌خورد - در همان دو سه روز اول چشمانش گود افتاده بود. در واقع برای مرد قوی و مبارزی چون او تقریباً دیوانه‌کننده بود که بعجز و ناتوانی زمین‌گیر شود. این به داستان کهن پرومته در زنجیر می‌مانست. روزها می‌گذشت و او همچنان در بسترش دراز کشیده بود و احساسات ناشناخته‌ای در او بیدار می‌شدند. او پیش از این زندگی را با خوشروئی استقبال می‌کرد - زندگی پر از آزمایشات سخت بود، لکن چیزی نبود که انسان نتواند با آن مقابله کند. ولی اینک شبها وقتی دراز کشیده بود و بهرسو می‌غلطید، شب مهبیبی دزدانه وارد اطلاق می‌شد که از ترسش خون در عروقش منجمد می‌شد و موهایش راست می‌ایستادند. به نظرش می‌رسید که جهان در زیر پایش فرومی‌ریزد؛ مثل اینکه در ورطه بی‌انتهایی سقوط می‌کرد و به غارهای دهن‌باز یاس فرومی‌افتاد. آری، دیگران حق داشتند که می‌گفتند شرایط زندگی قویتر از هر انسان نیرومندی است! واقعیت این بود که او با وجود تلاشهایی که می‌کرد و رنجهایی که می‌کشید ممکن بود دچار شکست گردد و سقوط کند و نابود شود! این فکر که او و همه عزیزان او در اینجا، در این خانه کابوسها می‌خوابیدند و از سرما و

گرسنگی تلف می‌شدند و نه گوشی فریادشان را می‌شنید و نه دست کمکی به سوی‌شان دراز می‌شد، چون دستی یخ‌کرده قلبش را درهم می‌فشرد! این واقعیتی بود، واقعیتی بود - که در اینجا، در این شهر عظیم با مغازه - های آکنده از ثروتش، قدرتهای وحشی طبیعت، درست مثل عصری که انسان در غار زندگی می‌کرد، موجودات انسانی را شکار می‌کردند و نابود می‌ساختند!

آنا اینک ماهی تقریباً سی‌دلار و استانیسلاواس در حدود سیزده دلار حقوق می‌گرفت. سهم یوناس و ماریا که تقریباً چهل و پنج دلار بود، به این مبلغ اضافه می‌شد. با کسر پول اجاره، سود و قسط و وسائل خانه، شصت دلار برایشان باقی می‌ماند و اگر پول ذغال را هم کسر می‌کردند، پنجاه دلار پول داشتند. آنها با حداقل چیزی که انسان می‌تواند با آن زندگی کند، بسر می‌بردند؛ با لباسهای کهنه و مندرس بیرون می‌رفتند و در معرض سرما بودند و وقتی کفش بچه‌ها پاره می‌شد، آن را با نخ می‌بستند. آنای نیمه علیل وقتی لازم بود که در میان باران و سرما سوار تراموا شود، پای پیاده می‌رفت و سلامتی خود را به خطر می‌انداخت. بدون اغراق سوای غذا چیز دیگری نمی‌خریدند - معذک با ماهی پنجاه دلار موفق نمی‌شدند خودشان را زنده نگه‌دارند. آنها اگر فقط می‌توانستند غذای بیضرری باقیمت عادلانه بدست بیاورند. یا اگر فقط می‌دانستند که چه چیزی تهیه کنند - یا اگر در چنین بسی‌خبری رقت‌انگیزی بسر نمی‌بردند! در آن صورت می‌توانستند به زندگیشان ادامه دهند. لکن آنها به کشورجدیدی آمده بودند که همه چیزش حتی غذای آن با وطنشان فرق داشت. آنها عادت داشتند که مقدار زیادی کالباس دودی بخورند، ولی از کجا می‌دانستند چیزی که در امریکا می‌خرند از همان نوع است - که رنگش از مواد شیمیائی است و مزه دودیش از ماده شیمیائی است و بعلاوه پر از «آرد سیب‌زمینی» است؟ آرد سیب‌زمینی پس‌مانده‌ایست که پس از گرفتن نشاسته و الکل سیب - زمینی بدست می‌آید. و ارزش غذائیش برابر همانقدر چوب است و با اینکه در اروپا مخلوط کردن آن با مواد غذائی جنایت محسوب می‌شود، معذک هرساله هزاران هزار تن از این آرد به امریکا صادر می‌گردد. واقعاً شگفت‌آور بود که یازده نفر انسان گرسنه به چه مقدار از این غذا احتیاج داشتند. یک دلار و شصت و پنج سنت برای غذای روزانه‌شان

کفایت نمی‌کرد و آزمودنش عبث بود. بنابراین آنها هر هفته به اندوخته ناچیز آنا که تازه در بانک جمع شده بود، حمله می‌کردند. چون حساب به اسم خودش بود، از اینرو می‌توانست این راز را از شوهرش مخفی دارد و ناراحتی آن را به خود اختصاص دهد.

اگر یورگیس واقعاً بیمار بود و نمی‌توانست فکر بکند، در آن صورت کمتر شکنجه می‌دید. زیرا او برخلاف اکثر اشخاص علیل مشغولیاتی نداشت. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در بسترش دراز بکشد و از این پهلو به آن پهلو بگردد. گاه‌گاهی همه چیز را فراموش می‌کرد و زبان به ناسزا می‌گشود. گاه و بیگاه حوصله می‌یافت و تلاش می‌کرد بلند شود و تتالزبیتای بیچاره می‌بایستی با زاری و التماس او را آرام کند. تتالزبیتا اکثر اوقات با او بود. ساعتها در کنارش می‌نشست و پیشانی‌اش را نوازش می‌داد، با او صحبت می‌کرد و سعی می‌نمود که فکرش را به‌جای دیگر معطوف دارد. گاهی در روزهای یخبندان بچه‌ها نمی‌توانستند به مدرسه بروند و می‌بایستی در آشپزخانه یعنی همانجا که یورگیس خوابیده بود بازی کنند، زیرا این تنها اطاقی بود که تا اندازه‌ای گرم بود. روزهای وحشتناکی بود، زیرا یورگیس مثل خرس تیرخورده عصبانی می‌شد. چگونه می‌شد او را سرزنش کرد، زیرا او بحدکافی رنج می‌برد و چقدر سخت بود که هر وقت می‌خواست چرتی بزند، بچه‌های پسر و صندا و لوج او را بیدار می‌کردند.

در چنین لحظات، تنها ملجاء الزبیتا، آنتاناس کوچولو بود. مشکل بتوان گفت که اگر آنتاناس کوچولو نبود، اصلاً چگونه زندگی می‌کردند. اینک تنها تسلی یورگیس این بود که در این دوره طولانی محبس می‌توانست بچه‌اش را بحدکافی ببیند. تتالزبیتا زنبیل پارچه‌ای را که بچه در آن می‌خوابید کنار تشکش می‌گذاشت و او روی یک آرنج تکیه می‌کرد و ساعتها محو تماشای او می‌شد و در رؤیای دور و درازی فرو می‌رفت. آنگاه آنتاناس کوچولو چشمانش را باز می‌کرد، به دور و برش توجه می‌کرد و لبخند می‌زد - وه که چه لبخندی! بدین ترتیب یورگیس کم‌کم دردش را فراموش و خود را خوشبخت احساس می‌کرد، زیرا در جهانی بسر می‌برد که در آن چیزی بزیبائی لبخند آنتاناس کوچولو وجود داشت و چنین جهانی نمی‌توانست جهان بدی باشد. الزبیتا می‌گفت که ساعت به ساعت شباهتش به پدرش بیشتر می‌شود و هر روز چند بار این حرف

را تکرار می‌کرد، زیرا می‌دید که یورگیس از این حرف خوشحال می‌شود. این زن کوچک‌اندام بیچاره و وحشت‌زده شب و روز در این فکر بود که این غول زندانی را که به دستش سپرده بودند بنحوی تسکین دهد. یورگیس که اطلاعاتی از حقه‌های همیشگی و تغییر ناپذیر زنان نداشت، به دام می‌افتاد و از خوشحالی تبسم می‌کرد، سپس انگشتش را جلو چشم آنتاناس کوچولو می‌گرفت و به‌رسو حرکت می‌داد و وقتی بچه آن را تعقیب می‌کرد با خوشحالی می‌خندید. هیچ حیوان دست‌آموزی مثل یک کودک دل‌انگیز نیست. او با جدیت عجیب و غریبی به صورت پدرش خیره می‌شد و پدرش تکان می‌خورد و فریاد می‌کشید: « Palavk (صبر-کن)، نگاه کن، خاله، او پدرش را می‌شناسد! می‌شناسد! می‌شناسد! Tu mano Szirdele (نور چشم من) ای شیطان کوچولو!»

۱۲

سه هفته گذشت و یورگیس همچنان بعلت پیچ‌خوردگی پا بستری بود. این پیچش به این زودی بهبود نمی‌یافت. ورم پا نمی‌خوابید و درد همچنان ادامه داشت. اما پس از این مدت او دیگر نمی‌توانست به این درد تن در دهد و سعی کرد هر روز کمی راه برود و بزور بخود می‌قبولاند که پایش بهتر شده است. او با هیچ استدلالی دست از این کار نمی‌کشید و سه چهار روز بعد اعلام داشت که به سر کار خود باز خواهد گشت. لنگ‌لنگان سوار تراموا شد و خود را به مؤسسه برون رساند و در آنجا فهمید که سرکارگر جایش را نگه‌داشته است - یعنی قصد داشت فلک زده‌ای را که در این مدت اجیر کرده بود در میان برف اخراج کند. گاه و بیگاه از شدت درد پا مجبور بود دست از کار بکشد، لکن تا یک ساعت قبل از تعطیل کار مقاومت کرد. سپس بناچار اعتراف کرد در صورت ادامه کار از حال خواهد رفت. و این قلبش را درهم شکست: به ستونی تکیه داد و چون کودکی زارزار گریست. دونفر از کارگران او را سوار تراموا کردند. وقتی از تراموا پیاده شد می‌بایستی در برف بنشیند و

منتظر باشد که عابری سر برسد.

بدین ترتیب مجدداً او را بستری کردند و پزشکی برایش آوردند، کاری که می‌بایستی از همان ابتدای کار می‌کردند. معلوم شد که یکی از پیمایش‌جا بجا شده و بدون مراقبت بهبود نخواهد یافت. وقتی پزشک مچ متورمش را می‌کشید و می‌پیچاند، او گوشه رختخواب را چنگ می‌زد، دندانها را بهم می‌فشرد و از شدت درد سفید شده بود. سرانجام پزشک قبل از رفتن توصیه کرد که مدت دوماه باید بی‌حرکت در رختخواب بماند و اگر زودتر از این بکار مشغول شود، ممکن است برای همه مدت عمر لنگ باقی بماند.

سه روز بعد باز برف و بورانی شروع شد و یوناس و ماریا و آنا و استانیسلاواس کوچولو يك ساعت قبل از طلوع آفتاب دستجمعی براه افتادند و تلاش کردند تا خود را به کشتارگاه برسانند. نزدیک ظهر آنا و استانیسلاواس مراجعت کردند، بچه از درد فریاد می‌کشید. بنظر می‌رسید که انگشتانش یخزده است. آنها موفق نشده بودند که خود را به کشتارگاه برسانند و چیزی نمانده بود که در میان توده‌های برف تلف شوند. تنها چیزی که به عقلشان می‌رسید این بود که انگشتان یخزده بچه را کنار آتش گرم کنند و بدین ترتیب او در حالی که بطرز وحشتناکی شکنجه می‌دید دور اطاق می‌رقصید تا اینکه یورگیس بشدت از کوره در رفت و دیوانه‌وار شروع به فحاشی کرد و تهدید کرد که اگر خاموش نشود، او را خواهد کشت. آنها از ترس آنکه مبادا آنا و بچه کارشان را از دست بدهند، آن روز و آن شب در ترس دیوانه‌کننده‌ای بسر بردند و صبح فردا زودتر از همیشه براه افتادند، یورگیس مجبور شد که بضررب چوب استانیسلاواس را از خانه بیرون کند. مسئله کوچکی نبود، سخن از مرگ و زندگی بود. استانیسلاواس درک نمی‌کرد که اگر در میان توده‌های برف یخ می‌زد، خیلی بهتر از این بود که کارش را روی ماشین چربی پرکنی از دست می‌داد. آنا کاملاً مطمئن بود که کارش از دست رفته است و وقتی سرانجام به مؤسسه برون رسید، دیگر نتوانست بر اعصابش مسلط شود، اما معلوم شد که خود خانم رئیس نتوانسته بود سر کار حاضر شود و بنا براین مجبور بود با کارگران مدارا کند.

بعلت این پیشامد، بند سه تا از انگشتهای بچه برای همیشه از کار افتاد و بعلاوه هر وقت که برف تازه‌ای به زمین می‌نشست، می‌بایستی

با چوب او را سر کار فرستاد. وظیفه کتک زدن را یورگیس بعهده داشت و چون این کار پایش را ناراحت می‌کرد، از اینرو با منتهای غضب بچه را می‌زد. لکن این‌کار هم‌خلق و خویش را بهبود نمی‌بخشید. می‌گویند بهترین سگ را اگر مدتی در زنجیر نگاهدارند، به سگی عصبانی تبدیل خواهد شد. این امر در مورد انسان هم صادق است. او تمام مدت روز جز دراز کشیدن و ناسزاگفتن به سرنوشت خود کاری دیگر انجام نمی‌داد و زمانی رسید که می‌خواست همه‌کس را بیاد ناسزا بگیرد.

با این وصف، این حالت چندان پایدار نبود، زیرا وقتی آنا شروع به‌گریه می‌کرد، او خشمش را فرو می‌خورد. این مرد ناتوان باگونه‌های فرورفته و موهای سیاهی که روی چشمش ریخته بود به‌روح آواره‌ای می‌مانست. دل‌سردیش بیش از آن بود که موهایش را کوتاه کند و یا بفکر صورت ظاهرش باشد. ماهیچه‌هایش تحلیل رفته و آنچه مانده بود نرم و سست بود. هیچ اشتها نداشت و استطاعت این را هم نداشتند که اشتهایش را با غذاهای لذیذ تحریک کنند. او می‌گفت بهتر است که غذا نمی‌خورد، زیرا این خود يك صرفه‌جویی است. در اواخر مارس دفترچه پس‌انداز آنا به‌دستش افتاد و فهمید که در این دنیا تنها سه دلار پول برایشان باقی مانده است.

لکن شاید بدترین نتیجه این محاصره طولانی از دست دادن یکی از اعضای خانواده بود. رفیق یوناس ناپدید شده بود. شب‌شب به‌خانه بازنگشت و از آن بی‌عتلاشان برای پیدا کردن او بی‌نتیجه ماند. سرکارگر مؤسسه دورهام می‌گفت که او حقوق هفته‌اش را گرفته و آنجا را ترک کرده است. البته نمی‌بایستی به‌حرف سرکارگر اعتماد کرد، زیرا وقتی کارگری کشته می‌شد، آنها همین حرف را می‌زدند. برای کسانی که مسئول واقعه بودند، این ساده‌ترین راه فرار بود. برای مثال وقتی کارگری در یکی از دیگرها می‌افتاد و به پیه ورقه‌ای خالص و کود بی‌نظیر تبدیل می‌شد، آیا ارزش داشت که واقعیت برملا گردد و خانواده‌اش سوگوار شود؟ معیناً به‌احتمال قوی یوناس در جستجوی خوشبختی آنها را ترک کرده و راه سفر را پیش گرفته بود. او بدلالی از مدتها پیش ناراضی بود. او پول خوبی به خانواده می‌پرداخت، معیناً مجبور بود در خانواده‌ای زندگی کند که در آنجا هیچکس غذای کافی نمی‌خورد. وقتی

ماریا مرتباً پولهایش را به خانواده می‌داد، مسلماً برای یوناس هم چنین فکری پیش می‌آمد که از او هم چنین انتظاری دارند. بعلاوه او از بچه‌های شلوغ و سایر گرفتاریها نفرت داشت. قهرمانی زیادی لازم بود تا بتوان بدون غرو لند تمام این مصائب را تحمل کرد، و یوناس هم يك قهرمان نبود - او فقط پیرمرد آفتاب سوخته‌ای بود که میل داشت شام خوبی داشته باشد و درگوشه‌ای درکنار بخاری بنشیند و قبل از خواب پستی با خیال راحت دودکند. در اینجا جایی کنار بخاری نبود و سراسر زمستان آشپزخانه آنقدر گرم نبود که انسان بتواند در آنجا استراحت کند. بنابراین با رسیدن بهار آیا احتمال نداشت که فکر سرکش فرار بسرش زده باشد؟ او مدت دو سال در زیرزمینهای تاریک مؤسسه دورهام مثل يك اسب، بارکشی را بانیم تن بار بهرطرف می‌کشید، جز چهار بار تعطیلی در سال، آنهم روزهای یکشنبه، هیچ استراحتی نداشت و هرگز کلمه تشکرآمیزی نمی‌شنید - نصیبش تنها مشت و لگد و فحشی بود که هیچ سگ نجیبی هم آنرا تحمل نمی‌کرد. و اینک زمستان سپری شده و بادهای بیماری شروع بوزیدن کرده بود - انسان با يك روز راه پیمائی می‌توانست برای همیشه دوده‌های پکینگتون را پشت سر بگذارد و خود را به جایی برساند که علفهای سرسبز و گل‌های رنگارنگ و قوس و قزحی سر از زمین بیرون آورده بودند! لکن اینک درآمد خانواده به بیش از يك سوم تقلیل یافته بود، درحالی‌که تعداد نان‌خور فقط يك یازدهم کم شده بود، بنابراین وضع خانواده بازهم بدتر شد. از ماریا پول قرض می‌کردند و پس‌انداز بانکش را مصرف می‌کردند و يك بار دیگر رؤیای ازدواج و خوشبختیش را برباد می‌دادند. و حتی کم‌کم از تاموشوس کوشلیکا هم پول قرض می‌کردند و او را به‌سوی فقر می‌رانند. تاموشوس مرد بی‌کس و کاری بود و بعلاوه استعداد شگفت‌انگیزی داشت و می‌توانست پول خوبی بدست بیاورد و در ناز و نعمت زندگی کند. لکن گرفتار عشق شده بود و بنابراین تسلیم قدرت سرنوشت گردید و خود را بنابودی کشاند.

بنابراین سرانجام به این نتیجه رسیدند که دوتای دیگر از بچه‌ها بایستی مدرسه را ترك گویند. بعد از استانیسلاواس که اینک پانزده ساله بود دختر کوچکی به نام کاترینا بود که دو سال جوانتر بود و سپس

دو پسر بچه بودند که یکی ویلیماس ۱ که یازده سال داشت و دیگری نیکالیوس ۲ که ده ساله بود. این دو، بچه‌های زیرکی بودند و وقتی ده‌ها هزار بچه در همین سن و سال زندگیشان را خودشان تأمین می‌کردند، دلیلی نداشت که این خانواده گرسنگی بکشد. بنابراین يك روز صبح بهر يك بیست و پنج سنت پول وگرده نانی با سوسیسون دادند و پس از آنکه مغزشان را با کلیه نصایح ممکنه پرکردند، آنها را روانه شهر کردند تا روزنامه‌فروشی یاد بگیرند. دیر وقت شب آنها پس از طی پنج شش میل راه با چشم گریان به‌خانه بازگشتند و گفتند که مردی به آنها پیشنهاد کرده آنها را به محل فروش روزنامه راهنمائی کند و پولشان را گرفت و برای خرید روزنامه وارد مغازه‌ای شد و دیگر پیدایش نشد. بنابراین صبح روز بعد، آنها را مجدداً بضرب کتک روانه کردند. این بار پس از پیدا کردن محل پخش روزنامه، هر کدام يك بسته روزنامه گرفت و تا حوالی ظهر درحالی‌که به هرطرف می‌دویدند، بهر رهگذری که می‌رسیدند داد می‌زدند: «روزنامه؟». بعد يك روزنامه فروش تنومند که آنها به قلمروش تجاوز کرده بودند، تمام موجودی‌شان را گرفت و فحش و ناسزای زیادی نثارشان کرد. ولی خوشبختانه تا آن موقع مقداری از روزنامه‌ها را فروخته بودند و نتیجتاً با همان پولی که شروع به کار کرده بودند، به‌خانه بازگشتند.

بعد از يك هفته ناکامی، آن دو بتدریج به رموز کار وارد شدند: آنها می‌دانستند که چند روزنامه منتشر می‌شود، چند شماره از آنها بگیرند، به چه کسانی آنها را عرضه کنند و کجا بروند و از چه جاهائی احتراز جویند. از آن به بعد ساعت چهار صبح خانه را ترك می‌کردند، ابتدا با روزنامه‌های صبح و بعد با روزنامه‌های عصر در خیابانها می‌دویدند و دیروقت شب هر يك با بیست یا سی یا احتمالاً چهل سنت به خانه باز می‌گشتند. مبلغی از این پول صرف کرایه تراموا می‌شد. زیرا راه دور بود. لکن بعد از مدتی آنها دوستانی پیدا کردند و چیزهای تازه‌ای یاد گرفتند و بعد کرایه‌شان را نخیره می‌کردند. آنها بی‌آنکه توجه بلیط فروش را به‌خود جلب‌کنند، سوار تراموا می‌شدند و خود را در جمعیت پنهان می‌کردند و در نتیجه بلیط‌فروش از هر چهار دفعه، سه دفعه از

آنها کرایه نمی‌گرفت، یا بعلمت اینکه آنها را نمی‌دید یا فکر می‌کرد که کرایه‌شان را پرداخته‌اند. یا وقتی کرایه می‌خواست آنها جیب‌هایشان را می‌گشتند و سپس شروع به‌گریه می‌کردند و یا پیرزن خیری کرایه‌شان را می‌پرداخت والا همین حيله را در تراموای دیگر به کار می‌بستند. آنها همه این کارها را عادلانه می‌دانستند. چه کسی مقصر بود که در ساعتی که کارگران سرکار می‌رفتند و برمی‌گشتند، ترامواها چنان پر از مسافر باشند که بلیط فروشها نتوانند از همه کرایه بگیرند؟ بعلاوه شهرت داشت که کمپانیهای خطوط تراموا همه دزدند و امتیازات خود را به‌کمک سیاستمداران رذل بدست می‌آورند!

اینک زمستان سپری شده بود و دیگر خطر برف در میان نبود. آنها دیگر ذغال نمی‌خریدند و اطلاق گرم دیگری در اختیار داشتند که می‌توانستند بچه‌های گریان را به‌آنجا بفرستند و بعد کافی پول داشتند که از این هفته به‌آن هفته زندگی را بگذرانند و یورگیس هم کمتر از گذشته ترس و وحشت در دلها ایجاد می‌کرد. باگذشت زمان يك مرد می‌تواند به همه چیز عادت کند و یورگیس هم به خوابیدن در خانه عادت کرده بود. با توجه به این مسئله آنها تلاش می‌کرد که رنجهای بی‌حساب خود را پنهان دارد و بدین ترتیب آرامش روحی او را برهم نزنند. اینک فصل بارانهای بهاری بود و آنها گاهی مجبور بود سوار تراموا شود، گرچه این کار هزینه‌ای داشت. روز بروز رنگش پریده‌تر می‌شد و گاهی علی‌رغم تصمیم مردانه‌اش، از بی‌اعتنائی یورگیس ناراحت می‌شد. گاهی بنظرش می‌آمد که یورگیس علاقه سابقش را نسبت به او از دست داده و فقر و بدبختی عشقش را برباد داده است. آنها مجبور بود همیشه از شوهرش دور باشد و هر يك از آنها می‌بایستی جداگانه بار مشکلات را بدوش بکشد. وقتی به‌خانه بازمی‌گشت بکلی خسته و فرسوده بود. آنها هر بار که باهم صحبت می‌کردند تنها از دلواپسیهای خودشان حرف می‌زدند. در چنین وضعی واقعاً مشکل بود که بتوان احساسات را زنده نگاهداشت. گاهی شبها اندوه این افکار در قلب آنها زبانه می‌کشید - ناگهان شوهر تنومندش را در آغوش می‌کشید و بشدت می‌گریست و از او می‌پرسید که آیا واقعاً به او علاقمند است. یورگیس بیچاره که در اثر درماندگی و ناتوانی مداوم بیش از پیش خشن شده بود، بکلی دست و پایش را کم

می‌کرد و تنها تلاش می‌نمود که آخرین باری را که عصبانی شده بود بیاد بیاورد و بدین ترتیب آنها را می‌بخشید و حق‌کنان بخواب می‌رفت. در نیمه‌های آوریل یورگیس به پزشك مراجعه کرد و پزشك معج پایش را بست و اجازه داد که به سر کار بازگردد. معهدا، تنها اجازه پزشك کافی نبود، زیرا وقتی خود را به محل ذبح مؤسسه برون معرفی کرد، سرکارگر اظهار داشت که نمی‌توانست اینهمه مدت محلش را حفظ کند. یورگیس منظورش را درك کرد: او يك نفر دیگر را به‌جایش گمارده بود و مایل نبود زحمت يك تعویض را بخود بدهد. یورگیس در آستانه در ایستاد و با نگاه غم‌انگیزی دوستان و همکاران خود را که مشغول کار بودند، نگریست و احساس بی‌پناهی کرد. سپس از آنجا خارج شد و جای خود را در میان انبوه بیکاران اشغال نمود.

ولی این بار او نه آن اعتماد محکم سابقش را داشت و نه دلیلی برای آن قائل بود. او دیگر سالمترین فرد جمعیت نبود و دیگر توجه سرکارگرها را به‌خود جلب نمی‌کرد؛ لاغر و فرسوده بود و لباسهای نخ‌نمایی به تن داشت و بدبخت و بیچاره می‌نمود. در آنجا صداها نفر مثل او بودند و احساساتی نظیر او داشتند و ماهها برای پیدا کردن کار در پکینگ‌تون سرگردان بودند. این روزها، روزهای بحرانی زندگیش بود و اگر مرد ضعیفی بود همان راهی را می‌رفت که دیگران رفته بودند. این بیچارگان بیکار آنقدر در پشت در کشتارگاه منتظر می‌ماندند تا پلیس آنها را از آنجا دور کند و آنگاه به میخانه‌ها پناه می‌بردند. کمتر کسی حاضر بود که بزور خود را به‌داخل ساختمان برساند و با سرکارگرها روبرو شود و تودهنیهائی را که در انتظارش بود، بپذیرد. آنهایی که صبح موفق نمی‌شدند، دیگر کاری نمی‌توانستند بکنند جز اینکه بقیه روز و شب را به میخانه‌ها پناه ببرند. یورگیس از همه این چیزها ناراحت بود - مسلماً تا اندازه‌ای بعلمت آنکه هوا خوب بود و دیگر احتیاجی به خانه نشینی نبود. ولی بیشتر بعلمت آنکه همیشه صورت کوچک و اسفانگیز همسرش در جلو چشمش مجسم بود. او به‌خود می‌گفت که باید کاری بدست بیاورد و روزها را نومیدانه در این راه مبارزه می‌کرد. باید کاری پیدا کند! باید تا قبل از رسیدن زمستان آینده مجدداً شغلی بدست بیاورد و پولی ذخیره کند.

لکن کاری پیدا نمی‌شد. او به يكايك اعضای اتحادیه خود مراجعه

می‌کرد و تقاضا داشت تا از او حمایت کنند. در این مدت اتحادیه را ترك نکرده بود و به هرکس که می‌شناخت مراجعه می‌کرد و می‌پرسید که آیا درجائی کاری برای او پیدا می‌شود؟ روز را در میان ساختمانهای کشتارگاه ویلان و سرگردان بود. و وقتی پس از یکی دو هفته سراسر کشتارگاه را زیر پا گذاشت و به هراتی‌ها رسید وارد شد و فهمید که در هیچ‌جا کاری پیدا نمی‌شود، آنگاه به خود گفت که شاید جاهائی را که دیده بود تغییراتی کرده باشد، بنابراین جستجوی خود را از نو شروع می‌کرد. تا اینکه سرانجام نگهبانان و «جاسوسان» کمپانی قیافه‌اش را شناختند و دیگر همه‌جا او را با تهدید بیرون می‌کردند. آنگاه کاری نداشت جز اینکه صبحها همراه جمعیت براه می‌افتاد و صف جلو را اشغال می‌کرد و با اشتیاق تمام به چشم سرکارگرها چشم می‌دوخت و وقتی با عدم موفقیت روبرو می‌شد، به‌خانه بازمی‌گشت و با کاترینای کوچولو و بچه به بازی می‌پرداخت.

این ناکامیها تلخی خاصی برای او داشت، زیرا او با وضوح تمام علل آنها را درك می‌کرد. در آغاز کار تازه نفس و نیرومند بود و از همان روز اول کاری بدست آورده بود. لکن اینك بدون اغراق کالای نیم‌دار و خسارت دیده‌ای بود و به او احتیاجی نبود. آنها شیرهای او را کشیده بودند - با «مهمیز زدن» و بی‌مبالاتی فرسوده‌اش کرده و اینك دورش انداخته بودند! بتدریج با سایر بیکاران آشنا می‌شد و می‌دید که همه‌شان همین چیزها را تجربه کرده‌اند. البته عده‌ای از آنها از جاهای دیگر آمده و در آسیابهای دیگر خرد شده بودند. عده‌ای به‌این علت کارشان را از دست داده بودند که مثلا بدون مشروب نمی‌توانستند این کار سخت و وحشتناک را تحمل کنند. معذالك، اکثریت عظیم بیکاران را ماشین بیرحم کشتارگاه فرسوده کرده بود. آنها چه رنجها کشیده بودند و عده‌ای از آنان ده بیست سال خود را با نواختن کار تطبیق داده بودند تا اینکه سرانجام زمانی فرا رسید که بعلت عدم توانائی نتوانستند خود را به دیگران برسانند. به بعضی‌هایشان صریحاً گفته بودند که خیلی پیرند و احتیاج به افراد چالاکتری دارند. عده‌ای بعلت بی‌توجهی یا عدم صلاحیت از کار اخراج شده بودند. لکن سرنوشت اکثرشان به سرنوشت یورگیس شبیه بود. یا در نتیجه بدی تغذیه و خستگی طولانی، مرضی آنها را از پا درآورده بود. یا زخم برداشته و خونشان مسموم شده بود و یا به سوانح

ناگوار دیگر دچار گردیده بودند. وقتی کارگری پس از بهبودی به سر کار باز می‌گشت، فقط التفات سرکارگر می‌توانست کارش را به او بازگرداند. در این استثنائی وجود نداشت، مگر سوانحی که مؤسسه در آن مسئول بود. در این صورت مشاور حقوقی چرب‌زبانی پیش کارگر می‌فرستادند تا ابتدا او را به پس گرفتن شکایتش ترغیب کند و اگر کارگر زیاد هم آدم ساده‌ای نبود، به او و افراد خانواده‌اش قول بدهد که کارش همیشه تأمین خواهد بود. مدت دو سال دقیقاً این قول را مراعات می‌کردند. این دو سال مهلتی بود که قانون برای اقامه دعوی مقرر داشته بود و با انقضای آن، قربانی دیگر نمی‌توانست به دادگاه مراجعه کند.

سرنوشت بعدی چنین آدمی بستگی به شرایط داشت. اگر از کارگران فوق‌العاده ماهر بود، احتمالاً بعد کافی پول ذخیره داشت که بر مشکلات فائق آید. در میان کارگران کشتارگاه بهترین حقوق را «شقه‌کنندگان» می‌گرفتند یعنی ساعتی پنجاه سنت که در موقع رونق روزی پنج یا شش دلار و در کسادترین موقع روزی يك یا دو دلار می‌شد. انسان می‌توانست با این حقوق زندگی و حتی مقداری پس‌انداز کند. ولی تنها پنج شش شقه‌کننده در هر محل بود و یکی از آنها که با یورگیس آشنا بود، بیست و دو بچه داشت که همه‌شان می‌خواستند وقتی بزرگ شدند شغل پدر را انتخاب کنند. برای مرد بی‌تخصصی که در مواقع رونق هفته‌ای ده لار و در مواقع رکود هفته‌ای پنج دلار حقوق می‌گرفت، این امر به سن او و تعداد افرادی که به او وابسته بودند بستگی داشت. يك مرد مجرد فقط موقعی می‌توانست ذخیره بکند که مشروب نخورد و این دستمزد تنها به خودش می‌رسید، یعنی به تقاضاهای والدین پیر، برادران و خواهران کوچولویش، به تقاضای سایر بستگان و اعضای اتحادیه و دوستان نزدیکش و یا به تقاضای مردمی که در همسایگی از گرسنگی مشرف به موت بودند، اعتنائی نمی‌کرد.

۱۳

در این مدت که یورگیس در جستجوی کار بود، یکی از بچه‌های تتالزبیتا

به نام کریستوفوراس ۱ درگذشت. هم کریستوفوراس و هم برادرش یوزاپاس ۲ هر دو چلاق بودند. این يك پایش را در نتیجه تصادف باگاری از دست داده بود و کریستوفوراس که در رفتگی مفصل رانش مادرزادی بود، اصلاً نمی‌توانست راه برود. او آخرین بچه‌تتالزبیتا بود و شاید طبیعت می‌خواست با این بچه به او بفهماند که دیگر بچه کافی است. به‌رحال او بطرز رقت‌انگیزی مریض و کوتوله بود. او به نرمی استخوان مبتلا بود و با اینکه سه سال از سنش می‌گذشت، مثل يك بچه يك‌ساله معمولی بنظر می‌رسید. روزها با لباس کوتاه و کثیفش در اطاق می‌خزید و ناله می‌کرد و دل انسان را می‌آزرد. چون اطاق در معرض کوران باد بود، همیشه سرما می‌خورد و آب از بینی‌اش روان بود و آب بینی‌اش را با صدا بالا می‌کشید. برای خانواده مصیبت و منبع گرفتاریهای بی‌پایانی شده بود. زیرا مادرش بالجابت عجیبی او را بیش از همه بچه‌ها دوست می‌داشت و مرتباً با او ورمی‌رفت - و اجازه می‌داد که این بچه هرکاری که می‌خواست بی‌دردسر بکند و وقتی بیقرار پایش یورگیس را بخشم می‌آورد، به‌گریه می‌افتاد.

و اینك او مرده بود. شاید آن‌روز کالباس دودی خورده بود - شاید کالباسی از گوشت خوک مسلول بود که در معاینه رد شده و برای صدور مناسب نبود. به‌رحال بچه يك ساعت بعد از خوردن آن از شدت درد شروع به گریه و زاری کرد و ساعتی بعد درحالی‌که به خود می‌پیچید روی کف اطاق می‌غلطید. کاترینا کوچولو که تنها بود بیرون دوید و با جیغ و داد تقاضای کمک کرد و مدتی بعد پزشکی سررسید، لکن وقتی رسیده بود که کریستوفوراس آخرین فریادش را کشیده بود. به‌استثنای الزبیتای بیچاره که تسکین‌پذیر نبود، کسی واقعاً از این حادثه متأسف نبود. یورگیس ابراز عقیده کرد که بچه را بایستی با پول شهرداری دفن کرد، زیرا پولی برای مراسم دفن نداشتند. زن بیچاره وقتی این حرف را شنید دستهایش را بهم فشرد و از شدت یأس و اندوه شروع به آه و زاری کرد و نزدیک بود از هوش برود. بچه‌اش در قبرستان گدایان دفن شود! و آنا ناختریش کنار بایستد و به این حرف اعتراضی نکند! و همین کار کافی است که پدرش سر از قبر بیرون بیاورد و دخترش را سرزنش‌کند! اگر کار به اینجا بکشد، بگذار دست از همه چیز بشویند و همه یکجا در زمین دفن

1. Kristoforas

2. Juozapas

شوند!... سرانجام ماریا قول داد که ده دلار کمک بکند؛ و یورگیس همچنان سرسختی می‌کرد. الزبیتا با چشمان اشکبار مقداری پول از همسایگان گرفت و بدین ترتیب کریستوفوراس کوچولو را طی مراسمی با نمش‌کشی که پر سفیدی آن را آرایش می‌داد، به قبرستان بردند و در تکه زمینی که صلیب چوبی کوچکی آن را مشخص می‌کرد، به‌خاک سپردند. ماهها بعد از این واقعه مادر بیچاره هنوز نمی‌توانست حال سابق خود را بازیابد. به‌محض آنکه چشمش به‌کف اطاق می‌افتاد، همانجائی‌که کریستوفوراس کوچولو به این طرف و آن طرف می‌خزید، شروع به گریه می‌کرد. او می‌گفت که این بچه بدبخت هرگز روز خوشی ندیده بود. از همان روز تولد بد آورده بود. اگر او بموقع از این امر مطلع می‌شد، ممکن بود آن پزشک حاذق را به‌خانه‌اش دعوت‌کند و لنگیش را معالجه کند!... چندی پیش الزبیتا شنیده بود که یکی از میلیونرهای شیکاگو پول هنگفتی پرداخته و یکی از جراحان مشهور اروپا را به آمریکا دعوت‌کرده است تا دخترش را که از همان مرض کریستوفوراس رنج می‌برد، معالجه‌کند. جراح نامبرده برای آنکه بتواند هنرش را بیازماید، احتیاج به چند نفر بیمار داشت. لذا اعلام کرد که بچه‌های فقیر را مجاناً معالجه خواهد کرد. روزنامه‌ها در باره بلندهمتی این جراح خیلی سروصدا راه انداخته بودند. دریفا که الزبیتا روزنامه را مطالعه نکرده و در این باره کسی چیزی به‌او نگفته بود. ولی شاید اینطور بهتر شد، زیرا در آن صورت هم آنها نه پول‌اضافی برای کزایه داشتند که هرروز به‌آنجا بروند و درانتظار جراح بمانند و نه‌کسی وقت این کار را داشت که بچه را به‌آنجا ببرد.

تمام مدتی‌که یورگیس در جستجوی کار بود، سایه تاریکی برفراز سرش آویخته بود. گوئی حیوان درنده‌ای در راه زندگیش کمین‌کرده است و او این را می‌دانست، ولی نمی‌توانست از آن محل دور شود. در پکینگت - تون مراحل بیکاری مختلف است و یورگیس با ترس و وحشت درانتظار رسیدن بدترین مرحله آن بود. در آنجا محلی است که درانتظار فلک‌زده‌ترین کارگران است و آنهم کارخانه کودسازی است!

کارگران با ترس و لرز درباره‌اش نجوا می‌کردند. بیش از یک‌دهم آنها هرگز چنین کاری را واقعاً نیازموده بودند. نه دهم دیگر خود را با شواهد افواهی و نگاه دزدانه از لای در، قانع‌کرده بودند. چیزهائی هست

که حتی از گرسنگی هم بدتر است. آنها از یورگیس سؤال می‌کردند که آیا تا بحال در آنجا کار کرده است و یا چنین قصدی دارد. و او پیش خودش مسئله را بررسی می‌کرد و می‌گفت که آیا در مقابل این تنگدستی و با این فداکاریهایی که خانواده‌اش از خود نشان می‌دهد، او می‌تواند کاری را که به او پیشنهاد می‌شود، از هر نوع که باشد، رد کند، هر قدر هم که وحشتناک باشد؟ آیا به خود جرأت می‌دهد که به خانه بازگردد و نانی را که آنای ناتوان و نالان تهیه می‌کند، بخورد در حالی که می‌داند شانسش به او روی آورده است و او این شجاعت را در خود نمی‌بیند که آن را بپذیرد؟ - او روزها می‌توانست چنین استدلالاتی باخود بکند، لکن يك نگاه به کارخانه کودسازی کافی بود که مجدداً با ترس و لرز از آنجا دور شود. اما او مرد بود و می‌بایستی وظیفه‌اش را انجام دهد. و رفت و تقاضای کار کرد - لکن نباید گفت که این کار را با خوشحالی انجام داد!

کارخانه کودسازی دورهام دور از سایر مؤسسات دیگر واقع بود. کمتر کسی به آنجا می‌رفت و عده‌قلیلی هم که به آنجا می‌رفتند با چنان قیافه‌ای از آنجا بیرون می‌آمدند که انسان بیاد دانه می‌افتاد. همان دانه‌ای که بقول دهقانان درجهنم بسر برده بود. همه «پس‌مانده‌ها» و همه نوع مواد زاید به این قسمت از کشتارگاه وارد می‌شد. در اینجا استخوانها را خشک می‌کردند. مردان و زنان و کودکان در زیرزمینهای خفهای که هرگز رنگ روشنائی روز را به خود نمی‌دید، روی ماشینهای چرخنده خم شده بودند و خرده‌های استخوان را به اشکال مختلف درمی‌آوردند. گرد بسیار ظریفی که در هوا معلق بود، در سینه‌هایشان نفوذ می‌کرد و در مدت کوتاهی همه‌شان را به دیار عدم می‌فرستاد. در اینجا خون تبدیل به آلبومین می‌شد و چیزهای بدبو به چیزهای متعفن‌تری تبدیل می‌گشت. در کریدورها و زیرزمینهایی که به این کارها اختصاص داشت، انسان ممکن بود مثل غارهای کنتوکی ۱ سردرگم شود. در میان گرد و بخار، چراغهای الکتریکی، مثل ستارگان دوردست، قرمز و آبی و سبز و ارغوانی می‌نمودند. این رنگ بسته به رنگ بخاری بود که از دیگهای جوشان برمی‌خاست. برای بوهای این دخمه مخوف شاید در زبان لیتوانیائی بتوان لغتی گیر آورد ولی در انگلیسی چنین لغتی وجود ندارد. وقتی انسان می‌خواست وارد این محل شود، ابتدا می‌بایستی دل و جرأتی به خود بدهد، گوئی به داخل

1. Kentucky

آب‌یخ شیرجه می‌رود. مثل کسی که در زیر آب شنا می‌کند، پیش می‌رفت. صورتش را بادستمال می‌پوشاند، به سرفه می‌افتاد و احساس خفگی می‌کرد. اگر بازهم سرسختی نشان می‌داد، به سرگیجه دچار می‌شد و رگهای پیشانی‌اش ورم می‌کرد، تا اینکه مورد هجوم امواج غیرقابل مقاومت آمونیاک قرار می‌گرفت و آنگاه برای نجات خود مجبور بود برگردد و نیمه‌بیموش پایفرار بگذارد.

طبقه بالا مختص خشکاندن «پس‌مانده‌ها» بود. این پس‌مانده‌ها توده‌ی قهوه‌ای رنگ و ریشه‌داری بود که از پس‌مانده‌ی لاشه‌ها، پس از بیرون کشیدن چربی و پیه، بدست می‌آمد. سپس این پس‌مانده‌های خشک شده آسیاب می‌شد و به گرد نرمی تبدیل می‌گردید و آنگاه با پودر سنگ قهوه‌ای مرموز و بیضرری قاطی می‌شد. بهمین منظور صدها واگن سنگ قهوه‌ای به اینجا حمل می‌شد و آسیاب می‌گردید. در این موقع کود آماده بود و آنرا در کیسه می‌ریختند و بصورت یکی از انواع بیشمار سولفات استاندارد استخوان به سراسر جهان صادر می‌کردند. سپس کشاورز ماین یا کالیفرنیا یا تکزاس آنها را مثلاً تنی بیست و پنج دلار می‌خرید و همراه غله‌اش روی زمین می‌پاشید. بعد تا چند روز بوی تندى از مزرعه برمی‌خاست و از کشاورز و واگن و حتی اسبی که این ماده را حمل کرده بودند، بوی تندى بمشام می‌رسید. در پکینگتون بجای آنکه کود با ماده خوشبوئی مخلوط گردد و تقریباً يك تن آن در چندین هکتار زمین پخش گردد، صدها هزار تن از این ماده در يك ساختمان انبار می‌گردید و اینجا مثل توده‌های علف روییم انبار می‌شد و سطح اطاق را به اندازه چند اینچ فرا می‌گرفت و هوارا از گرد خفه‌کننده آکنده می‌ساخت و با وزیدن باد بصورت طوفان کورکننده‌ای درمی‌آمد.

یورگیس هر روز به این ساختمان وارد می‌شد، گوئی دستی نامرئی او را بدانجا می‌کشاند. در ماه مه هوا بنحو غیرمنتظره‌ای سرد شد و دعای قلبی یورگیس مستجاب شده بود. لکن در اوائل ژوئن گرمای بیسابقه‌ای هجوم آورد و آنگاه آسیاب کارخانه کودسازی به کارگر احتیاج پیدا کرد. سرکارگر بخش آسیاب دیگر یورگیس را می‌شناخت و او را مرد مناسبی تشخیص داده بود. بنابراین وقتی یورگیس در حدود ساعت دو آن روز داغ و خفه خود را به پشت در رساند، ناگهان احساس کرد که دردی در درونش تیر می‌گشت - سرکارگر به او اشاره کرد! کمتر از ده دقیقه

بعد کت و روپپراهنش را درآورده و درحالی که دندانها را بهم می فشرد، بکار پرداخته بود. اینهم مشکل تازه ای بود که او می بایستی با آن روبرو گردد و بر آن پیروز شود!

در عرض يك دقیقه به کارش آشنا شد. او در مقابل یکی از سوراخهای آسیاب نرم کننده کود کار می کرد. از این سوراخ جریان بزرگ و قهوه ای رنگی بسرعت می گذشت و کپه کپه گرد بی اندازه ظریف را به اطراف می پاشید. بیلی بدست گرفته بود و با چند کارگر دیگر این کودها را درون گاری می ریختند. او فقط از سر و صدا و از برخورد اتفاقی با کارگری می فهمید که عده ای دیگر در کنارش مشغول کار هستند، والا اصلاً ممکن نبود آنها را تشخیص داد، زیرا در میان طوفان کورکننده گرد انسان نمی توانست شش پا جلوترش را ببیند. وقتی يك گاری را پر می کرد می بایستی کورمال کورمال گاری دیگری را پیدا کند. و اگر گاری حاضر نبود آنقدر کورمالی می کرد تا یکی می رسید. بدیهمی است که در عرض پنج دقیقه سر تا پایش آکنده از کود شد. با ابری جلو دهانش را گرفت تا بتواند نفس بکشد، لکن این کار مانع این نمی شد که قشری از گرد به لب و پلک چشمش نچسبید و گوشه های او را پر نکند. او به شبح قهوه ای رنگی در هوای نیمه روشن شباهت داشت - از سر تا پا به رنگ ساختمان و تمام چیزهائی که در آن ساختمان یا در یکصد یاردی آن بود، درآمده بود. آنها مجبور بودند که در و پنجره ساختمان را باز نگهدارند، از اینرو وقتی بادی می وزید دورهام و شرکاء مقدار زیادی از کودهای خود را از دست می دادند.

او یکتا پیراهن ذرملی که میزان الحرارة تقریباً سی و هشت درجه را نشان می داد کار می کرد. گرد فسفات در تمام خلل و فرج بدنش نفوذ کرده بود و در عرض پنج دقیقه سرش درد گرفت و پس از پانزده دقیقه تقریباً گیج می خورد. خون مثل ضربه های موتور در رگهای جریان داشت. فرق سرش بشدت درد می کرد و بسختی می توانست دستهایش را کنترل کند. با این وجود وقتی چهارماه محاصره گرسنگی و گرفتاریهای گذشته را بیاد می آورد با تصمیم دیوانه واری به مبارزه اش ادامه می داد. نیم ساعت بعد شروع به استفراغ کرد - آنقدر استفراغ کرد که بنظر می رسید درونش پاره پاره شده است. سرکارگر می گفت که اگر انسان تصمیم بگیرد می تواند به این محل عادت کند. لکن یورگیس اینک می دید

که تصمیم با او نیست، بلکه با معده اوست.

در پایان آن روز وحشتناک او بسختی می توانست روی پا بایستد. مجبور بود هر چند گاهی به دیواری تکیه کند تا به زمین نیفتد. اغلب کارگران وقتی از کارخانه بیرون می آمدند مستقیماً به میخانه ای پناه می بردند - بنظر می آمد که آنها کود و سم مار زنگوله دار را در یک ردیف قرار می دادند. لکن یورگیس بیش از آن نزار بود که بفکر خوردن مشروب باشد - او فقط توانست خود را به خیابان برساند و تلوتلو خوران سوار تراموا شود. او مرد شوخی بود و بعدها وقتی به همه چیز عادت کرده بود خوشش می آمد که سوار تراموا شود و عکس العمل مسافری را ببیند. لکن اینک چنان وضع وخیمی داشت که نمی دید چگونه مسافرین نفس نفس می زدند و تف می پراندند و دستمالهایشان را به بینی شان می گرفتند و نگاههای خشمگین خود را به او می دوختند. او فقط می دانست که مسافر روبرویش از جای خود بلند شد و جای خود را به او داد. و نیم دقیقه بعد دو مسافر پهلویی از جا بلند شدند. و در عرض يك دقیقه تراموای پر از مسافر تقریباً خالی شد - مسافرینی که نتوانستند جایی روی سکو پیدا کنند، پائین آمدند و پای پیاده راه افتادند.

البته به محض آنکه وارد خانه شد، خانه به يك کارخانه کوچک کودسازی تبدیل گردید. قشری از کود به ضخامت نیم اینچ پوست بدنش را پوشانده بود - سرتاسر بدنش آکنده از این گرد بود و يك هفته طول می کشید که آنرا نه فقط با شستشو بلکه با قشو از تنش بزدايد. در حال حاضر او به هیچ چیزی که بشر می شناخت، قابل مقایسه نبود، مگر با جدیدترین ماده ای که دانشمندان کشف کرده بودند، ماده ای که دائماً انرژی پس می دهد، بی آنکه کمترین کاهشی در نیرویش حاصل آید. چنان بوئی از او متصاعد می شد که همه غذاهای روی میز بومی گرفتند و به همه اعضای خانواده حال تهوع دست می داد. خود او سه روز طول کشید تا بتواند چیزی را در معده اش نگهدارد - او می توانست دستهایش را بشوید و کارد و چنگال بکار برد، لکن مگر دهان و گلویش آکنده از این سم نبود؟

معیناً مقاومت کرد! علیرغم سردرد خردکننده تلوتلو خوران به کارخانه رفت و يك بار دیگر جای خود را اشغال نمود و در توده های کور -

۱. اشاره به کشف عناصر رادیوآکتیو در سال ۱۸۹۸-۱۸۹۶ است.

کننده گرد شروع به بیبل زدن کرد. و بدین ترتیب در پایان هفته برای همیشه یک کارگر کودسازی شد. مجدداً توانست غذا بخورد و گرچه سردردش قطع نشده بود، معذالك آنقدر شدید نبود که نتواند کار کند.

بدین ترتیب بازهم تابستانی سپری شد. در سراسر کشور تابستان شکوفانی بود و کشور با حرص و ولع محصولات کشتارگاه را مصرف می کرد و علیرغم تلاش سلاطین گوشت در حفظ ارتش بیکاران، باز هر فرد خانواده می توانست کاری برای خود دست و پا کند. آنها باز می توانستند قروضشان را بپردازند و اندکی پول بپیند و زنده. ولی احساس می کردند که بار یکی دو فداکاری بیش از آن سنگین است که بتوان مدت زیادی آنرا تحمل کرد؛ فروش روزنامه کار مناسبی برای بچه های این سن و سال نبود. هرگونه اخطار و التماس به آنها بی نتیجه بود. آنها بی آنکه اصلاً خودشان هم بدانند، بتدریج با محیط جدید خود هم رنگ می شدند. مثل آب خوردن فحش می دادند، ته سیگار جمع می کردند و می کشیدند. با پول خرد و طاس و کارت مقوای سیگار ساعتها به قمار می پرداختند. آنها همه فاحشه خانه های «لوه» ۱ و اسم «خانم رئیسبائی» که آنها را اداره می کردند و نیز روزهای مهمانی رسمی را که در آن همه رؤسای پلیس و سیاستمداران بزرگ شرکت می کردند، می دانستند. اگر یک «خریدار عمده شهرستانی» سؤالاتی از آنها می کرد، آنها می توانستند محل میخانه معروف «هینکی دینک» ۲ را به او نشان بدهند و حتی قماربازان و آدم کشان و «راهزنان» مختلفی را که این میخانه ستاد کارشان بود، نام ببرند. و از این بدتر، آنها کم کم مثل سابق شبها به خانه نمی آمدند. سؤال می کردند که وقتی هوا مطبوع است و می توانند زیر یک ارا به یا توی یک درگاه خالی بخزند و مثل خانه بخوابند، دلیلی ندارد که هر شب وقت و انرژی و احتمالاً پول کرایه ای تلف بکنند و با تراموا بخانه بازگردند؟ حال که مرتباً روزی نیم دلار به خانه می آورند، آمدن و نیامدنشان چه فرقی دارد؟ لکن یورگیس گفت که دیری نخواهد گذشت که آنها دیگر به خانه باز نخواهند گشت. بنابراین تصمیم گرفتند که ویلیماس و نیکلایوس را پائیز مجدداً به مدرسه بفرستند و در عوض الزبیتا کاری پیدا کند و دختر کوچکش جایش را در خانه اشغال کند.

1. Lèveè

2. Hinkydink

کاترینا کوچولو مثل اکثر بچه های فقیر پیش از موقع به جرگه بزرگسالان درآمده بود. او می بایستی از برادر کوچک و چلاق و کودک مواظبت کند. او می بایستی غذا بپزد و ظرفها را بشوید و خانه را تمیز کند و شبها وقتی کارگران به خانه باز می گشتند، شامشان را حاضر کنند. او فقط سیزده سال داشت ولی قیافه اش جوانتر می نمود. با این وجود همه این کارها را بدون غرولند انجام می داد. اینک مادرش بجستجوی کار رفته بود و پس از یکی دو روز سرگردانی در کشتارگاه، کاری در کارگاه کالباس سازی بدست آورده بود.

الزبیتا به کار عادت داشت، ولی این تغییر برای او خیلی دشوار بود، زیرا او می بایستی از ساعت هفت صبح الی دوازده ونیم و مجدداً از ساعت یک الی پنج ونیم بعد از ظهر بی حرکت در یک جا بایستد. در چند روز اول فکر می کرد که تحمل نخواهد کرد. او تقریباً همانطور که یورگیس از کود رنج می برد، از کارش در عذاب بود و غروبها وقتی به خانه باز می گشت سرش گیج می خورد. بعلاوه او در نور چراغ برق در یکی از دخمه های تاریک کار می کرد که رطوبتش مرگ آور بود و همیشه کفش پراز چاله های آب و هوایش آکنده از بوی مهوع گوشت مرطوب بود. مردمی که در اینجا کار می کردند، از یک قانون قدیمی طبیعت پیروی می کردند، همان قانونی که باقرقره در پائیز برنگ برنگ مرده و در زمستان برنگ برف درمی آید و حریاء وقتی روی کنده ای خوابیده است سیاه و وقتی بسوی یک برگ حرکت می کند برنگ سبز درمی آید. مردان و زنانی که در این بخش کار می کردند برنگ «کالباس تازه روستائی» که بدست خودشان تهیه می شد، درمی آمدند.

بخش کالباس سازی برای دوسه دقیقه دیدنی بود، بشرط آنکه کارگران آنجا را نمی دیدید. ماشینهای این بخش شاید شگفت انگیزترین ماشینهای سراسر کارخانه بود. می توان تصور کرد که زمانی کار بریدن و پر کردن کالباس با دست انجام می گرفت و دانستن این امر که این اختراعات جدید چند کارگر را بیکار کرده است، جالب بود. در یک طرف قیفهایی نصب شده بود که خروارها گوشت و چندین کیلو ادویه در آنها سرازیر می شد. در این کاسه های عظیم تیغه های بسرعت هزاربار در دقیقه حرکت می کرد. پس از آنکه گوشت کاملاً نرم می شد و به آرد سیبزمینی آمیخته می شد و با آب کاملاً مخلوط می گردید، با فشار به ماشینهای

آنها که یکی از اعضای خانواده‌شان در کنسروسازی و دیگری در کارخانه کالباس سازی کار می‌کرد، اطلاعات دست اولی از بیشتر دغلبازیهای پکینگ‌تون داشتند، زیرا کشف کرده بودند که معمولاً وقتی گوشتی آنقدر فاسد باشد که قابل استفاده نباشد، یا آنرا کنسرو می‌کنند یا خرد کرده و بصورت کالباس درمی‌آورند. از این اطلاعات و داستانهای یوناس که زمانی در بخش شور کردن گوشت کار می‌کرد، اینک می‌توانستند به عمق صنعت گوشتهای فاسد پی ببرند و آن‌تنز قدیمی پکینگ‌تون که - کشتارگاه جز جیغ همه چیز خوک را مورد استفاده قرار می‌دهد - مفهوم تازه و وحشتناکی برایشان پیدا کرده بود.

یوناس تعریف می‌کرد که اغلب وقتی گوشت را از آب نمک بیرون می‌کشند، ترش‌مزه است و برای آنکه بویش را زائل کنند آنرا در سودا می‌خوابانند و بعد به کافه‌رستورانهای ارزان‌قیمت می‌فروشند. وی گفت: که با توسل به همه معجزات شیمیائی، به هر نوع گوشت اعم از تازه، نمک سود، یک‌تکه یا خردشده هر رنگ و مزه و بوئی که بخواهند، می‌دهند. برای شور کردن ران خوک یک دستگاه ابتکاری در اختیار دارند که بوسیله آن از وقت صرفه‌جویی می‌کنند و ظرفیت کارخانه را بالا می‌برند - این ماشین سوزن مجوفی دارد که به تلمبه‌ای وصل شده است. یک کارگر می‌تواند با حرکت پا سوزن‌را در گوشت فرو کند و در عرض چند ثانیه ران خوک را پر از آب نمک‌سازد. با این وصف گوشتهای فاسدی پیدا می‌شوند که از بوی تعفنشان انسان نمی‌تواند به انبارشان وارد شود. صاحبان کارخانه برای شور کردن این نوع گوشتها آب‌نمک دیگر و قویتری در اختیار دارند که بوی بد را زایل می‌کند - و کارگران این جریان را «سی درصد دادن» می‌نامند. و نیز گاهی بعضی از رانهای دودی خوک فاسد می‌شود. سابقاً این گوشتها را به اسم گوشت «درجه سه» می‌فروختند، ولی بعدها شخص زیرکی طرح جدیدی اختراع کرد که مطابق آن دیگر استخوان

پرکننده سمت دیگر روان می‌گردید. این ماشینها را زنها اداره می‌کردند. هر ماشین لوله‌ای شبیه سر لوله لاستیکی داشت. یکی از زنها «غلاف» بلندی را برمی‌داشت و انتهای آنرا به سر لوله وصل می‌کرد و بعد آنرا روی آن می‌کشید، همانطوری که دستکش تنگی را به انگشتان می‌کشند. این غلاف روده‌ای بیست یاسی پا طول داشت، لکن او در یک لحظه تمام روده را به سر لوله می‌کشید. پس از وصل کردن چند روده، اهرمی را فشار می‌داد و جریانی از کالباس بیرون می‌جهید و ضمن عبور غلاف را با خود می‌برد. بدین ترتیب انسان می‌توانست در آنجا بایستد و تماشا کند که چگونه مار فوق‌العاده طویل و پیچان کالباس بطور معجزه‌آسایی از ماشین زائیده می‌شود. در سمت مقابل، طبق عظیمی بود که این موجودات را به درون خود می‌کشید و دو کارگر زن آنها را از داخل طبق برمی‌داشتند و چند جای آنرا می‌بستند. برای تازه‌وارد این کار پیش از همه شگفت‌انگیز بود، زیرا کار این دو زن فقط این بود که مچ دستشان را یک دور می‌پیچانند. آنها بنحوی عمل می‌کردند که به جای زنجیر بی‌انتهای و پی‌درپی کالباس، یک‌دسته غلاف کالباس که از یک مرکز بیرون می‌آمد، در دستشان ظاهر می‌شد. کار آنها به کار شعبده‌بازان شباهت داشت - زیرا آنها چنان بسرعت کار می‌کردند که جداً چشم نمی‌توانست تعقیبشان کند و تنها طوفانی از حرکت بچشم می‌خورد و پشت سرهم رشته پیچ‌پیچ کالباس ظاهر می‌گردید. بهر حال در میان این طوفان، ناگهان صورت متشنج زنی که دوچین بر پیشانی‌ش نقش بسته و گونه‌هایش بطرز وحشتناکی رنگ باخته بود، توجه ناظر را به خود جلب می‌نمود. در اینجا ناظر ناگهان بیاد می‌آورد که وقت رفتن است. اما آن زن نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. او ساعتها و روزها و سالها پی‌درپی در آنجا می‌ایستاد و کالباسها را می‌بست و بامرگ مسابقه می‌گذاشت. این کار مقاطعه‌ای بود و او احتمالاً خانواده‌ای داشت که می‌بایستی از آن نگهداری کند. قانون اقتصادی سخت و بیرحم کشورش چنین حکم می‌کرد که او تنها موقعی می‌توانست در این کار موفق بشود که درست بهمین شکل همه وجودش را در این کار بگذارد و هرگز لحظه‌ای به خود اجازه ندهد که به خانمها و آقایان خوش‌پوشی که به آنجا می‌آمدند و به او مثل حیوانات وحشی محبوس خیره می‌شدند، نگاهی بیندازد.

راکه معمولاً قسمتهای فاسد گوشت در اطراف آن قرار دارد بیرون می‌کشند و یک آهن گداخته در سوراخ فرو می‌کنند. بعد از این اختراع، دیگر طبقه بندی درجه یک و دو و سه از بین رفته است. و هم‌اکنون درجه یک است.

صاحبان کارخانه‌ها همیشه چنین شیوه‌هایی اختراع می‌کنند - «ران بی‌استخوان» آنها عبارت است از پس‌مانده‌های گوشت خوک که در روده‌ای چپانده شده است. «ران کالیفرنیا»ی آنها عبارت است از سرشانه‌ها با مفصلهای بزرگ و تقریباً تمام گوشتهای خرده‌ریز؛ «ران بی‌پوست» آنها عبارت است از گوشت پیرترین خوکها که پوستشان چنان زیر و سنگین است که کسی حاضر نمی‌شود آنها را بخورد - البته تاموقعی که پخته و ریزریز نشده و برچسب «ژله گوشت خوک» نخورده است!

فقط رانهائی که کاملاً فاسد شده بودند، به بخش الزبیتا وارد می‌شدند. ران فاسد با ماشینهای که در هر دقیقه دوهزار بار دور می‌زد، خرد می‌شد و بانیمن تن گوشت دیگر مخلوط می‌گردید و آنگاه هر بوئی داشت قابل تشخیص نبود. هیچ کس توجه نداشت که کالباس از چه موادی درست می‌شود. کالباسهای کهنه‌ای که در اروپا رد شده و از کپک سفید شده بود به این محل بازمی‌گشت. در اینجا با بوره و گلیسیرین مخلوط می‌شد و پس از عبور از قیفها، مجدداً برای مصرف داخله آماده می‌گردید. گوشتهای وارد قیف می‌شد که روی کثافت و خاک اهره کف اطلاق می‌افتاد، همانجائی که کارگران راه می‌رفتند و آب دهنشان را که حامل بلیونها میکروب سل بود، تف می‌کردند. گوشتهای وارد قیف می‌شد که توده‌های عظیمی از آنها در انبارهای نگهداری می‌شد که از سوراخهای سقف آب بر روی گوشتها می‌چکید و هزاران موش روی آنها بتاخت و تاز مشغول بودند. انبارها چنان تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد، ولی کافی بود که شما دستتان را روی توده گوشت بکشید و مشت مشت فضل خشک موش پائین بریزید. بعلاوه زیانهایی که موشها وارد می‌کردند، صاحبان کارخانه دستور می‌دادند که در سوراخ موشها نانهای مسموم بگذارند، بدین ترتیب موشها نانها را می‌خوردند و می‌مردند و سپس موش و نان مسموم و گوشت یکجا به داخل قیفها سرازیر می‌شدند. این نه‌داستان پریان است نه شوخی. گوشتها را توی گاری پارو می‌کردند و کارگری که پارو می‌کرد حتی اگر موشی می‌دید این زحمت را به خود نمی‌داد که آنرا از روی گوشت بردارد - چیزهایی وارد کالباس می‌شد که موش مسموم درمقایسه با آن

غذای لذیذی محسوب می‌شد. در آنجا یک دستشویی وجود نداشت که کارگران بتوانند قبل از ناهار دستهایشان را بشویند. بنابراین آنها عملاً دستهایشان را با آبی می‌شستند که بعد وارد کالباس می‌شد. و نیز پس‌مانده‌های گوشتهای دودی و خرده گوشتهای نمک سود و انواع آت و آشغال کارخانه‌ها که در بشکه‌های کهنه انبارهای زیرزمینی انبار می‌شد، وارد کالباس می‌گردید. در سیستم صرفه‌جویی شدید سلاطین گوشت، کارهایی وجود داشت که بندرت پولی در راهش صرف می‌شد. از جمله این کارها پاک کردن بشکه‌های پس‌مانده بود. آنها در هر بهار این کار را می‌کردند - آنها سطل سطل از این پس‌مانده‌ها را بیرون می‌کشیدند و با گوشتهای تازه به داخل قیفها می‌ریختند و برای صبحانه مردم ارسال می‌داشتند. مقداری از آنها به کالباس «دودی» تبدیل می‌گردید - لکن چون دودی کردن مقداری وقت می‌گرفت و بنابراین گران تمام می‌شد، آنها به بخش شیمیائی متوسل می‌شدند و بوسیله بوره از فسادش جلوگیری می‌کردند و با ژلاتین آنرا به رنگ قهوه‌ای درمی‌آوردند. تمام کالباسها از یک قیف بیرون می‌آمد، لکن در موقع بسته‌بندی به بعضی از آنها مهر «مخصوص» می‌خورد و بدین ترتیب قیمتش پوندی دوست بالا می‌رفت.

الزبیتا در چنین محیط جدیدی قرار گرفته بود و چنین کاری را می‌بایست انجام دهد. کاری گیج‌کننده و وحشیانه. نه وقت فکر کردن برایش باقی می‌گذاشت و نه نیروئی برای کاری دیگر. او بخشی از ماشین بود که روی آن کار می‌کرد شده بود و هر استعدادی که بدرد ماشین نمی‌خورد محکوم به نابودی بود. تنها محاسن این کار شاق و یکنواخت این بود که به او موهبت احساس نکردن بخشیده بود. بتدریج دچار گیجی شده بود و کم حرف می‌زد. شبها یورگیس و آنا را ملاقات می‌کرد و اغلب بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنند، سه‌نفری به‌خانه بازمی‌گشتند. آنها هم بتدریج به کم حرفی دچار می‌شد، آنائی که زمانی مثل پرندها آواز می‌خواند. او دل‌مرده و بیمار بود و گاهی بسختی می‌توانست خود را به‌خانه بکشاند. در خانه آنچه لازم بود می‌خوردند و بعد چون غیر از بدبختیهای خود حرف دیگری نداشتند، به‌رختخواب می‌خزیدند و بیحال می‌افتادند و تا صبح تکان نمی‌خوردند. صبح بموقع برمی‌خاستند و در نور شمع لباس می‌پوشیدند و بسرکار بازمی‌گشتند. اینک چنان کرخت بودند که حتی زیادهم از گرسنگی رنج نمی‌بردند؛ فقط وقتی غذا کم می‌آمد، بچه‌ها

مثل سابق بیقراری می‌کردند.

معذالك روح آنا هنوز سرزنده بود. روح هیچیک از آنها نمرده بود، لکن فقط بخواب رفته بود. هرچندگاه روحشان بیدار می‌شد و آنگاه شکنجه سختی شروع می‌گردید. دروازه‌های خاطرات به‌رویشان گشوده می‌شد - خوشیهای گذشته آغوش خود را به‌سوی‌شان باز می‌کرد، امید و آرزوی قدیمی به‌سوی‌شان می‌شتافت. آنها در زیر باری که بردوشان سنگینی می‌کرد، می‌جنبیدند و وزن فوق‌العاده و همیشگی آن را احساس می‌کردند. حتی نمی‌توانستند درزیر آن فریاد برآورند؛ لکن اندوه و حرمانی که مخوف‌تر از شکنجه مرگ بود در چنگال خود می‌فشردشان. در این باره بسختی می‌توان صحبت کرد - در این باره همه آنهایی که نمی‌خواهند به‌شکست خود اعتراف کنند، هرگز سخنی میان نمی‌آورند.

شکست خورده و بازی را باخته بودند و به‌کناری رانده شده بودند. نباید تصور کرد که مخافت این تراژدی بدین سبب که در اطراف دستمزد و صورت‌حساب بقالی و اجاره‌نامه دور می‌زد کمتر از سایر تراژدیها دردناک بود. آنها می‌خواستند آزاد باشند. فرصت کنند به‌اطراف خود بنگرند و چیزی یاد بگیرند. پاکیزه و تمیز باشند و بچه‌های سالم و نیرومندی بپرورانند. و اینک همه این آرزوها برباد رفته بود - و هرگز جامه عمل نمی‌پوشید! آنها شرافتمندانه عمل کرده اما شکست خورده بودند. آنها می‌بایستی شش‌سال دیگر بارنج و زحمت مقابله کنند تا بتوانند با پرداختن اقساط خانه نفس راحتی بکشند. آنها بوضوح تمام می‌دیدند که هرگز قادر نخواهند بود که شش سال دیگر يك چنین زندگی را تحمل کنند. از دست رفته و از زندگی ساقط شده بودند - هیچ راه نجات و امیدی بچشم نمی‌خورد. زیرا این شهر بزرگ، یعنی محل زندگی‌شان، تنها کمکی که می‌توانست به آنها بکند این بود که يك پهنه وسیع اقیانوس، يك صحراء، يك بیابان و يك قبر به آنها اعطا کند. گاهی شبها که آنا بعللی بیدار می‌شد، دچار چنین افکاری می‌گردید. درحالی‌که دراز کشیده و از ضربان قلب خود بوخشت افتاده بود، خود را با چشمان خون گرفته و هراس‌انگیز زندگی روبرو می‌دید. يك بار با صدای بلندی شروع به‌گریه کرد و یورگیس خسته و خشمگین را از خواب بیدار کرد. از آن بعد آهسته می‌گریست - اینک روحیاتشان کمتر باهم تطبیق می‌کرد! چنین می‌نمود که آرزوهایشان در گورهای جداگانه‌ای دفن شده است.

یورگیس مرد بود و گرفتاریهای خاص خود را داشت. شبخ دیگری او را تعقیب می‌کرد. او هرگز نه در باره‌اش صحبت کرده بود و نه به کسی اجازه می‌داد که از آن سخنی بمیان آورد. او هرگز وجود آن را پیش‌خود تصدیق نکرده بود - معذالك برای مبارزه با آن مجبور بود همه مردانگی خود را بکارگیرد - درینا یکی دوبار این هم کفایت نکرده بود و یورگیس مشروب را کشف کرده بود.

او روزها و هفته‌ها پشت سرهم در آن حفره جهنمی و بخارآلود کار می‌کرد - اینک همه اعضای بدنش متآلم بود. شب و روز صدای موج - شکنهای اقیانوس در سرش همهمه می‌کرد و وقتی از خیابان عبور می‌کرد، ساختمانها در برابر دیدگانش می‌رقصیدند. او در مقابل اینهمه وحشت بی‌پایان يك تسکین و يك راه نجات داشت و آن این بود که می‌توانست مشروب بنوشد! آنگاه دردش را فراموش می‌کرد، بارش را پائین می‌انداخت. مجدداً چشمش روشن می‌شد و مغز و افکار و اراده‌اش را در اختیار می‌گرفت. نفس مرده‌اش در درونش بحرکت درمی‌آمد، مجدداً می‌خندید و بارفقاییش شوخی می‌کرد - و باز مردی می‌شد و زندگی خود را در اختیار می‌گرفت.

او نمی‌توانست بیش از دوسه گیلان مشروب بنوشد. با گیلان اول می‌توانست غذا بخورد و بخودش بقبولاند که این کار مقرون بصرفه است. با گیلان دوم می‌توانست غذای دیگری بخورد - لکن بعد که کاملاً سیر می‌شد و نمی‌توانست غذا بخورد، در آن هنگام پول دادن در راه مشروب و لخرجی غیرقابل تصور، بی‌اعتنائی به غریزه قدیمی طبقه گرسنگی کشیده او محسوس می‌شد. با اینهمه روزی دل به دریازد و هرچه پول درجیب داشت صرف مشروب کرد و بقول کارگران «نشئه» به‌خانه بازگشت و بیش از همیشه خود را خوشبخت احساس کرد. اما چون می‌دانست این نشاط را دوامی نیست، از اینرو به هرکس که عیشش را منقص می‌کرد، به‌دنیا و زندگی نفرت می‌ورزید. سپس مجدداً درزیر این بار، در عمق روح خود احساس شرم می‌کرد. بعد وقتی یأس و نومیدی خانواده را بیاد آورد پولی را که از دست داده بود، حساب کرد اشک در چشمانش حلقه‌زد و مبارزه طولانی خود را با آن شبخ آغاز کرد.

این مبارزه را پایانی نبود و هرگز نمی‌توانست پایانی داشته باشد. لکن یورگیس بروشنی آن را درک نمی‌کرد. او فرصت زیادی برای تفکر نداشت. فقط می‌دانست که در حال مبارزه است. چنان غرق در بدبختی و یأس بود که عبور از خیابان هم برایش شکنجه‌آور بود. بدون شك میخانه‌ای در يك گوشه - شاید در هر چهار گوشه - و یا میخانه‌هایی در

وسط يك رشته ساختمان بود و هريك دستي بسوی اودرازمی کرد؛ هريك از آنها شخصیتی خاص خود داشت و نحوه تطمیعش بادیگری فرق می کرد. موقعی که به سرکار می رفت و برمی گشت - قبل از طلوع آفتاب و پس از تاریک شدن هوا - در میخانه ها گرمی، روشنایی، غذای گرم بخارآلود و شاید موسیقی و قیافه دوستانه و گفتگوی نشاط بخشی در انتظارش بود. هر وقت که به خیابان می رفت علاقه داشت بازو در بازوی آنها داشته باشد. محکم زیر بازویش را می گرفت و بسرعت قدم برمی داشت. دریغ که آنها می بایستی به رازش پی ببرد - فکر آنها هم او را دیوانه می کرد. این منصفانه نبود، زیرا آنها هرگز به مشروب لب نزده بود، و بنابراین نمی توانست درك کند. گاهی در ساعات یأس و نومیدی آرزومی کرد که کاش آنها هم به خاصیت مشروب پی می برد، و بدین ترتیب دیگر احتیاجی نبود که پیش او احساس شرمساری کنند. آنها می توانستند باهمدیگر بنوشند و مدتی از وحشت زندگی رهائی یابند، هرچه بااداباد.

بدین ترتیب زمانی فرا رسید که تقریباً همه نیروی معنوی یورگیس به مبارزه با هوس مشروب خواری صرف می شد. وقتی خلق و خوی خوشی نداشت. از آنها همه افراد خانواده متنفر می شد، زیرا آنها سد راهش بودند. ازدواج کردن او حماقت بود، دست و بالش را بست و خود را بصورت يك برده درآورد. همه گرفتاریها از آنجا ناشی می شد که ازدواج کرد و مجبور شد در کشتارگاه بماند. اگر این مسئله نبود او هم می توانست مثل یوناس فرار کند و سلاطین گوشت را بجهنم حواله دهد. در کارخانه کودسازی تعداد مردهای مجرد خیلی کم بود - و چندتائی هم که بودند فقط به این منظور کار می کردند تا در فرصت مناسبی فرار کنند. عجالتاً هم چیزی داشتند که به هنگام کار درباره اش فکر کنند - مثلاً خاطره آخرین باری که مست کرده بودند یا آرزوی اینکه چگونه يك بار دیگر مست کنند. اما خانواده از او انتظار داشت که تادینار آخر پولش را به خانه بیاورد. او حتی نمی توانست در موقع ظهر همراه کارگران از کارخانه خارج شود. ظاهراً روی توده ای از گرد کود می نشست و ناهارش را همانجا می خورد.

البته همیشه خلق و خویش چنین نبود. او هنوز خانواده اش را دوست داشت. اما اینک زمان آزمایش بود. مثلاً اینک آنتاناس کوچولوی بیچاره - که یورگیس در مقابل لبخندش تاب مقاومت نداشت - به توده ای از جوشهای سرخ آتشین تبدیل شده بود و دیگر لبخند نمی زد. او پی در پی

به بیماریهایی که کودکان وارث آنها هستند دچار شده بود. سال اول مبتلا به مملک، ورم غده بناگوشی و سیاه سرفه شده بود و اکنون هم سرخچه او را زمین گیر کرده بود. جز کاترینای کوچولو کسی دیگر از او مراقبت نمی کرد. پزشکی نبود که به او کمک کند، زیرا خیلی فقیر بودند و کمتر اتفاق افتاده بود که بچه ها از سرخچه بمیرند. هر چند گاه کاترینا فرصتی پیدا می کرد و درغم و محنت او حق حق گریه سر می داد، لکن بیشتر اوقات او را روی تخت محدود می کردند و همانجا تنها می ماند. کف اطاق در معرض کوران بود و اگر سرما می خورد تلف می شد. شبها او را می بستند تا بالا پوشش را نیندازد و خودشان از خستگی مثل نعش می افتادند. او در بسترش به خود می پیچید، ساعتها جیغ می کشید و بعد وقتی از نفس می افتاد از درد شروع به گریه وزاری می کرد. تنش از شدت تب می سوخت، چشمش درد می کرد؛ روزها به چیزی عجیب و غریب و جن آسا، به اندودی از جوش و عرق و به گلوله بزرگ و ارغوانی رنگی از درد و رنج می مانست.

باین وصف، آنطور هم که می نمود زیاد وحشتناک نبود، زیرا آنتاناس کوچولو با اینکه مریض بود، خوشبختترین فرد خانواده محسوب می شد. او بخوبی می توانست درد و رنج خود را تحمل کند - بنظر می رسید که آه و ناله هایش به این منظور است که سلامتی معجزه آسای خود را نشان دهد. او بچه دوره جوانی و خوشی پدر و مادرش بود. او نه روز به روز، بلکه ساعت به ساعت رشد می کرد و همه چیز برایش بازیچه ای بیش نبود. بطور کلی روزها باحالی نزار و گرسنه در آشپزخانه تاتی می گرد - سهمی که در خانه به او تعلق می گرفت کافی نبود و پیوسته غذای بیشتری طلب می کرد. با اینکه کمی بیشتر از يك سال نداشت با این وجود جز پدرش کسی حریفش نمی شد.

بنظر می رسید که این بچه همه نیروی مادرش را کشیده است - و برای بعد از خودش چیزی باقی نگذاشته است. آنها بازحامله بود و فکر کردن به این مسئله وحشتناک بود. حتی یورگیس گیج و مأیوس بناچار درك می کرد که باز هم شکنجه ای در پیش است و از فکر آن برخود می لرزید.

زیرا آنها آشکارا تحلیل می رفت. اولاً سرفه می کرد، همان سرفه ای که ددآنتاناس را از پا درآورده بود. از آن صبح مهلکی که شرکت طماع تراموا او را در میان باران از تراموا پیاده کرد، آثاری از این سرفه در او

باقی مانده بود، لکن اینک بوخامت می‌گزائید و خواب از چشمش می‌رود. و بدتر از هم‌این بود که او از ضعف وحشتناک اعصاب رنج می‌برد. سرش بشدت درد می‌گرفت و بی‌اندازه می‌گریست و گاهی لرزان و نالان به‌خانه بازمی‌گشت و خود را روی رختخواب می‌انداخت و شروع به‌گریه می‌کرد. چندین بار از خود بیخود شده و حالت حمله و تشنج به‌او دست داده بود. در چنین موقعی یورگیس از ترس دیوانه می‌شد. الزبیتا برای او توضیح می‌داد که چاره‌ای نیست و زنها همیشه در موقع بارداری با چنین گرفتاریهایی روبرو می‌شوند. ولی یورگیس فریب نمی‌خورد و باخواهش و التماس توضیح می‌خواست که چه اتفاقی افتاده است. و استدلال می‌کرد که آن‌ها سابقاً هرگز چنین ناراحتیهایی نداشته و این‌یک چیز مهیب و غیرقابل تصور است. این زندگی‌ای که او می‌گذراند و این کار لعنتی که او باید انجام بدهد، بتدریج او را از پادرمی آورد. این کار برای او مناسب نیست، برای هیچ‌زنی مناسب نیست. نباید اجازه داد که هیچ‌زنی چنین کارهایی انجام بدهد. اگر دنیا قادر نیست که آنها را از راه دیگر زنده نگاه دارد، باید بیدرنگ همه‌شان را نابود سازد و از شرشان خلاص شود. زنها نباید ازدواج بکنند و بچه‌دار شوند. هیچ کارگری نباید ازدواج کند - اگر او یعنی یورگیس زن را می‌شناخت، حاضر بود چشمش را در بیاورد و ازدواج نکند. بدین - ترتیب یورگیس به صحبتش ادامه می‌داد تا اینکه حالتی نیمه‌مجنون به‌او دست می‌داد، حالتی که مشاهده‌اش در یک مرد تنومند غیرقابل تحمل است. آن‌ها خون سردیش را حفظ می‌کرد و خود را در آغوش می‌افکند و از او تقاضا می‌کرد که بس‌کند و آرام باشد و قول می‌داد که سلامتی خود را باز خواهد یافت و همه چیز درست خواهد شد. بدین ترتیب آن‌ها دروغ می‌گفت و از شدت اندوه روی‌شانه شوهرش هق‌هق می‌گریست و این‌یک چون حیوان مجروح و درمانده‌ای که آماج تیر دشمنان نامرئی شده باشد، خیره به‌او می‌نگریست.

۱۵

این حالات عجیب و غریب در تابستان شروع شده بود. و هر بار آن‌ها با

صدای وحشت‌زده‌ای به‌او قول می‌داد که این حالت دیگر تکرار نخواهد شد - ولی بیسپوده بود. هر یک از این بحرانها بیش از پیش یورگیس را بوحشت می‌انداخت و او را به دلداریهایی الزبیتا مظنون می‌ساخت و این فکر را در او ایجاد می‌کرد که در پس این حالات، راز وحشتناکی نهفته است و نمی‌خواهد که او به آن پی‌ببرد. یکی دو بار وقتی چنین حالتی پیش آمد، چشمش به‌آنا افتاد و بنظرش رسید که چشمش به چشم حیوان صید شده‌ای می‌ماند. آن‌ها گاهی در میان گریه دیوانه‌وارش کلمات دست و پا شکسته‌ای بر زبان می‌آورد که از اندوه و حرمان حکایت می‌کرد. یورگیس چون خود زجر دیده و ستم‌کشیده بود تلاش نمی‌کرد که به مفهوم این حرفها پی‌ببرد. او فقط وقتی در این باره فکر می‌کرد که به آن کشاننده می‌شد - او مثل حیوانی گنگ و بارکش تنها لحظه حاضر را درک می‌کرد. باز زمستان تهدید کننده تر و سخت‌تری فرا می‌رسید. اکتبر بود و رونق قبل از عید شروع شده بود. برای آنکه گوشتی که در کریسمس مصرف می‌شد، تهیه شود، ماشینهای کشتارگاه می‌بایستی تا آخرهای شب کار کنند. ماریا و الزبیتا و آن‌ها که خود بخشی از ماشین بودند پانزده یا شانزده ساعت در روز کار می‌کردند. هیچ اختیاری در کار نبود - اگر می‌خواستند محل کار خود را حفظ کنند می‌بایستی هرکاری که پیشنهاد می‌شد، انجام می‌دادند؛ بملاوه این کار باز اندکی به درآمدشان می‌افزود. از اینرو آنها با باری غیر قابل تحمل تلوتلو می‌خوردند و به کار خود ادامه می‌دادند. هر روز ساعت هفت صبح کار را شروع می‌کردند، ظهر ناهارشان را می‌خوردند و بعد تا ساعت ده یا یازده شب باشکم گرسنه به کارشان ادامه می‌دادند. یورگیس پیشنهاد کرد که شبها در جائی منتظرشان بماند و آنها را به‌خانه برساند، لکن به این حرفها گوش نمی‌دادند: کارخانه کودسازی بیش از مدت مقرر کار نمی‌کرد و اوجز میخانه جای دیگری نداشت که در آنجا منتظر بماند. در تاریکی شب هر کد امشان در حالی که تلوتلو می‌خوردند راه محلی را که معمولاً هم‌دیگر را ملاقات می‌کردند، پیش می‌گرفتند. ولی اگر بقیه تا آنوقت رفته بودند، سوار تراموا می‌شد و در طول راه بشدت تلاش می‌کرد که بیدار بماند. همیشه وقتی به‌خانه می‌رسیدند از فرط خستگی نمی‌توانستند غذا بخورند یا لباس خود را بکنند. با کفش به رختخواب می‌خزیدند و مثل کنده درخت می‌افتادند. اگر مقاومت نمی‌کردند محققاً از دست می‌رفتند. اگر مقاومت بخرج می‌دادند، ممکن بود ذغالشان برای زمستان کفایت کند.

یکی دوروز قبل از روز شکرگزاری طوفانی شروع شد. بعد از ظهر همان روز آسمان شروع به باریدن کرد و درحوالی عصر پنج سانتی متر برف روی زمین نشست. یورگیس تلاش کرد که بانتظار زنها بماند، ولی برای آنکه خودش را گرم کند به میخانه ای پناه برد و دوگیلاس مشروب نوشید و برای نجات از دیو و سوسه از آنجا خارج شد و بسرعت خود را به خانه رساند. درخانه به انتظارشان دراز کشید اما بیدرتنگ بخواب رفت. در خواب دچار کابوس شده بود و وقتی مجدداً چشمش را باز کرد دید که الزیبتا او را تکان می دهد و فریاد می زند که «آنا بازنگشته است. پرسید که چه ساعتی است. صبح بود و وقت برخاستن. آنا آن شب به خانه بازنگشته بود! سرمای شدیدی حکمفرما بود و به اندازه یک پا برف روی زمین نشسته بود.

یورگیس از جا پرید. ماریا از ترس می گریست و بچه هاهم از روی همدردی گریه و زاری می کردند. استانیسلا و اس کوچولو هم گریه می کرد، زیرا وحشت برف بر رویش سنگینی می نمود. یورگیس فوراً کت و کفشش را پوشید و چند لحظه بعد خود را در خیابان یافت. هرچند بعد فهمید که احتیاجی به عجله نیست، زیرا نمی دانست به کجا برود. هوا هنوز مثل نیمه شب تاریک بود و دانه های درشت برف به زمین فرو می ریخت - در اطرافش چنان سکوتی حکمفرما بود که خش خش برفی که به زمین می نشست شنیده می شد. چند لحظه ای که مردد ایستاد از برف سفید شد. او ضمن اینکه از میخانه های باز بین راه خبر می گرفت با عجله به سوی کشتارگاه شتافت. شاید آنا بین راه از پا درآمده بود. والا احتمال داشت که در کشتارگاه دچار سانحه ای شده باشد. وقتی به محل کارش رسید از یکی از نگهبانان شب خبر گرفت - تا آنجا که نگهبان اظهار اطلاع می کرد، سانحه ای اتفاق نیفتاده بود. در محل حضور و غیاب که اکنون باز بود، منشی گفت که نمره آنا از شب قبل برگردانده شده و این نشان می دهد که او کارش را ترك کرده است.

آنگاه یورگیس چاره ای نداشت جز اینکه منتظر بماند و برای اینکه یخ نزند، شروع به بالاوپائین رفتن در برقمها کرد. اینک کشتارگاه جان گرفته بود. از همان دور گاوها را از واگنها خالی می کردند و در طول راه «حمل کنندگان گوشت» در تاریکی مشغول فعالیت بودند و شقه های دوپست پوندی گاو نر را به واگنهای یخچال دار حمل می کردند. قبل از آنکه سپیده بدمد، انبوهی از کارگران در حالی که می لرزیدند و بعلت

عجله ای که داشتند سطل ناهارشان را پیچ و تاب می دادند، وارد شدند. یورگیس کنار پنجره محل حضور و غیاب ایستاده بود. این تنها جایی بود که نور کافی داشت و او می توانست اطراف خود را ببیند. برف چنان بشدت می بارید که او تنها بادقت زیاد می توانست مطمئن شود که آنا از کنارش نگذشته است.

ساعت هفت فرا رسید، در این ساعت ماشین بزرگ کشتارگاه به حرکت در می آمد. یورگیس می بایستی در محل کارش در کارخانه کود سازی حاضر باشد، لکن بجای آن باترس ولرز به انتظار آنا ایستاده پانزده دقیقه بعد، در میان غبار برف هیگلی را تشخیص داد و با فریاد به سویش شتافت. این او بود که به سرعت می دوید. آنا وقتی او را دید تلوتلو خوران جلو آمد و خود را در آغوش او انداخت.

یورگیس در ترس و اضطراب فریاد کشید: «چه اتفاقی افتاده؟ کجا بودی؟»

چند لحظه طول کشید تا آنا توانست برای جواب نفس تازه کند: «من نمی توانستم خودم را به خانه برسانم، برف بود و ترامواها کار نمی کردند.»

او پرسید: «ولی کجا بودی؟»

آنا در حالی که نفس نفس می زد گفت: «مجبور شدم به خانه دوستم یادویگا بروم.»

یورگیس نفس راحتی کشید. لکن بعد دید که آنا حق می گوید و می لرزد - انگار یکی از آن حملات عصبی شروع شده بود، حملاتی که فوق العاده یورگیس را بوحشت می انداخت.

او فریاد کشید: «ولی موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

آنا در حالی که دیوانه وار خود را به او می فشرد گفت: «آه یورگیس، چقدر ترسیدم! چقدر غصه خوردم!» آنها کنار پنجره محل حضور و غیاب ایستاده بودند و کارگران خیره به آنها نگاه می کردند.

یورگیس او را به کناری کشید و با بهت و تعجب پرسید: «منظورت چیست؟»

آنا در حالی که حق می کرد، گفت: «می ترسیدم - فقط می ترسیدم! من می دانستم که تو نمی دانی کجا هستم و نمی دانستم چه خواهی کرد. من سعی کردم خودم را به خانه برسانم، ولی خیلی خسته بودم، آه یورگیس - یورگیس!»

او از پیدا کردن آنها چنان خوشحال بود که نمی‌توانست به چیز دیگری ببیند. آشفته‌گی فوق‌العاده آنها، غیرعادی می‌نمود؛ تمام ترس و حرفهای بی‌سروته‌اش درمقایسه باپیداشدنش، ناچیز می‌نمود. آنها را آزاد گذاشت که هرچه می‌خواهد بگیرد. بعدچون ساعت درحدوده‌هشت بود و اگر بیش‌از این تأخیر می‌کردند يك ساعت دیگرراهم از دست می‌دادند، بنابراین از او جداشد و او را که صورتی رنگ‌پریده و ترس‌آور و چشمانی آکنده از وحشت داشت، دم‌در کارخانه تنها گذاشت.

بعد وقفه کوتاه دیگری درپی آمد. کریسمس تقریباً فرا رسیده بود. از آنجا که برف هنوز آب نشده بود و سرما تا مفرز استخوان نفوذ می‌کرد، هرروز صبح یورگیس درحالی‌که همسرش را تقریباً روی بازوانش حمل می‌کرد و درمیان تاریکی تلوتلو می‌خورد او را به‌کشتارگاه می‌رساند. تااینکه شبی پایان کار فرا رسید.

سه‌روز به‌تعطیلات مانده بود. حوالی نیمه‌شب ماریا و الیزبیتسا به‌خانه بازگشتند و وقتی فهمیدند که آنها به‌خانه بازنگشته‌است. احساس خطر کردند. آنها وقتی او را در میعادگاه ندیدند، اندکی منتظرماندند و بعد به‌بخشی که او کار می‌کرد رفتند و وقتی فهمیدند که کارگران بخش بسته‌بندی يك ساعت پیش دست ازکار کشیده‌اند، به‌خانه بازگشتند. آن‌شب نه برف می‌بارید و نه سرمای غیرعادی حکمفرما بود. بااین وصف آنها به‌خانه بازنگشته بود! این بار می‌بایستی مشکل جدیدی پیش‌آمده باشد. یورگیس را بیدار کردند و اונشست و باکچ‌خلقی به داستانشان گوش داد. وگفت که باید به‌خانه یادویگا رفته باشد. خانه یادویگا فقط به‌اندازه طول دو رشته ساختمان، آن‌سوی کشتارگاه واقع است، شاید خسته بوده‌است. هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد - تازه اگر اتفاقی هم بیفتد، تاصبح کاری نمی‌توان کرد. به‌پهلوی دیگر غلطید و هنوز آن‌دو در را بسته بودند که باز صدای خرناسش بلندشد.

با اینهمه صبح روزبعد، تقریباً يك ساعت قبل‌از معمول برخاست و ازخانه خارج شد. یادویگا ماریسینکوس در سمت دیگر کشتارگاه، در آن‌طرف خیابان هالستد با مادر و خواهرانش دريك زیرزمین زندگی می‌کردند - زیرا میکولاس اخیراً يك دستش‌را بعلت مسمومیت خونی از دست داده و ازدواجشان برای همیشه برهم خورده بود. برای رسیدن به زیرزمین یادویگا می‌بایستی ازيك حیاط باریک عقبی عبورکرد. یورگیس

نوری در پنجره دید و صدای سرخ‌کردن چیزی به‌گوشش رسید. در زد و تا اندازه‌ای انتظار داشت که آنها در را بازکنند. بجای آنها یکی از خواهرهای کوچک یادویگا از شکاف در به‌او خیره شد.

یورگیس پرسید: «آنها کجاست؟»

بچه درحالی‌که با بهت و تعجب به‌او نگاه می‌کرد، گفت: «آنها؟»

یورگیس گفت: «بله، او اینجا نیست؟»

بچه گفت: «نه» و قلب یورگیس فرو ریخت.

لحظه‌ای بعد یادویگا، از پشت‌سر خواهرش نگاهی به بیرون انداخت. به‌محض دیدن یورگیس خود را کنار کشید، زیرا لباسش کامل نبود. او ضمن پوزش از یورگیس گفت که مادرش خیلی مریض است... یورگیس از شدت اضطراب منتظر نماند که او صحبتش را تمام کند و پرسید: «آنها اینجا نیست؟»

یادویگا گفت: «چطور، نه، از کجا فکر کردی که او اینجا است؟ مگر تصمیم داشته است اینجا بیاید؟»

او جواب داد: «نه، ولی او به‌خانه نیامده‌است - و من فکر کردم که مثل دفعه قبل به‌اینجا آمده.»

یادویگا با بهت و تعجب حرفش را تکرار کرد: «مثل دفعه قبل؟»

یورگیس گفت: «همان دفعه‌ای که شب‌را اینجا گذرانده.»

او بیدرنگ جواب داد: «باید اشتباهی شده باشد، آنها هرگز شب اینجا نبوده.»

یورگیس که نمی‌توانست بخوبی مفهوم حرفهایش را درک کند، فریاد زد: «چرا - چرا - یادویگا، دوهفته پیش! او به‌من اینطور گفت - همان شبی که برف آمده بود و او نتوانسته بود به‌خانه بیاید.»

دختر مجدداً اظهار داشت: «باید اشتباهی شده باشد، او اینجا نیامده.» یورگیس به‌چوب درگاه تکیه داد. و یادویگا که به‌آنا علاقمند بود باتشویش و اضطراب در را کاملاً باز کرد و درحالی‌که ژاکت‌ش را روی سینه‌اش گرفته بود، فریاد زد:

«مطمئن هستی که حرفش را درست فهمیده‌ای؟ احتمالاً منظورش جای دیگر بوده. او -»

یورگیس با سماجت گفت: «او گفت که اینجا بوده، او درباره تو بامن صحبت کرده و گفته بود که تو چه‌جور آدمی هستی و چی گفتی.»

آیا مطمئن هستی؟ فراموش نکرده‌ای؟ آیا بیرون نبوده‌ای؟»

او گفت: «نه، نه!» و بعد صدایی با ناراحتی گفت:

«یادویگا، داری بچه‌را سرما می‌دهی. در را ببند!»

یورگیس باز چند لحظه دیگر ایستاد و از شکاف باریک در سراسیمه چیزی من من کرد. سپس چون واقعاً حرف دیگری نداشت، پوزش‌خواست و از آنجا بیرون آمد.

گیج شده بود و نمی‌دانست کجا می‌رود. آنا او را اغفال کرده‌است! به او دروغ گفته‌است! یعنی چه - آن دفعه کجا بوده‌است؟ حالا کجاست؟ او بسختی می‌توانست مسئله‌را درک کند - چه‌رسد باینکه حلش کند. صدها حدس و گمان وحشی بمغزش هجوم آورده و مصیبت قریب‌الوقوعی او را درخود غرق کرده بود.

چون چاره دیگری نداشت. به محل حضور و غیاب بازگشت تا مجدداً در آنجا کشیک بکشد. تقریباً تا ساعت هشت منتظر ماند و بعد به محل کار آنا رفت تا از «خانم رئیس» از او خبر بگیرد. «خانم رئیس» هنوز نیامده بود. همه ترامواهایی که از مرکز شهر می‌آمدند از حرکت باز ایستاده بودند - در کارخانه برق حادثه‌ای رخ داده بود و از شب گذشته تاکنون هیچ تراموایی کار نمی‌کرد. با اینهمه دختران بخش بسته‌بندی تحت نظارت یک نفر دیگر به کار خود ادامه می‌دادند. دختری که به یورگیس جواب می‌داد سخت مشغول بود و همچنانکه حرف می‌زد مواظب بود که کسی مراقبش نباشد. در این موقع مردی که یک چرخ دستی می‌راند سر رسید. او می‌دانست که یورگیس شوهر آناست و نسبت به این معما کنجکاو شد و اظهار عقیده کرد:

«شاید بعلمت تراموا باشد. ممکن است به مرکز شهر رفته باشد.»

یورگیس گفت: «نه، او هرگز به مرکز شهر نمی‌رود.»

مرد گفت: «شاید نرفته باشد.»

بنظرش رسید که آن مرد در موقع صحبت نگاه سریعی با دختر رد و

بدل کرده است و فوراً پرسید:

«از کجا این‌را می‌دانی؟»

اما مرد وقتی دید که سرکارگر مراقب اوست، تکانی به چرخ داد و

حرکت کرد.

بعد برگشت و گفت: «من اطلاعی از این جریان ندارم. من چه می‌دانم

که زنت کجاست؟»

سپس یورگیس مجدداً از آنجا بیرون آمد و در جلو ساختمان شروع به بالا و پائین رفتن کرد. صبح‌را بی‌آنکه در فکر کارش باشد، در آنجا منتظر ماند. حوالی ظهر به کلانتری رفت تا خبری از آنا بگیرد و سپس باز برای یک نگهبانی پراضطراب به همان‌جا بازگشت. سرانجام در حوالی عصر باز راه خانه‌را پیش گرفت.

از خیابان آشلند می‌گذشت. ترامواها مجدداً شروع به کار کرده بودند و چندتا از آنها که حتی روی رکاب‌شان هم مسافر سوار کرده بودند از کنارش گذشت. از دیدن آنها مجدداً بیاد حرف‌های نیش‌دار آن مرد افتاد. بطور غیر ارادی ترامواها را تعقیب می‌کرد ناگهان فریاد وحشت‌زده‌ای کشید و درجایش می‌خکوب شد.

بعد شروع بدویدن کرد. او به اندازه طول یک رشته ساختمان بدنبال تراموا دوید، درحالی‌که فقط اندکی با آن فاصله داشت. آن کلاه سیاه رنگ برگشته با گل سرخ خمیده‌اش نمی‌توانست متعلق به آنا باشد، لکن اندک احتمالی در میان بود. او محققاً خیلی زود به این امر پی‌می‌برد، زیرا آنا می‌بایستی دورشته ساختمان آن طرفتر پیاده می‌شد. از سرعتش کاست و تراموا دور شد.

آن زن پیاده شد. به محض آنکه به یک خیابان فرعی پیچید، یورگیس شروع بدویدن کرد. او اینک آکنده از کینه و بدگمانی بود و ابائی نداشت که آن‌را به همسرش نشان دهد. وقتی دید آنا از سر پیچ نزدیک خانه‌شان پیچید، به سرعتش افزود و دید که حالا آنا از پله ایوان بالا رفت. سپس برگشت و در حدود پنج دقیقه با مشت‌های گره کرده و لبان بهم فشرده و مغزی آشفته شروع بقدم زدن کرد. سپس وارد خانه شد.

وقتی در را باز کرد، الزبیتا را در مقابل خود دید. او هم به جستجوی آنا رفته بود و اینک به خانه بازگشته بود. الزبیتا انگشتی بر لب داشت و نک پائی راه می‌رفت. یورگیس منتظر ماند تا او نزدیک شود.

او شتابزده پیچ کرد: «سروصدا نکن.»

یورگیس سؤال کرد: «موضوع چیست؟»

او درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت: «آنا خواب است. خیلی مریض بود. یورگیس، می‌ترسم که مغزش آشفته شده باشد. سراسر شب در خیابان سرگردان بود، و من همین الان موفق شدم که او را آرام بکنم.»

او پرسید: «چه وقتی وارد خانه شد.»

الزبیتا گفت: «امروز صبح، کمی بعد از بیرون رفتن تو.»

«واز آن موقع بیرون نرفته است؟»

«نه، البته که نه. یورگیس او آنقدر نزار است، او...»

یورگیس بشدت دندانهایش را بهم فشرد و گفت: «تو داری به من دروغ می‌گویی.» الزبیتا یکه خورد و رنگ باخت و درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: «عجب! منظورت چیست؟» لکن یورگیس جوابی نداد. او را کنار زد و به طرف در اطاق خواب شلنگ برداشت و آن را باز کرد. آناروی تخت خواب نشسته بود. نگاه وحشت زده‌ای به یورگیس که وارد می‌شد انداخت. یورگیس در را بروی الزبیتا بست و به سمت زنش رفت و سؤال کرد: «کجا بودی؟»

دستهایش روی دامنش محکم قلاب شده بود و صورتش مثل کاغذ سفید شده و از درد چین خورده بود. وقتی خواست جواب بدهد یکی دوبار آه کشید و بعد با صدایی بم تندتند شروع به صحبت کرد:

«یورگیس، فکر می‌کنم دیوانه شده‌ام. شب گذشته می‌خواستم به خانه برگردم ولی راه را نتوانستم پیدا کنم. فکر می‌کنم همه شب راه راه رفتم و امروز صبح به خانه رسیدم.»

او با صدای خشنی گفت: «تو احتیاج به استراحت داشتی. چرا دوباره بیرون رفتی؟»

یورگیس درست به صورتش نگاه می‌کرد و می‌توانست ترس ناگهانی و تردید شدیدی را که در چشمانش موج می‌زد، بخواند.

آنا درحالی که نفس نفس می‌زد، بنجوا گفت: «مجبور بودم به مغازه بروم مجبور بودم...»

یورگیس گفت: «تو داری به من دروغ می‌گویی.»

سپس مشتش را گره کرد و قدمی به سوی او برداشت و وحشیانه فریاد کشید: «چرا به من دروغ می‌گویی؟ چه کارهایی می‌کنی که مجبوری به من دروغ بگویی؟»

آنا وحشت زده از جا پرید و گفت: «یورگیس! آه، یورگیس چگونه به خودت اجازه می‌دهی چنین حرفی را بزنی؟»

یورگیس فریاد کشید: «من می‌گویم توبه من دروغ گفتی! توبه من گفتی که آن شب به خانه یادویگا رفته بودی و حال آنکه نرفته بودی. آنجائی رفته بودی که شب پیش رفتی - در مرکز شهر بودی، برای اینکه من ترا موقمی که از تراموا پیاده می‌شدی، دیدم. کجا بودی؟»

گوئی کاردی به قلب آنافرو کرده بود. به نظر می‌رسید که سر تا پایش

خرد شده است: لحظه‌ای درحالی که گیج می‌خورد و نوسان می‌کرد، باچشمان وحشت زده به او خیره ماند. سپس فریادی از درد برآورد و بجلو تلوتلو خورد و دستهایش را به سوی وی باز کرد.

ولی او عمداً خود را کنار کشید و آنا افتاد. به لبه تخت آویزان شد و سپس به زمین افتاد و صورتش را در دستهایش مخفی کرد و دیوانه وار شروع به گریستن کرد.

حالت جنون آمیز شروع شد. از آن حالاتی که کراراً یورگیس را بو حشت انداخته بود. هق هق می‌کرد و می‌گریست، ترس و اندوهش به صورت ناله‌های طولانی ظاهر می‌شد. هیجانان دیوانه‌واری به او حمله ور می‌گردید و همانطور که طوفان درختان روی تپه را می‌لرزاند، او را تکان می‌داد. همه اعضای بدنش به لرزش درآمده بود و می‌لپید - گوئی چیز مخوفی در درونش سر می‌کشید و براو مسلط می‌شد و او را شکنجه می‌داد و از هم می‌درید. سابقاً یورگیس در مقابل چنین حملاتی کاملاً از خود بیخود می‌شد. لکن اینک با مشت‌های گره کرده و لبان فشرده ایستاده بود. آنا این بار می‌توانست آنقدر بگرید که بی‌حال شود، لکن نمی‌توانست ذره‌ای، آری حتی ذره‌ای هم یورگیس را به حرکت درآورد. صدای هق هقش خونس را منجمد می‌کرد و لبانش بی‌اراده بلرزش در می‌آمد. بهمین سبب وقتی تتا الزبیتا که از ترس رنگ و رویش پریده بود در را باز کرد و خود را به داخل اطاق انداخت، یورگیس از این تغییر صحنه خوشحال شد. رویش را به سوی الزبیتا کرد و با فحش و ناسزا فریاد کشید:

«برو بیرون! برو بیرون!» و بعد وقتی که دید الزبیتا مردد ایستاده است و می‌خواهد چیزی بگوید، دستش را گرفت و او را از در بیرون انداخت و در را با صدا بست و میزی پشت آن تکیه داد. مجدداً پیش آنا برگشت و فریاد زد: «حالا به من جواب بده!»

ولی آنا صدایش را نمی‌شنید - او هنوز در چنگال دیو اسیر بود. یورگیس می‌دید که دستهای باز آنا می‌لرزند و منقبض می‌شوند و مثل موجودات زنده اینجا و آنجا روی رختخواب گردش می‌کنند. می‌دید که تشنجهائی در بدنش شروع می‌شود و به سراسر اعضایش می‌دوند. او هق هق می‌کرد و داشت خفه می‌شد - چنین می‌نمود که این سروصداها بیش از صدای یک گلوست و مثل امواج دریا همدیگر را تعقیب می‌کردند. سپس صدایش به جیف‌های بلند و بلندتری تبدیل شد تا اینکه به قهقهه‌های دیوانه وار و خوفناکی منتهی گردید. یورگیس تا آنجا که می‌توانست تحمل کرد و بعد

برویش پرید، شانه‌هایش را گرفت و درحالی‌که او را تکان می‌داد درگوشش فریاد کشید: «من به تو می‌گویم، بس کن! بس کن!»

آنا نگاه دردل‌آلودی به یورگیس انداخت. سپس به‌پایش افتاد. یورگیس تلاش کرد که خود را عقب بکشد، ولی آنا پاهایش را بغل کرد و سرش در میان پاهای او روی زمین پیچ و تاب می‌خورد. یورگیس از این ناله‌ها، درگلوئی خود احساس فشردگی می‌کرد. او با صدای وحشیانه‌تری فریاد کشید:

«می‌گویم، بس کن!»

این بار آنا به حرفش گوش داد و نفس را در سینه حبس کرد و خاموش شد. فقط هق‌هق مقطعی سراسر بدنش را می‌لرزاند. یک دقیقه تمام بی‌حرکت ماند تا اینکه شوهرش بتصور اینکه او مرده است، بو حشت افتاد. ولی ناگهان صدای ضعیفی از او به گوش رسید:

«یورگیس! یورگیس!»

یورگیس جواب داد: «چی؟»

یورگیس می‌بایستی به رویش خم شود، او خیلی ضعیف بود. او با کلمات دست و پا شکسته‌ای که به زحمت ادامی شد، التماس می‌کرد:

«به من اعتماد داشته باش! قبول کن!»

یورگیس فریاد زد: «چی را قبول کنم؟»

«قبول کن که من... که من خوب می‌دانم... که ترا دوست دارم! و از من سؤال نکن... که چه کردم. آه، یورگیس، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم! اینطور بهتر است... اینطور...»

یورگیس خواست مجدداً چیزی بگوید، ولی آنا حرفش را قطع کرد و با دستپاچگی تب‌آلودی ادامه داد: «اگر فقط این کار را بکنی! اگر فقط... فقط حرف مرا قبول کنی! تقصیر من نبود... من چاره‌ای نداشتم... همه چیز درست خواهد شد... چیزی نیست... ضرری ندارد. آه، یورگیس... خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم!»

آنا او را رهانمی‌کرد و تلاش می‌ورزید، تا بلند شود و به صورتش نگاه کند. یورگیس احساس می‌کرد که دستهای آنابشدهت می‌لرزند و سینه‌اش که بدنش را می‌فشرد، بسختی بالا و پائین می‌رود. آنایکی از دستهایش را گرفت و با حال متشنجی آنرا فشرد و به صورتش چسباند و آنرا غرق در اشک کرد و مجدداً ناله سرداد:

«آه، حرف مرا قبول کن، قبول کن!»

ولی یورگیس باخشم و عصبانیت فریاد کشید: «قبول نخواهم کرد!»
لکن آنا هنوز به او چسبیده بود و دریاس و نومیدی شیون می‌کرد:
«آه، یورگیس، ببین چکار داری می‌کنی! ما را خانه خراب خواهد کرد... ما را خانه خراب خواهد کرد! آه نه، تو نباید این کار را بکنی! نه، این کار را نکن، نکن. تو نباید این کار را بکنی! این کار تو را دیوانه خواهد کرد... مرا خواهد کشت... نه، نه، یورگیس، من دیوانه‌ام... چیزی نیست. واقعاً لازم نیست که تو بدانی. ما می‌توانیم خوشبخت باشیم... با این همه ما می‌توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم. آه، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرف مرا قبول کن!»

حرفهایش او را دیوانه کرده بود. دست خود را از چنگش رها ساخت و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و فریاد کشید: «به من جواب بده، مرده شورت ببرد، می‌گویم - جواب بده!»

آنا روی زمین افتاد و باز شروع به آه و زاری کرد. ناله‌اش به ناله روح نفرین شده‌ای می‌مانست و یورگیس نمی‌توانست آنرا تحمل کند. مشتش را به میزگی که در کنارش بود، کوبید و مجدداً به سرش فریاد کشید: «به من جواب بده!»

آنا با صدای بلند شروع به جیغ و داد کرد، صدایش به صدای حیوانی وحشی می‌مانست «آه! آه! من نمی‌توانم! نمی‌توانم این کار را بکنم!»
او فریاد زد: «چرا نمی‌توانی این کار را بکنی؟»
«علتش را نمی‌دانم!»

یورگیس پرید و دستش را گرفت و او را بلند کرد، نگاه غضب‌آلودی به صورتش انداخت و درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت: «بگو ببینم شب گذشته کجا بودی! زود باش بگو!»

سپس شروع به من‌من کرد و هر بار یک کلمه بر زبان می‌راند: «من... توی... یک خانه... در مرکز... بودم...»
«کدام خانه؟ منظور چیست؟»

تلاش کرد سرش را برگرداند، ولی یورگیس او را رهان کرد. او نفس زنان گفت:

«خانه میس هندرسن.»

یورگیس ابتدا منظورش را درک نکرد. و حرفش را تکرار کرد: «خانه میس هندرسن.» بعد ناگهان واقعیت وحشتناک چون صاعقه‌ای بر سرش فرود آمد، فریادی کشید و درحالی‌که سرش گیج می‌رفت و تلوتلو

می خورد خود را عقب کشید. خود را به دیوار تکیه داد و دستش را روی پیشانی گذاشت و در حالیکه به اطراف خود خیره می نگریست، بنجوا گفت: «یا عیسی مسیح، یا عیسی مسیح!»

لحظه ای بعد خود را بروی آنکه در زیرپایش می خزید، انداخت. گلویش را گرفت و در حالی که نفس نفس می زد با صدای خشنی گفت: «بگو به من! زود باش! کی ترا به آنجا برد؟»

آنا تلاش کرد خود را از چنگش رها کند، ولی این کار بیشتر عصبانیش کرد. یورگیس فکر می کرد که این بعلت ترس یا فشار چنگال اوست - و درک نمی کرد که آنا از شرم و خجالت رنج می برد.

معهدا آنا جواب داد: «کونور»

او نفس زنان گفت: «کونور، کونور کیست؟»

او جواب داد: «سرکارگر، آن مرد...»

یورگیس که دیوانه شده بود چنگش را محکم تر فشرد و فقط وقتی چشمان آنا بسته شد فهمید که در کار خفه کردن اوست. آنگاه انگشتانش را شل کرد و دولا شد و منتظر ماند تا او مجدداً لب بگشاید. نفس گرمش به صورت آنا می خورد.

بالاخره آهسته گفت: «بگو به من، موضوع را به من بگو.»

او اصلاً تکان نمی خورد و یورگیس می بایستی نفسش را حبس کند تا بتواند حرفهایش را بشنود. آنا گفت: «من نمی خواستم این کار را بکنم، من تلاش کردم... تلاش کردم این کار را بکنم. من فقط این کار را کردم... که خودمان را نجات بدهیم. این تنها راه نجاتمان بود.»

باز لحظه ای چند جز نفسهای تند یورگیس صدائی به گوش نمی رسید. آنا چشمانش را بست و سپس با چشمان بسته به صحبتش ادامه داد: «او به من گفت... که مرا بیرون خواهد کرد. به من گفت که این کار را خواهد کرد... ماهم کارمان را از دست می دادیم. ما دیگر نمی توانستیم مجدداً کاری در اینجا بگیریم. او این کار را می کرد... ما را خانه خراب می کرد.»

دستمهای یورگیس چنان می لرزید که بسختی می توانست تعادلش را حفظ کند و همچنانکه به حرفهایش گوش می داد گاه گاهی به جلو یله می رفت. نفس زنان گفت:

«این کار چه موقعی شروع شد؟»

آنا گفت: «از همان ابتدای کار.» او طوری حرف می زد که گوئی در

حال جذبه است. «همه اش... توطئه آنها... توطئه او و میس هندرسن بود. او از من متنفر بود و آن مرد به من علاقه مند بود. او معمولاً در بیرون روی سکو با من صحبت می کرد. بعد با من شروع به عشق بازی کرد. او به من پیشنهاد پول کرد. به من التماس می کرد... می گفت مرا دوست دارد. سپس مرا تهدید کرد. او از همه چیز ما اطلاع داشت. می دانست که ما گرسنگی می کشیم. او سرکارگر ترا می شناخت... سرکارگر ماریا را می شناخت. می گفت که ما را تا سرحد مرگ تعقیب خواهد کرد و بعد می گفت اگر من... اگر من... موافقت کنم، همه ما مطمئناً همیشه کار خواهیم داشت. سپس یک روز مرا محکم گرفت... و گذاشت بروم... او... او...»

«کجا بود؟»

«توی راهرو... شب... وقتی همه رفته بودند. من کاری نمی توانستم

بکنم. من به فکر تو... مطلقاً مان... مادرم و بچه ها افتادم. من از او می ترسیدم... می ترسیدم فریاد بکنم.»

صورتش که یک لحظه پیش خاکستری بود، اینک رنگ گلگونی

به خود گرفته بود. باز بسختی نفس می کشید. یورگیس ساکت بود.

«دوماه پیش بود. سپس از من خواست که به آن خانه بروم. او

می خواست که من در آنجا بمانم. او به همه مان گفت... که لازم نیست کار

بکنیم. او مرا وادار کرد که عصرها به آنجا بروم. من به تو گفتم... تو خیال

کردی که من در کارخانه بودم. سپس یک شب برف می بارید و من نتوانستم

به خانه بازگردم. و شب پیش... ترامواها کار نمی کردند. یک چنین چیز

بی اهمیتی... همه ما را خانه خراب می کرد. سعی کردم پیاده برگردم، ولی

نتوانستم. من نمی خواستم تو بفهمی. همه چیز درست می شد. ما می توانستیم

مثل سابق زندگی بکنیم... معهدا... اصلاً احتیاجی نبود که توقضیه را

بدانی. او از من بیزار می شد... او بزودی مرا ول می کرد. او دوباره من

گفت توداری بچه دار می شوی، توداری زشت می شوی. شب پیش به من گفت.

دیشب لگدم به من زد. و الان تو او را خواهی کشت... تو... او را خواهی

کشت... و ما از بین خواهیم رفت.»

آنا در حالیکه مثل مرده دراز کشیده بود این حرفها را بر زبان آورد.

حتی پلکهایش تکان نمی خوردند. یورگیس هم سکوت اختیار کرده بود.

به تخت خواب تکیه داد و خودش را بلند کرد. بی آنکه نگاه دیگری به آنا

بیندازد، بسمت در رفت و آن را باز کرد. الیبتای وحشت زده را که در

گوشه ای کز کرده بود، ندید. بدون آنکه کلاهش را بردارد از خانه خارج

شد و در حیاط را پشت سرش باز گذاشت. به محض آنکه پایش به پیاده رو رسید شروع به دویدن کرد.

بدون آنکه به چپ و راستش نگاه کند مثل جن زده ها کور کورانه و خشمگین می دوید. قبل از آنکه خستگی از سرعتش بکاهد به خیابان آشلند رسیده بود و بعد به محض دیدن تراموا مثل تیر به سمتش شتافت و خود را بالا کشید. نگاهی وحشیانه و موئی ژولیده داشت، خس و خس نفس می کشید و به يك گاو میش زخمی می مانست. لکن مسافران تراموا توجه خاصی به این چیزها نداشتند - شاید برای مردم امری طبیعی بود که شخص متعفن مثل یورگیس باید هم چنین قیافه ای داشته باشد تا با آن تطبیق کند. طبق معمول از سر راهش کنار رفتند. بلیط فروش محتاطانه بانوک انگشتش پول خردش را گرفت و سپس او را روی سکو به حال خود وا گذاشت. یورگیس حتی به این هم توجه نکرد - افکارش در جاهای دور و درازی سیر می کرد. روحش به کوره گرانی می مانست. او دولا شده بود و انتظار می کشید، گوئی آماده پرش بود.

وقتی تراموا به مدخل کشتارگاه رسید، او دیگر نفسی تازه کرده بود، بنابراین وقتی از تراموا پائین پرید، مجدداً با سرعت هر چه تمام تر شروع به دویدن کرد، مردم بر می گشتند و به او خیره می شدند، ولی کسی او را نمی دید. بالاخره به کارخانه رسید، از در به داخل پرید و وارد راهرو شد. او محل کار آنا را می دانست و کونور سرکارگر گروه بارگیری بیرون را می شناخت. با سرعت وارد بخش شد و به جستجوی آن مرد پرداخت. یاریران بشدت مشغول کار بودند و جعبه ها و بشکه هائی را که تازه بسته بندی شده بود، در واگنها بار می کردند. یورگیس نگاه سریعی به بالا و پائین سکو انداخت - آن مرد آنجا نبود. ولی بعد ناگهان از کریدور صدائی شنید و با جستی به سوی صدا شتافت. يك لحظه بعد در مقابل سرکارگر بود.

او يك ایرلندی تنومند و سرخ رو بود که طرح سیمای خشتی داشت و بوی لیکور می داد. وقتی یورگیس را در آستانه در دید، رنگش سفید شد. يك لحظه تردید کرد. گوئی می خواست فرار کند. لحظه بعد مهاجم به او هجوم برد. او دستش را بلند کرد تا صورتش را محافظت کند، لکن یورگیس با تمام نیروی بازو و بدنش به او حمله ور شد و ضربه ای درست بین چشمهایش وارد آورد و او را از پشت به زمین انداخت. لحظه بعد خود را بروی او انداخت و گلویش را در چنگ خود فشرد.

بنظر یورگیس می آمد که از این مرد بوی جنایتی که مرتکب شده بود به مشام می رسد. تماس بدنش یورگیس را دیوانه می کرد - تمام پیمهای او را به لرزه در می آورد. و تمام دیوها را در روحش بیدار می کرد. این حیوان بزرگ که آنا را بازیچه خود قرار داده بود، اینک بسزایش می رسید، آری بسزایش می رسید! اینک نوبت او بود! چشمش را خون گرفته بود و با فریاد دیوانه واری قربانیش را بلند کرد و سرش را به کف اطاق کوبید.

البته صحنه پراز غریو و هیاهو بود. زنان جیغ می کشیدند و از حال می رفتند و مردان به داخل هجوم می آوردند. یورگیس چنان سرگرم کارش بود که چیزی نمی فهمید و بزحمت متوجه شد که عده ای وارد معرکه شده اند. فقط وقتی چند نفر مرد پا و شانهاش را گرفته بودند و می کشیدند، تازه فهمید که شکارش را از دست می دهد. فوراً خم شد و دندانهایش را در گونه اش فرو برد. وقتی او را جدا کردند از تمام بدنش خون می چکید و تکه هایی از پوست آن مرد از دهانش آویزان بود.

با اینکه دست و پایش را گرفته و او را روی زمین انداخته بودند، با اینهمه بسختی می توانستند او را نگاهدارند. او مثل ببر می جنگید، پیچ و تاب می خورد و آنها را به هر طرف پرتاب می کرد و به سوی دشمن بی هوشش هجوم می آورد. ولی باز هم عده ای به داخل هجوم آوردند تا اینکه تلی از اعضا و بدنهای درهم پیچیده بوجود آمد که بالا می آمد و درهم می غلطید و راه خود را در اطاق باز می کرد. سرانجام با وزن خود نفسش را بریدند و او را به پاسگاه پلیس کمپانی حمل کردند. در آنجا مثل مرده افتاد تا اینکه واگن اسبی زندان را آوردند و او را از آنجا بردند.

۱۶

وقتی مجدداً بلند شد، کاملاً رام و کوفته و گیج بود. بعلاوه اینفورمهای آبی رنگی را در اطراف خود می دید. شش نفر پلیس او را بایک واگن اسبی به زندان منتقل می کردند، لکن بعلت بوی متعفن که از او به مشام می رسید، آنها تلاش می کردند که تا حد ممکن از او فاصله بگیرند. سپس خود را جلو

میز سرپاسبان یافت واسم و آدرس خود را گفت و فهمید که به اتهام حمله و ایراد ضرب زدنانی شده است. موقعی که میخواست به سلولش برود، پاسبان تنومندی او را بفحش و ناسزا گرفت که چرا اشتباهاً به کزیدور دیگر رفته و سپس لگدی هم نثارش کرد که چرا معطل کرده است. اما یورگیس حتی سرش را هم بلند نکرد - او دو سال ونیم در پکینگتون زندگی کرده بود و از ماهیت پلیس آگاهی داشت. در اینجا در قلب کنامشان خشمگین - ساختن آنها به قیمت جانش تمام می شد. با کوچکترین اتفاقی یک دو جین از آنها بر سرش می ریختند و خرد و خمیرش می کردند. اگر در این ماجرا سرش می شکست چیز عجیبی نبود - در این صورت گزارش می دادند که او مست بوده و زمین خورده است و کسی به حقیقت امر پی نمی برد و تلاش هم نمی کرد که حقیقت را کشف کند.

بدین ترتیب در آهینی با سرو صدا به رویش بسته شد. روی نیمکتی نشست و صورتش را در دستهایش مخفی کرد. او تنها بود. و بعد از ظهر و شب را در مقابل خود داشت.

ابتدا به حیوان وحشی ای می مانست که پر خورده باشد. کزختی سنگین و لذت بخشی احساس می کرد. آن رذل را خوب مالانده بود - ولی اگر یک دقیقه دیگر به او فرصت می دادند خوب به حسابش می رسید، با این وصف خوب بود، هنوز نوک انگشتانش بعلت فشردن گلوی آن مرد می سوخت. لکن بعد بتدریج که نیرویش را بازیافت و حواسش جمع شد، کم کم و رای خوشی زود گذرش را می دید که کم مانده بود سرکارگر را بکشد، بی آنکه کمکی به آن بکند - بی آنکه در وحشتی که آن تحمل می کند و خاطره ای که سراسر مدت روز فکرش را آزار می دهد تأثیری داشته باشد. این کار به تغذیه آن و بچه اش کمکی نخواهد کرد. مطمئناً کارش را از دست خواهد داد و او یعنی یورگیس خدا می داند که چه سرنوشتی در پیش خواهد داشت. نیمی از شب را در حالی که با چنین کابوسی در کشمکش بود در اطاق قدم زد و وقتی خسته شد دراز کشید و تلاش کرد بخوابد، لکن به جای خواب، برای اولین بار در زندگی اش احساس می کرد که مغزش در حال انفجار است. در سلول پهلویی مستی بود که همسرش را کتک زده بود و در سلول آن طرفتر دیوانه ای بود که فریاد می کشید. نیمه های شب و لگردان بی خانمانی که در پشت در کلانتری جمع شده بودند و در باد زمستانی می لرزیدند به داخل هجوم آوردند و در سراسر کریدورهای که در سلولها به آنها باز می شد، رویهم انباشته شدند. بعضی از آنها روی کف سنگی لغت پهن شدند و

شروع به خرناس کردند. عده دیگر بیدار ماندند، می گفتند و می خندیدند و فحش می دادند و دعوا می کردند. هوا از بوی نفسهایشان متعفن بود، با اینهمه بعضی از آنها که بوی یورگیس را احساس کرده بودند، سیل فحش و ناسزا را به سویش روان ساخته بودند، اما یورگیس در پرت ترین گوشه سلول دراز کشیده بود و ضربان رگک پیشانی اش را می شمرد.

موقع شام برای او مقداری «آت و آشفال و داروی مخدر» یعنی چند تکه نان خشک در یک بشقاب حلبی و یک فنجان قهوه آوردند. این قهوه به داروی مخدر معروف بود چونکه برای رام کردن زندانیان در آن داروی مخدر می ریختند. یورگیس اطلاعی از این امر نداشت و الا ممکن بود با نومییدی رنج باری این معجون را ببلعد. اینک تمام اعصابش از شرم و عصبانیت می لرزید. حوالی صبح سروصداها خاموش شد. او برخاست و در سلولش شروع به قدم زدن کرد. و آنگاه دیوی آتشین چشم و وحشی در روحش سرکشید و تارهای قلبش را از هم درید.

او بخاطر خودش رنج نمی برد - مردی که در کارخانه کودسازی کار می کند، اهمیت نمی دهد که دنیا چه بسرش خواهد آورد! بیدادگری زندان در مقایسه با بیدادگری گذشته، با بیدادگری آنچه اتفاق افتاده و تجدید خاطره اش ممکن نبود، خاطره ای که هرگز از صفحه خاطرات زدودنی نبود، چه اهمیت داشت! وحشت دیوانه اش می کرد. دستش را به سوی آسمان دراز کرد و با گریه وزاری طلب کرد که از این مشکل نجات یابد - لکن راه نجاتی در میان نبود - هیچ قدرتی، حتی در آسمان، پیدا نمی شد که بتواند گذشته را بزداید. شبحی شکست ناپذیر بود. او را تعقیب می کرد، او را می گرفت و به زمین می کوبید. آه، کاش می توانست چنین چیزی را از قبل پیش بینی کند - و اگر همان وقت هم حماقت نمی کرد، می توانست آن را پیش بینی کند! دستهایش را به پیشانی اش می کوبید و خود را بفحش و ناسزا می گرفت که چرا به آن اجازه داده بود که در آنجا کار کند، که چرا بین آن و سرنوشتی که همه می دانستند اینهمه عمومیت داشت، قرار نگرفته بود. او می بایستی آن را از آنجا بیرون بکشد، حتی اگر این امر به آنجا منجر می شد که در جوی کنار خیابان شیکاگو می خوابیدند و از گرسنگی می مردند! و اینک - آه، چنین چیزی نمی توانست حقیقت داشته باشد. این فوق العاده مهیب و بی اندازه وحشت انگیز بود.

مقابله با چنین مسئله ای امکان پذیر نبود. هر وقت که بیدارش می افتاد لرزه تازه ای او را در بر می گرفت. نه، این بار قابل تحمل نیست، در زیر

آن هیچکس تاب تحمل ندارد. حتی اگر آنها را ببخشد و در مقابلش بزانو بیفتد و التماس کند، معذالك آنها دیگر نمی‌تواند به صورتش نگاه کند، دیگر نمی‌تواند همسر او باشد. از شرم و خجالت تلف خواهد شد. و جز مرگ راه نجاتی نخواهد داشت.

این ساده و روشن بود و معینا با تناقض ظالمانه‌ای همراه بود، هر وقت که از این کابوس نجات می‌یافت، به یاد گرسنگی آنها می‌افتاد و می‌گریست. آنها او را زندانی کرده‌اند و تا مدت زیادی شاید تا یک سال او را در اینجا نگاهدارند. و آنای زجر دیده و درهم شکسته مطمئناً نمی‌تواند سرکار برود. الزبیتا و ماریا هم ممکن است کار خود را از دست بدهند. اگر کونور آن دیو لعنتی دست بکار نابودیشان شود، همه‌شان بیکار خواهند شد. حتی اگر این کار راهم نکند، آنها دیگر نمی‌توانند به زندگی خود ادامه دهند. حتی اگر بچه‌ها مجدداً مدرسه راترک کنند و بدون او و آنها مسلماً نخواهند توانست همه صورت حسابها را بپردازند. اینک فقط چند دلار پول داشتند. فقط یک هفته پیش، آنها پس از دو هفته تأخیر، قسط خانه را پرداخته بودند. بنابراین تا یک هفته دیگر باز هم باید قسطی بپردازند! ولی پولی برای پرداخت آن نخواهند داشت. و بعد از این همه مبارزه طولانی و کمر شکن خانه را از دست خواهند داد. تاکنون سه بار نماینده کمپانی به او اخطار کرده بود که دیگر تأخیری را تحمل نخواهد کرد. شاید این کار ردیلا نه‌ای بود که او یعنی یورگیس درباره‌ی خانه می‌اندیشید ولی در اندیشه آن چیز وحشتناک و غیر قابل وصف نبود. ولی آخر او چه رنجها که برای این خانه کشیده بود و همه‌شان چه رنجها که برده بودند! این یگانه مایه تسلی زندگی‌شان بود. همه پولهایشان را صرف آن کرده بودند. و آنها مردم زحمتکش و فقیری بودند که پولشان نیرو، جوهر واقعی، روح و جسم و آن چیزی بود که با آن زنده می‌مانند و بی آن هلاک می‌شدند.

بزودی همه چیز را از دست خواهند داد. آنها را از خانه بیرون خواهند کرد و باید به یک اطاق زیر شیروانی یخ کرده پناه ببرند، یا زندگی بکنند یا بمیرند و این به توانائیشان بستگی داشت. او همه این شب و بسیاری از شبهای دیگر. را ذر برابر خود داشت تا در این باره فکر کند. او جزئیات آینده نزدیکانش را پیش خود مجسم می‌کرد، همه را از سر می‌گذراند، گوئی خود در آنجا بود. آنها اثاثیه خود را خواهند فروخت و سپس به مغازه‌ها مقروض خواهند شد و آنگاه مغازه‌ها به آنها نسیه نخواهند داد. از شد. و یلاس که کار اغذیه فروشیش رو بورشکستگی بود، کمی پول قرض خواهند

کرد. همسایه‌ها کمی به آنها کمک خواهند کرد. یادویگای بیمار و فقیر مقداری از اندوخته‌اش را برایشان خواهد آورد، همانطوری که همیشه در مورد مردم گرسنه عمل می‌کند. تاموشوس کوشلیکا هم در آمد یک شب نوازندگیش را به آنها خواهد داد. بدین ترتیب خانواده‌اش بیکارکنان آنقدر خودشان را نگاه خواهند داشت تا او از زندان آزاد گردد. آیا آنها باخبر خواهند شد که او زندانی است، آیا موفق خواهند شد که اطلاعاتی درباره او بدست بیاورند؟ آیا به آنها اجازه ملاقات خواهند داد. یا بی‌خبرماندن از آنها بخشی از مجازاتش خواهد بود؟

یورگیس در خیالش وحشتناکترین صحنه‌ها را تصویر می‌کرد. او می‌دید که آنها مریض است و زجر می‌کشد، ماریا بیکار شده است، استانیسلا و اس کوچولو بعلت برف نمی‌تواند سرکار برود و همه خانواده را از خانه بیرون کرده‌اند. خدای بزرگ! آیا واقعاً مردم راضی می‌شوند که آنها در خیابان بخوابند و هلاک شوند؟ حتی آن موقع هم چاره‌ای نیست یعنی آنها آنقدر در برف سرگردان می‌مانند تا منجمد شوند؟ یورگیس هرگز نعشی در خیابان ندیده بود، لکن دیده بود که مردمی که از خانه رانده شده بودند، ناپدید گردیده و کسی از سرنوشتشان اطلاعی نداشت. با اینکه یک بنگاه اعانه در شهر و یک مؤسسه خیریه در کشتارگاه فعالیت می‌کرد، معذالك او بکلی از وجودشان بی‌اطلاع بود. آنها کارهای خود را اعلام نمی‌کردند، زیرا بدون آن هم نمی‌توانستند به همه مراجعین برسند.

این وضع تا صبح ادامه یافت. سپس یک بار دیگر او را بامستی که زنش را کتک زده بود و آن دیوانه و چند «مست معمولی» و «اخلاقگر میخانه» و یک دزد شبرو و دو نفر که به اتهام سرقت گوشت کشتارگاه توقیف شده بودند، سوار واگن اسبی زندان کردند. آنها را به اطاق سفید و بزرگی که بوی نا می‌داد و آکنده از جمعیت بود، راهنمایی کردند. در مقابل در، روی سکوی محصور و بلندی مرد تنومندی نشسته بود که صورتی درخشان و بینی‌ای پر از لکه‌های ارغوانی داشت.

دوست‌ما بطور مبهم درک می‌کرد که آنها قصد دارند او را محاکمه کنند. ولی نمی‌دانست به چه جرمی. بهر حال قربانیش ممکن بود مرده باشد، در آن صورت با او چه می‌کردند. شاید بدارش می‌زدند یا آنقدر می‌زدنش تا می‌مرد. او که اطلاعی از قانون نداشت، از هیچ چیز تعجب نمی‌کرد. با این همه از شایعات زیادی که شنیده بود درک می‌کرد که مرد

صدا کلفتی که در جای بلند نشسته است، کالاهان ۱، آن قاضی بدنام است که اهالی پکینگتون وقتی نامش را می‌بردند، نفسها را در سینه حبس می‌کردند.

پت ۲ کالاهان قبل از حرفه قضاوت به پت «پیمانہ آبجو» معروف بود - او زمانی شاگرد قصاب و بوکسور معروف محل بود. تقریباً به محض آنکه زبان باز کرده بود وارد سیاست شد و قبل از آنکه به سن رأی دادن برسد، دوشغل پردرآمدا را با هم اداره می‌کرد. اگر در دست ناپیدایی که سلاطین گوشت با آن مردم محل را تحت فشار قرار می‌دادند، «اسکالی» شست بود، پت کالاهان انگشت سبابه محسوب می‌شد. در شیکاگو هیچ سیاستمداری بیش از او مورد اعتماد سلاطین گوشت نبود. او از سالهای پیش به آنها خدمت می‌کرد - در گذشته دور، زمانی که سراسر شهر شیکاگو به مزایده گذاشته شده بود، او نماینده تجاری دورهام پیر، این سوداگر خودساخته در شورای شهر بود. پت «پیمانہ آبجو» خیلی زود از مشاغل رسمی دست کشیده بود - تنها بقدرت حزب توجه داشت و در اوقات بیکاری قمارخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌های راکه به او تعلق داشت، سرپرستی می‌کرد. با این وجود در سالهای اخیر چون بچه‌هایش رشد کرده بودند کم‌کم به احترام شخصی دل‌بستگی پیدا کرد و لذا خود را به ریاست دادگاه بخش رساند. و بخاطر محافظه‌کاری شدید و تنفرش نسبت به «بیگانگان» فرد شایسته‌ای برای این مقام محسوب می‌شد.

یورگیس یکی دو ساعتی در آنجا نشست و به اطراف خود خیره شد. او امیدوار بود که یکی از اعضای خانواده‌اش را در آنجا ببیند، لکن امیدش به یأس مبدل شد. بالاخره او را به جلو راهنمایی کردند و وکیل کمپانی علیه او شروع بصحبت کرد. او بطور خلاصه شرح داد که کونور تحت نظر پزشک است و اگر عالیجناب زندانی را تا یک هفته بازداشت کنند...

عالیجناب فوراً گفت: «سیصد دلار.»

یورگیس در بهت و تعجب نگاهش را از قاضی به وکیل دوخت. قاضی سؤال کرد:

«کسی داری که برایت ضمانت بدهد؟»

سپس منشی‌ای که در کنار یورگیس ایستاده بود، منظور قاضی را

1. Callahan

2. Pat

برایش توضیح داد. یورگیس سرش را بعلامت نفی تکان داد و قبل از آنکه بفهمد که چه اتفاقی افتاده است، پلیسها او را از دادگاه بیرون بردند و به اطاقی که محل زندگی سایر زندانیان بلا تکلیف بود، راهنمایی کردند. در اینجا آنقدر باقی‌ماند تا محاکمه‌اش بوقت دیگر موکول شد و بعد مجدداً او را درواگنی چپاندند و در هوایی که سرما تا مغز استخوان انسان نفوذ می‌کرد، او را به زندان دوردستی منتقل کردند. این زندان در شمال شهر واقع بود و نه یا ده میل از کشتارگاه فاصله داشت.

در آنجا از او بازرسی بدنی بعمل آوردند و فقط پولش را که پانزده سنت بود به او پس‌دادند. سپس او را به اطاقی برده و دستور دادند که برای استحمام لخت شود. او می‌بایستی از راهرو درازی عبور کند و از جلو درآهنی میله‌میله سلولها بگذرد. برای زندانیان این حادثه مهمی محسوب می‌شد - تماشای تازه‌واردین لخت مادرزاد تفسیرهای فراوان و مشغول کننده‌ای بدنبال داشت. مأمورین وادارش کردند که بیشتر خودش را بشوید و بیمه‌ده امیدوار بودند که با این کار کمی از فسفات و اسیدش را بزدایند. در هر سلول دوفتر زندگی می‌گردند، لکن در آن روز یک نفر باقی مانده بود و آنهم یورگیس بود.

سلولها در ردیف هم قرار داشتند و درشان به راهرو باز می‌شد. سلول او در حدود پنج پا عرض و هفت پا طول داشت و در کف سنگی آن نیمکت چوبی وزینی کار گذاشته شده بود. فاقد پنجره بود - و تنها از گوشه‌ای از حیاط خارج، از پنجره‌های کوچکی که در زیر سقف تعبیه شده بود، نوری به داخل سلول می‌تابید. دوتخت بود که رویهم قرار داشت و روی هر کدام آنها یک تشک گاهی و دوتخته پتو خاکستری پهن شده بود - پتوها از کثافت مثل چوب شده بود و کک و ساس و شپش در آنها وول می‌زدند. وقتی یورگیس تشک را بلند کرد دید که یک گله سوسک که تقریباً مثل خود او وحشت‌زده بودند، به هرسو می‌دوند.

در اینجا هم بجای غذا برایش مقداری «آت و آشغال و داروی مخدر» و یک کاسه سوپ آوردند. عده زیادی از زندانیان غذای خود را از یک رستوران تهیه می‌کردند، لکن یورگیس پول آن را نداشت. بعضیها کتاب برای مطالعه و ورق برای بازی و شمع برای روشنایی در اختیار داشتند، لکن او در تاریکی و سکوت بکلی تنها بود. او بازهم خوابش نمی‌برد. باز همان سلسله افکار دیوانه‌کننده به شلاقش می‌کشید، گفتم پشت لختش را تازیانه می‌زدند. وقتی شب فرا رسید باز در سلولش شروع بقدم زدن

کرد، مثل حیوان وحشی‌ایکه دندانهایش را به میله‌های قفس می‌کوبد و خرد می‌کند، گاه و بیگاه دیوانه‌وار خود را به سوی دیوار پرتاب می‌کرد و دستهایش را به آن می‌کوبید. ولی دیوار که مثل سازندگان آن سرد و بیرحم بود دستهایش را مصدوم و مجروح می‌کرد.

در آن دوردست صدای ناقوس برج کلیسایی ساعت به ساعت طنین‌انداز می‌شد. وقتی نیمه‌شب فرا رسید یورگیس روی زمین دراز کشید، سرش را در میان دستهایش گرفت و گوش داد. ناقوس به جای آنکه پس از پایان آخرین ضربه خاموش شود ناگهان با صدای بلندی بفرش درآمد. سرش را بلند کرد. مفهومش چه می‌توانست باشد - آتش‌سوزی؟ خدایا! تصور کنید که در زندان آتش‌سوزی رخ دهد! لکن بعد بتدریج در صدای ناقوس ملودی و آهنگهای باشکوهی را تشخیص داد. بنظر می‌رسید که این صداها همه شهر را بیدار می‌کنند. از اطراف - دور و نزدیک صدای پی - در پی و دیوانه‌وار ناقوسها به گوش می‌رسید. او یک دقیقه تمام در بهت و تعجب فرو رفت تا اینکه ناگهان به مفهوم آن پی برد - آخر شب کریسمس بود!

شب کریسمس - او بکلی آنرا فراموش کرده بود! سیلابهای بند گسسته و گردبادی از خاطرات جدید و اندوه تازه به مغزش هجوم آورد. در آنجا در لیتوانی دوردست آنها کریسمس را جشن می‌گرفتند؛ بنظرش می‌رسید که همین دیروز بود که کودکی بود و با برادر مفقود الاثر و پدر مرحومش در کلبه‌ای در میان جنگل تاریک و عمیق زندگی می‌کردند، جنگلی که شب و روز در آنجا برف می‌بارید و آنها را از دنیای خارج مخفی می‌داشت. آنجا برای بابائوئل لیتوانی راه دور و درازی بود، لکن برای صلح و صفا و احترام به انسان و تمثال اعجاب‌انگیز عیسی کودک راه چندان دوری نبود. آنها حتی در پکینگتون هم عید نوئل را فراموش نکرده بودند - فروغ آن همیشه می‌توانست سیه‌روزی‌شان را روشن سازد. باینکه عید گذشته شب و روز، خودش در محل ذبح و آنا در کارگاه بسته‌بندی کار می‌کرد، باینکه آنقدر قدرت داشتند که بچه‌ها را برای گردش و تماشای ویتترین مغازه‌ها که با درختان کریسمس و چراغهای الکتریکی درخشان تزیین شده بود، بیرون ببرند. در یک ویتترین گازهای زنده و درویتترین دیگر چیزهای عجیب و غریب شکری - نیشکرهای ارغوانی و سفیدی که بلندیشان به قد غولها بود و کیکهایی که ملائکه‌ها روی آنها نشسته بودند، در ویتترین سوم قطاری از بوقلمونهای چاق و زرد رنگ که

با گل‌های آرایشی تزیین شده بود و خرگوشها و سنجابهای آویخته؛ در چهارمی سرزمین اعجاب‌انگیز اسباب‌بازیها - عروسکهای جالب با لباسهای ارغوانی و گوسفندهای پرپشم و طبل و کلاه سربازی دیده می‌شدند. او و خانواده‌اش هم دست‌خالی به‌خانه بازنگشتند. آخرین بار سبد بزرگی با خود برده بودند و همه خرید کریسمس‌شان عبارت بود از: گوشت خوک سرخ شده، یک کلم و مقداری نان چاودار و یک دستکش برای آنا، یک عروسک لاستیکی جیغ‌جیغو و یک قوطی مخروطی کوچک و سبز - رنگ پر از شیرینی. آنها این قوطی را در آشپزخانه آویزان کردند تا شش جفت چشم مشتاقانه به آن خیره گردد.

حتی شش ماه‌کار در کارخانه کالباس‌سازی و کودسازی نتوانست فکر کریسمس را در آنها بکشد. یورگیس وقتی بیدار آورد که در همان شبی که آنا به‌خانه بازنگشته بود، تتالزبیتا او را به کناری کشید و کارت پستال کهنه‌ای که آنرا از یک مغازه کاغذفروشی بمبلغ سه‌سنت خریده بود به او نشان داد، بغض گلویش را گرفت. کارت کثیف و فرسوده‌ای بود، لکن رنگ‌آمیزی روشنی داشت و تصاویری از فرشته و کبوتر روی آن نقش بسته بود. الزبیتا همه لکه‌های آنرا پاک کرده بود و تصمیم داشت روی نمای بخاری بگذارد تا بچه‌ها بتوانند آنرا ببینند. از این خاطره چنان به حق افتاد که تمام بدنش می‌لرزید - آنها کریسمس‌شان را در بدبختی و نومیدی خواهند گذراند در حالی که او زندانی است و آنا از بیماری رنج می‌برد و خانواده‌اش دریاس و پریشانی است. آه، چقدر ظالمانه است! لااقل چرا او را بحال خود نمی‌گذارند - چرا پس از آنکه او را به بند کشیده‌اند، در گوشش آهنگهای کریسمس می‌نوازند!

ولی، نه، این ناقوسها بخاطر او طنین‌انداز نیست - کریسمس آنها بخاطر او نیست. آنها اصلا او را بحساب نمی‌آورند. او پیش آنها اعتباری ندارد - او را مثل یک تیکه آشغال، همچون لاشه‌ای به گوشه‌ای انداخته‌اند. وحشتناک است، وحشتناک! ممکن است همسرش بمیرد، کودکش در حال گرسنگی باشد، همه اعضای خانواده‌اش از سرما هلاک شوند - در حالی که آهنگ کریسمس ناقوسها پی‌درپی بگوش می‌رسید! چه ریشخند تلخی - خانواده‌اش را بخاطر او مجازات می‌کنند! او را در جایی انداخته‌اند که نه برف می‌تواند بدان نفوذ کند و نه سرمای می‌تواند تا استخوانش رسوخ یابد. برای او غذا و مشروب می‌آورند - اگر باید مجازات شود، چرا بخاطر خدا، خانواده‌اش را بزدان نمی‌اندازند و او را آزاد

نمی‌گذارند. چرا نمی‌توانند راه بهتری برای مجازات او پیدا کنند که سزای ضعیف و شش‌پچه ناتوان را به سرما و گرسنگی محکوم می‌سازند؟ قانون و عدالتشان چنین بود! یورگیس درحالی‌که از شدت خشم می‌لرزید راست ایستاد، مشت‌ها را گره کرد و دست‌ها را بالا برد، سراسر روحش درشعله تنفر و مبارزه‌جویی می‌سوخت. هزاران لعنت بر آنها و قانونشان! عدالتشان دروغ بود، دروغی تنفرانگیز و وحشیانه. چیزی که برای هرجهانی جز جهان کابوس‌ها، سیاه و نفرت‌انگیز بود. این یک فریب و ریشخند نفرت‌بار بود. در هیچ جای آن عدالت وحقی وجود نداشت - تنها زور بود، بیدادگری بود، خودکامگی بی‌پروا و عنان‌گسیخته بود! آنها او را لگدمال کردند، همه شیریه زندگیش را مکیدند. پدر پیرش را کشتند، همسرش را خرد و مفتضح ساختند، همه خانواده‌اش را مرعوب و منهدم کردند. و اینک نوبت خود او رسیده بود، آنها دیگر به او احتیاجی نداشتند. وقتی درکارشان دخالت کرد و سر راه‌شان قرار گرفت، آنها هم بحسابش رسیدند! او را در پشت میله‌های آهنی قرار دادند، گویی حیوانی وحشی، چیزی بی‌شعور و بی‌منطق، بی‌حقوق و بی‌عاطفه و بی‌احساس است. تازه به اینهم اکتفا نکرده، رفتاری با او کردند که بایک حیوان هم نمی‌کنند! آیا هیچ آدم باشعوری یک حیوان وحشی را در کنامش به تله می‌اندازد و بچه‌هایش را پشت سر می‌گذارد که نابود شوند؟

این ساعت‌های نیمه‌شب برای او بسیار مشثوم بود. در این ساعت‌ها طغیان‌تومرد و بی‌اعتقادیش آغاز می‌گردید. او این‌دروک را نداشت که جنایات اجتماعی را تا سرچشمه‌اش تعقیب کند - او نمی‌توانست تشخیص بدهد که علت از پادروآمدنش همان چیزی است که «رژیم» نامیده می‌شود، که سلاطین گوشت یعنی اربابانش هستند که قانون کشور را خریده و از همان مسند قضاوت اراده ستمگرانه خود را بر او اعمال کرده‌اند. او تنها می‌دانست که مورد بی‌عدالتی قرار گرفته و جهان به او ظلم کرده است. و قانون و اجتماع با همه قدرتش خود را دشمن او اعلام داشته‌اند. هر ساعت روحش تیره‌تر می‌شد، هر ساعت رؤیای جدیدی از انتقام و مبارزه - جویی و کینه‌خشاگین و دیوانه‌وار در مغزش جوانه می‌زد.

«پست‌ترین اعمال، چون گیاهان زهرآگین،

در هوای زندان جوانه می‌زند؛

تنها آنچه در انسان نیکوست

در اینجا تباه می‌شود و می‌پژمرد؛

اندوه پریده‌رنگت، نگهبان درهای سنگین است

و حرمان، زندانبان آن.»

چنین گفت شاعری که جهان، عدالت را درباره‌اش اجرا کرده بود -

«من نمی‌دانم که قانون عادلانه است،

یا ظالمانه؛

ما که دربندیم، تنها چیزی که می‌دانیم

اینست که دیوارها محکم‌اند.

خوبست که آنها جهنم خود را از نظر مخفی می‌دارند

زیرا کارهایی در آن انجام می‌گیرد

که نه فرزند خدا و نه فرزند بشر

هرگز نباید ناظر آنها باشند!»

۱۷

ساعت هفت صبح روز بعد به یورگیس اجازه دادند که آب بیاورد و سلولش را بشوید. او این وظیفه را باکمال میل انجام می‌داد، لکن اکثر زندانیان تلاش می‌کردند که از زیر آن شانه خالی‌کنند، در نتیجه سلولهایشان چنان کثیف می‌شد که محافظین زندان مجبور می‌شدند مداخله‌کنند. در عوض «آت و آسفالت و داروی مخدر» بیشتری دریافت می‌داشت و بعد هم اجازه گرفت که در حیاط درازی که دیوارهای سیمانی و سقف شیشه‌ای داشت، ورزش کند. همه زندانیان در این حیاط جمع می‌شدند. در یک طرف آن اطاق ملاقات واقع بود که دوتور سیمی کلفت آن را از سایر قسمت‌های حیاط جدا می‌کرد. تورها به فاصله یک پا از یکدیگر قرار داشتند، بطوریکه از لای آنها چیزی را نمی‌شد به زندانیان رد کرد. یورگیس ساعت‌ها در آنجا باکمال اشتیاق انتظار می‌کشید، لکن کسی به ملاقاتش نمی‌آمد.

وقتی به سلولش بازگشت، دیری نپائید که مأموری در را باز کرد

و زندانی دیگری را وارد کرد. او جوان زبرورنگی بود با سبیل‌های

قهوه‌ای روشن و چشمان آبی و هیكل متناسب. او با سر سلامی به یورگیس داد و بعد وقتی محافظ در را بروی او بست، بطرز عیبجویانه‌ای به اطراف خود خیره شد.

وقتی نگاهش يك بار دیگر بانگاه یورگیس تلاقی کرد، گفت: «خوب، جوان، صبح بخیر.»

یورگیس گفت: «صبح بخیر.»

تازه وارد افزود: «گردش عید خوبی است، ها؟»

یورگیس سری بعلامت تأیید تکان داد.

تازه وارد به سوی تختخواب رفت و پتوها را بازرسی کرد؛ تشك را بلند کرد و سپس آنرا انداخت و فریاد کشید: «خدای من! این دیگر از همه بدتر است.»

مجدداً نگاهی به یورگیس انداخت و گفت: «ظاهراً دیشب نخوابیده

بودی. حتماً نمی‌توانستی اینرا تحمل کنی، ها؟»

یورگیس گفت: «من دیشب نمی‌خواستم بخوابم.»

«کی اینجا آمدی؟»

«دیروز.»

آن مرد نگاه دیگری به اطراف کرد و بعد بینیشرا چین انداخت و

ناگهان گفت: «اینجا چه بوی گندی می‌ده، بوی چیه؟»

یورگیس گفت: «بوی من است.»

«تو؟»

«بله، من.»

«تنترا نشستند؟»

«چرا، ولی پاك شدنی نیست.»

«چی هست؟»

«کود.»

«کود! چه گندی! چکاره‌ای؟»

«من در کشتارگاه کار می‌کنم - لاقلاً تا چند روز پیش کار می‌کردم.»

این بوی لباس من است.»

تازه وارد گفت: «این بو برایم تازگی دارد، فکر می‌کردم که همه چیز

را می‌دانم. چکار کردی که به زندان افتادی؟»

«سرکارگرم را کتک زد.»

«آه - که اینطور! او چه کرده بود.»

«او - اونسبت به من پستی کرد.»

«می‌فهمم. تو از آن کارگران شرافتمند هستی!»

یورگیس پرسید: «تو چکاره‌ای؟»

تازه وارد خندید و گفت: «من؟ می‌گویند دزد شبرو هستم.»

یورگیس پرسید: «چی می‌دزدی؟»

تازه وارد جواب داد: «صندوقهای آهنی و از این قبیل چیزها.»

یورگیس حیرت کرد و درحالی‌که با ترس و احترام به‌گوینده خیره

شده بود، گفت: «یعنی تو آنها را می‌شکنی... تو...»

تازه وارد خندید و گفت: «بله اینطور می‌گویند.»

او بیش از بیست و دو ساله بنظر نمی‌رسید، ولی یورگیس بعد فهمید

که او سی‌ساله است. مثل تحصیل کرده‌ها، مثل آنهایی که به «جنتلمن»

معروفند، صحبت می‌کرد.

یورگیس پرسید: «ترا بهمین جرم به اینجا آوردند؟»

او جواب داد: «نه، من بعلت رفتار خلاف نظم زندانی شدم. از اینکه

نتوانستند هیچگونه مدرکی بدست بیاورند دیوانه شدند.»

مرد جوان پس از کمی مکث ادامه داد: «اسمت چیه؟ اسم من دوآن -

جك دوآن است. من بیش از يك دوجین از این اسمها دارم، ولی در گروه

خودم از این اسم استفاده می‌کنم.»

روی زمین نشست و پشتشرا به دیوار تکیه داد و پاهایشرا روی هم

انداخت و بسادگی به حرفش ادامه داد. دیری نگذشت که یورگیس با او

خودمانی شد - ظاهراً مرد باتجربه‌ای بود، با همه‌کس می‌ساخت و آنقدر

مفروض نبود که با يك کارگر ساده صحبت نکند. او یورگیس را بحرف آورد

و از همه اوضاع زندگیش به‌استثنای يك چیز غیرقابل بیان مطلع گردید.

سپس او هم وضع زندگیشرا برای یورگیس شرح داد. درداستان گوئی ید

طولانی داشت، بااینهمه درانتخاب موضوع طبع چندان ظریفی نداشت.

زندان ظاهراً روح بشاشش را نکشته بود. بنظر می‌رسید که پیش از این هم

دوبار «محکومیتشرا گذرانده» و همه آنها را باآغوش باز استقبال کرده

بود. و این‌خود نشان می‌داد که بی‌میل نیست که گهگاه مدتی از زن و

مشروب و هیجان‌ات شغلی خود برکنار باشد.

طبیعتاً باورود يك هم‌اطاقی، سیمای زندگی زندان یورگیس عوض

شده بود. او نمی‌توانست رویشرا به‌دیوار کنه و ابرو درهم کشد. وقتی

با او صحبت می‌شد، می‌بایستی صحبت کند. بناچار کم‌کم به صحبت‌های دو آن علاقه‌مند می‌شد - این اولین بار بود که یورگیس با فرد تحصیل کرده‌ای صحبت می‌کرد. وقتی آن‌مرد از کارهای تهورآمیز نیمه‌شب و از فرارهای مخاطره‌آمیز، از مهمانی‌ها و عیاشی‌ها و از پول‌هایی که در یک شب بریاد داده بود صحبت می‌کرد، یورگیس چگونه می‌توانست با بهت و تعجب به حرف‌هایش گوش ندهد؟ این جوان نسبت به او همان بی‌اعتنائی نیکدلانه‌ای را داشت که انسان نسبت به قاطری بارکش دارد. او هم بی‌عدالتی جهانی‌را احساس می‌کرد، لکن بجای آنکه آن‌را با بردباری تحمل کند، ضربه‌را با ضربه جواب می‌داد و سخت‌هم جواب می‌داد. همه مدت درکار ضربه زدن بود - جنگی بین او و اجتماع جریان داشت. او یک غارتگر خوش مشرب بود، و بدون احساس ترس و شرم از دشمن، زندگی می‌کرد. او همیشه پیروز نبود، لکن شکست هم برای او نابودی نبود و لزوماً روحیه‌اش را درهم نمی‌شکست.

بطور کلی بنظر می‌رسید که آدم خیلی خوش‌مشربی است. داستانش نه تنها در روز اول و دوم بلکه روزهای درازی که بکندی می‌گذشت، و آن‌ها کاری جز صحبت کردن و حرفی جز گفتن درباره خودش نداشتند، ادامه یافت. جک دو آن از شرق آمده بود. او تربیت شده کالج بود - در رشته مهندسی برق تحصیل می‌کرد. بعد پدرش ورشکست شده و انتحار کرده بود. اینک مادر و خواهر و برادر کوچکترش باقی مانده بودند. دو آن اختراعی از خود داشت که یورگیس چیزی از آن سردر نمی‌آورد، ولی چیزی مربوط به تلگراف بود و اختراع بسیار مهمی بود - و ممکن بود میلیون‌ها دلار پول از آن بدست آورد. لکن یک کمپانی بزرگ آن‌را از دستش بیرون کشید و او همه ثروت خود را در این‌راه از دست داد. بعد در یک مسابقه اسب‌دوانی یک نفر او را وسوسه کرد و او تلاش کرد که با پول دیگران ثروت از دست رفته‌اش را بازیابد. ولی نتیجه کار این شد که فرار اختیار کند و همین امر سرنوشت بعدی او را تعیین کرد. یورگیس از او پرسید که چه عواملی او را به شکستن گاو صندوقها سوق داد - این حرفه بطرز عجیب و وحشتناکی فکر او را به خود مشغول داشته بود. هم صحبتش جواب داد که علتش یک ملاقات اتفاقی بود و اضافه کرد همیشه حادثه‌ای حادثه دیگر را به دنبال خود دارد. یورگیس از او سؤال کرد که آیا تا بحال بیاد خانواده‌اش افتاده است. آن شخص جواب داد که گاهی، نه همیشه - و این کار را جایز نمی‌شمرد. زیرا معتقد بود که یاد خانواده کمکی به وضع نمی‌کند. این

دنیا نیست که انسان کاری با خانواده داشته باشد. دیر یا زود یورگیس هم به این امر پی خواهد برد و از مبارزه دست خواهد کشید و برای شخص خود چاره‌اندیشی خواهد کرد.

یورگیس چنان صمیمی و ساده‌دل بود که دو آن مثل یک بچه بی‌پرده با او سخن می‌گفت. او لذت می‌برد که ماجراهای خود را برای یورگیس تعریف کند و تعجب و وجد و شغف این مهاجر را که این چنین به راه و رسم امریکا نا آشنا بود، ببیند. دو آن حتی بخود زحمت نمی‌داد که از ذکر نام و محل خودداری کند - او همه پیروزی‌ها و شکست‌ها و عشق‌ها و حرمان‌های خود را شرح می‌داد. و نیز یورگیس را به عده زیادی از زندانیان معرفی کرد، تقریباً نیمی از آن‌ها را به اسم می‌شناخت. زندانیان اکنون اسمی به یورگیس داده بودند - آن‌ها او را «گندو» صدا می‌زدند. اسم ظالم‌انه‌ای بود، لکن سوءنیتی در این نامگذاری نداشتند و او آن‌را با لبخند خوشدلانه‌ای می‌پذیرفت.

دوست ما گهگاه از فاضل‌آب‌هایی که رویشان زندگی می‌کرد، بوئی استشمام می‌کرد، لکن این اولین بار بود که سرتا پا به کثافت‌آلوده می‌شد. این زندان گشتی نوحی از جرائم شهر بود - در اینجا جانیان، «راهزنان»، دزدان شبرو، مختلسین، قلب‌سازان، سندسازان، مردان دوزنه، «دزدان مشتری‌نما» (کشوزن)، «حقه‌بازان»، دله‌دزدها، جیب‌برها، قماربازان، جاکشها، شرخ‌ها، گدایان، و لگردان و مستها، سیاه و سفید، پیرو جوان و امریکائی و بومی و از تمام ملیت‌های جهان زندانی بودند. در اینجا جانیان کهنه‌کار و مردان بیگناهی که از شدت فقر نمی‌توانستند ضمانت بدهند، پیرمردان و بچه‌های بین سیزده تا نوزده ساله زندانی بودند. آن‌ها زهرا به زخم‌چرکی و عظیم اجتماع بودند. دیدن آن‌ها نفرت‌انگیز بود و مصاحبت با آن‌ها تهوع‌آور. در آن‌ها همه زندگی به فساد و تعفن تبدیل شده بود، عشقشان دمنشی، خوشیشان دام و خدایشان نفرین بود. آن‌ها اینجا و آنجا در حیات گردش می‌کردند و یورگیس صحبت‌هایشان را می‌شنید. او غافل بود و آن‌ها عاقل. آن‌ها همه‌جا بودند و همه چیز را آزموده بودند. آن‌ها می‌توانستند همه داستان وحشتناک شهر و عمق روح آن‌را بیان کنند، شهری که در آن عدالت و وحشت، بدن زن و روح مرد در بازار کالا در معرض فروش قرار می‌گرفت و موجودات بشری چون گرگ‌هایی که در یک حفره افتاده باشند، درهم می‌پیچیدند و با هم می‌جنگیدند و رویهم می‌غلطیدند، شهری که در آن شهوات پست آتش شعله‌ور بود و مردم سوخت‌آن. شهری که در آن بشریت

در تباهی خود می‌پوسید و نفس‌نفس می‌زد و غوطه می‌خورد. آنها بی‌آنکه خودشان خواسته باشند، در میان انبوهی از حیوانات وحشی متولد شده بودند، و چاره‌ای نداشتند جز اینکه همین راه را انتخاب کنند. زندان برای آنها بدنامی نبود زیرا دریازی غیرعادلانه‌ای شرکت کرده بودند و تاس‌آن تقلبی بود. آنها کلاهبرداران و دزدان خرده‌پائی بودند که به دست کلاهبرداران و دزدان میلیون‌ها دلار، به تله افتاده و از صحنه خارج شده بودند.

یورگیس سعی می‌کرد که به حرفهای بیشترشان گوش ندهد. آنها با ریشخندهای وحشیانه خود او را بو حشت می‌انداختند. و در همه این مدت قلبش در آن دوردستها در آنجائی که عزیزانش او را به سوی خود می‌خواندند، می‌تپید. گاه و بیگاه در وسط صحبت فکرش بال می‌گرفت. و آنگاه اشک در چشمانش حلقه می‌زد - لکن خنده طعنه‌آمیز یارانش او را بخود می‌آورد. یک هفته بود که در این اجتماع بسر می‌برد ولی در این مدت هیچ خبری از خانه‌اش نرسیده بود. او بایکی از پانزده سنتهای خود کارت - پستالی خرید و از دو آن درخواست کرد که نامه‌ای برایش بنویسد. در نامه به خانواده‌اش اطلاع داد که در کجاست و چه موقعی محاکمه خواهد شد. با این وجود جوابی دریافت نداشت و بالاخره یک روز قبل از سال نو از جک دو آن خدا حافظی کرد. او آدرسش، یا بهتر بگوئیم آدرس معشوقه‌اش را به یورگیس داد و قول داد که به او سر بزنند.

او گفت: «شاید بتوانم روزی ترا از این چاله بیرون بیاورم.» و بعد افزود که از رفتنش متأسف است. و یورگیس را مجدداً بایک واگن زندان برای محاکمه به دادگاه قاضی کالاهان آوردند.

وقتی وارد سالن دادگاه شد، اولین کسانی را که دید تتالزیتا و کاترینا کوچولو بود که با چهره‌های رنگ‌پریده و وحشت‌زده در انتهای سالن نشسته بودند. قلبش شروع به تپیدن کرد، لکن جرأت نکرد که به آنها اشاره‌ای بکند، الزبیتا هم جرأت نکرد. در جایگاه متهمین قرار گرفت و درحالی که از بیچارگی و ناتوانی خود زجر می‌کشید، به آنها خیره شد. وقتی دید که آنها در میان‌شان نیست، دلش چیزهای وحشتناکی را آگاهی داد. این چه مفهومی داشت؟ نیم ساعت در این باره فکر کرد - سپس ناگهان راست نشست و خون بصورتش هجوم آورد. مردی وارد سالن شد - یورگیس

صورتش را نمی‌دید زیرا همه سروصورتش باندپیچ شده بود، ولی این هیکل تنومند را می‌شناخت. این کونور بود! لرزشی بدنش را فرا گرفت، همه ماهیچه‌هایش به کشش درآمد، گوئی برای پرشی آماده می‌شد. بعد

ناگهان دستی را رویقه‌اش احساس کرد و صدائی از پشت سر شنید:

«بنشین، تخم ...!»

فروکش کرد، لکن هرگز چشم از دشمنش بر نمی‌گرفت. از طرفی آن مرد هنوز زنده بود و این خود جای تأسف بود. ولی وقتی سر تپایش را در ضماط و مشمع می‌دید، لذت می‌برد. کونور در معیت وکیل کمپانی جای خود را در داخل نرده مخصوص قضات اشغال کرد. یک دقیقه بعد منشی اسم یورگیس را صدا زد و پلیس او را کشید و از جا بلند کرد و درحالی که بازویش را محکم گرفته بود تا مبادا به سرکارگر حمله کند، او را به مقابل دادگاه کشاند.

وکیل خود را به جایگاه مخصوص شهود رساند و سوگند یاد کرد و داستانش را شروع کرد و گفت که زن این زندانی در بخش نزدیک شاکی کار می‌کرد و بعلت توهینی که به او کرده بود او را اخراج کردند. نیم ساعت بعد از این جریان، این شخص او را مورد حمله قرار داد و به زمین انداخت و نزدیک بود خفه‌اش کند. و اضافه کرد که گواهانی هم با خود آورده است. قاضی اظهار عقیده کرد: «احتمالاً احتیاجی به آنها نیست.» و رویش را به یورگیس کرد و پرسید: «تو قبول داری که به شاکی حمله کردی؟»

یورگیس درحالی که به سرکارگر اشاره می‌کرد سؤال کرد: «به او؟» قاضی گفت: «بله.»

یورگیس گفت: «آقا، من او را کتک زدم.»

افسر پلیس درحالی که دست یورگیس را نیشگون می‌گرفت، گفت: «بگو عالیجناب»

یورگیس اطاعت کرد و گفت: «عالیجناب.»

«تو می‌خواستی او را خفه کنی؟»

«بله، آقا، عالیجناب.»

«آیا تابحال توقیف شده‌ای؟»

«نه، آقا، عالیجناب.»

«از خودت چه دفاعی می‌کنی؟»

یورگیس مردد ماند. چه چیزی می‌توانست بگوید. دو سال و نیم برای کارهای عملی انگلیسی یاد گرفته بود، لکن اصلاً نمی‌توانست با این زبان توضیح بدهد که شخصی زنش را تهدید و اغفال کرده است. او یکی دوبار درحالی که من من می‌کرد و با لگنت حرف می‌زد آزمایش کرد، قاضی

که از بوی کود به نفس نفس افتاده بود ناراحت شد. بالاخره، متهم به آنها فهماند که بعد کافی انگلیسی نمی‌داند و جوان زبر و زرنگی با سبیل‌های موم‌کشیده جلو آمد و به او گفت که به‌رزبانی که می‌داند، صحبت کند.

یورگیس شروع به صحبت کرد. او به تصور اینکه به او وقت کافی خواهند داد، توضیح داد که چگونه سرکارگر برای آنکه به زنش نزدیک شود، از موقعیتش استفاده کرده و او را به از دست دادن کار تهدید نموده است. وقتی مترجم این حرفها را ترجمه کرد، قاضی که می‌بایستی به‌چندین پرونده دیگر رسیدگی کند و ماشینش برای ساعت معینی حاضر می‌شد، حرفش را قطع کرد و گفت:

«آه، فهمیدم. خوب، اگر او با زنت عشق‌بازی می‌کرد، چرا زنت به رئیس شکایت نکرد و آنجا را ترك نگفت؟»

یورگیس گیرکرد و تا حدی مردد ماند. او توضیح داد که آنها مردم فقیری هستند... و پیدا کردن کار، خیلی مشکل است.

قاضی کالاهان گفت: «فهمیدم. پس بجای آن فکر کردی که او را از پا دربیآوری.» و روبه‌شاکتی کرد و پرسید:

«مستر کونور، آیا در حرفهایش حقیقتی هست؟»

سرکارگر گفت: «عالیجناب، یک ذره هم نیست، این خیلی بد است - هر وقت که شما زنی را اخراج می‌کنید، چنین داستان‌هایی می‌سازند -»

قاضی گفت: «بله، می‌دانم، از این حرفها زیاد می‌شنوم. ظاهراً این شخص بدجور شما را کتک زده است. سی روز و هزینه دادرسی، پرونده دیگری.»

یورگیس با بهت و تعجب گوش داد. فقط وقتی پلیسی بازویش را گرفت و خواست او را از دادگاه بیرون بکشد، تازه فهمید که حکم صادر شده است. دیوانه‌وار به اطراف خیره شد و درحالی که نفس نفس می‌زد گفت:

«سی روز!» - سپس به‌سوی قاضی چرخید و دیوانه‌وار فریادکشید: «خانواده من چکار بکنند؟ آقا، من یک زن و یک بچه دارم و آنها هیچ پول ندارند - خدایا، آنها از گرسنگی تلف خواهند شد!»

قاضی درحالی که نگاهش را متوجه زندانی بعدی می‌کرد با لحن خشکی گفت: «بهتر بود قبل از آنکه حمله بکنی، فکرش را می‌کردی.»

یورگیس می‌خواست بازهم صحبت کند، لکن پلیس یقه او را چسبید و پیچاند و پلیس دیگری که نگاه خصمانه‌ای داشت، جلوش ظاهر شد. بدین ترتیب یورگیس خود را تسلیم آنها کرد که او را بیرون ببرند. در انتهای سالن الزبیتا و کاترینا را دید که از جایشان برخاسته و وحشت‌زده به او خیره شده‌اند. تلاش کرد تا خود را به آنها برساند ولی با فشار مجددی که به گلویش وارد آمد، عقب نشست، سرش را خم کرد و از تلاش دست‌کشید. او را به سلول دیگری که زندانیان بلا تکلیف در آنجا بسر می‌بردند، انداختند و بلافاصله پس از پایان کار دادگاه، او را به «واگن زندان» سوار کردند و بجای دیگر منتقل ساختند.

این بار یورگیس راه زندان «برایدول» را درپیش داشت. در این زندان مجرمین خرده‌پای کانتی‌کوک محکومیت خود را می‌گذراندند. این زندان حتی کثیفتر و شلوغ‌تر از زندان استان بود و همه بزه‌کاران کم‌اهمیت از قبیل دزدان و حقه‌بازان خرده‌پا و اخلاط‌گران و ولگردان زندان استان را به این زندان اعزام می‌داشتند. هم‌اطاقی یورگیس یک میوه‌فروش ایتالیائی بود که حق و حساب پلیس را نداده و به اتهام حمل یک چاقوی بزرگ توقیف شده بود. وقتی او را از آنجا بردند، دوست ما خوشحال شد، زیرا او یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست. جایش را یک ملاح نیروژی که نیمی از گوشش را در یک دعوی مستانه از دست داده بود، گرفت. معلوم شد که آدم فتنه‌جوئی است و هر وقت که یورگیس در تخت‌خواب بالائی غلٹی می‌زد، مقداری فحش و ناسزا می‌شنید، زیرا با این کار مقداری سوسک از بالا روی سرش می‌ریخت. اگر در تمام مدت روز زندانیان را بکار خرد کردن سنگ و انمی‌داشتند، در آن صورت زندگی با این حیوان وحشی در یک سلول کاملاً غیر قابل تحمل بود.

یورگیس بی‌آنکه خبری از خانواده‌اش داشته باشد، ده روز را بهمین ترتیب گذراند. بعد روزی مأموری پیشش آمد و اطلاع داد که کسی به ملاقاتش آمده است. رنگش پرید و زانوانش چنان سست شد که بزحمت توانست از سلول خارج شود.

مأمور او را از راهرو و یک رشته پلکان به اطاق ملاقات راهنمایی کرد. این اطاق مثل سلول، میله‌های آهنی داشت. یورگیس از لای میله‌ها مشاهده کرد که کسی روی مندی نشسته است و به محض آنکه وارد اطاق شد، ملاقات‌کننده بلند شد و استانیسلاو اس کوچولو را شناخت. این مرد تنومند با دیدن یکی از افراد خانواده نزدیک بود که از پا درآید - یک

دستش را به صندلی تکیه داد و خودش را نگه داشت. دست دیگرش را روی پیشانی گذاشت، گوئی غباری را پاک می‌کند. با حال نزاری گفت:
«خوب؟»

استانیسلاواس کوچولو هم می‌لرزید و تقریباً چنان وحشت کرده بود که نمی‌توانست حرف بزند. درحالی‌که آب دهانش را غورت می‌داد، گفت: «آنها... آنها مرا فرستادند که به تو بگویم.»

یورگیس تکرار کرد: «خوب؟»
او نگاه بچه را تا جایی‌که نگهبان ایستاده و مراقب آنها بود، تعقیب کرد.

یورگیس دیوانه‌وار فریاد کشید: «مانعی ندارد، حالشان چطور است؟»
استانیسلاواس گفت: «آنا خیلی مریض است. و همه ما گرسنگی می‌کشیم. ما نمی‌توانیم زندگی بکنیم؛ ما فکر می‌کردیم که تو می‌توانی به ما کمک کنی.»

یورگیس صندلی را محکمتر گرفت. دانه‌های عرق در پیشانی‌اش ظاهر شد و دستش می‌لرزید. و گفت: «من... نمی‌توانم... به شما کمک کنم.»

بچه بدون مکث به حرفش ادامه داد: «آنا روزها در اطاقش دراز کشیده است. او هیچ چیز نمی‌خورد. همه‌اش گریه می‌کند. او علت را به ما نمی‌گوید و اصلاً سر کار هم نمی‌رود. بعد چندی پیش، آن مرد برای پول اجاره آمد. او خیلی عصبانی بود. هفته‌گذشته باز آمد. او گفت که ما را از خانه بیرون خواهد کرد. بعد ماریا...»

بغض گلوی استانیسلاواس را گرفت و حرفش را قطع کرد.
یورگیس فریاد زد: «چه بسر ماریا آمده؟»

بچه گفت: «دستش را بریده! این دفعه بدجوری بریده، از دفعه‌های پیش بدتر بریده. او نمی‌تواند کار کند و دستش کبود شده است و دکتر کمپانی می‌گوید که او باید... باید بدهد آن را قطع کنند. ماریا همه‌اش گریه می‌کند - پولش هم تقریباً تمام شده است و ما نمی‌توانیم پول اجاره و سود خانه را بپردازیم. ما ذغال نداریم و دیگر چیزی نداریم بخوریم و بقال می‌گوید...»

بچه مجده‌آ مکث کرد و شروع به نالیدن کرد. یورگیس درحالی‌که دیوانه‌وار نفس‌نفس می‌زد گفت:
«ادامه بده! ادامه بده!»

استانیسلاواس هق‌هق کنان گفت: «ال... الان. این مدت هوا خیلی سرد بود. یکشنبه گذشته مجدداً برف آمد... برف سنگین، سنگینی آمد... و من نتوانستم... نتوانستم سرکار بروم.»

یورگیس فریاد کشید: «خدای من!» و یک قدم به سوی بچه برداشت. از همان صبح وحشتناکی که انگشتان بچه یخ زده بود و یورگیس مجبور شده بود که با کتک او را سرکار بفرستد، بر سر برف یک کینه قدیمی بینشان موجود بود. یورگیس مشت‌هایش را گره کرد، گوئی تلاش داشت میله‌های آهنی را بشکند. و فریاد کشید:
«ای بیکاره، تلاش نکردی که بروی!»

استانیسلاواس وحشت‌زده خود را کنار کشید و ناله سرداد: «من تلاش کردم... کردم! دو روز تمام تلاش کردم. الزبیتا با من بود و او هم نتوانست. ما نمی‌توانستیم راه برویم، برف زیادی باریده بود و ما چیزی نداشتیم بخوریم، آه چقدر سرد بود! من تلاش کردم و بعد روز سوم آنا با من آمد...»

«آنا!»
«بله، او هم تلاش کرد که سرکار برود. او مجبور بود. همه ما گرسنگی می‌کشیدیم. ولی او کارش را از دست داد...»

یورگیس گیج خورد و نفسی زد و فریاد کشید: «او به‌همان محل برگشت؟»

استانیسلاواس درحالی‌که با بهت و تعجب به او خیره شده بود، گفت: «او تلاش کرد، چرا نکند، یورگیس؟»

او سه چهار بار بسختی نفس کشید و سرانجام درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «ادامه... بده.»

استانیسلاواس گفت: «من با او رفتم، ولی میس هندرسن او را قبول نکرد، و کونور او را دید و فحش داد. کونور هنوز باندپیچ بود... یورگیس، چرا او را کتک زدی؟» (بچه می‌دانست که راز سحرآمیزی در این مسئله نهفته است. لکن هنوز جواب قانع‌کننده‌ای نشنیده بود.)

زبان یورگیس بند آمده بود. او باچشمان بیرون‌زده فقط خیره نگاه می‌کرد.

بچه ادامه داد: و گفت: «او تلاش کرده است که کار دیگری گیر بیاورد، ولی آنقدر ضعیف است که نمی‌تواند تحمل کند. و سرکارگر من هم قبول نمی‌کند... آنا می‌گوید علتش اینست که او با کونور آشناست.»

الان همه‌شان با ما لچ کرده‌اند. این است که مجبور شدم به مرکز شهر بروم و با سایر بچه‌ها و کاترینا روزنامه بفروشم...»
«کاترینا!»

«بله، او هم روزنامه می‌فروشد. خیلی خوب هم می‌فروشد، برای اینکه دختر است. فقط سرما مصیبتی است. یورگیس، شبها برگشتن به‌خانه خیلی وحشتناک است. گاهی آنها اصلانمی‌توانند به‌خانه بیایند... من امشب قصد دارم آنها را پیداکنم و هرجائی که آنها می‌خواهند بخواهم، دیروقت است و تا خانه خیلی راه است. من مجبور شدم پیاده به اینجا بیایم و راه اینجا را نمی‌دانستم... و نمی‌دانم هم چطور می‌برگردم. فقط مادرم گفت که من باید به اینجا بیایم، برای اینکه تو حتماً می‌خواستی از خانواده اطلاع داشته باشی. حالا که آنها ترا زندانی کرده‌اند و تو نمی‌توانی کار بکنی، شاید کسی به خانواده‌ات کمک بکند. من همه روز راه آمدم تا به اینجا رسیدم... یورگیس، برای صبحانه من فقط یک تیکه نان خوردم. مادرم هم کاری ندارد، برای اینکه بخش کالباس‌سازی تعطیل شده است. و او الان با یک سبد بیرون می‌رود و درخانه‌ها گدائی می‌کند و مردم به او غذا می‌دهند. فقط دیروز چیز زیادی گیرش نیامد. انگشتانش بکلی یخ می‌زند و امروز داشت گریه می‌کرد...»

بدین ترتیب استانیسلاواس کوچولو درحالی که ضمن صحبت هق‌هق گریه می‌کرد، به حرفش ادامه داد. یورگیس درحالی که محکم میز را گرفته بود ساکت ایستاده بود، لکن احساس می‌کرد که سرش می‌خواهد منفجر شود. به این می‌مانست که وزنه‌هایی یکی بعد از دیگری به رویش انباشته می‌شوند و روحش را درهم می‌شکنند. در درونش مبارزه می‌کرد و می‌جنگید - گوئی به کابوس وحشتناکی دچار شده است، کابوسی که انسان از آن زجر می‌کشد و نه می‌تواند دستش را بلند کند و نه می‌تواند فریاد برآورد، لکن احساس می‌کند به دیوانگی کشیده می‌شود و مغزش درحال اشتعال است... درست در لحظه‌ای که یورگیس فکر می‌کرد یک لحظه دیگر از پا درخواهد آمد، استانیسلاواس کوچولو مکث کرد.

او باحالت نزاری پرسید: «تو نمی‌توانی به ما کمک کنی؟»
یورگیس سرش را تکان داد.
«اینجا به تو چیزی نمی‌دهند؟»
مجدداً سرش را تکان داد.
«چه موقعی آزاد می‌شوی؟»

یورگیس جواب داد: «هنوز سه هفته دیگر مانده.»
و بچه بانگام نامطمئنی به اطراف خود خیره شد و گفت: «پس من هم باید بروم.»

یورگیس سری به علامت تأیید تکان داد. بعد ناگهان چیزی را بخاطر آورد، دستش را در جیب کرد و لرزان آن را بیرون کشید. چهارده سنت دراز کرد و گفت:

«بیا، این را بده به آنها.»

استانیسلاواس پول را گرفت و پس از اندکی تردید به سوی در رفت و گفت: «یورگیس، خدا حافظ.» و یورگیس او را که با قدمهای نااستواری از نظر ناپدید می‌شد، با نگاه دنبال کرد.
یورگیس درحالی که صندلی را گرفته بود و گیج می‌خورد یکی دو دقیقه دیگر ایستاد. سپس نگهبان بازویش را لمس کرد و او برگشت و رفت تا کار خرد کردن سنگ را ادامه دهد.

۱۸

یورگیس درست همان روزی که خودش انتظار داشت از زندان برآید آزاد نگردد. به مدت محکومیتش یک دلار و نیم «هزینه دادرسی» اضافه شده بود، یعنی او می‌بایستی بخاطر آنکه آنها زحمت کشیده و او را زندانی کرده بودند، پولی بپردازد. و چون پولی در جیب نداشت می‌بایستی سه روز دیگر هم کار کند تا بتواند این پول را بپردازد. هیچکس به خود زحمت نداده بود که او را از این امر آگاه سازد - بعد از روز شماریها و انتظار بیصبرانه و پر از شکنجه وقتی ساعتی که انتظار داشت آزاد شود فرارسید، باز خود را در کنار توده‌های سنگ دید و وقتی جرات اعتراض به خود داد، مورد تمسخر قرار گرفت. بعد به این نتیجه رسید که باید در شمارش روزها اشتباه کرده باشد. لکن وقتی یک روز دیگر گذشت همه امیدش به یأس مبدل شد. در نومییدی عمیقی بسر می‌برد تا اینکه یک روز صبح بعد از صبحانه مأموری پیش او آمد و گفت که بالاخره مدت زندانش

به پایان رسیده است. بنابراین لباس زندان را کند و لباس کهنه و آلوده به خودش را پوشید و آنگاه صدای بسته شدن در زندان را پشت سر خود شنید.

ابتدا گیج و مبہوت روی پله‌ها ایستاد. برای او قابل قبول نبود که چنین چیزی واقعیت دارد - که باز آسمان دریای سرش و خیابان باز در مقابلش گسترده شده است و او مرد آزادی است. ولی بعد نیش سرما را از خلال لباسش احساس کرد و سرعت از آنجا دور شد.

برف سنگینی باریده بود و اینک رو به آب شدن بود. باران ریزی همراه با برف می‌بارید و بادی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، آن را با خود می‌برد. وقتی می‌رفت که کونور را «بمالاند» منتظر پالتویش نشده بود، بنابراین ساعت‌های تلخی را در واگنهای زندان از سرگذرانده بود. لباسش کهنه و فرسوده و چندان گرم نبود. اکنون بسختی راه می‌رفت و دیری نپائید که باران به سراسر بدنش نفوذ کرد. در پیاده‌رو دو بند انگشت گل و شل‌انباشته شده بود، بنابراین با اینکه کفشش سوراخ نبود، دیری نپائید که پاهایش بکلی خیس شد.

با اینکه در زندان غذای کافی می‌خورد و کاری که در آنجا می‌کرد، ساده‌ترین کارهایی بود که از بدو ورود به شیکاگو انجام داده بود، هنوز هم نیرو نگرفته بود، زیرا ترس و اندوهی که فکرش را آزار می‌داد، فرسوده‌اش کرده بود. اینک درحالی که دستهایش را درجیب فرو کرده و شانه‌هایش را جمع کرده بود در باران می‌لرزد و کز می‌کرد. زندان برایدول در حومه شهر بود و دور و برش زمینهای غیر مسکون و بیابان بود - در یک طرفش کانال فاضل‌آب و در طرف دیگرش انبوهی از خطوط آهن به چشم می‌خورد. بنابراین در اینجا باد میدان وسیعی برای تاخت و تاز داشت.

یورگیس پس از مدتی طی طریق، بچه و لگردی را دید و او را صدا زد: «آهای، پسر جان!»

بچه نگاهی به او انداخت - بچه می‌دانست که او با این سر تراشیده یک «آدم زندان دیده» است و پرسید: «چی می‌خواهی؟» یورگیس سؤال کرد: «از کدام راه به کشتارگاه می‌روی؟» بچه جواب داد: «من آنجا نمی‌روم»

یورگیس مبہوت و سرگردان ماند، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «منظورم اینست که راه کجاست؟»

بچه جواب داد: «پس چرا اول نگفتی؟» و در جهت خط آهن بسمت شمال غربی اشاره کرد: «راه آنجاست!» یورگیس سؤال کرد: «چقدر راه است؟» بچه گفت: «نمی‌دانم، ممکن است بیست میل یا در همین حدود باشد.»

یورگیس تکرار کرد: «بیست میل!» و مایوس شد. او می‌بایستی همه این راه را پای پیاده طی کند، زیرا موقعی که آزاد می‌شد یک شاهی پول در جیب نداشت.

با وجود این وقتی مجدداً به راه افتاد و راه پیمائی خودش را گرم کرد، همه چیز را در تب افکار خود بدست‌فراموشی سپرد. همه تصورات مخوفی که روحش را در سلول زندان شکنجه می‌داد، اینک یکبار به مغزش هجوم آورده بود. شکنجه و عذاب تقریباً رو بپایان بود - او می‌رفت تا بهمه چیز پی ببرد. در حالی که مشت‌هایش را در جیبش گره کرده بود و شلنگ برمی‌داشت، آرزوی تیز پرش را دنبال می‌کرد. او وضع واقعی همه - آنا - کودک - خانواده و خانه را درک می‌کرد! می‌خواست برود و به دادشان برسد - او مجدداً آزاد بود. دستهایش به خودش تعلق داشت و می‌توانست به آنها کمک کند، می‌توانست بخاطر آنها با همه دنیا بجنگد.

بدین ترتیب یک ساعت یا در همین حدود راه رفت و سپس به اطراف خود نگریست. بنظر می‌رسید که شهر را بکلی پشت سر گذاشته است. خیابان به جاده خارج شهر منتهی شده بود و به سوی غرب ادامه می‌یافت. در هر دو طرف جاده مزارع پوشیده از برف به چشم می‌خورد. کشاورزی را دید که واگن دو اسبه پر از گاهی را می‌رانند. او را متوقف کرد و پرسید:

«آیا از این راه به کشتارگاه می‌روم؟» کشاورز سرش را خاراند و گفت: «من درست نمی‌دانم کجاست، ولی یک جایی در شهر است، و تو درست داری برعکس می‌روی.» یورگیس گیج شد و گفت: «به من گفتند که راهش همین است.» «کی به تو گفت؟» «یک بچه.»

«خوب، شاید او می‌خواست با تو شوخی بکند. بهترین کاری که می‌توانی بکنی اینست که برگردی و وقتی به شهر رسیدی از یک پلیس

بپرسی. من می‌توانستم ترا سوار بکنم، ولی از راه دوری آمده‌ام و خیلی هم بار زده‌ام. خداحافظ!»

بنابراین یورگیس برگشت و راه خود را پیش گرفت و حوالی صبح مجدداً شهر شیکاگو از دور نمودار شد. او از پیاده‌روهای چوبی و کوچه‌های نامطمئن و بدون سنگفرش که پوشیده از حفره‌های پر گل و شل بود، در میان صف بی‌پایانی از انبارهای دوطبقه عبور کرد. هر چند گاه خطوط آهن که با کف پیاده‌رو هم‌سطح بود، جاده را قطع می‌کرد و تله‌مرگباری برای افراد بی‌احتیاط بود. قطارهای طولیل باری در حالی که واگنها جرنگ جرنگ و تلتلقتلقت می‌کردند، می‌گذشتند و یورگیس در حالی که در تب ناشکیبایی می‌سوخت در همان‌جا قدم می‌زد. گاهی قطار چند دقیقه‌ای توقف می‌کرد و آنگاه اراپه‌ها و ترامواها در خیابان ازدحام می‌کردند، منتظر می‌ماندند و راننده‌ها به یکدیگر فحاشی می‌کردند، یا اینکه از باران به زیرچتر پناه می‌بردند. در چنین موقعی یورگیس از زیر راه بند عبور می‌کرد و یا اینکه جانش را به خطر می‌انداخت و از میان واگنها به آن طرف خط آهن می‌دوید.

بعد از پل طولیلی که از روی یک رودخانه منجمد و آکنده از گل و لای می‌گذشت، عبور کرد. حتی برف ساحل رودخانه هم سفید نبود - بارانی که می‌بارید محلول رقیقی از دوده بود و دست و صورتش را سیاه می‌کرد. سپس به مرکز شهر رسید. در اینجا خیابانها به فاضل‌آبهای قیرگونی می‌مانست که اسبها ضمن عبور می‌لفزیدند و سکندری می‌خوردند و زنان و کودکان چون گله‌های وحشت‌زده از این طرف خیابان به آن طرف پرواز می‌کردند. ساختمانهای مرتفع و سیاه‌رنگ دوطرف، خیابانها را بصورت دره‌های عظیمی درمی‌آورد که زنگ ترامواها و فریاد رانندگان در آنها منعکس می‌گردید. مردمی که این خیابانها را پر کرده بودند مثل مورچه به هرسو در حرکت بودند - همه‌شان در حالی که نفس نفس می‌زدند با شتاب می‌گذشتند و هرگز توقف نمی‌کردند تا به چیزی و یا به یکدیگر نگاه کنند. این بیگانه تنها که با آن لباس خیس و صورت گودافتاده و چشمان مضطرب به آوارهای می‌مانست و به سوئی می‌شتافت، خود را در میان این مردم چنان تنها و بی‌کس احساس می‌نمود که گوئی در بیابانی است که هزار میل از آبادی فاصله دارد.

پلیسی راه رابه او نشان داد و گفت که پنج میل دیگر باید طی

کند. مجدداً به محله‌های کثیف، به خیابان میخانه‌ها و مغازه‌های ارزان-فروش، به ساختمانهای بلند و کثیف و قرمزرنگ کارخانه‌ها و انبار-های ذغال و خطوط آهن رسید. سپس سرش را بلند کرد و مثل یک حیوان وحشت‌زده هوا را بو کشید - هوا اندکی بوی خانه می‌داد. با اینکه مدتی از ظهر گذشته بود و احساس گرسنگی می‌کرد، تابلوهائی که در بیرون میخانه‌ها آویزان شده بود و مردم رابه ناهار دعوت می‌کرد، نمی‌توانست برای او باشد.

سرانجام به کشتارگاه، به آتش‌فشان سیاه‌رنگی از دود و ماق گاو و بوی تعفن رسید. سپس به محض آنکه به یک تراموا پر از مسافر رسید، کاسه صبرش لبریز شد و به داخلش پرید و بی‌آنکه توجه بلیط - فروش را جلب کند، خود را پشت مردی مخفی کرد. ده دقیقه بعد به خیابان و خانه‌اش رسیده بود.

وقتی سر پیچ رسید، تقریباً می‌دوید. بهر حال، این خانه‌شان بود - بعد ناگهان ایستاد و به آن خیره شد. چه به سر خانه آمده بود؟

یورگیس با بهت و تعجب دوباره نگاه کرد. سپس به خانه بعدی و یکی آن طرفتر - و بعد به میخانه آن گوشه نظر انداخت. آری، در همان محل بود، مطمئناً - اشتباه نمی‌کرد. ولی خانه - رنگ دیگری داشت! یکی دو قدم جلوتر آمد. آری، خانه آن موقع خاکستری بود و اینک قهوه‌ای شده بود! تزئینات دور پنجره‌ها قرمز بود و اینک سبز شده بود. همه‌جایش تازه رنگ شده بود! چقدر عجیب می‌نمود!

یورگیس کمی نزدیکتر رفت، وی هنوز آن طرف خیابان بود. ناگهان ترس مخوفی او را دربرگرفت. زانوانش در زیر بدنش می‌لرزید و در مغزش طوفانی برپا بود. خانه تازه رنگ شده بود و بجای تخته‌های پوسیده پشت‌بام، تخته‌های تازه‌ای بچشم می‌خورد. نماینده کمپانی چندین بار این پوسیدگی را یادآوری کرده بود! روی سوراخهای سقف تخته‌کوبیده بودند، سوراخی که شش ماه تمام روح یورگیس را مسموم کرده بود، زیرا او نه پولی داشت که نجاری بیاورد و این تخته‌ها را بکوبند و نه خود فرصت این کار را داشت. بارانی که از سقف فرو - می‌چکید کاسه‌ها و ماهی تابه‌هایی را که در زیر آن بود، پر می‌کرد و همه اطاق را در خود غرق می‌کرد و باعث ریختن گچها می‌شد. اینک روی سوراخها تخته‌کوبی شده بود! شیشه‌های شکسته پنجره‌ها عوض شده بود! روی پنجره‌ها پرده کشیده شده بود! چه پرده‌هایی! نو و سفید

ناگهان در روپرو باز شد. او درجایش خشك شد و سینه‌اش که بزحمت نفس‌رادرخودحبس کرده بود، بالا آمد. بچه‌ای از در بیرون آمد، بنظرش بیگانه بود. بچه‌ای درشت و چاق و سرخ‌گونه بود. سابقاً چنین بچه‌ای در خانه‌اش ندیده بود.

یورگیس مثل آدمی سحر شده به او خیره شد. بچه در حالی که سوت می‌کشید و برفها را لگد می‌زد از پله‌ها پائین آمد. پای پله ایستاد، مقداری برف برداشت و بعد در حالی که آن را گلوله می‌کرد، روی نرده خم شد. لحظه‌ای بعد نگاهی به اطراف انداخت و یورگیس را دید و نگاهشان به هم تلاقی کرد. نگاهی خصمانه بود، ظاهراً بچه فکر می‌کرد که آن‌مرد از گلوله برفی مظنون شده است. وقتی یورگیس از عرض خیابان آهسته به سویش حرکت کرد، او نگاه سریمی به اطراف انداخت و خواست عقب‌نشینی کند، ولی بعد تصمیم گرفت که درجای خود بماند. یورگیس نرده پلکان را گرفت، زیرا نمی‌توانست خودش را سر پا نگاهدارد. و در حالی که نفس‌نفس می‌زد گفت: «اینجا چکار... چکار می‌کنی؟»

بچه گفت: «برو پی کارت!»

یورگیس مجدداً تلاش کرد: «تو... اینجا چه می‌خواهی؟»

بچه با عصبانیت جواب داد: «من؟ من اینجا زندگی می‌کنم.»

یورگیس در حالی که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «تو اینجا زندگی می‌کنی!» رنگش پرید و محکمتر به نرده چسبید و ادامه داد: «تو اینجا زندگی می‌کنی! پس خانواده من کجاست؟»

بچه مبہوت ماند و تکرار کرد: «خانواده تو!»

یورگیس جلوتر رفت و فریاد کشید: «من... این خانه من است!»

بچه گفت: «برو گمشو!»

سپس ناگهان در ورودی باز شد و بچه صدا زد: «آهای، مامان!

يك نفر اینجا است. می‌گوید خانه مال اوست.»

يك زن تنومند ایرلندی بالای پله‌ها ظاهر شد و پرسید: «چه خبر

است؟»

یورگیس رو به او کرد و دیوانه‌وار فریادکشید: «خانواده من

کجاست! من آنها را در همین‌جا ترك کردم! این خانه من است! شما

توی خانه من چکار دارید؟»

زن با ترس و تعجب به او خیره شد، بنظرش می‌آمد که با دیوانه‌ای سروکار دارد - یورگیس به دیوانه‌ها شبیه بود.

زن فریاد کشید: «خانه تو!»

یورگیس با همه نیرو بانگ‌زد: «خانه من! به شما می‌گویم که من

اینجا زندگی می‌کردم.»

زن جواب داد: «تو باید اشتباه کرده باشی. هرگز کسی در اینجا

زندگی نمی‌کرد. این‌خانه‌نوساز است. آنها اینجوری‌به‌ما گفتند. آنها...»

یورگیس دیوانه‌وار فریادکشید: «آنها چه بلائی به‌سر خانواده‌ام

آورده‌اند؟»

زن کم‌کم داشت چیزی درك می‌کرد. شاید او به آنچه «آنها» به

او گفته بودند، مشکوک شد.

او گفت: «من نمی‌دانم خانواده تو کجاست. من این خانه را فقط

سه روزپیش خریدم، در اینجا کسی زندگی نمی‌کرد و به من گفتند که

خانه نوساز است. آیا واقعاً جدی می‌گوئی که قبلاً این خانه را اجاره

کردی؟»

یورگیس نفس‌زنان گفت: «اجاره کردم! من این خانه را خریدم!

پولش را دادم! من صاحبش هستم! و آنها... خدای من، شما از خانواده

من اطلاعی ندارید؟»

بالاخره زن بنحوی به او حالی کرد که اطلاعی از آنها ندارد.

فکر یورگیس چنان مغشوش بود که نمی‌توانست موقعیت را درك کند.

گوئی خانواده‌اش از جهان هستی محو شده بود. گوئی افراد خانواده‌اش

موجودات خیالی بودند و هرگز پا بمرصه وجود نگذاشته بودند - او بکلی

گیج شده بود - ولی بعد ناگهان بیاد آورد که ننه مایوشکین در همان

حدودها زندگی می‌کند و از جریان اطلاع دارد! برگشت و شروع

بدویدن کرد.

ننه مایوشکین شخصاً در را برویش باز کرد. وقتی یورگیس را

با آن چشمان دیوانه‌وار و تن لوزان دیده، فریادی برآورد. او گفت که

بله، بله، می‌تواند همه چیز را برای او تعریف کند. خانواده‌اش از آنجا

رفتند. آنها نمی‌توانستند اجاره‌خانه را پیردازند و آنها را توی برف از

خانه بیرون انداختند و خانه را مجدداً رنگ‌کردند و هفته پیش فروختند.

اینك از وضع آنها خبر ندارد، ولی می‌داند که به خانه آنییل یوکنین

برگشتند، همان کسی که آنها در بدو ورود به کشتارگاه در خانه‌اش

زندگی می‌کردند. از یورگیس سؤال کرد که آیا مایل نیست داخل شود و استراحت کند؟ و اضافه کرد که این بدبختی بزرگی است... کاش او بزندان نمی‌افتاد...

بدین ترتیب یورگیس برگشت و در حالی که تلوتلو می‌خورد از آنجا دور شد. راه زیادی نپیمود. سر پیچ دیگر نتوانست به رفتنش ادامه بدهد و روی پلکان میخانه‌ای نشست و صورتش را در دستهایش مخفی کرد و هق‌هق‌های بی‌صدا و عذاب‌دهنده‌ای سرتاسر بدنش را به لرزه درآورد.

آه، خانه‌شان! خانه‌شان! از دست رفته بود! اندوه و نومیدی و خشم فراوانی سراسر وجودش را فراگرفته بود. حدس و گمانش هر قدر هم که وحشتناک بود با این واقعیت دلخراش و خردکننده که می‌دید بیگانه‌ای خانه‌اش را اشغال کرده و پرده‌های خود را به روی پنجره‌اش کشیده است و با نگاه خصمانه‌ای به او خیره می‌شود، قابل مقایسه نبود! این مهیب بود، غیر قابل تصور بود - آنها نمی‌توانستند این کار را بکنند - این نمی‌توانست واقعیت داشته باشد! فقط پیش خود فکر کنید که بخاطر این خانه چه رنجها برده بود - همه‌شان چه بدبختیها کشیده بودند - چه بهائی برای آن پرداخته بودند!

خاطره همه آن رنجهای طولانی در مغزش زنده شده بود. فداکاریهایشان، آن سیصد دلاری که بزحمت جمع شده و همه دارائیشان در دنیا بود و فاصله بین آنها و گرسنگی محسوب می‌شد! و بعد آن تلاش هرامه‌شان برای پرداختن دوازده دلار پول قسط، سود، مالیاتهای اتفاقی و سایر هزینه‌ها و تعمیرات و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر! آری، آنها روح خود را در اقساط خانه مایه گذاشته و با عرق جبین و اشک چشم پول آن را پرداخته بودند - آری از این مهمتر، با شیرجه‌جان آن را پرداخته بودند. بخاطر تهیه پول ضروری بود که ددانتاناس جاننش را از دست داد - اگر او مجبور نبود که در زیرزمینهای تاریک مؤسسه دورهام برای پرداختن سهم خود کار کند، امروز زنده و نیرومند بود. آنا هم نیرو و سلامتی خود را در این راه پرداخته بود - او بخاطر این خانه رسوا و خرد شده بود. یورگیس هم همینطور، او که سه سال پیش مردی قوی هیکل و نیرومند بود، اینک لرزان و درهم شکسته وحشت‌زده آنجا نشسته بود و مثل یک بچه جنون‌زده می‌گریست. آه! آنها همه چیزشان را به مبارزه کشانده بودند و شکست خورده بودند، شکست خورده

بودند! همه پولی که پرداخته بودند تا شاهی آخرش برباد رفته بود. و خانه‌شان هم از دست رفته بود - آنها مجدداً به نقطه آغاز بازگشته بودند، آنها را در میان سرما بی‌خانمان کرده بودند تا از گرسنگی رنج بکشند و از سرما منجمد شوند!

اینک یورگیس می‌توانست حقایق را درک کند - می‌توانست خود را در میان سلسله وقایع بی‌شمار ببیند که چگونه قربانی لاشخورهای درنده‌ای شده که همه هستیش را دریده و بلعیده بودند، که چگونه قربانی دیوهائی شده که آزار و شکنجه‌اش داده، مسخره‌اش کرده و توی چشمش به او طعنه زده بودند. آه، خدای من، چه وحشتی، چه دنائت مخوف، شیطانی و نفرت‌انگیزی! او و خانواده‌اش - زنان و کودکان ناتوان و بی‌خبر و بلاذفاع و بی‌کس. می‌بایستی برای ادامه زندگی خود پادشمانی که برای مکیدن خون آنها در راهشان کمین کرده بودند، مبارزه کنند! آن اولین آگهی دروغ، آن نماینده چرب زبان و تردست کمپانی! آن دام اقساط اضافی، سود و همه هزینه‌های دیگر که استطاعت پرداختشان را نداشتند و هرگز فکر نمی‌کردند که به آنها تن در بدهند! و بعد حقه‌بازیهای سلاطین گوشت، اربابان و فرمانروایان ستمگری که بر آنها حکومت می‌کردند - بستن کارخانه‌ها و تقلیل کار، ناموزونی ساعات کار، «مهمیز زدن» بیرحمانه، کم کردن حقوق و بالا بردن قیمتها! بیرحمی طبیعت اطرافشان، گرما و سرما و برف و باران. بیرحمی شهر و کشوری که در آن زندگی می‌کردند و قوانین و رسومی که برایشان بیگانه بود! همه این اوضاع و احوال مشترکاً به نفع شرکتی که یورگیس و خانواده‌اش را برای شکار در نظر گرفته بود، کار می‌کرد. اکنون آخرین بیعدالتی تنفرانگیز تکمیل شده و لحظه مناسب فرا رسیده بود و کمپانی اثاثیه‌شان را بیرون ریخته، خانه‌شان را تصاحب کرده و مجدداً آن را فروخته بود! آنها کاری نمی‌توانستند بکنند، دست و پایشان بسته شده بود - قانون برضدشان بود، ماشین اجتماع در دست آن عده‌ای بود که به آنها ستم روا می‌داشتند! اگر یورگیس حتی دستش را برای آنها بلند می‌کرد، باز بهمان لانه‌درندگانی که تازه از آن گریخته بود، باز می‌گشت! برخاستن و رفتن، تسلیم شدن بود، اعتراف به شکست بود، اعتراف به این بود که بیگانه‌ای خانه‌ها را تصاحب کند. و اگر فکر خانواده نبوده او می‌توانست ساعتها در باران بنشیند و بلرزد و در این باره تصمیم بگیرد. شاید باز هم چیزهای وحشتناکتری در انتظارش بود - بنابراین برخاست

و باحالی خسته و سری آشفته از آنجا دور شد.

تا خانه آنییل که در پشت کشتارگاه واقع بود، دومیل راه بود. این فاصله هیچگاه چنین طولانی بنظرش نرسیده بود. بالاخره وقتی کلبه آشنا و خاکستری رنگ و کشیفر را در مقابل خود دید، قلبش بشدت شروع به طپیدن کرد. سرعت از پله‌ها بالا رفت و شروع به درزدن کرد.

پیرزن شخصاً در را بروی او باز کرد. از آخرین باری که یورگیس او را دیده بود تاکنون روماتیسم او را بکلی چروکیده کرده و صورت زرد رنگش تقریباً هم سطح دستگیره در بود. پیرزن وقتی یورگیس را شناخت تکانی خورد.

یورگیس در حالی که نفس نفس می‌زد، فریاد کشید: «آنا اینجاست؟»
او جواب داد: «بله، اینجا است.»

یورگیس شروع کرد و گفت: «چطور...» و در حالی که با دستهای لرزان چوب درگاه را گرفته بود، ناگهان حرفش را قطع کرد. از درون خانه فریاد غیر منتظره و جیغ وحشی و خوفناکی از درد به گوش رسید. این صدای آنا بود.

برای یک لحظه یورگیس از وحشت درجای خود خشک شد. سپس از کنار پیرزن جستی‌زد و خود را به داخل اطاق انداخت.

دور بخاری آشپزخانه چند نفرزن رنگ‌پریده و وحشت‌زده تنگ‌هم نشسته بودند. یکی از آنها به محض دیدن یورگیس از جا پرید. چشمانش گود افتاده و بطور وحشتناکی لاغر بود و یک دستش باندپیچ شده بود - یورگیس بزحمت ماریا را شناخت. ابتدا بانگاه به جستجوی آنا پرداخت و وقتی او را نیافت به زنها خیره شد و منتظر ماند تا آنها صحبت کنند. لکن آنها از ترس مات و مبهوت نشسته بودند و ساکت به او نگاه می‌کردند. لحظه‌ای بعد باز جیغ نافذی به گوش رسید. این جیغ از پشت خانه و از طبقه بالا بود. یورگیس به سوی درپریه و ناگهان آنرا باز کرد. در آنجا نردبانی به دریاچه اطاق زیر شیروانی تکیه داده شده بود. او خود را به پای نردبان رسانده بود که ناگهان صدائی از پشت سر شنید و دید که ماریا پشت سرش می‌دود. ماریا در حالی که دیوانه‌وار نفس نفس می‌زد با دست سالمش آستین او را گرفت و گفت:

«نه، نه، یورگیس! صبر کن!»

یورگیس در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «منظورت چیست؟»
او فریاد کشید: «تو نباید بالا بروی.»

یورگیس که از ترس و تعجب دیوانه شده بود، فریاد کشید:

«موضوع چیست؟ چه خبر است؟»

ماریا محکم به او چسبید. یورگیس صدای هق‌هق و ناله آنا را از بالا می‌شنید و تلاش کرد خود را از دستش خلاص کند و بالا برود، بی‌آنکه منتظر جوابش باشد.

ماریا به او التماس کرد: «نه، نه، یورگیس! تو نباید بالا بروی! بچه است!»

او در بهت و تعجب حرفش را تکرار کرد: «بچه! آنتاناس؟»

ماریا زیر لب جواب داد: «بچه دوم است!»

آنگاه یورگیس وا رفت و خود را به نردبان تکیه داد. او به ماریا چنان خیره شده بود که گوئی شبیحی است.

و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «بچه دوم!» و به تندای اضافه کرد: «ولی وقتش نیست.»

ماریا با سر حرفش را تأیید کرد و گفت: «می‌دانم، ولی آمده است.» بعد یک بار دیگر فریاد آنا طنین‌انداز شد، از این صدا رنگ از صورت یورگیس پرید و خود را عقب کشید، گوئی ضربه‌ای بصورتش نواخته شد. صدای آنا در ناله‌ای محو شد - بعد مجدداً هق‌هقش به گوش رسید:

«خدایا - بگذار بمیرم، بگذار بمیرم!»

ماریا کمر یورگیس را بغل کرد و فریاد زد: «بیا برویم! بیا از اینجا برویم!»

ماریا کشان کشان او را به آشپزخانه بازگرداند، او می‌بایستی زیر بازوی یورگیس را بگیرد، زیرا او نمی‌توانست سرپا بایستد. گوئی ستونهای روحش فرو ریخته - و از وحشت منفجر شده بود. وقتی به آشپزخانه رسید روی صندلی افتاد و مثل برگ می‌لرزید. ماریا همچنان او را نگاهداشته بود و زنها در وحشتی گنگ و بلا دفاع به او چشم دوخته بودند.

مجدداً فریاد آنا به گوش رسید. در اینجا صدایش بوضوح شنیده می‌شد. یورگیس در حالی که تلوتلو می‌خورد خود را از روی صندلی بلند کرد و نفس نفس زنان گفت:

«از چه موقعی شروع شده است؟»

ماریا جواب داد: «خیلی وقت نیست» سپس با اشاره آنییل ادامه داد:

«یورگیس، تو برو بیرون - کاری نمی‌توانی بکنی - برو بیرون و کمی بعد برگرد. کار خیلی خوب پیش می‌رود... خیلی...»

یورگیس سؤال کرد: «کی پیش اوست؟» و بعد وقتی تردید ماریارا دید مجدداً فریاد کشید «کی پیش اوست؟»

او جواب داد: «او... حالش خوب است، الیزبیتا پیش اوست.» او نفس زنان گفت: «ولی دکتر! یک نفر که اطلاعی داشته باشد!» یورگیس بازوی او را گرفت. او می‌لرزید و با صدای خیلی ضعیفی جواب داد:

«ما پول نداریم.» و بعد از نگاه یورگیس وحشت کرد و به التماس افتاد: «یورگیس، کار خیلی خوب پیش می‌رود! تونمی‌دانی - برو بیرون... برو بیرون! آه، فقط اگر کمی صبر کنی!»

مجدداً فریاد آنا صدای اعتراض ماریا را در خود محو کرد؛ یورگیس تقریباً دیوانه شده بود. برای او همه چیزها تازه و خام و وحشتناک بود - و مثل صاعقه بر سرش فرود آمده بود. وقتی آنتاناس کوچولو به دنیا آمد، او سرکار بود و موقمی فهمیده بود که کار تمام شده بود. اینک او نمی‌توانست خود را کنترل کند. زنهای وحشت‌زده عقلشان به‌جائی نمی‌رسید. یکی پس از دیگری تلاش می‌کردند برایش دلیل بیاورند و به‌او حالی کنند که این سرنوشت زنهاست. سرانجام تقریباً بزور او را در میان باران از در بیرون انداختند و او عصبانی و سربرهنه در همانجا شروع بی‌بالا و پائین رفتن کرد. صدای آنا تا خیابان به‌گوشش می‌رسید. ابتدا از آنجا دور شد تا از این صدا رهائی یابد ولی چون این کار از اراده او خارج بود، مجدداً برگشت. بعد از یک ربع ساعت مجدداً از پله‌ها بالا دوید و زنها از ترس اینکه مبادا در را بشکنند، بناچار در را باز کردند و او را به‌داخل راه دادند.

او هیچ استدلالی را گوش نمی‌داد. آنها نمی‌توانستند به‌او بگویند که اوضاع رو براه است - او فریاد می‌کشید که از کجا می‌دانید، عجب، او در حال مرگ است، او دارد پاره‌پاره می‌شود! گوش کنید... گوش کنید! چطور، این وحشتناک است... نباید به‌چنین چیزی تن در داد... باید به‌او کمک کرد! آیا تلاش کرده‌اید که یک دکتر بیاورید؟ ما بعداً پولش را می‌دهیم... ما می‌توانیم قول بدهیم...

ماریا اعتراض کرد: «یورگیس، ما نمی‌توانیم قول بدهیم. ما پول نداریم... ما بزحمت قادریم خودمان را زنده نگاه داریم.»

یورگیس اظهار داشت: «ولی من می‌توانم کار کنم. من می‌توانم پول بدست بیاورم!»

او جواب داد: «درست است، ولی ما فکر کردیم که تو در زندان هستی. ما از کجا می‌دانستیم تو کی می‌آیی؟ آنها مفت و مجانی برای کسی کار نمی‌کنند.»

ماریا ادامه داد و گفت که چگونه تلاش کرد که یک قابله پیدا کند و چگونه همه آنها ده، پانزده یا حتی بیست دلار پول می‌خواستند و آنهم نقد.

او گفت: «من فقط بیست و پنج سنت داشتم، همه پولهایی که در بانک داشتم تا شاهی آخرش را خرج کرده‌ام. من به‌دکتری که بدیدم می‌آمد بدهکارم و او دیگر نمی‌آید، برای اینکه فکر می‌کند قصد ندارم پولش را بدهم. ما دو هفته پول اجاره به‌آننیل بدهکاریم و او تقریباً در گرسنگی بسر می‌برد و می‌ترسد که از خانه بیرونش کنند. مامرتباً قرض می‌کنیم و باگدائی خودمان را زنده نگاه می‌داریم. کار دیگری از دستمان ساخته نیست.»

یورگیس فریاد کشید: «بچه‌ها چطور؟»

«سه‌روز است که به‌خانه نیامده‌اند. هوا خیلی بد بود. آنها پیش-بینی نمی‌کردند که چه اتفاقی خواهد افتاد - ناگهان اتفاق افتاد، ما دو ماه قبل انتظارش را داشتیم.»

یورگیس با تکیه به‌میزی که در کنارش ایستاده بود، خودش را نگاه‌داشته بود. سرش پائین افتاده بود و دستهایش می‌لرزید - بنظر می‌رسید که دارد می‌افتد. بعد ناگهان آننیل بلند شد و درحالی‌که درجیب دامنش چیزی را جستجو می‌کرد، لنگ لنگان پیش آمد. کمه‌گشیزی از جیبش درآورد که در یک گوشه آن چیزی بسته شده بود.

او گفت: «یورگیس، بیا! من مقداری پول دارم. نگاه کن!»

آنرا باز کرد و شمرد - سی و چهار سنت بود. وگفت: «حالا تو برو و تلاش کن خودت یک نفر را پیدا کنی. شاید شما هم بتوانید کمک کنید - پولی به‌او بدهید. روزی او به‌شما پس‌خواهد داد و حتی اگر موفق هم نشود، باز بد نیست که با چیزی مشغول شود. وقتی برگردد، شاید کار تمام شده باشد.»

بدین ترتیب سایر زنها هم محتویات کیفهایشان را بیرون کشیدند. اغلبشان فقط پول ناچیزی داشتند، با اینهمه همه‌اش را به‌او دادند. خانم

السوسکی که در همسایگی زندگی می‌کرد و شوهرش قصاب ماهری بود، ولی در مشروب زیاده‌روی می‌کرد، تقریباً نیم دلار داد و این پول کافی بود که مبلغ کل را به يك دلار و بیست و پنج سنت برساند. سپس یورگیس پول را که هنوز در مشتش می‌فشرده در جیب گذاشت و با شتاب بیرون رفت.

روی میخانه‌ای تابلوئی به این مضمون: «مادام هوپت، هبام ۲» در زیر پنجره طبقه دوم ساختمانی نوسان می‌کرد. روی در پهلویی تابلو دیگری بود که روی آن دستی به يك رشته پلکان کثیف اشاره می‌کرد. یورگیس پله‌ها را سه تا یکی بالا رفت.

مادام هوپت مشغول سرخ کردن گوشت خوک و پیاز بود و در را نیمه‌باز گذاشته بود تا دود از اطاق خارج شود. وقتی در زد، در کاملاً باز شد و او توانست نظر سریعی به مادام هوپت که بطری سیاه‌رنگی در دهانش واژگون کرده بود، بیندازد. سپس محکم‌تر در زد و مادام تکانی خورد و بطری را کنار گذاشت. او يك زن هلندی و فوق‌العاده چاق بود - وقتی راه می‌رفت به قایق کوچکی روی اقیانوس می‌مانست و ظرفهای قفسه بهم می‌خوردند. او لباس خانه کثیفی پوشیده بود و دندانهای سیاهی داشت.

وقتی یورگیس را دید، گفت: «چیکار داری؟»

یورگیس تمام راه را مثل دیوانه‌ها دویده و چنان از نفس افتاده بود که بسختی می‌توانست حرف بزند. موهایش ژولیده و چشمانش مثل چشم دیوانه‌ها بود - او به‌مردی می‌مانست که از قبر برخاسته باشد.

نفس نفس زنان گفت: «زنم! زود بیا!»

مادام هوپت ماهیتابه را کنار گذاشت و دستهایش را با لباسش پاک کرد و پرسید:

«می‌خواهی برای وضع حمل بیایم؟»

یورگیس در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «بله.»

او گفت: «تازه از يك وضع حمل برگشته‌ام. و وقت نکردم ناهارم را

بخورم. باین وجود... اگر وضع وخیم است...»

او فریاد کشید: «بله... وخیم است!»

«خوب، شاید بیایم، چقدر می‌دهی؟»

یورگیس من من کنان گفت: «من ... من ... چقدر می‌خواهی؟»

«بیست و پنج دلار.»

یورگیس حاج و واج ماند و گفت: «من نمی‌توانم اینقدر بدهم.»

زن بدقت او را نگاه می‌کرد. پرسید: «چقدر می‌دهی؟»

«باید همین الان بدهم ... فوراً؟»

«بله. همه مشتریهایم همین کار را می‌کنند.»

یورگیس باترس آزار دهنده‌ای گفت: «من ... من زیاد پول ندارم.

من گرفتاری داشتم و پولم خرج شد. ولی به محض آنکه پول پیدا کردم

تا دینار آخرش را خواهم داد. من می‌توانم کار بکنم...»

«چی‌کاره هستی؟»

«الان کاری ندارم. باید کاری پیدا کنم. ولی من...»

«الان چقدر داری؟»

او بسختی می‌توانست خود را برای جواب آماده کند. وقتی گفت

«يك دلار و بیست و پنج سنت» زن آشکارا خندید و گفت:

«من برای يك دلار و بیست و پنج سنت کلام راروی‌سرم نمی‌گذارم.»

یورگیس با صدای بریده‌ای التماس کرد: «همه پول من همین است.

من باید کسی را پیدا کنم... زنم خواهد مرد. من چاره‌ای ندارم... من...»

مادام هوپت مجدداً تابه گوشت خوک و پیاز را روی اجاق گذاشت

و روبه یورگیس کرد و در میان بخار و سروصدا جواب داد:

«ده دلار نقد و بقیه را هم در عرض يك ماه می‌پردازم.»

یورگیس اعتراض کرد: «من نمی‌توانم این کار را بکنم ... من

اینقدر پول ندارم. من به تو می‌گویم که فقط يك دلار و بیست و پنج سنت

پول دارم.»

زن به‌کارش پرداخت و گفت: «من حرف ترا قبول ندارم. تمام این

حرفها برای اینست که می‌خواهی مرا گول بزنی. چطور ممکن است

مردی باین هیكل هم‌اش يك دلار و بیست و پنج سنت پول داشته باشد؟»

یورگیس فریاد کشید: «من تازه از زندان آزاد شده‌ام.» – او حاضر بود در مقابل این زن زانو بزند – «من قبلاً پولی نداشتم و چیزی نمانده بود که خانواده‌ام از گرسنگی بمیرند.»

«دوستانی که باید به تو کمک بکنند کجا هستند؟»

او جواب داد: «همه‌شان فقیرند. آنها این پول را به من دادند. من هرکاری را که می‌توانستم کرده‌ام...»

«چیزی نداری که بفروشی؟»

او دیوانه‌وار فریاد کشید: «من به تو می‌گویم که چیزی ندارم... چیزی ندارم.»

«پس چرا قرض نمی‌کنی؟ مگر بقالهائی که با آنها معامله داری به تو اعتماد ندارند؟» بعد وقتی یورگیس سرش را تکان داد، زن ادامه داد: «اگر مرا ببری خیلی خوشحال خواهی شد. من زن و بچه‌ات را نجات می‌دهم، و آخر کار هم زیاد برایت تمام نمی‌شود. اگر حالا آنها را از دست بدهی، فکر می‌کنی بعد چه‌حالی داشته باشی؟ پیش تو خانمی ایستاده است که بکارش وارد است... من می‌توانم ترا پیش ساکنین این آپارتمان بفرستم و آنها به تو خواهند گفت...»

مادام هوپت بطرز تشویق‌کننده‌ای با چنگال به یورگیس اشاره می‌کرد. ولی حرفهایش غیرقابل تحمل بود. یورگیس با حرکتی از سر نو میدی دستهایش را بلند کرد و برگشت و به راه افتاد و گفت:

«فایده ندارد» – لکن از پشت سرش مجدداً صدای آن زن را شنید:

«حالا که تو هستی با پنج دلار این کار را می‌کنم.»

در حالی که استدلال می‌کرد پشت سرش به راه افتاد و گفت: «اگر این پیشنهاد را قبول نکنی، احمق هستی، با کمتر از این پول کسی را نمی‌توانی پیدا کنی که توی چنین هوای بارانی بیاید. من در عمرم هرگز از این ارزانتر پول نگرفته‌ام. من نمی‌توانستم اجاره اطاقم را بدهم، اگر...»

یورگیس حرفش را با خشم و عصبانیت قطع کرد و فریاد کشید: «اگر نداشته باشم، چطوری می‌توانم بپردازم؟ مرده شورش ببرد، اگر می‌توانستم می‌دادم، ولی گفتم که پول ندارم، پول ندارم! می‌شنوی – من پول ندارم!»

برگشت و مجدداً به راه افتاد. هنوز تا وسط پله‌ها پائین نرفته بود که مادام هوپت فریاد کشید: «صبر کن! با تو می‌آیم! برگرد!»

یورگیس مجدداً وارد اطاق شد.

زن با صدای افسرده‌ای گفت: «آدم نمی‌تواند ببیند که یک نفر دارد زجر می‌کشد. پولی که تو به من پیشنهاد می‌کنی، با آمدن مجانی فرقی ندارد. من سعی می‌کنم که به تو کمک کنم. چقدر راه است؟»

«سه چهار ساختمان از اینجا فاصله دارد.»

«سه چهارتا! پس خیس خواهم شد! Gott in Himmel (خدای من)، باید بیش از این ارزش داشته باشد! یک دلار و بیست و پنج سنت و آنهم در چنین روزی! ولی حالا می‌فهمی – بقیه بیست و پنج دلار را بزودی می‌پردازی؟»

«به محض اینکه بتوانم.»

«در عرض یک ماه؟»

یورگیس بیچاره گفت: «بله، در عرض یک ماه یا در همین حدود! عجله کن!»

مادام هوپت بطرز بیرحمانه‌ای اصرار کرد: «یک دلار و بیست و پنج سنت کجاست؟»

یورگیس پول را روی میز گذاشت و زن آن را شمرد و در محلی مخفی کرد. سپس مجدداً «دستهای چربش را پاک کرد و در حالی که همه‌اش غر می‌زد رفت که خودش را آماده کند. آنقدر چاق بود که راه رفتن برایش رنج‌آور بود و با هر قدم لنداند می‌کرد و نفس نفس می‌زد. او بی‌آنکه بنخود زحمت بدهد و پشتش را به یورگیس کند، لباس خانه‌اش را درآورد و کمرست و لباسش را به تن کرد. بعد مدتی کلاه سیاه زنانه‌اش را بدقت میزان کرد، چتری که در جای پرتی افتاده بود و کیفی پراز چیزهای ضروری که آنها را از اینجا و آنجا جمع‌آوری کرده بود برداشت – در این مدت یورگیس از شدت اضطراب داشت دیوانه می‌شد. وقتی وارد خیابان شدند، یورگیس چهار قدم جلوتر از او حرکت می‌کرد و گاه‌گاهی سر برمی‌گرداند، گوئی می‌تواند بانیروی آرزوی خود او را به عجله وادارد. ولی مادام هوپت فقط می‌توانست لنگ لنگان راه برود، تازه آنهم نفسش یاری نمی‌کرد.

بالاخره به‌خانه و جمع‌زنان وحشت زده در آشپزخانه رسیدند. یورگیس دریافت که هنوز کار تمام نشده است – او هنوز فریاد آنرا می‌شنید. در این اثنا مادام هوپت کلاهش را برداشت و سر طاقچه رو بخاری گذاشت، ابتدا از کیفش یک دست لباس کهنه و بعد یک

نعلبکی روغن غاز درآورد و آنرا به دستش مالید. اغلب اوقات که روغن غاز استعمال می‌کرد، خوش‌شانسی بیشتری نصیبش می‌گردید و بنابراین او این روغن را یا روی طاقچه بخاری نگهداری می‌کرد یا بالباسهای کثیفش برای ماهها و گاهی حتی سالها در گنجه‌ای مخفی می‌ساخت.

سپس او را تا نردبان همراهی کردند و یورگیس شنید که او چگونه فریادی از ترس برآورد: «Gott in Himmel چرا مرا به چنین جایی آورده‌اید؟ من نمی‌توانم از این نردبان بالا بروم. من نمی‌توانم از توی دریچه رد بشوم! من حتی آزمایش هم نمی‌کنم - عجب، ممکن است کشته بشوم. این چه نوع جایی است - توی يك اطاق زیر شیروانی که فقط يك نردبان به آن وصل است - جایی است که يك زن بتواند بچه بزاید؟ باید از خودتان خجالت بکشید!» یورگیس در آستانه در ایستاده بود و به سرزنشهای او که در ناله‌ها و فریادهای وحشتناک‌آنا تقریباً خفه می‌شد، گوش می‌داد.

سرانجام آنییل موفق شد که او را آرام کند و او شروع به بالا رفتن کرد. بالا نهمه، بعد وقتی پیرزن او را از وضع کف اطاق آگاه کرد، مجبور شد توقف کند. آنجا يك کف اطاق واقعی وجود نداشت - آنها برای اینکه جایی برای زندگی خانواده درست کنند یکطرفش را با تخته‌های کهنه پوشانده بودند. این قسمت خوب و مطمئن بود، لکن طرف دیگر آن فقط تیر کف و توفال و اندود سقف زیر بود و اگر کسی در اینجا قدم می‌گذاشت مصیبتی بوقوع می‌پیوست.

چون بالا نیمه تاریک بود، آنییل پیشنهاد کرد که بهتر است یکی ابتدا با شمع بالا برود. سپس بازهم صدای فریاد و تهدید به گوش رسید تا سرانجام یورگیس مشاهده کرد یک جفت پای فیل مانند از میان دریچه ناپدید شد و احساس کرد که خانه در زیر قدمهای مادام هوپت می‌لرزد. بعد ناگهان آنییل پیش او آمد و بازویش را گرفت و گفت:

«حالا برو بیرون. همین کار را که می‌گویم بکن - تو هر کاری که می‌توانستی کرده‌ای، فقط مانع کار هستی. برو بیرون و جایی بمان.»

یورگیس با ناتوانی سؤال کرد: «ولی کجا بروم؟»

او جواب داد: «من نمی‌دانم کجا بروی، اگر جای دیگری نیست،

برو توی خیابان... فقط برو! و شب‌راهم همانجا بمان!»

سرانجام او و ماریا به زور یورگیس را از در بیرون انداختند و در را پشت سرش بستند. درست حوالی غروب بود و هوا رو بسردی می‌رفت -

باران تبدیل به برف شده بود و گل و شل‌ها داشت می‌بست. یورگیس در لباس نازکش می‌لرزد، دستش را در جیب فرو کرد و پراه افتاد. از صبح چیزی نخورده بود، احساس ضعف و بیماری می‌کرد. ناگهان بخاطر آورد که با میخانه‌ای که معمولاً ناهارش را در آنجا می‌خورد، چندان فاصله‌ای ندارد. این امید در قلبش زنده شد که در آنجا شاید به حالش رحم کنند و یادوستی را در آنجا ملاقات کند. بنابراین با قدمهای سریع راه آنجا را پیش گرفت.

وقتی وارد میخانه شد، می‌فروش گفت: «یا الله، جک.»^۱ - در پکینگتون خارجیان و کارگران ساده را «جک» صدا می‌زدند - «کجا بوده‌ای؟»

یورگیس مستقیماً به سوی بار رفت و گفت: «زندان بودم و تازه آزاد شده‌ام. تمام این راه را پیاده به خانه آمدم و یک شاهی پول ندارم و از صبح تا بحال چیزی نخورده‌ام. خانه‌ام را از دست داده‌ام و زنم مریض است و خانه خراب شده‌ام.»

می‌فروش با آن صورت سفید و گود افتاده و لبان آبی و لرزانش به او خیره شد. سپس بطری بزرگی جلو او هل داد و گفت: «هر چه دلت می‌خواهد بنوش!»

دستش چنان می‌لرزد که بسختی می‌توانست بطری را نگاهدارد.

می‌فروش گفت: «نترس، سیر بنوش!»

بنابراین یورگیس یک گیلان بزرگ و یسکی نوشید، سپس دعوت آن مرد را اجابت کرد و بسمت بساط غذا رفت. تا آنجا که جرأت داشت خورد و بسرعتی که می‌توانست معده را از آن آکنده کرد. و بعد ضمن ابراز تشکر رفت و در کنار بخاری داغ و بزرگی که در وسط اطاق بود، نشست. با این وجود این لذت نیز مثل تمام لذایذ این دنیای بیرحم دوامی نداشت. از لباس ترش بخار بر می‌خاست و بوی وحشتناک کود اطاق را پر کرده بود. در حدود یک ساعت دیگر کشتارگاه تعطیل می‌شد و کارگران از سرکارشان به اینجا می‌آمدند. ولی آنها درجائی که بوی یورگیس می‌داد وارد نمی‌شدند. همچنین عصر یکشنبه بود و یکی دو ساعت دیگر صدای يك ویلون و يك شیپور در اطاق عقب میخانه طنین‌انداز می‌شد و خانواده‌های آن حوالی تا ساعت دو و سه صبح می‌رقصیدند و با سوسیسونهای

1. Jack

کوچک و بزرگ عیش و نوش می‌کردند. می‌فروش یکی دوبار سرفه کرد و سپس اظهار داشت:

«نگاه کن جک، متأسفم که تو باید اینجا راترک کنی.»

می‌فروش به قیافه این انسانهای بیچاره عادت داشت و هرشب ده‌ها نفر از این انسانهای وامانده و لزان و بی‌کس را از میخانه «بیرون می‌کرد» لکن همه آنها تسلیم شده و از پا درآمده بودند، درحالی‌که یورگیس هنوز درحال مبارزه بود و شایستگی‌هایی شخصی در خود داشت. وقتی متواضعانه برخاست، می‌فروش فکر کرد که او همیشه مرد محکمی بوده و ممکن است دیری نگذرد که مجدداً مشتری او شود. گفت: «می‌بینم که شانس نیاوردی. بیا اینجا.»

پشت میخانه پله‌هایی بود که به زیرزمین می‌رفت. دری در بالا و دری در پایین بود که بطرز مطمئنی قفل می‌شد. این پله‌ها برای مخفی کردن مشتری‌هایی که هنوز امکان داشت پولی بدست بیاورند یا دلان سیاسی‌ای که بیرون راندنشان دور از عقل بود، جای مناسبی بود.

بدین ترتیب یورگیس شب را در آنجا گذراند. ویسکی فقط اندکی او را گرم کرده بود. او چنان خسته بود که خوابش نمی‌برد؛ چرت می‌زد و بعد درحالی‌که از سرما می‌لرزید از جا می‌پرید و مجدداً بیاد خاطراتش می‌افتاد. ساعت‌ها گذشت تا اینکه توانست خودش را متقاعد کند که با صدای موسیقی و خنده و آوازی که از اطاق بگوش می‌رسید، هنوز صبح نشده است. سرانجام وقتی سروصداها پایان پذیرفت، منتظر بود که او را از در بیرون بکنند. وقتی چنین اتفاقی نیفتاد تعجب کرد و فکر کرد که می‌فروش او را فراموش کرده است.

سرانجام وقتی دیگر نتوانست این سکوت و بی‌تکلیفی را تحمل کند، برخاست و در زد. صاحب میخانه درحالی‌که دهن‌دره می‌کرد و چشمانش را می‌مالید وارد شد. سراسر شب میخانه‌اش باز بود و او درمیان مشتریانش چرت می‌زد.

یورگیس گفت: «من می‌خواهم به‌خانه بروم، من دلواپس زخم هستم - بیش از این نمی‌توانم انتظار بکشم.»

مرد گفت: «چه مرگت بود که قبلاً این را نگفتی؟ من فکر کردم که تو خانه نداری.»

از میخانه بیرون آمد. ساعت چهار صبح بود و هوا مثل شب تاریک بود. به‌اندازه دو انگشت برف تازه روی زمین نشسته بود و دانه‌های

درشت برف بشدت می‌بارید. راه خانه آنییل را درپیش‌گرفت و شروع به دویدن کرد.

از پنجره آشپزخانه نوری بچشم می‌خورد و کرکره پائین‌کشیده شده بود. در قفل نبود و او با عجله وارد شد.

آنییل، ماریا و بقیه زن‌ها درست مثل سابق کناربخاری جمع بودند. یورگیس دید که چند تازه وارد درمیان آنهاست - و نیز ملاحظه کرد که خانه خاموش است.

او گفت: «خوب؟»

هیچ‌کس به او جواب نداد؛ آنها با صورتهای رنگ‌پریده به او خیره نگاه می‌کردند.

مجدداً فریاد زد: «خوب؟»

و بعد درنور چراغ دودگرفته ماریا را که نزدیکتر نشسته بود، دید. ماریا آهسته سرش را تکان داد و گفت: «هنوز، نه.»

یورگیس از ترس فریادی کشید: «هنوز نه؟»

ماریا مجدداً سر تکان داد. مرد بدبخت مات و مبهوت ایستاده بود. یورگیس درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفت: «من صدایش را نمی‌شنوم.»

دیگری جواب داد: «مدتی است که خاموش شده است.»

مجدداً سکوت برقرار شد - که ناگهان صدائی از اطاق زیرشیروانی سکوت را شکست: «آهای، کجا هستید!»

چند زن به اطاق پهلویی دویدند و ماریا بسوی یورگیس پرید و فریاد کشید:

«همین‌جا منتظر باش!» و آندو درحالی‌که رنگ بصورت نداشتند و می‌لرزیدند گوش ایستادند. چند لحظه بعد مادام هویت درحالی‌که مجدداً زبان به‌سرزنش و نصیحت گشوده بود و نردبان با شکایت در زیر پایش غرغره می‌کرد، شروع به پائین آمدن کرد. یکی دو لحظه بعد درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد و عصبانی بود پائین آمد و وارد اطاق شد. یورگیس وقتی او را دید، رنگش سفید شد و گیج خورد. او مثل قصابان کشتارگاه ژاکتس راکنده بود. دست‌ها و بازوانش خون‌آلود بود و به لباس و صورتش خون پاشیده شده بود.

درحالی‌که بسختی نفس می‌کشید ایستاد و به اطراف خیره شد.

هیچکس حرفی بزبان نیاورد.

او ناگهان شروع به صحبت کرد: «من هرچه از دستم برمی‌آمد کردم، کار دیگری نمی‌توانم بکنم - دیگر تلاش فایده‌ای ندارد.»
مجدداً سکوت حکمفرما شد.

او گفت: «تقصیر من نیست، شما می‌بایستی يك دكتر می‌آوردید و اینقدر معطل نمی‌کردید - وقتی من آمدم خیلی دیر شده بود.»
يك بار دیگر سکوتی مرگبار برقرار شد. ماریا باتمام نیروی بازوی سالمش یورگیس را گرفته بود.

سپس ناگهان مادام هوپت رو به آنییل کرد و پرسید: «چیزی نداری که بنوشم؟ يك گیلان براندی؟»

آنییل سرش را تکان داد!

مادام هوپت فریاد زد: «Herr Gott (خدای من) چه آدمهایی! پس چیزی بدهید بخورم - از دیروز صبح تا بحال چیزی نخورده‌ام، من اینجا تا سرحد مرگ کار کرده‌ام. اگر می‌دانستم که وضع اینطوری است، هرگز برای چنین پولی به اینجا نمی‌آمدم.»

در این لحظه اتفاقاً نگاهی به اطراف کرد و یورگیس را دید. انگشتش را به سوی تکان داد و گفت: «می‌فهمی، باوجود این باید همان پول را به من بدهی! تقصیر من نیست که اینقدر دیر پی من فرستادید که نتوانم به زنت کمک کنم. من چه تقصیری دارم که بچه اول يك دستش بیرون آمد و در نتیجه نشد او را نجات داد. من تمام شب در محلی که برای وضع حمل سگ هم مناسب نیست تلاش کرده‌ام، بی‌آنکه چیزی بخورم، جز آنچه در جیبم بود.»

در اینجا مادام هوپت لحظه‌ای درنگ کرد تا نفس تازه کند؛ ماریا وقتی دانه‌های عرق را روی پیشانی یورگیس دید و لرزش بدنش را احساس نمود، ناگهان با لحن آرامی پرسید:

«آنا چطور است؟»

مادام هوپت تکرار کرد: «او چطور است؟ وقتی شما می‌گذارید که او اینجوری خودش را تلف بکند، فکر می‌کنید حالش چطور می‌توانست باشد؟ من این مطلب را وقتی پی کشیش می‌فرستادید، به شما گفتم. او جوان است و اگر خوب از او مراقبت می‌شد، می‌توانست این گرفتاری را از سر بگذراند و مجدداً سالم و قوی بشود. این دختر خیلی تلاش کرد - هنوز کاملاً نمرده است.»

یورگیس جیغ دیوانه‌واری کشید: «مرد!»

زن با عصبانیت گفت: «البته خواهد مرد، بچه‌اش الان مرده است.»
اطاق زیر شیروانی با نور شمعی که به تخته چسبیده بود، روشن شده بود؛ شمع تقریباً سوخته بود و وقتی یورگیس از نردبان بالا رفت پت پت صدا می‌کرد و دود از آن برمی‌خاست. در اطاق نیمه تاریک دريك گوشه، تشکی از پارچه و پتوی کهنه روی زمین پهن شده و در پای آن تمثال حضرت عیسی با صلیب بود و کنار آن کشیشی دعائی زمزمه می‌کرد. در گوشه اطاق الیزبیتا ناله و شیون می‌کرد. آنا روی تشک دراز کشیده بود.

از زیر پتویی که رویش کشیده شده بود، شانه‌ها و يك بازویش که لخت افتاده بود دیده می‌شدند. چنان مجاله شده بود که یورگیس بسختی او را شناخت - تقریباً بصورت اسکلت درآمده و مثل يك تیکه گچ سفید شده بود. پلکهایش بسته بود و همچون مرده‌ای بیحرکت افتاده بود. یورگیس درحالی که تلوتلو می‌خورد به سویش رفت و در کنارش زانو زد و از درد فریاد کشید: «آنا! آنا!»

آنا تکان نخورد. یورگیس دستش را در دست خود گرفت و درحالی که دیوانه‌وار آن را می‌فشرده، صدا زد: «به من نگاه کن! جواب بده! این یورگیس است که برگشته است - صدایش را نمی‌شنوی؟»

لرزش بسیار ضعیفی در پلکهایش نمودار شد و او باز دیوانه‌وار صدا زد:

«آنا! آنا!»

سپس ناگهان چشمانش برای لحظه‌ای باز شد. يك لحظه آنا به او نگاه کرد - شناسائی زودگذری بینشان بوجود آمد، یورگیس او را می‌دید که در آن دوردستها گوئی در دورنمای تیره‌ای، بی‌کس و تنها ایستاده است. بازوان خود را به سویش باز کرد و در نومییدی دیوانه‌واری او را صدا می‌زد. اشتیاق خوفناکی در درونش موج می‌زد، آنا را که اینک در بستر مرگ بود بشدت آرزو می‌کرد، میل و خواهشی مجدداً در درونش زائیده شده بود و تارهای قلبش را می‌گسست و شکنجه‌اش می‌داد. لکن همه اینها عبث بود - آنا از جلو دیدگانش محو شده، بعقب لغزیده و دور شده بود. گریه دردآلودش ترکیب، حق‌هقهای شدیدی سراسر بدنش را بلرزه درآورد و اشک‌گرم از گونه‌هایش به روی آنا فرو افتاد. دستهایش را در چنگ گرفت، او را تکان داد و در آغوشش کشید و به سینش

فشرده. لکن او سرد و بیحرکت بود... او از دست رفته بود... از دست رفته بود!

این کلمات مثل صدای ناقوسی در همه وجودش زنگ می‌زد و در عمق روحش انعکاس می‌یافت و تارهای متروک روحش را به ارتعاش درمی‌آورد و ترسهای نامعلوم قدیمی - ترس از تاریکی، ترس از خلأ و ترس از نابودی - را در او بیدار می‌کرد. او مرده بود! مرده بود! دیگر آنا را نمی‌دید، دیگر صدایش را نمی‌شنید! وحشت تنهایی او را در چنگال یخ‌زده خود اسیر کرد. احساس می‌کرد که تنها مانده است و همه دنیا - دنیای سایه‌ها و دنیای رؤیاهای متلون - از کنارش می‌گریزد. در ترس و اندوهش به کودکی می‌مانست. مرتباً آنا را صدا می‌کرد، ولی جوابی نمی‌شنید، فریاد نومیدانه‌اش در سراسر خانه انعکاس می‌یافت و زندهای وحشت‌زده را در طبقه پائین نزدیک هم می‌کشاند. او غیرقابل تسلی و از خود بیخود شده بود - کشیش پیش او آمد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و در گوشش زمزمه کرد، لکن او صدائی نمی‌شنید. او خود در حالی که لفظان در میان سایه‌ها راه می‌رفت از آنجا رفته بود و کورمال کورمال در پی روحی که گریخته بود پیش می‌رفت.

بدین ترتیب دراز کشید. سپیده دم خاکستری رنگ دمید و به اطاق زیر شیروانی خزید. کشیش رفته بود، زنها رفته بودند و او با این تن آرام و سفید تنها مانده بود - تنی که اکنون خاموشتر بود، لکن می‌نالید و می‌لرزید و با دیو مهیب در کشمکش بود. گاه بیگاه یورگیس خود را بلند می‌کرد و به این صورتک سفیدی که در مقابلش بود خیره می‌شد، سپس چشمانش را می‌پوشاند، زیرا نمی‌توانست آن را تحمل کند. مرده! مرده! او دختری بیش نبود و بزحمت سنش به هیجده سال می‌رسید! زندگی‌ش هنوز شروع نشده بود - و اینک در اینجا مرده و مسخ و تا سرحد مرگ شکنجه دیده افتاده بود!

دیگر صبح دمیده بود و یورگیس با چشمانی گود افتاده و رنگی پریده، درحالی که یله می‌رفت و گیج می‌خورد از اطاق زیر شیروانی پائین آمد. بیشتر همسایگان به آنجا آمده بودند. آنها ساکت به یورگیس خیره شده بودند. او کنار میز روی یک صندلی افتاد و صورتش را در دستهای خود مخفی کرد.

چند دقیقه بعد در روبرو باز شد. جریانی از هوای سرد و برف به داخل هجوم آورد و پشت سرش کاترینا کوچولو که از شدت دویدن

نفسش بند آمده و از سرما کبود شده بود وارد شد.

او فریاد برآورد: «من دوباره به‌خانه آمدم! من بسختی توانستم...» بعد وقتی یورگیس را دید از شدت تعجب حرفش را قطع کرد. او درحالی که از یکی به دیگری نگاه می‌کرد دریافت که اتفاقی افتاده است و صدایش را کمی پائین آورد و پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

قبل از آنکه کسی جواب بدهد، یورگیس ازجا پرید. با قدمهای نا استواری به سوی او رفت و پرسید:

«کجا بوده‌ای؟»

او گفت: «با بچه‌ها روزنامه می‌فروختم. برف...»

او سؤال کرد: «هیچ پول داری؟»

«بله.»

«چقدر؟»

«یورگیس، تقریباً سه دلار.»

«بده به من.»

کاترینا که از حرکتش وحشت‌کرده بود نگاهی به سایرین انداخت.

یورگیس مجدداً با صدای آمرانه‌ای گفت: «بده به من!»

دختر دست در جیبش کرد و سکه‌ها را که در کهنه‌ای بسته بود

بیرون آورد. یورگیس بی‌آنکه حرفی بزند، پول را گرفت و از در خارج شد و خود را به خیابان رساند.

سه خانه آن طرفتر میخانه‌ای بود. به محض آنکه وارد شد گفت:

«ویسکی» و وقتی می‌فروش گیلای جلوش گذاشت، او با دندانهایش

کهنه را پاره کرد و یک نیم دلاری بیرون کشید و گفت:

«قیمت یک بطر چقدر است؟ می‌خواهم مست بشوم.»

۲۰

لکن یک مرد تنومند با سه دلار نمی‌تواند برای مدت زیادی مست بماند.

آنا صبح یکشنبه مرد و یورگیس شب دوشنبه هوشیار و بدحال به خانه بازگشت و می‌دید که آخرین پول خانواده را خرج کرده و با آن يك لحظه هم فراموشی بدست نیاورده است.

آنا هنوز دفن نشده بود. لکن پلیس از قضیه اطلاع داشت و فردای آن روز می‌بایستی جسد را در تابوتی از چوب کاج بگذارند و به قبرستان فقرا حمل کنند. الزبیتا اینک در خانه نبود و داشت از همسایگان چند شاهی گدائی می‌کرد تا برای هزینه تشییع جنازه پولی بدست بیاورد. آنییل با لحن تحقیرآمیزی می‌گفت که بچه‌ها در طبقه بالا از گرسنگی در شرف مرگ هستند، درحالی‌که او یعنی این رذل بیکاره پولشان را صرف مشروب می‌کند. و وقتی یورگیس به سوی بخاری رفت آنییل به او اطلاع داد که آشپزخانه‌اش دیگر جای او نیست و اجازه نخواهد داد که او آنجا را با بوی تعفن فسفات خود پر کند. و گفت که بخاطر آنا همه مستأجرین شبانه‌روزی خود را در يك اطاق جمع کرده است، ولی اینک یورگیس باید به اطاق زیر شیروانی که جای واقعی اوست برود - و اگر پول اجاره را ندهد، در آنجا هم نمی‌تواند زیاد بماند.

یورگیس بی‌آنکه يك کلمه حرف بزند وارد اطاق پهلویی شد و از روی سر چند نفر مستأجر خوابیده عبور کرد و از نردبان بالا رفت و خود را به آنجا رساند. بالا تاریک بود. زیرا پولی نداشتند که شمع بخرند. هوای آنجا هم تقریباً مثل بیرون سرد بود. ماریا در گوشه‌ای که دورترین فاصله ممکنه را نسبت به نعلبند داشت، نشسته بود و آنتاناس کوچولو را روی بازوی سالمش نگاهداشته بود و سعی می‌کرد او را خواب کند. در گوشه دیگر طفلک یوزاپاس کز کرده بود و چون در تمام مدت روز چیزی نخورده بود گریه و زاری می‌کرد. ماریا يك کلمه با یورگیس حرف نزد. یورگیس مثل يك سگ و لگد کتک خورده به داخل خزید و رفت کنار نعلبند نشست.

شاید او می‌باید به گرسنگی بچه‌ها و پستی خود بیندیشد. لکن او تنها بفکر آنا بود و مجدداً خود را تسلیم لذت غم کرد. اشکی فرو نمی‌ریخت و شرم داشت شیون و زاری کند. بیحرکت نشسته بود و در اندوهش می‌لرزید. تا موقعی که آنا زنده بود او هرگز فکر نمی‌کرد که اینهمه به او علاقه‌مند باشد. اکنون آنجا نشسته بود و می‌دانست که فردا او را خواهند برد و دیگر - دیگر در همه عمرش او را نخواهد دید. عشق قدیمیش که از گرسنگی مرده و تا سرحد مرگ درهم کوبیده شده بود، مجدداً در درونش

بیدار شده بود. در پیچه خاطراتش باز شده بود - سراسر زندگی مشترکش را می‌دید، اولین روزی که او را در بازار مکاره لیتوانی دیده بود به یاد می‌آورد که بزیبائی گل بود و مثل پرندگان آواز می‌خواند. او را در اولین روزهای عروسی با همه لطافت و جان شگفت‌انگیزش می‌دید. حتی بنظر می‌رسید که حرفهای او اینک در گوشش طنین‌انداز است و اشکهایی که ریخته بود گونه‌هایش را تر می‌کرد. مبارزه طولانی و سخت برضد بدبختی و گرسنگی او را خشن و بداخلاق بار آورده بود، لکن آنا را تغییر نداده بود - او تا پایان کار همان روح مشتاق بود. بازوانش را به سوی او دراز می‌کرد، به او التماس می‌کرد و از او عشق و مهربانی طلب می‌نمود. او رنجها کشیده بود - چه رنجهای وحشتناک، چه شکنجه‌ها و چه رسوائیهائی - آه، خدایا، خاطره آنها را نمی‌شد تحمل کرد. او یعنی یورگیس چه غول شریر و سنگدلی بود! هر حرف خشماگینی که تا بحال زده بود، به سویش برمی‌گشت و مثل کارد قلبش را مجروح می‌کرد. اینک با چه شکنجه‌هایی کفاره همه کارهای خودپسندانه خود را می‌پرداخت! چه فداکاری و احترامی برای آنا در روحش جوشیده بود، لکن اینک کسی نبود که در آن باره بتوان صحبت کرد، اینک خیلی دیر شده بود، خیلی دیر. انبوه احساسات سینه‌اش را درهم می‌فشرد و منفجر می‌کرد؛ در این محل تاریک در کنار او کز کرده بود و بازوانش را به سویش دراز می‌کرد - ولی او برای همیشه از دست رفته بود، او در گذشته بود! کم مانده بود که از وحشت و نومیدی فریاد بکشد. از درد و شکنجه دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، با اینهمه صدایش در نمی‌آمد - از شرم و بی‌زاری از خود جرأت دم بر آوردن نداشت.

الزبیتا وقتی پول تشییع جنازه را تهیه کرد، دیر وقت شب به خانه آمد، او قبلاً پول آن را پرداخته بود، زیرا می‌ترسید که در خانه وسوسه شوند و آن را خرج کنند. او همچنین تیکه‌نان سیاه و بیاتی را که شخصی به او داده بود، به خانه آورد و توانست با این نان بچه‌ها را کمی آرام کند و آنها را بخواباند. سپس پیش یورگیس آمد و کنارش نشست.

او هیچ حرف سرزنش‌آمیزی بر زبان نیاورد - او و ماریا قبلاً اینطور قرار گذاشته بودند. او فقط تصمیم گرفته بود در کنار نعلبند همسرش به او التماس کند. تاکنون الزبیتا اشکهایش را فروخورده و ترس جانی برای اندوه و حرمان در روحش باقی نگذاشته بود. او می‌بایستی یکی از بچه‌هایش را به خاک بسپارد - لکن قبلاً سه بار این کار

را کرده بود و هر بار بپا خاسته و بخاطر بقیه به مبارزه اش ادامه داده بود. الزبیتا یکی از موجودات ابتدائی بود: به گرم زمینی می مانست که در صورت نیمه شدن هم به زندگیش ادامه می دهد. به مرغی می مانست که از یکایک جوجه هایش محروم می شود ولی از آخرین جوجه ای که برایش باقی می ماند، مراقبت می کند. چون سرشتش این بود چنین رفتار می کرد. سؤال نمی کرد که آیا در این همه عدالتی است یا درجائی که انهدام و مرگ غوغا می کند، زندگی ارزش دارد یا نه.

او درحالی که اشک درچشم داشت تلاش می کرد با خواهش و التماس این فکر قدیمی و سالم را به یورگیس تلقین کند. آنا رفته است ولی دیگران باقی مانده اند و باید نجات یابند. او برای بچه های خودش تقاضائی ندارد. او و ماریا به ترتیبی می توانند آنها را نگهداری کنند، لکن آنتاناس بچه خود او مطرح است. آنا، آنتاناس را به او سپرده است - برای او این کودک تنها یادگاری است که از آنا دارد. او باید آن را گرامی بدارد و از آن نگهداری کند، او باید خود را یک مرد نشان بدهد. او می داند که اگر آنا در این لحظه می توانست با او حرف بزند، از او چه انتظاری داشت و چه چیزی از او تقاضا می کرد. این وحشتناک است که آنا به این طرز از دست رفت. لکن زندگی برایش فوق العاده مشکل بود و می بایستی برود. این وحشتناک است که آنها قادر نیستند او را دفن کنند و یورگیس یک روز هم فرصت ندارد که برای او سوگواری کند - لکن وضع همین است. سرنوشت گلویشان را می فشارد. آنها یک شاهی پول ندارند. اگر پولی بدست نیاورند، بچه ها از دست خواهند رفت. آیا او بخاطر آنا نمی تواند شجاعت بخرج دهد و بر اعصاب خود مسلط شود؟ در آن صورت در اندک مدتی از خطر رهائی خواهند یافت. اکنون که خانه از دست رفته است، می توانند با هزینه کمتری زندگی کنند. بچه ها همه کار می کنند و فقط اگر او تعادل روحی و جسمی خود را بازیابد، آنها می توانند به زندگی خود ادامه دهند. بدین ترتیب الزبیتا با شدت تب آلودی به سخنش ادامه داد. بنظر او این کار مبارزه بخاطر زندگی بود. او ترسی نداشت که یورگیس به میگساری خود ادامه بدهد، زیرا پول آن را نداشت، لکن از این وحشت داشت که روزی یورگیس آنها را ترك کند و همان راهی را که یوناس رفته بود، درپیش گیرد.

لکن یورگیس که نمش آنا را در مقابل خود داشت، نمی توانست زیاد به فکر خیانت به بچه اش باشد. آری او قول داد که بخاطر آنتاناس

تلاش خواهد کرد. او به این بچه کوچولو فرصت خواهد داد - فوراً سرکار خواهد رفت، آری، حتی فردا بی آنکه منتظر بنگ سپردن آنا باشد. آنها می توانند به او اطمینان داشته باشند، او به آنها قول خواهد داد، هر چه بادا باد.

بدین ترتیب فردا صبح قبل از آنکه هوا روشن شود درحالی که سر و قلب و تمام بدنش درد می کرد از خانه خارج شد. مستقیماً به کارخانه کودسازی دورهام رفت تا ببیند که آیا می تواند شغل سابقش را بدست بیاورد. ولی وقتی چشم سرکارگر به او افتاد سرش را تکان داد و گفت: نه، جایش مدت ها است که اشغال شده و جائی برای او نیست.

یورگیس سؤال کرد: «آیا فکر می کنید که محلی پیدا شود، من ممکن است صبر بکنم.»

آن دیگری جواب داد: «نه، برای تو فایده ای ندارد که منتظر بمانی - اینجا کاری برایت پیدا نمی شود.»

یورگیس با بهت و تعجب به او خیره شد و پرسید: «موضوع چیست؟ مگر وظیفه خودم را انجام نمی دادم؟»

نگاه بی اعتنا و سردش با نگاه یورگیس تلاقی کرد و جواب داد: «گفتم که در اینجا کاری برایت پیدا نمی شود.»

یورگیس مفهوم وحشتناک این واقعه را حدس زد و با قلبی شکسته از آنجا خارج شد. او رفت و جای خود را در میان انبوه بیچارگان گرسنه ای که در میان برف در اطراف اداره اجتماع کرده بودند، اشغال کرد. در اینجا با شکم گرسنه دو ساعت توقف کرد تا اینکه پلیس با چماق انبوه بیکاران را متفرق ساخت. آن روز کاری برای او پیدا نشد.

یورگیس در مدت خدمت طولانی در کشتارگاه آشنایان خوب و زیادی پیدا کرده بود. از جمله مشروب فروشهایی که بطور نسبی مشروب و ساندویچی در اختیارش می گذاشتند و اعضای اتحادیه سابقش که در صورت لزوم چند سنتی به او وام می دادند. بنابراین مسئله مرگ و زندگی برای او مطرح نبود. او می توانست روزهای پی در پی بجستجوی کار پردازد. و بدین ترتیب نظیر صدها و هزارها نفر دیگر هفته ها ایستادگی کند. در همین موقع الزبیتا در سراسر ناحیه هایدپارک به گدائی می پرداخت و بچه ها بقدر کافی پول به خانه می آوردند که آنییل را آرام کنند و خود از گرسنگی تلف نشوند.

یورگیس مدت یک هفته در بادهای گزنده آواره بود و درمیخانه ها

پرسه می‌زد و بدین ترتیب انتظار می‌کشید تا اینکه در یکی از زیرزمینهای کارخانه بزرگ کنسروسازی جونس شانسی به او رو آورد. روزی ضمن عبور سرکارگری را دم در دید و از او تقاضای کاری کرد.

سرکارگر پرسید: «چرخ دستی می‌رانی؟» و هنوز حرف از دهنش بیرون نیامده بود که یورگیس جواب داد:

«بله آقا!»

آن مرد پرسید: «اسمت چیست؟»

«یورگیس رودکوس.»

«قبلا در کشتارگاه کار می‌کردی؟»

«بله.»

«در چه جاهائی؟»

«در دوجا - در محل ذبح مؤسسه برون و کارخانه کودسازی دورهام.»

«چرا آنجاها را ترك کردی؟»

«اولین بار سانحه‌ای برایم پیش آمد، آخرین بار هم يك ماه بزدان

افتادم.»

«فهمیدم بسیار خوب، من ترا آزمایش می‌کنم. فردا زود بیا و

سراغ مستر توماس را بگیر.»

بدین ترتیب یورگیس با این خبر گیج کننده به‌خانه شتافت که کاری

بدست آورده - و اینکه محاصره پایان پذیرفته است. بقیه افراد خانواده

آن شب جشن کاملی برپا کرده بودند. و صبح روز بعد نیم‌ساعت قبل از

آنکه کارخانه باز شود در محل کار حاضر بود. اندکی بعد سرکارگر وارد

شد و وقتی او را دید ابرو درهم کشید و گفت:

«آه، من قول داده بودم به تو کاری بدهم، اینطور نیست؟»

یورگیس گفت: «بله، آقا.»

«خوب، متأسفم، من اشتباه کردم. کاری نمی‌توانم برایت پیدا

کنم.»

یورگیس مات و مبہوت به او خیره شد و در حالی که نفس نفس می‌زد

گفت: «مگر چه شده؟»

آن مرد گفت: «هیچی، فقط محل کاری برایت ندارم.»

او با همان نگاه سرد و خصمانه سرکارگر کارخانه کودسازی به

یورگیس خیره شده بود. یورگیس می‌دانست که بحث بی‌فایده است و

برگشت و از در خارج شد.

در میخانه‌ها، کارگران علت این امر را برایش توضیح می‌دادند. آنها

با نگاههای رقت‌انگیزی به او خیره می‌شدند - بیچاره، اسمش در لیست

سیاه وارد شده است! آنها می‌پرسیدند که چه کرده است؟ - سرکارگر را

کتک زده است؟ ای داد، آخر او می‌بایست عاقبت این کار را می‌دانست!

شانسش برای پیدا کردن کار در پکینگ‌تون همانقدر است که بتواند

به ریاست شهرداری شیکاگو انتخاب شود. چرا وقتش را در جستجوی کار

تلف می‌کند؟ در این محل اسمش در لیست مخفی تمام ادارات کوچک و بزرگ

وارد شده است. تاکنون اسمش به سنت لوئیز و نیویورک و اوهاما و

بوستون و سنت ژوزف رسیده است. او بدون محاکمه و بدون حق پژوهش

محکوم شده است و دیگر نمی‌تواند برای سلاطین گوشت کار کند - در

آنجائی که تحت کنترل آنهاست او حتی نمی‌تواند طویله پاک کند و يك

چرخ دستی براند. اگر دلش می‌خواهد بگذار او هم مثل صدها نفر دیگر

امتحان کند و با چشم خود ببیند. هرگز در این باره چیزی به او نخواهند

گفت. هرگز توضیح قانع‌کننده‌ای، بیش از آنچه هم‌اکنون دریافت داشته

است، نخواهد شنید. لکن هر وقت که شانس کاری پیدا می‌شود، در آخرین

لحظه او را نمی‌پذیرند.

فایده‌ای هم نخواهد داشت که اسمش را تغییر دهد - آنها برای این

منظور «جاسوسان» کمپانی‌ها را در اختیار دارند و او بیش از سه روز نمی‌تواند

در پکینگ‌تون سرکار بماند. اجرای این لیست سیاه برای سلاطین گوشت

نفع زیادی دربر دارد، چه هم خطاری برای کارگر است و هم وسیله‌ایست

برای فرونشاندن تحریکات اتحادیه و ناراضیهای سیاسی.

یورگیس به‌خانه رفت و این اخبار جدید را به شورای خانوادگی

رساند. چه ظلم بی‌حسابی بود: علی‌رغم آنکه خانه‌اش در این ناحیه بود و

به این محل عادت کرده و دوستانی بهم زده بود - اینک در کلیه امکانات

پیدا کردن کار در این محل به رویش بسته شده بود. در پکینگ‌تون جز

کشتارگاه جای دیگری وجود نداشت. بنا بر این مثل این بود که او را يك بار

دیگر از خانه بیرون کرده باشند.

او و دوزن، سراسر روز و نیمی از شب را به بحث درباره این موضوع

پرداختند. مرکز شهر که به محل کار بچه‌ها نزدیکتر بود، برایشان مناسب

بود. لکن در این موقع ماریا در حال بهبودی بود و امیدوار بود که کاری در

کشتارگاه بدست بیاورد. با اینکه بعلت وضع رقت‌بارشان ماریا ماهی يك

بار هم معشوق سابقش را نمی‌دید، با اینهمه نمی‌توانست تصمیم بگیرد که

از این محل برود و برای همیشه او را ترك كند. از طرفی به الزیبتاهم قول داده بودند که کاری بعنوان نظافتچی در یکی از ادارات دورهام به او بدهند و در نتیجه او هر روز منتظر پیغام بود. سرانجام تصمیم گرفته شد که یورگیس به مرکز شهر برود و در آنجا کاری برای خود دست و پا کند و بعد آنها هم پس از پیدا کردن کار تصمیمشان را می گرفتند. چون در آنجا کسی نبود که پولی به یورگیس قرض بدهد و از ترس توقیف شدن هم جرات گدائی نداشت، قرار بر این شد که هر روز یکی از بچه ها را ملاقات کند و پانزده سنت از دسترنج آنها را بگیرد تا بتواند به زندگیش ادامه دهد. آنگاه او سراسر روز همراه صدها و هزاران نفر از بیچارگان بی خانمان خیابانها را زیر پا می گذاشت و از فروشگاهها، انبارها و کارخانه ها تقاضای کار می کرد. و شب و روز در درگاه خانه ای یا زیر بارکشی می خزید و تا نیمه های شب خود را در آنجا مخفی می کرد، آنگاه به یکی از پاسگاههای پلیس می رفت و روزنامه ای کف اطاق پهن می کرد و در میان انبوهی از «ولگردان» و گدایان که بوی تعفن الکل و توتون از آنها بر می خاست و به حشرات و مرض آلوده بودند، می خوابید.

بدین ترتیب برای دو هفته دیگر یورگیس با دیو نومیدی جنگید. يك بار موفق شد که يك نصفه روز بارکشی را بار کند و يك بار دیگر هم کیف پیرزنی را حمل کرد و بیست و پنج سنت پول بدست آورد. و همین پولها به او امکان داد که چند شبی بتواند در يك مسافرخانه ارزان قیمت بسر برد، والا ممکن بود از سرما خشك شود. و نیز با همین پولها موفق شد که چند بار صبحها روزنامه ای برای پیدا کردن کار، بخرد. و حال آنکه رقبای او منتظر بودند تا کسی روزنامه ای را بخواند و دور بیندازد. با این وجود این کارها هم نفع زیادی در بر نداشت، زیرا آگهیهای روزنامه باعث می شد که مقدار زیادی از وقت گرانبهایش تلف شود و راهپیمائی خسته کننده ای را تحمل کند. نصف بیشتر این آگهیها «جملیات» مؤسسات رنگارنگ و بیشمار بود که از جهالت و ناتوانی بیکاران سوء استفاده می کردند. اگر یورگیس گاهی وقتش را از دست می داد، به آن علت بود که چیز دیگری نداشت که از دست بدهد. هر وقت نماینده چوب زبانی به او می گفت که محلهای شگفت انگیزی در اختیار دارد، او تنها سری از روی تأسف تکان می داد و می گفت که پول لازم را برای بیعانه در اختیار ندارد. وقتی به او می گفتند که کار رنگ کردن عکس چه «پول هنگفتی» نصیب او و خانواده اش خواهد کرد، او فقط قول می داد که وقتی دو دلار پول برای

تهیه وسائل کار بدست آورد، مجدداً به آنجا مراجعه خواهد کرد. سرانجام یورگیس در نتیجه يك ملاقات اتفاقی بایکی از دوستان قدیم اتحادیه اش کاری بدست آورد. او این مرد را موقمی که عازم محل کارش در کارخانه عظیم تراست ماشینهای درو بود دید. دوستش پیشنهاد کرد که همراهش به کارخانه برود و قول داد که پیش سرکارگر خود که روابطش با او خوب است، از او تعریف کند. بنابراین یورگیس چهار پنج میل راه را بزحمت پیمود و همراه رفیقش از میان انبوهی از بیکاران که در پشت در ازدحام کرده بودند، عبور کرد. وقتی سرکارگر او را خوب برانداز کرد و سؤالاتی از او نمود و گفت که کاری برای او پیدا خواهد کرد، زانوانش تقریباً مست شد.

یورگیس یکبار به نفهمیده بود که چه موفقیت بزرگی نصیبش شده است. او دریافت که کارخانه ماشین دروسازی از آنجائیهی است که بشر دوستان و مصلحین با غرور از آن یاد می کنند. این کارخانه فکری برای کارگرانش کرده بود. کارگاههای بزرگ و وسیع و رستورانی داشت که کارگران می توانستند غذاهای خوبی با قیمت تمام شده از آنجا تهیه کنند. حتی يك اطاق مطالعه و اطاقهای مناسبی در اختیار داشت که زنها می توانستند در آنجا استراحت کنند. و بعلاوه کارش مثل کار کشتارگاه کثیف و نفرت انگیز نبود. روز بروز یورگیس چیزهایی درك می کرد - چیزهایی که او هرگز انتظار آنرا نداشت و خوابش را هم نمی دید - تا اینکه محل جدید در نظرش بصورت نوعی بهشت جلوه گر شد.

مؤسسه عظیمی بود که یکصد و شصت هکتار زمین را در بر می گرفت و پنجمزار کارگر داشت و هر سال سیصد هزار ماشین بیرون می داد - قسمت اعظم ماشینهای خرمن جمع کنی و ماشینهای درو در داخل کشور مصرف می شد. البته یورگیس همه جزئیات آنرا می دید - مثل کشتارگاه همه کارها تخصصی بود. هر يك از صدها قسمت ماشین درو کنی جداگانه ساخته می شد و گاهی از زیر دست صدها کارگر می گذشت. در آنجائی که یورگیس کار می کرد ماشین بود که قطعات فولادی تقریباً دو اینچ مربعی را می برید و می کوبید. این قطعات به داخل طبقی می غلطید و وظیفه دست بشر فقط این بود که این قطعات را در ردیفهای منظمی انبار کنند و گاه و بیگاه طبق را عوض نمایند. این کار بوسیله بچه ای که همه توجهش در يك حرکت متمرکز بود انجام می گرفت و انگشتانش چنان سریع کار می کرد که صدای قطعات فولادینی که رویهم می افتاد، به موسیقی قطار سریع السیری

می‌مانست که انسان از يك واگن خراب می‌شنود. البته «کار مقطعه» بود. و بعلاوه بچه نمی‌توانست تنبلی کند، چونکه ماشین چنان سرعتی داشت که با سریعترین حرکت دست انسان برابری می‌کرد. هر روز سی هزار از این قطعات و هر سال نه یا ده میلیون از آنها از زیر دستش می‌گذشت - و این در طول عمر يك انسان به چه مقداری سر می‌زد، تنها خدا می‌دانست. در کنارش عده‌ای روی سنگهای چرخان سمباده خم شده بودند و آخرین دستکاری تکمیلی را در تیغه فولادی دروکن بعمل می‌آوردند. آنها پادست راستشان يك تیغه از سید برمی‌داشتند، ابتدا يك طرفش بعد طرف دیگرش را روی سنگ فشار می‌دادند و بالاخره پادست چپ آنرا توی سید دیگری می‌انداختند. یکی از کارگران تعریف می‌کرد که مدت سیزده سال روزی سه هزار قطعه فولاد را تیز کرده است. در اطاق پهلویی ماشینهای شگفت‌انگیزی بود که میله‌های دراز فولادی را آهسته آهسته می‌بلعید، آنها را قطع می‌کرد، قطعات بریده را می‌گرفت و برایشان کله درست می‌کرد، آنها را می‌سایید و جلا می‌داد، رزوه می‌انداخت و سرانجام پیچها را در سبده می‌انداخت و پیچ برای سوار کردن قطعات ماشین درو آماده بود. باز از ماشین دیگر ده‌ها هزار مهره بیرون می‌آمد که به آن پیچها می‌خورد. در محل دیگر تمام این قسمتهای مختلف در طشتی از رنگ فرو می‌رفت و آویزان می‌شد تا خشک شود و بعد با چرخهای دستی به اطاق دیگر حمل می‌شد، در آنجا کارگران آنها را برنگ زرد و قرمز درمی‌آوردند تا هنگام کار در مزارع منظره فرح‌انگیزی داشته باشند.

رفیق یورگیس در طبقه بالا در بخش قالب ریزی کار می‌کرد و وظیفه‌اش این بود که برای اجزای معینی قالب تهیه کند. او ماسه سیاه را به درون محفظه مخصوص آهنی می‌ریخت و محکم می‌کوبید و بعد آنرا کنار می‌گذاشت تا سخت شود. سپس شیئی را از میان ماسه بیرون می‌آورد و آهن مذاب را به جای آن می‌ریخت. این مردم از روی تعداد قالب - یا بهتر است بگوییم از روی قالبهای سالم - حقوق می‌گرفت. تقریباً نیمی از کارهایش خراب می‌شد. او همراه باده‌ها نفر دیگر مثل کسی که گرفتار لژیونی از دیوان شده باشد تلاش می‌کرد. بازوانش مثل میله موتور حرکت می‌کردند، موهای مشکلی و بلندش در اهتزاز بود، چشمانش از حدقه درآمده و عرق چون جویبار از صورتش روان بود. وقتی قالب را پر از شن می‌کرد دست می‌برد تا کوبنده را بردارد و آنرا بکوبد، مثل قایقرانی بود که در سراسیم رودخانه به محض دیدن يك صخره زیرآبی به تیزی چنگ

می‌زند. در تمام مدت روز با همین نواخت کار می‌کرد، تمام وجودش در این هدف متمرکز بود که بجای ساعتی بیست و دو و نیم سنت، بیست و سه سنت پول در بیاورد. و بعد آمارگیری محصول کارش را حساب می‌کرد، و صاحبان خوشبخت صنایع در مجالس مهمانی از آن بخود می‌بالیدند و می‌گفتند که چگونه کارآئی کارگزارانشان تقریباً دو برابر کارآئی کارگران سایر کشورهاست. اگرما بزرگترین ملت سراسر جهان هستیم، ظاهراً به این علت است که توانسته‌ایم کارگران مان را وادار کنیم که چنین دیوانه‌وار کار کنند. بعلاوه چیزهای دیگری هم هست که ما می‌توانیم به آنها مباحث کنیم از جمله ما سالیانه يك میلیارد و بیست و پنج میلیون دلار صرف مشروب می‌کنیم و در هر ده سال این رقم دو برابر می‌شود.

ماشینی ورقه‌های آهنی را می‌کوبید و ماشین دیگر با صدای عظیمی آنرا بصورت نشیمنگاه کشاورز امریکائی درمی‌آورد. سپس آنها را روی چرخی می‌گذاشتند و یورگیس وظیفه داشت که آنها را به کارگاه دیگری که ماشینها را در آنجا «سوار می‌کردند» حمل کند. این کار برای او يك بازیچه بود و روزانه يك دلار و شصت و پنج سنت در ازای آن حقوق می‌گرفت. روز شنبه هفتاد و پنج سنت کرایه هفتگی معوقه اطاق زیر شیروانی آنبیل را پرداخت و پالتوش را هم که الزبیتا در ایام محبشش به‌گرو گذاشته بود، از گرو درآورد.

کار اخیر برای او نعمتی محسوب می‌شد. انسان نمی‌تواند در چله زمستان شیکاگو بدون پالتو بیرون برود و کیفرش را نبیند و یورگیس هر روز برای رفتن و برگشتن می‌بایستی پنج شش میل راه را پای پیاده یا با تراموا بپیماید. اتفاقاً نصف این راه در يك مسیر و نصف دیگر در مسیری بود که مستلزم تغییر تراموا بود. قانون مقرر می‌داشت که بایستی در همه نقاط تقاطع بلیط قابل انتقال داده شود، لکن شرکت تراموا به بهانه اینکه خطوط به افراد مختلف تعلق دارد، از اجرای آن سر باز زده بود. بنابراین یورگیس هر وقت می‌خواست سوار تراموا شود می‌بایستی در هر مسیر ده سنت یعنی بیش از ده درصد درآمدش را به این شرکت بپردازد، شرکتی که از مدتها پیش با خریدن شورای شهر، علی‌رغم هیاهوی عمومی که تقریباً به طغیان تبدیل شده بود، این امتیاز را بدست آورده بود. با وجود اینکه غروبها احساس خستگی می‌کرد و صبحها هم هوا تاریک و سرد بود، با اینهمه ترجیح می‌داد که پای پیاده سرکار برود. انحصارات تراموا صلاح در این دیده بودند که در آن ساعاتی که کارگران به کارخانه

می رفتند، تعداد خیلی کمی تراموا در خط کار کنند و همین امر سبب می شد که همیشه کارگران به پشت ترامواها آویزان بشوند یا اغلب روی سقف پوشیده از برف آنها کز کنند. البته چون در ترامواها اصلاً بسته نمی شد، از اینرو داخل آنها مثل بیرون سرد بود. یورگیس مثل خیلی از مردم ترجیح می داد که پول کرایه اش را صرف مشروب و مزه بکند تا بتواند برای راه پیمائی نیرو بگیرد.

اما همه این گرفتاریها برای مردی که از کارخانه کودسازی دورهام نجات یافته بود، اهمیتی نداشت. یورگیس مجدداً سهامتش را بازمی یافت و نقشه های درس می پروراند. او خانه اش را از دست داده بود، لکن بار وحشتناک اجاره و سود از دوشش برداشته شده بود و اگر ماریا مجدداً بهبودی می یافت آنها می توانستند زندگی جدیدی را شروع و چیزی پس انداز کنند. در کارگاهی که کار می کرد یک نفر مثل خودش از اهالی لیتوانی بود که بملت کارهای برجسته ای که انجام داده بود، دیگران با نجوای تحسین آمیزی از او صحبت می کردند. او تمام مدت روز پشت دستگاهی که مهره را رزوه می انداخت می نشست. و سپس عصرها به آموزشگاه ملی می رفت تا خواندن انگلیسی را یاد بگیرد. بعلاوه چون در خانه هشت بچه داشت که می بایستی از آنها نگهداری کند و درآمدش کافی نبود، از اینرو روزهای شنبه و یکشنبه بعنوان نگهبان کار می کرد. او می بایستی در هر پنج دقیقه دو دکمه را در دو طرف یک ساختمان فشار دهد و چون پیمودن این راه فقط دو دقیقه وقت می گرفت، بنابراین او در فاصله رفتن و آمدن سه دقیقه وقت برای مطالعه داشت. یورگیس به این مرد حسد می ورزید. زیرا خود او دوسه سال پیش در آرزوی همین کار بود. اگر شانس خوبی می داشت الان هم می توانست همین کار را انجام دهد - او می توانست در اینجا مورد توجه قرار گیرد و مثل دیگران یک کارگر متخصص یا سرکارگر بشود. کاش ماریا می توانست کاری در کارخانه بزرگ نخ - پرکریسی پیدا کند - آنگاه به این حوالی نقل مکان می کردند و واقعاً شانس نصیبش می گردید. با چنین امید زندگی بیفایده نبود. انسان جایی پیدا می کرد که در آنجا با او مثل انسان رفتار می کردند - بخدا! او به آنها نشان می داد که چقدر برای این کار ارزش قائل است. وقتی فکری کرد که در آن صورت با چه سماجی بکار می چسبید، پیش خود می خندید!

سپس عصر نهمین روزی که در آنجا کار می کرد، وقتی رفت پالتوش را بردارد، مشاهده کرد که گروهی از کارگران در مقابل پلاکاتی

که به در چسبیده بود جمع شده اند و وقتی جلورفت و موضوع را سؤال کرد، به او گفتند که از فردا بخش او در کارخانه ماشین دروسازی تا اخطار بعدی تعطیل خواهد بود!

۰۲۱

آنها همیشه همین کار را می کردند! کارخانه را تعطیل می کردند بی آنکه حتی نیم ساعت قبل اطلاع بدهند! کارگران می گفتند که قبلاً هم همین اتفاقات پیش می آمد و همیشه هم پیش خواهد آمد. آنها همه ماشینهای دروکنی مورد احتیاج دنیا را می سازند و اینک می بایستی منتظر باشند تا بعضی از آنها فرسوده شود! این تقصیر کسی نیست - خود بخود پیش می آید. هزاران نفر زن و مرد در چله زمستان اخراج می شوند و اگر پس اندازی داشته باشند به زندگی شان ادامه می دهند والا محکوم به مرگند. بنابراین هم اکنون ده ها هزار نفر بی خانمان در شهر هستند که در جستجوی کارند و اینک چندین هزار نفر دیگر به آنها افزوده می شود!

یورگیس در حالی که دستمزد ناچیزش را در جیب داشت غمگین و دل شکسته پیاده به خانه بازگشت. پرده دیگری از جلو دیدگانش کنار رفت و گودال دیگری در مقابلش رخ نمود! وقتی سرکارگرها نمی توانستند کاری برای او پیدا کنند، وقتی بیش از قدرت خرید دنیا ماشینهای درو ساخته شده بود، لطف و خوبی سرکارگرها چه کمکی می توانست بکند! بهر حال، این چه ریشخند جهنمی است که انسان باید با جان کردن ماشینهای درو برای کشور بسازد و تنها بخاطر آنکه وظیفه اش را به بهترین نحوی انجام داده است از کارخانه اخراج گردد!

او تا دوروز نمی توانست برای این نومییدی دل آزار مسلط گردد. او چیزی نمی نوشید، زیرا الزبیتا که پولش را نگه میداشت و او را بهتر از آن می شناخت که از تقاضاهای تهدید آمیز او ترسی بخود راه دهد. با این وجود او از اطاق زیر شیروانی پائین نمی آمد و با افکار تیره ای دست به گریبان بود - وقتی انسان هنوز کاری را یاد نگرفته، از دست می دهد،

جستجوی يك كار ديگر بي فايده است. لکن باز هم پولشان رو به اتمام بود و آنتاناس کوچولو گرسنه بود و از سرمای شديد اطاق زیر شيروانی گريه می کرد. مادام هويت قابله هم مرتباً او را برای پول تحت فشار می گذاشت. بنابراین او يك بار ديگر بجستجوی كار پرداخت.

باز هم ده روز بیمار و گرسنه كوچه و خيابان اين شهر بزرگ را در جستجوی هرکاری زیر پا گذاشت. او به مغازه ها، ادارات، رستورانها، هتلها، محل تعميركشتی، تعميرگاه راه آهن، انبارها، فابريكها و كارخانه ها كه محصولاتشان به اطراف و اكناف جهان صادر می شد، سرزد. اغلب يکی دو محل خالی پیدا می شد - لکن همیشه برای هر محلی يك صد نفر نامزد بود و نوبت به او نمی رسید. شبها به انبارها و زیرزمینها و مدخلها می خزید. يك بار كولاك دیررسی هجوم آورد و غروب میزان الحراره تا بیست درجه زیر صفر پائین آمد و در تمام طول آن شب همچنان پائین رفت. در این شب یورگیس مثل حیوانی وحشی باتلاش زیاد خود را به كلانتری خيابان هاریسون رساند و دريك راهروی آکنده از جمعیت بادونفر بيكار ديگر روی يك پلكان خوابید.

در چنین روزهایی اغلب مجبور بود برای بدست آوردن جایی در پشت در كارخانه ها بجنگد و گاهی با اوباشان خيابان دست و پنجه نرم کند. او فهمید كه مثلا كار حمل كيف مسافران راه آهن به افراد خاصی تعلق دارد - هر وقت به این كار مبادرت می ورزید هشت یا ده نفر مرد و بچه روی سرش می ریختند و وادارش می کردند كه اگر دوپا داشت دوپاهم قرض كند و فرار كند. آنها همیشه «دم» پلیس را می دیدند و بنابراین انتظار پشتیبانی از پلیس بیفایده بود.

اینكه یورگیس از گرسنگی تلف نمی شد تنها به این علت بود كه بچه ها كمی پول برایش می آوردند. حتی این هم حتمی نبود. يکی اینکه سرما تقریباً فوق طاقت بچه ها بود و ديگر اینکه رقبایشان آنها را چپاول می کردند و كتكشان می زدند و دائماً به نابودی تهدیدشان می کردند. قانون هم برضدشان بود - يك بار زن جدی و پیری كه عینك به چشم داشت وسط خيابان جلو ویلیماس کوچولورا كه در واقع یازده ساله بود و بظاهر هشت ساله هم نمی نمود، گرفت و گفت كه سنش كمتر از سن قانونی كاراست و اگر از روزنامه فروشی دست نكشد او را تحویل افسر مخصوص كودكان بزهار خواهد داد. و نیز شبی مرد بیگانه ای بازوی كاترینا کوچولورا چسبید و تلاش كرد كه او را به يك راهروی تاریك

زیرزمینی بكشاند. این حادثه چنان كودك را وحشت زده كرده بود كه بسختی حاضر می شد كه به كارش ادامه دهد.

سرانجام روزی از روزهای يکشنبه كه یورگیس جستجوی كار را بیفایده دید، دزدکی سوار تراموا شد و به خانه آمد. اعضای خانواده سه روز بود كه به انتظارش نشسته بودند. معلوم شد كه شانس کاری برایش پیدا شده است.

این خود داستانی داشت. روزی یوزاپاس کوچولو كه از شدت گرسنگی رنج می برد، به خيابان رفت تا گدائی كند. یوزاپاس تنها يك پا داشت، پای ديگرش موقعی كه بچه بود زیر واگن رفته بود، اما او برای خود دسته جارویی پیدا كرده بود و آن را به جای چوب زیربغل بكار می برد. تصادفاً به چند نفر بچه برخورد كرد و راه زباله دان «مايك اسکالی» را كه چندان فاصله ای با آنجا نداشت، پیدا كرد. هر روز صدها واگن، پس مانده و آشغال ساحل دریاچه را كه محل سكونت ثروتمندان بود، به این محل می رساندند. كودكان در جستجوی مواد غذایی این زباله ها را زیر و رو می كردند و چیزهایی مثل نان، پوست سیب زمینی، تخم سیب، استخوان گوشت دار پیدا می كردند. همه این چیزها تقریباً منجمد بود، بهمین علت هنوز فاسد نشده بود. یوزاپاس يك شكم سیری از آنها خورد و يك روزنامه پراز آت و آشغال را به خانه آورد و داشت با آن از آنتاناس پذیرائی می كرد كه مادرش وارد شد. الزبیتا وحشت كرد، زیرا باور نمی كرد كه غذای زباله دان قابل خوردن باشد. با اینهمه روز بعد وقتی غذا صدمه ای وارد نكرد و یوزاپاس از گرسنگی شروع به گریه كرد تسلیم شد و به او اجازه داد كه باز هم به آنجا برود. وقتی عصر به خانه بازگشت تعریف كرد كه وقتی با چوب مشغول زیر و رو كردن آشغالها بود، خانمی از توی خيابان او را صدا زد. بچه توضیح داد كه خانم واقعاً خوب و قشنگی بود. خانم می خواست بداند كه او كيست و آیا آشغال را برای جوجه ها می برد و چرا با دسته جارو راه می رود و چرا آنا مرده است، به چه علت یورگیس به زندان افتاده است، ماریا چهاش هست و غیره و غیره. سر آخر از او پرسید كه كجا زندگی می كند و قول داد كه به دیدنش بیاید و يك چوب زیر بغل تازه برایش بیاورد كه با آن راه برود. یوزاپاس اضافه كرد كه خانم كلاهی به سر داشت كه پرنده ای رویش بود و مارخزی بلندی به گردنش آویزان بود.

واقعاً صبح روز بعد آن خانم به آنجا آمد و از نردبان به اطاق زیر

شیروانی بالا رفت و ایستاد و به اطراف خود خیره شد و از منظره لکه‌های خون در بستر مرگ آن‌ا رنگ از صورتش پرید. او به‌الزبیتا توضیح داد که او «محقق بی‌غول‌ها» است - و در حدود خیابان آشلند زندگی می‌کند. الزبیتا گفت که آن محل را از روی یک مغازه اغذیه‌فروشی می‌شناسد، زیرا یک نفر از او خواسته بود که به آنجا برود، ولی او اعتنائی نکرد، زیرا فکر می‌کرد که باید ارتباطی با مذهب داشته باشد و کشیش او مایل نیست که او هیچ ارتباطی با مذاهب بیگانه داشته باشد. او گفت که شما مردم ثروتمندی هستید که به اینجا آمده‌اید تا درباره وضع مردم فقیر تحقیق کنید. لکن انسان نمی‌تواند تصور کند که این تحقیق چه سودی برای شما خواهد داشت. الزبیتا با ساده‌لوحی چنین گفت و زن جوان می‌خندید و نمی‌دانست چه جواب بدهد - او ایستاده بود و به اطراف خود خیره می‌نگریست و بیاد می‌آورد که کسی به طعنه به او گفته بود که او در کنار جهنم عمیقی ایستاده است و با انداختن گلوله‌های برف به داخل آن می‌خواهد حرارتش را پائین بیاورد.

الزبیتا خوشحال بود که کسی به حرفش گوش می‌دهد و از همه محتتمای خودشان، درباره اینکه چه بسر آن‌ا آمده بود، درباره زندان و از دست دادن خانه، درباره سانحه‌ای که برای ماریا اتفاق افتاده بود و اینکه چگونه آن‌ا مرده و یورگیس نتوانسته بود کاری بدست بیاورد، با او صحبت کرد. زن جوان زیبا همچنانکه به حرفهایش گوش می‌داد اشک در چشمانش حلقه زد. و در میان صحبت شروع به گریستن کرد و بی‌توجه به این واقعیت که الزبیتا لباس مندرس و کثیفی‌درب‌ر داشت و اطاق زیرشیروانی پر از کک بود، صورتش را روی شانه الزبیتا مخفی کرد. الزبیتای بیچاره از اینکه چنین داستان غم‌آوری می‌گفت از خود خجل بود و لکن آن‌خانم با خواهش و التماس اصرار می‌کرد که به حرفش ادامه بدهد. نتیجه این شد که زن جوان یک سبد مواد خوراکی برایشان فرستاد و نامه‌ای داد که یورگیس می‌بایستی آن‌را بدست آقائی که مدیر یکی از کارخانه‌های مؤسسه بزرگ فولادسازی جنوب‌شیکاگو بود برساند. زن جوان گفت: «او کاری برای یورگیس دست و پا خواهد کرد» و درحالی‌که در میان اشکش لبخند می‌زد افزود: «اگر او این کار را نکند، من هرگز با او ازدواج نخواهم کرد.» کارخانه فولادسازی پانزده‌میل از آنجا فاصله داشت و طبق معمول صاحبان خطوط تراموا طوری ترتیب کار را داده بودند که انسان مجبور بود برای رسیدن به آنجا دوبار کرایه بپردازد. کران تا کران آسمان از

روشنائیهای خیره‌کننده و قرمز رنگی که از صف دودکشهای سر به آسمان کشیده بیرون می‌زد، شعله‌ور بود - زیرا وقتی یورگیس به آنجا رسید هوا کاملاً تاریک بود. این مؤسسه وسیع که خود شهری بود، با نرده‌های بلند چوبی محاصره شده بود. اکنون در حدود یک صد نفر پشت در محلی که کارگر جدید می‌گرفتند به انتظار ایستاده بودند. بزودی سوت سپیده دم بصدا درآمد و ناگهان سروکله هزاران نفر کارگر که از میخانه‌ها و پانسیونهای طول خیابان و نیز از ترامواها بیرون ریخته بودند، پیدا شد. گوئی در نورخاکستری و تیره صبحدم از زمین برخاسته‌اند. سیلاب وار از در به داخل ریختند و بعد بتدریج فروکش کردند تا سرانجام فقط چند نفری که دیر کرده بودند، به سمت در می‌دویدند. در جلو در، نگهبانی به بالا و پائین قدم می‌زد و بیگانگان بیکار و گرسنه پا به زمین می‌کوبیدند و می‌لرزیدند.

یورگیس نامه گرانبهای خود را تسلیم کرد. دربان آدم بد اخلاقی بود و او را به سؤال و جواب کشاند، ولی یورگیس تأکید کرد که از موضوع بی‌اطلاع است و چون نویسنده نامه محض احتیاط نامه را لاک و مهر کرده بود، بنابراین دربان چاره‌ای نداشت جز اینکه نامه را برای گیرنده ارسال دارد. پیکی آمد و گفت که یورگیس باید اندکی صبر کند. بنابراین او از در داخل شد، شاید هم زیاد متأسف نبود که می‌دید چشمان حریص مردم کم‌شانستر پشت در بدرقه راه اوست.

کار روزانه این کارخانه عظیم شروع شده بود - صدای حرکت و غلطیدن و غریدن و کوبیدن زیادی به گوش می‌رسید. کم‌کم محوطه کارخانه روشن می‌شد: اینجا و آنجا ساختمانهای سیاه رنگی قد برمی‌افراشت و صف طولیلی از کارگاهها و انبارها بچشم می‌خورد، راه آهنهای باریکی به طرف امتداد می‌یافت، در زیر پا تفاله‌های خاکستری رنگ آهن بود و در بالای سر دود سیاهی موج می‌زد. در یک سمت محوطه راه آهنی بود که ده دوازده واگن روی آن کار می‌کرد و در سمت دیگر دریاچه‌ای به چشم می‌خورد که کشتیها برای بارگیری در آنجا پهلو می‌گرفتند.

یورگیس وقت کافی داشت که همه این چیزهای دیدنی را تماشا کند و درباره‌شان بیندیشد، زیرا دو ساعت طول کشید تا او را احضار کردند. وارد اطاق دفتر شه و متصدی حضور و غیاب مصاحبه‌ای از او بعمل آورد. او گفت که مدیر مشغول است ولی او (متصدی حضور و غیاب) تلاش خواهد کرد که کاری برای او پیدا کند. و سؤال کرد که آیا تا

بحال درچنین کارخانه‌ای کار کرده است؟ آیا برای هرکاری آماده است؟ بسیار خوب پس برویم و ببینیم.

بنابراین آنها دراین محل تماشائی به‌گردش پرداختند و چشم یورگیس از تعجب خیره ماند. او نمی‌دانست که آیا اصلاً می‌تواند در چنین محلی کارکند، جائی که هوا از غرش کرکننده می‌لرزید و از هرطرفش زوزه‌های اخطارآمیز سوتها به‌گوش می‌رسید. جائی که ماشینهای بخاری کوچک به سرعت به‌سویس حرکت می‌کردند و توده‌های فلز گداخته در حالی که جزو وز می‌کردند و می‌لرزیدند ازکنارش می‌گذشتند و انفجارات آتشین و جرقه‌های شعله‌ور چشمش را خیره می‌کرد و صورتش را می‌سوزاند. کسانی که دراین کارخانه کار می‌کردند سرتا پایشان پر از دوده بود و چشمانی گود افتاده و قیافه‌ای لاغر داشتند. آنها با شدت هرچه تمامتر کار می‌کردند، به‌رطرف می‌دویدند و هرگز چشم از کار خود بر نمی‌گرفتند. یورگیس مثل کودک وحشت‌زده‌ای که به پرستارش می‌چسبد، به راهنمایش چسبیده بود، و وقتی راهنمایش پشت سرهم با سرکارگرا سلام و علیک می‌کرد و از آنها می‌پرسید که آیا می‌توانید برای یک کارگر ساده کاری دست و پا کنند، او به اطراف خود خیره می‌شد و تعجب می‌کرد.

اورا به کوره بسمرا که شمشهای فولادی را در آنجا می‌ساختند، راهنمائی کردند - ساختمان گنبدی شکلی بود به‌اندازه یک تئاتر بزرگ. یورگیس درجائی که باید بالکن تئاتر باشد ایستاده بود و در سمت مقابل جائی که باید سن تئاتر باشد، سه پاتیل عظیم بچشم می‌خورد. این پاتیلها آنقدر بزرگ بودند که می‌شد آبگوشت همه شیاطین جهنم را در آنها پخت. آنها پر از مواد سفید و کورکننده بودند که غلغل می‌جوشید و شلپ شلپ می‌کرد و می‌غرید، گوئی آتش‌فشانهای از درونشان در فوران است - در اینجا برای آنکه صدای انسان شنیده شود می‌بایستی فریاد کشید. از این پاتیلها آتش مایعی جستن می‌کرد و مثل بمب پائین می‌ریخت. مردانی که در اینجا کار می‌کردند چنان بی‌اعتنا می‌نمودند که یورگیس از دیدنشان وحشت می‌کرد. سپس سوتی کشیده شد و از میان پرده تئاتر لوکوموتیو کوچکی با چند واگنچه ظاهر شدند و بارشانرا در پاتیلها خالی کردند. سپس سوت دیگری شنیده شد و از عمق صحنه قطار

1. Bessemer

دیگری درحالی‌که واپس می‌آمد ظاهر شد - ناگهان بدون هیچ اخطار قبلی یکی از پاتیلهای عظیم آهسته کج شد و واژگون گردید و فواره‌ای از شعله‌های فشفش کننده و غرنده بیرون پرید. یورگیس وحشت‌زده خودرا عقب کشید، زیرا فکر می‌کرد حادثه‌ای اتفاق افتاده است. ستونی از شعله سفید که به خیرگی نور خورشید بود و صدایش به صدای سقوط درختان عظیم جنگل می‌مانست، به زمین افتاد. سیلی از جرقه در سراسر ساختمان پاشیدن گرفت و همه چیز را در خود غرق کرد و آن را از نظر پنهان ساخت؛ بعد یورگیس از خلال انگشتانش نگاه کرد و دید که آبخاری از آتش زنده و رقصان از پاتیل بیرون ریخت که سفیدیش شباهتی به سفیدی زمینی نداشت و کره چشم را می‌سوزاند. رنگین‌کمان پر نوری بر فرازش می‌درخشید، انوار آبی و قرمز و طلائی در اطرافش می‌رقصیدند. لکن سفیدی ماده مذاب غیرقابل وصف بود. این رود زندگی از سرزمین عجایب جریان می‌یافت. از دیدنش روح انسان پرواز می‌کرد و تند و سرکش بر روی آن به دور دست، به سرزمینهای افسانه‌ای گذشته که مسکن زیبایی و وحشت بود، می‌گریخت. - سپس پاتیل خالی به‌جای خود برگشت و یورگیس با خاطری آسوده مشاهده کرد که به‌کسی آسیبی نرسیده است و برگشت و پشت سر راهنمایش به راه افتاد و خودرا به نور آفتاب رساند.

آنها از لابلای کوره‌های قالگر و کارگاههای گردنده، جائی که میله‌های فولادی از جائی به جای دیگر می‌غلطید و مثل یک تیکه پنیر بریده می‌شد، عبور کردند. در هرطرف اهرمهای عظیم ماشین با سرعت حرکت می‌کردند؛ چرخهای غول پیکر می‌چرخیدند و چکشهای عظیم می‌کوبیدند؛ جرثقیلهای متحرک در حالی‌که دستهای آهنینشان را دراز کرده و شکار آهنینشان را از زمین بلند کرده بودند، در بالای سرشان غرغر ناله می‌کردند - به این می‌مانست که انسان در مرکز زمین، آنجا که ماشین زمان در گردش است ایستاده باشد.

بالاخره به محل تهیه ریلهای فولادی رسیدند. یورگیس صدای سوتی پشت سرش شنید و به کناری جهید. از کنارش واگنچه‌ای با یک شمش گداخته به اندازه قد انسان عبور کرد. ناگهان صدائی به‌گوش رسید و واگنچه متوقف گردید و شمش روی سکوی متحرکی لغزید. در آنجا پنجه‌ها و بازوهای فولادی آن را برگرداند و گرفت و به سرعت آن را زیر غلطک عظیمی انداخت. سپس شمش از آن طرف بیرون آمد

و باز صدای شکستن و تخ‌تغ به گوش رسید و شمش مثل کیکی در تاوه پشت و رو شد و مجدداً ماشینی آنرا گرفت و به زیر غلطک دیگری راند. به این ترتیب شمش در میان غرشمهای کرکننده، بی سروصدا عقب و جلو می‌رفت و نازکتر و پهن‌تر و درازتر می‌شد. به موجود زنده‌ای می‌مانست که نمی‌خواست مسیر سرسام‌آورش را بسرعت بپیماید، لکن در چنگال سرنوشت بود، می‌غلطید و پیش می‌رفت و به اعتراض فریاد می‌کشید و سروصدا می‌کرد و می‌لرزید. بتدریج دراز و نازک می‌شد و به صورت مار بزرگ سرخ رنگی درمی‌آمد که از برزخ گریخته باشد. وقتی از میان غلطکها می‌لغزید، می‌شد قسم یاد کرد که شمش زنده است - پیچ و تاب می‌خورد، می‌لرید و جنبش و لرزش از دمش خارج می‌شد و با تکانی شدید شمش را تقریباً به سوئی پرت می‌کرد. تا سرد و سیاه نمی‌شد آرامشی نداشت - و سپس تنهاکاری که می‌بایستی کرد این بود که آنرا ببرند و راست کنند تا برای خط آهن آماده شود.

در محلی که ریل به آوارگی خود پایان می‌داد، کاری برای یورگیس پیدا شد. در اینجا کارگران با دیلم ریلها را جابه‌جا می‌کردند و سرکارگر این قسمت به کارگری احتیاج داشت. بنابراین یورگیس کتش را درآورد و بیدرنگ بکار پرداخت.

هر روز دو ساعت طول می‌کشید که او خودرا به آنجا برساند و اینکار هفته‌ای یک دلار و بیست سنت برایش تمام می‌شد. چون مقدورش نبود، از اینرو وسائل خوابش را در بقچه‌ای پیچید و باخود آورد و یکی از همکارانش او را به یک مسافرخانه ارزان قیمت لهستانی معرفی کرد. در اینجا او با پرداختن شبی ده سنت این حق را بدست آورد که روی کف زمین بخوابد. غذایش مزه میخانه بود و شبهای یکشنبه - با رختخواب و همه وسایلیش - به خانه می‌آمد و قسمت اعظم پولش را برای خانواده می‌آورد. الزبیتا از این ترتیب ناراضی بود، زیرا می‌ترسید که با این کار یورگیس از خانه و زندگی جدا شود. خود یورگیس هم مایل نبود که فقط هفته‌ای یک بار بچاهش را ببیند. لکن راه دیگری وجود نداشت. کارخانه فولادسازی کارگر زن قبول نمی‌کرد و ماریا اینک مجدداً آماده کار بود و هر روز امیدوار بود که درکشتارگاه کاری پیدا کند.

در عرض یک هفته یورگیس بر ناتوانی و گیجی خود در کارخانه ریل سازی فائق آمد. او راه و چاه کار را یاد گرفت و دیگر همه این شگفتیها و وحشتها را مسلم فرض می‌کرد و بی‌آنکه غرشمها و ترق تروقها

را بشنود بکارش ادامه می‌داد. از مرحله ترس کور درست به نقطه مقابل آن رسیده بود. او هم مثل همه کارگران که در بعبوحه کار خودرا فراموش می‌کنند، توجه و اعتنائی به خویش نداشت. جای تعجب بود که این مردم به کاری علاقه نشان می‌دادند که در منافع آن سهمی نداشتند - فقط از روی ساعت کار حقوق می‌گرفتند و به خاطر علاقه‌ای که نشان می‌دادند پول بیشتری دریافت نمی‌داشتند. می‌دانستند که اگر ضمن کار معیوب شوند آنها را بیرون انداخته و فراموششان خواهند کرد، یا اینهمه با میان‌برهای خطرناک به کارشان سرعت می‌دادند و متدهائی بکار می‌بردند تا آن را سریعتر و مؤثرتر کنند، بی‌آنکه به مخاطرات کار بیندیشند. در چهارمین روز ورودش به کارخانه، دید که کارگری ضمن عبور از جلو واگنچه لغزید و پایش زیر آن له شد. هنوز سه هفته از ورودش نگذشته بود که ناظر حادثه وحشتناکتری بود. در یکی از بخشها یک ردیف کوره‌های آجری وجود داشت که از هر شکاف آن نور سفیدی از فولاد مذاب بیرون می‌تابید که چشم را خیره می‌کرد. با اینکه بعضی از این کوره‌ها بنحو خطرناکی شکم داده بودند، اما کارگران در جلو آنها کار می‌کردند و هر وقت می‌خواستند در کوره را باز کنند یا ببندند عینکهای آبی بچشم می‌زدند. یک روز صبح هنگامی که یورگیس از آنجا می‌گذشت یکی از کوره‌ها منفجر شد و دو کارگر را در زیر سیلی از آتش مذاب گرفت. آنها روی زمین افتادند و از درد و شکنجه به خود می‌پیچیدند و فریاد می‌کشیدند. یورگیس فوراً به کمکشان شتافت و در نتیجه مقدار نسبتاً زیادی از پوست کف دستش کنده شد، پزشک کمپانی دستش را باند پیچ کرد، لکن حق‌شناسی دیگری از او بعمل نیامد و می‌بایستی هشت روز از روزهای کار را بی‌آنکه پولی دریافت دارد، بستری شود.

خوشبختانه در این موقع الزبیتا پس از مدت‌ها انتظار موفق شده بود کاری پیدا کند. او هر روز ساعت پنج صبح به اداره یکی از صاحبان کنسروسازی می‌رفت و کف اطاقها را نظافت می‌کرد. یورگیس به‌خانه می‌آمد و خودرا در پتو می‌پیچید و گرم می‌کرد و در این مدت یا می‌خوابید یا با آنتاناس کوچولو بازی می‌کرد. یوزاپاس به زباله‌دان می‌رفت و بیشتر وقتش را به زیر و رو کردن زباله صرف می‌کرد و الزبیتا و ماریا در جستجوی کار دیگری بودند.

آنتاناس اینک بیش از یک سال و نیم از سنش می‌گذشت و یک ماشین سخن‌گو کامل بود. او چنان سریع چیز یاد می‌گرفت که هر هفته که

یورگیس به‌خانه می‌آمد احساس می‌کرد با کودک جدیدی روبروست. می‌نشست و گوش می‌داد و به او خیره می‌شد و از روی شمع فریاد می‌زد « Palauk! Muma! Tu mano Szirdele! » (صبرکن، عزیزمن!) این بچه اینک تنها خوشی، تنها امید و تنها پیروزی واقعی او در دنیا بود. جای شکرش باقی بود که آنتاناس پسر بچه بود! او مثل گره کاج محکم بود و اشتهای يك گرگ را داشت. هیچ چیز او را صدمه نمی‌زد و هیچ چیز نمی‌توانست او را صدمه برساند. او بی‌آنکه صدمه ببیند همه رنجها و محرومیتها را از سر گذرانده بود - فقط صدایش تیزتر شده بود و محکم‌تر به زندگی چسبیده بود. او بچه وحشتناکی بود و نمی‌شد با او تا‌کرد، لکن پدرش اهمیتی به آن نمی‌داد - او به بچه نگاه می‌کرد و با خشنودی در دل می‌خندید. بچه هر قدر بتواند از خود دفاع کند همانقدر بهتر است: او در زندگی مبارزه سختی در پیش دارد.

یورگیس معمولاً هر وقت پول داشت روزنامه یکشنبه را می‌خرید. تنها با پنج سنت می‌شد يك روزنامه بسیار جالب خرید، يك بغل روزنامه که در آن همه اخبار دنیا با تیترهای درشت چاپ شده بود و او می‌توانست آهسته آهسته آنها را هجی‌کند و هر وقت به کلمات طولانی می‌رسید بچه‌ها را به کمک می‌طلبید. روزنامه‌ها پراز اخبار جنگ و آدمکشی و مرگ ناگهانی بود - تعجب‌آور بود که چگونه آنها از اینهمه اتفاقات سرگرم کننده و مهیج خبر داشتند. در واقع همه آنها واقعت داشت، زیرا مطمئناً هیچکس نمی‌توانست چنین چیزهایی جعل کند و بعلاوه عکس واقعی همه‌شان چاپ شده بود. چنین روزنامه‌هایی بهتر از يك سیرک و تقریباً بهتر از میگساری بود و برای کارگر خسته و منگ و بیسوادى که کارش روزها و سالها جان‌کندن ملان‌آور و کثیف بود و هرگز نه مزرعه سبزی می‌دید و نه ساعتی سرگرمی داشت و چیزی جز الکل نداشت که تصورش را برانگیزد، مطمئناً فوق‌العاده لذتبخش بود. در این قبیل روزنامه‌ها چندین صفحه را نقاشیهای مضحك اشغال می‌کرد که بزرگترین خوشی آنتاناس کوچولو در زندگی محسوب می‌شد. او آنها را بدقت درجائی نگهداری می‌کرد و بعد بیرونشان می‌آورد و پدرش را وادار می‌کرد که داستانشان را برایش تعریف کند. در آنها عکس همه‌نوع حیوانات بود و آنتاناس روی کف اطاق دراز می‌کشید و با انگشتان کوچک گوستالودش به آنها اشاره می‌کرد، و همه‌شان را اسم می‌برد. هر وقت داستان خیلی ساده بود و یورگیس می‌توانست آن را بلند بخواند، آنتاناس وادارش

می‌کرد که تکرار کند و خود قسمتهائی از آن را بخاطر می‌سپرد و سپس با جملات کوتاه و مضحکی مجدداً تعریفش می‌کرد و با اصرار تمام آن را با داستانهایی دیگر قاتی می‌کرد. و نیز تلفظ عجیبش برای پدرش فوق‌العاده لذتبخش بود - عباراتی که انتخاب می‌کرد و به خاطر می‌سپرد فوق‌العاده عجیب و غریب و غیرممکن بودند! اولین باری که این کوچولوی شرور فریاد کشید: «لعنتی» پدرش نزدیک بود از خوشی از روی صندلی بیفتد. لکن سرانجام از این امر متأسف بود، زیرا دیری نپائید که آنتاناس همه چیز و همه‌کس را «لعنت» می‌کرد.

وقتی دست یورگیس بکار افتاد، مجدداً رختخوابش را برداشت و به محلی که ریلها را جابه‌جا می‌کرد، بازگشت. اینک ماه آوریل بود و برف جای خود را به بارانهای سرد داده بود و خیابان بدون سنگفرش جلو خانه آبییل به نهر آبی تبدیل شده بود. یورگیس می‌بایستی به آب بزند و خود را به خانه برساند، و اگر هوا تاریک می‌شد، گاهی تا کمر در گل ولای فرو می‌رفت. ولی او اهمیت زیادی به این چیزها نمی‌داد - این نوید فرا رسیدن تابستان بود. ماریا اکنون بعنوان «پاک‌کننده» گوشت در يك کنسروسازی کوچک کار می‌کرد. و یورگیس به‌خود می‌گفت که اکنون درسش را یادگرفته است و دیگر با سانه‌ای روبرو نخواهد شد - بنا بر این سرانجام دورنمای پایان رنجهای طولانی‌شان پدیدار شده بود. آنها مجدداً می‌توانستند پولی ذخیره کنند و وقتی زمستان دیگر فرا می‌رسید جای راحتی در اختیار داشتند. و بچه‌ها از ولگردی در خیابان نجات می‌یافتند و مجدداً به مدرسه می‌رفتند و ممکن بود دست به کار شوند و همان سنن شایسته و پرلطف خود را زنده کنند. يك بار دیگر یورگیس نقشه‌ها می‌کشید و رؤیاهائی در سر می‌پروراند.

بعد يك عصر یکشنبه که آفتاب از حاشیه توده ابری که باران سیل‌آسا به خیابان گل‌آلود می‌ریخت، می‌تابید، یورگیس از تراموا پائین پرید و راه خانه را پیش گرفت. رنگین‌کمانی در آسمان و رنگین‌کمانی در سینه‌اش نقش بسته بود - زیرا سی و شش ساعت استراحت و فرصت دیدار خانواده‌اش را در مقابل خود داشت. سپس ناگهان مشاهده کرد که عده‌ای جلو درخانه‌شان جمع شده‌اند. بسرعت از پله‌ها بالا رفت و با فشار راه خود را باز کرد و خود را به آشپزخانه آبییل که آکنده از زنهای مضطرب بود رساند. این صحنه چنان آن روز را که از زندان برگشته و آنا را در بستر مرگ یافته بود در خاطرش زنده کرد که قلبش تقریباً از حرکت

باز ایستاد.

او فریاد کشید: «چه شده؟»

سکوت مرگباری بر اطاق سایه افکنده بود و وقتی دید که همه به او خیره شده‌اند، مجدداً فریاد زد:

«چه شده؟»

و آنگاه از اطاق زیر شیروانی صدای شیون ماریا بلند شد. بسوی نردبان هجوم برد.

آنییل بازویش را گرفت و فریاد زد: «نه، نه، بالا نرو!»

او فریاد زد: «چه خبر شده است؟»

پیرزن به ناتوانی جواب داد: «آشناس است. او مرده. او در گودال خیابان غرق شده است!»

۲۲

یورگیس با این خبر بطرز خاصی روبرو شد، رنگش مثل مسرده پرید، ولی خودش را نگاهداشت، چند لحظه درحالی که مشت‌هایش را گره کرده بود و دندانها را بهم می‌فشرد بیحرکت در وسط اطاق ایستاد. سپس آنییل را کنار زد و به اطاق دیگر شلنگ برداشت و از نردبان بالا رفت. در گوشه اطاق هیکل کوچکی تا نیمه در زیر پتوئی مخفی شده بود. الزبیتا در کنار آن دراز کشیده بود و یورگیس نمی‌دانست که او می‌گرید و یا از هوش رفته است. ماریا در داخل اطاق قدم می‌زد و جیغ می‌کشید و دستها را بهم می‌فشرد. یورگیس مشت‌هایش را محکمتر فشرد و از صدایش خشونت می‌بارید.

پرسید: «چطور چنین اتفاقی افتاده است؟»

ماریا چنان در رنج و اندوه بود که بزحمت صدای او را می‌شنید. یورگیس با صدای بلندتر و خشنتری سؤالش را تکرار کرد. ماریا ناله سرداد:

«او از پیاده‌رو افتاد.»

پیاده‌رو جلو خانه سطحه‌ای از تخته‌های نیمه پوسیده بود که در حدود پنج پا از سطح خیابان فرونشسته، بالا می‌آمد.

او سؤال کرد: «چطور آنجا رفته بود؟»

ماریا که گریه گل‌ویش را گرفته بود حق‌حق‌کنان گفت: «او رفته... رفته بود بازی بکند، ما نمی‌توانستیم او را توی خانه نگاهداریم. باید در گل گیر کرده باشد!»

او سؤال کرد: «آیا مطمئن هستی که او مرده؟»

او گریه سرداد: «آخ! آخ! بله! ما دکتر آوردیم.»

سپس یورگیس لحظه‌ای چند مردد ایستاد. اشکی فرو نریخت. یک بار دیگر به پتوئی که بدن کودک را می‌پوشاند نگاه کرد و سپس ناگهان به نردبان برگشت و از آن پائین آمد. وقتی وارد اطاق شد یک بار دیگر سکوت برقرار شد. یگراست به سمت در رفت و از در خارج شد و وارد خیابان گردید.

وقتی همسرش مرده بود، به نزدیکترین میخانه پناه برده بود، لکن اینک باوجود اینکه حقوق یک هفته‌اش را درجیب داشت، اما این کار را نکرد. او درحالی که هیچ جا را نمی‌دید و در میان گل و آب راه می‌رفت به راهش ادامه داد. اندکی بعد روی پله‌ای نشست و صورتش را در دست‌های مخفی‌کرد و تقریباً تا نیم ساعت از جای خود تکان نخورد. گاه‌گاهی آهسته با خود حرف می‌زد: «مرد! مرد!»

سرانجام برخاست و مجدداً به راهش ادامه داد. حوالی غروب بود و او آنقدر راه رفت تا هوا تاریک شد و در مقابل یک تقاطع راه‌آهن توقف کرد. راه بند بسته بود و یک قطار باری طویل با سرو صدا عبور می‌کرد. ایستاد و به تماشا پرداخت. ناگهان انگیزه وحشیانه‌ای بر او مسلط شد و فکر غیرقابل بیان و ناشناخته‌ای که در درونش کمین کرده بود ناگهان جان گرفت. در طول خط شروع بدویدن کرد و وقتی از کنار کلبه مأمور راه‌بند گذشت جلو پرید و خود را بطوف یکی از واگنها پرتاب کرد.

دیری نگذشت که قطار مجدداً ایستاد و یورگیس پائین پرید و بسرعت زیر واگنها رفت و خود را در جعبه‌ای مخفی نمود. وقتی قطار مجدداً بحرکت درآمد کشمکش در روحش شروع شد. دستها و دندان‌هایش را بهم فشار می‌داد - اشک نمی‌ریخت و نمی‌خواست هم بگیرد - اشکی نبود! هرچه بود گذشته بود و او کاری با آن نداشت - او می‌خواست بار غم را

از دوشش رها کند و در همین شب بطور قطعی از قید آن خلاص گردد. او می‌خواست که غم چون کابوس سیاه و نفرت‌انگیزی محو شود و صبح فردا به صورت فرد جدیدی درآید. هر وقت که خاطرۀ رقت‌انگیزی بر او چیره می‌شد و یا اشکی در چشمش حلقه می‌زد - دیوانه‌وار فحش می‌داد و تلاش می‌کرد آن را در روحش خفه سازد.

او بخاطر زندگیش مبارزه می‌کرد. و از یأس و نومیدی دندانها را بهم می‌فشرد. او دیوانه، دیوانه‌ای بیش نبود! با ضعف خود، خود و زندگی خود را تباه کرده بود. اینک کاری با گذشته نداشت و می‌خواست ریشه و شاخه آن را از روح خود قطع کند! و دیگر اشک و ترحمی در کار نباشد. زیرا برای او کافی بود این احساسات او را به بردگی کشانده بود! اینک می‌خواست آزاد باشد و زنجیرهایش را بگسلد و بپا خیزد و مبارزه کند. خوشحال بود که پایان آن فرا رسیده بود - می‌بایستی زمانی فرا رسد، والان هم وقتش بود. به خود می‌گفت که این جهان جای زنان و کودکان نیست و آنها هر چه زودتر از این جهان رخت بر بندند، همانقدر برایشان بهتر است. آنتاناس اکنون هر جا که باشد رنجش کمتر از موقعی است که در روی زمین می‌ماند. و پدرش دیگر فکرش را نخواهد کرد. او می‌خواست درباره خودش فکر کند، او می‌خواست برای خودش با جهانی که مانع ترقیش شده و شکنجه‌اش داده بود مبارزه کند!

بدین ترتیب او همه گل‌های باغ روحش را کند و در زیر پا لگدمال کرد. قطار با صدای کر کننده‌ای پیش می‌رفت و طوفانی از گرد و خاک به صورتش می‌کوبید. با وجود اینکه قطار گهگاه در تاریکی شب توقف می‌کرد، اما او همانجائی که بود باقی‌ماند - او تصمیم داشت در همانجا باقی بماند تا اینکه او را از آنجا بیرون بکشند، زیرا هر میل که از پکینگ‌تون دور می‌شد بار دیگری از روحش برداشته می‌شد.

هر وقت که واگنها توقف می‌کردند، نسیم گرمی چهره‌اش را می‌نواخت، نسیمی که آکنده از عطر مزارع ترو تازه و رایحه پیچ امین‌الدوله و شبدر بود. او این رایحه را به مشام می‌کشید و قلبش بشدت می‌تپید - مجدداً در ده بود! او می‌رفت که در ده زندگی کند! وقتی سیده دمید با چشمان حریص به بیرون نگاه کرد و مرغزارها و جنگلها و رودخانه‌ها بسرعت از جلو دیدگانش می‌گذشتند. سرانجام دیگر نتوانست طاقت بیاورد و وقتی قطار مجدداً توقف کرد از محلش بیرون خزید. ترمزبانی که روی سقف واگن نشسته بود وقتی یورگیس را دید

مشتش را تکان داد و او را بفحش کشید. یورگیس هم دستش را بطرز مسخره‌آمیزی تکان داد و راه روستا را پیش گرفت.

فقط فکرش را بکنید که خود او در سراسر زندگیش يك روستائی بود، ولی سه سال تمام هرگز نه منظره‌ای دیده و نه صدای يك روستائی را شنیده بود! به استثنای راه پیمائی که پس از ترك زندان انجام داده بود و در آن موقع بیش از آن ناراحت بود که به چیزی توجه کند و چند مدتی از زمستان که بیکار بود و در پارک شهر استراحت می‌کرد، بی‌اغراق هرگز يك درخت ندیده بود! و اینک خود را پرنده‌ای احساس می‌کرد که اوج گرفته و باد نسبتاً تندی او را با خود می‌برد. او می‌ایستاد به هر يك از مناظر شگفت‌انگیز: به گله گاو، به چمنزار آکنده از گل مروارید، به گل‌های پرپشت ژوئن که در کنار صف بوته‌ها روئیده بود و به پرندگان کوچکی که روی درختان نغمه‌سرائی می‌کردند، خیره می‌شد.

سپس به يك خانه رعیتی رسید و چوبی برای حفاظت خود به دست گرفت و به آن نزدیک شد. در جلو طویله برزگری مشغول گریس‌کاری ارا به خود بود و یورگیس جلو رفت و گفت:

« لطفاً صبحانه دارید به من بدهید . »

برزگر گفت: « دلت می‌خواهد کار بکنی ؟ »

یورگیس گفت: « نه ، نمی‌خواهم . »

برزگر با خشونت گفت: « پس اینجا نمی‌توانی چیزی بدست بیاوری . »

یورگیس گفت: « منظورم اینست که برایش پول می‌دهم . »

برزگر گفت: « آه » و سپس بطعنه افزود: « ما بعد از ساعت هفت صبح به کسی صبحانه نمی‌دهیم . »

یورگیس بطور جدی گفت: « من خیلی گرسنه هستم ، می‌خواهم قدری غذا بخرم . »

برزگر در حالی که از روی شانه‌اش با سر اشاره می‌کرد گفت: « از آن زن بپرس . »

« زن » برزگر رامتر از شوهرش بود و یورگیس با يك سکه ده سنتی دو ساندویچ قطور و يك قطعه نان مربائی و دو سیب از او گرفت. از آنجا بیرون آمد و شروع بخوردن نان مربائی کرد، چون که حمل آن درد سر داشت. چند دقیقه بعد به جویباری رسید و از پرچین بالا رفت و از جاده پردرختی راه ساحل را پیش گرفت. کم‌کم جای راحتی پیدا

کرد و در آنجا غذایش را بلمید و تشنگیش را با آب رودخانه فرونشاند. سپس ساعتها در حالی که فقط به اطراف خیره شده بود و از زندگی لذت می برد دراز کشید . تا سرانجام خواب بر او غلبه کرد و در سایه بوته ای دراز کشید .

وقتی از خواب بیدار شد ، آفتاب صورتش را می سوزاند. نشست و دستهایش را باز کرد و سپس به آبی که از کنارش می لیزید و جاری بود خیره شد . در زیر پایش استخر عمیق و آرامی بود که دور تا دورش از بوته پوشیده بود . ناگهان فکر شگفت انگیزی بسرش زد . آخر می توانست استحمام بکند! آب به کسی تعلق نداشت و او می توانست خود را به داخل آب بیندازد و در آن غوطه ور شود ! از موقعی که لیتوانی را ترک کرده بود این اولین بار بود که در آب غوطه می خورد .

وقتی اولین بار به کشتارگاه آمده بود تا آنجا که یک کارگر می توانست تمیز باشد ، تر و تمیز بود. لکن بعد یا بعلت بیماری و سرما و گرسنگی و نومیدی ، و یا بعلت کثافت کار و حشرات خانه اش زمستانها استحمام نمی کرد و تابستانها هم فقط خود را در حوض می شست . در زندان یک بار زیر دوش رفته بود ، لکن از آن به بعد دیگر از استحمام خبری نشد - و اینک حتی می توانست شنا بکند .

آب گرم بود و یورگیس با شادی کودکانه ای در آن شلپ شلپ می کرد . بعد توی آب نزدیک ساحل نشست و شروع به سابیدن بدنش کرد. با آگاهی و اسلوب ، سراسر بدنش را شن مالی کرد. حال که شستشو را شروع کرده بود می خواست این کار را کامل انجام دهد و ببیند که از تمیزی چه احساسی به انسان دست می دهد. حتی سرش را با شن شست و از موی سیاه و بلندش آنچه را که کارگران «ریزه های» زنده می نامیدند بیرون کشید و تا آنجا که نفس یاری می کرد سرش را زیر آب نگهداشت به این امید که از شر آنها خلاص شود . بعد وقتی دید که آفتاب هنوز داغ است لباسهایش را از ساحل برداشت و شروع به شستن کرد . وقتی کثافت و چربی در سطح آب به حرکت درآمد لندلند رضایت آمیزی کرد و مجدداً به آب کشیدن آنها پرداخت حتی این آرزو را در سر پروراند که ممکن است از بوی کود نجات یابد .

لباسها را آویزان کرد و تا خشک شدن آنها در آفتاب دراز کشید باز هم مدتی خوابید. وقتی بیدار شد دید که بالای لباسها داغ و مثل تخته شده است و پائینشان کمی نم دارد. اما چون گرسنه بود آنها را

پوشید و مجدداً به راه افتاد. او کاردی همراه داشت، ولی باتلاش زیاد چماق خوب و کلفتی از شاخه درخت درست کرد و خود را با آن مجهز ساخت و مجدداً در جاده براه افتاد.

اندکی بعد به يك خانه بزرگ رعیتی رسید و به کوچهای که به این خانه منتهی می شد ، پیچید . درست موقع شام بود و بزرگر داشت دستش را در کنار در آشپزخانه می شست .

یورگیس گفت : « آقا ، لطفاً می توانید غذائی در اینجا به من بدهید ؟ پولش را می دهم . »

بزرگر فوراً جواب داد : « ما در اینجا ولگردها را غذا نمی دهیم برو پی کارت ! »

یورگیس بدون آنکه حرفی بزند از خانه خارج شد . لکن وقتی طویله را دور زد به مزرعه ای رسید که تازه آن را شخم کرده و مازو کشیده بودند . در این مزرعه نهال گلابی کاشته شده بود . او ضمن عبور پشت سر هم این نهالها را از ریشه می کند بطوریکه قبل از آنکه به انتهای مزرعه برسد بیش از صدتا نهال را کنده بود . این کار عکس العمل او بود و خلق و خویش را بروز می داد . از این بعد او در حال مبارزه بود و هرکس اگر ضربه ای به او وارد می کرد می بایستی همان ضربه را دریافت دارد .

در آن سوی باغ میوه ، ابتدا از میان يك قطعه جنگل بعد از میان مزرعه ای پراز بذر زمستانی گذشت و بالاخره به جاده دیگری رسید. اندکی بعد خانه رعیتی دیگری دید و چون هواداشت ابری می شد ، از آنجا تقاضای جا و غذا کرد . وقتی نگاههای مشکوک بزرگر را دید اضافه کرد :

« من خیلی خوشحال خواهم شد که در انبار بخواهم . »

بزرگر گفت : « خوب ، نمی دانم ، سیگار می کشی ؟ »

یورگیس گفت : « گاهی ، ولی توی حیاط خواهم کشید . »

وقتی آن مرد موافقت کرد ، پرسید : « پولش چقدر خواهد شد؟ من پول زیادی ندارم . »

بزرگر جواب داد « برای شام تقریباً بیست سنت می گیرم و پول انبار را از تو نخواهم گرفت . »

بنابراین یورگیس وارد خانه شد و بازن و پنج شش بچه بزرگر پشت میز نشست . غذای مفصلی بود : لوبیا پخته ، پوره سیب زمینی ،

مارچوبه خرد شده و بخار پز ، يك بشقاب توت فرنگی ، قاشهای بزرگ و کلفت نان و يك کوزه شیر . یورگیس از روز عروسیش تا بحال چنین سوری به خود ندیده بود و تلاش عظیمی بعمل آورد تا ارزش بیست سنت خود را نشان دهد .

آنها بیش از آن گرسنه بودند که بتوانند با هم حرف بزنند . ولی بعد روی پله ها نشستند و سیگار کشیدند و برزگر از مهمانش سؤالاتی کرد . وقتی یورگیس توضیح داد که او يك کارگر شیکاگوئی است و اینك نمی داند به کجا می رود ، برزگر گفت :

« چرا اینجا نمی مانی و برایم کار نمی کنی ؟ »

یورگیس جواب داد : « من الان پی کار نیستم . »

برزگر در حالی که هیکل بزرگش را برانداز می کرد گفت : « پول خوبی به تو خواهم داد ، و شام و ناهار هم پیش ما هستی . در این حوالی کارگر کمکی فوق العاده کم است . »

یورگیس بلافاصله سؤال کرد : « برای تمام زمستان و تمام تابستان ؟ »

برزگر جواب داد : « نه... نه ، من بعد از نوامبر نمی توانم ترانگاه دارم ... من برای این کار زمین زیادی در اختیار ندارم . »

یورگیس جواب داد : « صحیح ، همین فکر را هم می کردم . وقتی پائیز کار اسبهایت تمام شد ، آیا آنها را توی برف ول می کنی ؟ » (اینك دیگر یورگیس کم کم داشت مستقلاً فکر می کرد .)

برزگر که به موضوع پی برده بود ، جواب داد : « ایز مطلب دیگری است . زمستانها برای مردی به نیرومندی تو همیشه در شهر یا جای دیگر کار پیدا می شود . »

یورگیس گفت : « بله ، همه همین جور فکر می کنند . بنا بر این در شهرها جمع می شوند و وقتی ناچار می شوند که با گدائی و دزدی زندگی شان را بگذرانند ، آن وقت مردم از آنها می پرسند که چو ا به دهات نمی روند که کارگر کمیاب است . »

برزگر کمی به فکر فرو رفت .

در خاتمه سؤال کرد : « وقتی پولت تمام شد ، چه می کنی ؟ آن وقت خواهی نخواهی مجبور می شوی کاری پیدا کنی . اینطور نیست ؟ »

یورگیس گفت : « صبر می کنم تا پولم تمام شود ، بعد فکرش را خواهم کرد . »

خواب سیری در انبار کرد و صبحانه مفصلی که عبارت بود از قهوه و نان و بلفور جو دوسرو کمپوت گیلاس خورد . برزگر شاید بملت آنکه تحت تأثیر استدلالات یورگیس قرار گرفته بود ، فقط پانزده سنت پول صبحانه از او گرفت . آنگاه یورگیس خدا حافظی کرد و راه خود را پیش گرفت .

این آغاز زندگی خانه بدوشی بود . بندرت کسی مثل برزگر اخیر از او پذیرائی می کرد ، بنابراین او با گذشت زمان یاد گرفته بود که از خانه ها احتراز جوید و خوابیدن در مزارع را بر آن ترجیح دهد . وقتی باران می بارید سعی می کرد که ساختمان متروکی پیدا کند و اگر موفق نمی شد صبر می کرد تا هوا تاریک شود و بعد درحالی که چوبش را آماده نگاه می داشت دزدانه به انباری نزدیک می شد . معمولاً قبل از آنکه سگها بو ببرند داخل انبار می شد و سپس خود را در گاه مخفی می کرد و تا صبح در امن و امان بود . در غیر اینصورت اگر سگها حمله می کردند ، بلند می شد و با شیوه های جنگی عقب نشینی می کرد . دیگر آن مرد عظیم الجثه سابق نبود ، لکن بازوانش هنوز کار می کرد و بندرت اتفاق می افتاد که بیش از يك ضربه به يك سگ وارد کند .

اندکی بعد به تمشکها و بعد به توت های کوهی رسید و همین امر باعث شد که پولش را ذخیره کند . در بین راه به باغهای سیب و جالیز سیب زمینی بر می خورد - محل آنها را به خاطر می سپرد و وقتی هوا تاریک می شد جیب خود را از آنها پر می کرد . حتی دوبار موفق شد که جوجه ای بگیرد و يك بار در انباری متروک و بار دیگر در يك نقطه خلوت در کنار رودخانه سوری برپا کند . وقتی در این کارها موفقیتی بدست نمی آورد آن وقت پولش را بدقت خرج می کرد ، لکن هیچ دلواپسی نداشت ، زیرا می دانست که هر وقت بخواهد می تواند پول بدست بیاورد . او با همان پشتکار سابقش می توانست با نیم ساعت هیزم شکنی غذائی برای خودش تهیه کند و گاهی که برزگری کار او را می دید سعی می کرد او را به ماندن ترغیب کند

ولی یورگیس توقف نمی کرد . او اینك يك مرد آزاد ، يك دزد دریائی بود . عطش قدیمی خانه بدوشی ، لذت زندگی بی بند و بار ، لذت جستجو و امید بی پایان درخونش نفوذ کرده بود . در این کار حوادث نسبتاً ناگوار و ناراحتیهای وجود داشت - لکن لا اقل همیشه چیزنوی در انتظار انسان بود . و تصورش را کنید که برای انسانی که سالها در محلی محبوس بوده و چیزی جز منظره غم آور کلبه ها و کارخانه ها را ندیده چه شگفت آور

است که ناگهان در زیر آسمان باز رها شده و هر ساعت با چشم اندازهای جدید ، مکانهای جدید و مردم جدیدی روبرو شود ! برای مردی که همه زندگیشان این بوده که سراسر روزگار معینی انجام دهند و از فرط خستگی آرزوئی جز این نداشته باشند که بیفتند و تا روز بعد بخواهند - چه شگفت آور بود که اینک آقای خود بود و هرطور و هر وقت که مایل بود کار می کرد و هر ساعت با حادثه جدیدی روبرو می شد !

بعد هم سلامت و نیروی از دست رفته جوانی و خوشی و قدرتی که در غمشان سوگواری کرده و فراموششان کرده بود ، به سویش بازگشتند ! آنها ناگهان به سویش شتافتند ، او را گپیچ کرده و تکانش داده بودند . گوئی دوران از دست رفته کودکی ، خندان و دعوت کنان ، بازگشته بود ! اینک غذای فراوان در اختیار داشت ، در هوای تازه زندگی می کرد ، هر قدر که می خواست حرکت می کرد ، از خواب بیدار می شد و به راه می افتاد و نمی دانست با نیرویش چه بکند ، دستهایش را دراز می کرد ، می خندید و تصنیفهای ملی را که بیادش می آمد زمزمه می کرد . البته گاه گاهی بطور غیر ارادی به فکر آنتاناس کوچولو می افتاد ، کودکی که دیگر او را نمی دید ، صدای ظریفش را نمی شنید . در چنین لحظاتی در روحش کشمکش می گرفت . گاهی شبها آنها را بخواب می دید و بیدار می شد ، دستش را به سویش می گشود و زمین را با اشک خود تر می کرد . اما صبح برمی خاست و خود را می تکاند و مجدداً به راه می افتاد تا با دنیا مبارزه کند . او هرگز از خود نمی پرسید که کجاست و به کجا می رود . او می دانست که روستا بعد کافی وسیع است و این خطر در بین نیست که به انتهای آن برسد . البته همیشه می توانست همراهی برای خود پیدا کند - هر جا که می رفت مردمی بودند که مثل او زندگی می کردند و او را بخوشی می پذیرفتند . او در این حرفه بیگانه بود ، لکن آنها قبیله دوست نبودند و همه فوت و فن کار را به او می آموختند - به او توضیح می دادند که بهتر است از کدام شهر و قریه احتراز جوید و چگونه علائم مرموز روی پرچینها را بخواند و چه موقعی گدائی کند و کی بدزدی برود و چه وقتی به هر دو کار اقدام کند . آنها به این فکرش می خندیدند که چیزی را با پول یا کار بدست بیاورند - زیرا آنها بدون پول و کار هر چه می خواستند بدست می آوردند . گاه گاهی با گروهی از آنان در جنگلی اردو می زد و شبها آن حوالی را زیر پا می گذاشتند و به جستجوی خوراک می پرداختند . سپس در میانشان کسی پیدا می شد که همدردی خاصی به او نشان می داد و آن

دو بمدت يك هفته هم سفر می شدند و خاطرات خود را برای همدیگر شرح می دادند . البته تعداد زیادی از این خانه بدوشان حرفه ای همه عمر را به تنبلی و شرارت می گذراندند . لکن اکثریت وسیعی از آنها کارگر بوده و مثل او مدت زیادی مبارزه کرده بودند و وقتی دریافته بودند که مبارزه شان حتماً به شکست منجر خواهد شد ، تسلیم شده بودند . بعد او با گروه دیگری از مردم برخورد کرد که خانه بدوشان از آنها مشتق می شدند ، مردمی که بی خانمان و سرگردان بودند ، لکن هنوز در جستجوی کار بودند - و آن را در مزارع جستجو می کردند . آنها ارتش کامل ، ارتش عظیمی از کارگران اضافی اجتماع بودند که طبق قانون خشن طبیعت بوجود آمده بودند . این ارتش کارهای اتفاقی اجتماع را انجام می داد ، کارهایی که زودگذر و نامنظم بود ، اما می بایستی انجام شود . البته آنها از این امر اطلاع نداشتند تنها می دانستند که در جستجوی کار هستند و کار از دستشان در - می رود . در اوائل تابستان در تکراس بودند و به نسبتی که محصول می رسید آنها هم همراه فصل به سوی شمال رومی آوردند و در پاییز در «مانیتوبا» کارشان را پایان می رساندند . زمستان در اردوگاههای بزرگ چوببری ب جستجوی کار می پرداختند . یا اگر در این کار موفق نمی شدند به شهرها رو می آوردند و با پولی که از کارهای موقتی شهر ، نظیر بارگیری و تخلیه کشتیها و گاریها و کندن خندق و برف رویی ذخیره می کردند روزگار می گذراندند . اگر اتفاقاً تعداد آنها بیش از حد احتیاج بود ، آنگاه ضمناً باز طبق قانون سخت طبیعت از سرما و گرسنگی از صحنه زندگی طرد می شدند .

یورگیس در اواخر ژوئیه به میسوری رسید و در آنجا بکار درو پرداخت . کشاورزان این ناحیه که برای به ثمر رساندن محصولات خود سه چهار ماه زحمت کشیده بودند ، اگر برای یکی دو هفته کارگر کمکی پیدا نمی کردند ، تقریباً همه محصول خود را از دست می دادند . بنابراین در سرتاسر ایالت کمبود کارگر شدیداً احساس می شد - دلایان دست به کار می شدند و همه کارگران آزاد را از شهر بیرون می کشیدند . حتی واگن واگن محصل به آنجا گسیل می داشتند . گروه گروه کشاورز خشمگین قطارهای مسافری را متوقف می کردند و مسافران را بزور سوار گاری می کردند و به مزرعه می بردند . البته نباید گفت که پول خوبی به کارگران نمی دادند - هر کس می توانست علاوه بر غذا روزی دو دلار کار کند و

بهترین کارگر می‌توانست روزی دودلار و نیم یا سه دلار دریافت دارد . تب درو در هوا موج می‌زد و هیچ‌ذیروحی در آن ناحیه نبود که به این تب دچار نگردد . یورگیس به‌گروهی ملحق شد و مدت دو هفته بدون وقفه از صبح تا غروب ، روزی هیجده ساعت کار کرد . و پولی بدست آورد که اگر در روزگار سیاه سابق بدست می‌آورد ثروتی محسوب می‌شد . لکن اکنون او با این پول چه می‌توانست بکند ؟ مسلماً در شرایط مساعد می‌توانست در بانک بگذارد و بوقت ضرورت مجدداً آن را پس بگیرد . اما او اینک يك بی‌خانمان بود که در سراسر قاره‌آواره می‌گشت و از کارهای بانکی و حواله و اعتبارنامه بانکی اطلاعی نداشت . اگر هرچاکه می‌رفت پول را به‌مراه خود می‌برد ، مطمئناً روزی بسرقت می‌رفت ؛ بنابراین اکنون جز آنکه با این پول خوش باشد چه کار دیگری می‌توانست بکند ؟ در یکی از شبهای یکشنبه او و رفقاییش به شهری وارد شدند ؛ چون باران می‌بارید و پناهگاه دیگری نبود ، به میخانه‌ای پناه برد . در آنجا عده‌ای از او پذیرائی کردند و او هم می‌بایستی از آنها پذیرائی کند و بساط خنده و آواز و عیش و خوشی گرم بود . سپس از قسمت عقب میخانه زن سرخ‌گونه و بشاشی به او لبخند زد ، قلبش دیوانه‌وار شروع به طپیدن کرد . او با سر اشاره‌ای به زن کرد و زن وارد شد و کنار او نشست و آن دو مشروب زیادی خوردند و به‌مراه زن به طبقه بالارفت و در درونش حیوان درنده‌ای بیدار شد و بنای غریدن گرفت ، مثل حیواناتی که در جنگلهای ابتدای تاریخ نعره می‌کشیدند . بعد وقتی خاطرات گذشته را بیاد آورد ، از خود شرمنده شد و از اینکه چند زن و مرد به آنها ملحق شده بودند خیلی خوشحال بود . مجدداً مشروب زیادی نوشیدند و شب را به‌هرزگی و عیاشی گذراندند . در ردیف ارتش کارگران اضافی ، ارتش دیگری یعنی ارتش زنان بود . آنها هم بموجب قانون خشن طبیعت برای زندگی مبارزه می‌کردند . زیرا اغنیا در پی لذت بودند و زنان تا موقعی که جوان و زیبا بودند ، در راحتی و وفور و نعمت زندگی می‌کردند . بعد وقتی از صف جوانان و زیبا رویان طرد می‌شدند ، همان مسیر کارگران را تعقیب می‌کردند . گاهی مستقلاً عمل می‌کردند و با میخانه‌داری شریک می‌شدند . یا دلالان آنها را ، مثل ارتش کارگران ، در معرض خرید و فروش قرار می‌دادند . در فصل درو به‌شهرهای کوچک رو می‌آوردند ، در زمستانها به اردوگاههای چوب‌بری می‌رفتند . و وقتی کارگران به‌شهرهای بزرگ رو می‌آوردند ، آنها هم به‌دنبالشان راه می‌افتادند . اگر در محلی هنگی اردو

می‌زد یا راه‌آهن یا آبراهی در دست ساختمان بود یا نمایش بزرگی روی صحنه می‌آمد ، انبوهی از این زنان در آن محل آماده خدمت بودند . آنها در کلبه‌ها یا میخانه‌ها یا خانه‌های اجاره‌ای و گاهی هشت یا ده نفرشان در يك جا زندگی می‌کردند .

صبح روز بعد یورگیس در حالی که يك شاهی پول در جیب نداشت ، مجدداً جاده را در پیش گرفت . حال خوشی نداشت و از خود بیزار بود ، اما با نقشه جدیدی که در زندگی کشیده بود ، احساسات خود را منکوب کرد . حماقت کرده بود و اینک چاره‌ای نداشت - تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که از تکرارش جلوگیری کند . بنابراین براهش ادامه داد و حرکت و هوای تازه سردردش را مرتفع کرد و نیرو و نشاطش را به او باز گرداند . او همیشه با چنین حوادثی روبرو بود ، زیرا هنوز موجود ساده دلی بود و خوش‌گذرانیهایش جنبه کاسبکارانه‌ای به‌خود نگرفته بود . مدت‌ها طول می‌کشید که او هم بسان اکثریت این آوارگان درآید ، آوارگانی که آنقدر به دوره‌گردی خود ادامه می‌دادند تا عطش مشروب و زن بر آنها غالب شود و آنگاه در حالی که فکری در سر داشتند درجائی بکار مشغول می‌شدند و وقتی پول يك عیاشی را بدست می‌آوردند دست از کار می‌کشیدند .

برعکس یورگیس هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست از شکنجه وجدان رهائی یابد . شبی بود که از پا در نمی‌آمده ، در غیر منتظره‌ترین لحظات براو چیره می‌شد - گاهی او را به میگساری می‌کشاند .

شبی گرفتار طوفان رعد و برق شد و به خانه محقری در خارج شهر پناه برد . خانه يك کارگر بود و صاحب خانه مثل خودش اسلاو واز روسیه سفید مهاجرت کرده بود . او به‌زبان مادری از یورگیس استقبال کرد و از او دعوت کرد که جلو اجاق آشپزخانه خودش را خشک کند . آنها رختخواب اضافی نداشتند ولی او می‌توانست در اطاق زیر شیروانی که آکنده از گاه بود بخوابد . زن صاحبخانه شام می‌پخت و بچه‌ها روی زمین مشغول بازی بودند . یورگیس نشست و با صاحبخانه درباره وطن و جاهائی که بودند و کارهائی که کرده بودند به صحبت پرداختند . پس از صرف شام سیگاری دود کردند و درباره امریکا و خاطراتی که از آن داشتند ، مشغول صحبت شدند . ولی یورگیس ناگهان حرفش را قطع کرد ، زیرا دید که زن صاحبخانه طشت بزرگی پراز آب آورد و به‌کنندن لباس‌کودکش مشغول شد . سایر بچه‌ها به‌صندوقخانه یعنی محل خوابشان خزیده بودند ،

ولی صاحبخانه توضیح داد که این بچه باید استحمام کند . و اضافه کرد که مادرش بعلمت عدم اطلاع از آب و هوای آمریکا شبهاکه هوا سرد می شد ، لباس زمستانی به بچه می پوشاند . بعد هوا مجدداً گرم شد و سرتاسر بدن بچه پراز جوش شد . دکتر بمادرش گفت که باید هرشب بچه را شستشو دهد و زن نادان هم حرف او را پذیرفته است .

یورگیس بزحمت توضیح او را می شنید ، زیرا سرگرم تماشای کودک بود . کودکی بود تقریباً یکساله و چاق و چله و بابای چاق و نرم و شکمی بگردی توپ و چشمی به سیاهی ذغال . به نظر می رسید که از جوشها زیاد ناراحت نیست . در موقع استحمام از خوشحالی سراز پا نمی شناخت ، لگد می زد ، می لولید و از خوشحالی می خندید ، به صورت مادرش چنگ می انداخت و بعد انگشتهای کوچولو پای خود را می کشید . وقتی مادرش او را توی طشت گذاشت ، وسط طشت نشست و مرتباً لبخند می زد و آب را روی خودش می پاشید و مثل یک بچه خوک جیغ می زد . او بهروسی حرف می زد و یورگیس کمی به این زبان آشنا بود . او باعجیبترین لهجه کودکانه حرف می زد - و هرکلمه اش ، کلمه ای از حرفهای کودک مرده اش را در خاطرش زنده می کرد و مثل کاردی در قلبش فرو می رفت . او کاملاً بیحرکت و خاموش نشسته بود ، لکن دستهایش را محکم بهم می فشرد و طوفانی در سینه اش برپا بود و اشک در چشمانش موج می زد . سرانجام دیگر نتوانست مقاومت کند ، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و در برابر وحشت و تعجب میزبانانش بگریه افتاد . در زیر فشار شرم و اندوه تحملش را از دست داد ، برخاست و با عجله از خانه خارج شد .

مدتی براهش ادامه داد تا بالاخره به جنگل انبوهی رسید و در آنجا خود را پنهان کرد و شروع به گریستن کرد ، گویی قلبش می خواست درهم بشکند . آه ، چه شکنجه ای ، چه نومیدی و حرمانی ! وقتی گور خاطرات شکافته شد ، اشباح زندگی پیشینش سردر آوردند و به شکنجه اش پرداختند . چه وحشتناک بود دیدن آنچه سابق بود و اینک نمی توانست به آن صورت درآید - چه وحشتناک بود دیدن آنا و کودکش که مرده بودند و شخص خودش که زندگیش تباه گشته بود . این هیاکل دست خود را به سوی دراز می کردند و او را از آن سوی ورطه بی انتها به سوی خود فرامی خواندند . دانستن این امر چه وحشتناک بود که آنها برای همیشه از کنارش رفته بودند و او در لجنزار پستی خود می لولید و خفه می شد .

۲۳

اوائل پائیز یورگیس مجدداً راه شیکاگو را پیش گرفت . وقتی دیگر نتوانست خود را درگاه گرم کند ، آنگاه آوارگی همه فریبندگی خود را از دست داد . او مثل هزاران نفر دیگر خود را به این امید تسلی می داد که اگر زودتر وارد شهر شود برسیل بیکاران سبقت خواهد گرفت . او پانزده دلار پول داشت که آنرا در یکی از لنگه های کفشش مخفی کرده بود . او بیشتر از ترس اینکه مبادا در زمستان در شهر بیکار بماند این مبلغ را از دست میخانه دارها نجات داده بود تا از ترس وجدان .

او و چند نفر دیگر با قطار سفر می کردند . آنها خودشان را در واگنهای باری مخفی می کردند و توجهی بسرعت قطار نداشتند ، هرآن بیم آن می رفت که به بیرون پرتاب شوند . وقتی به شهر رسیدند ، او بقیه را ترك کرد ، زیرا پول داشت و آنها بی پول بودند و هدفش این بود که خود را در این مبارزه نجات دهد . همه شگردهایی که در عمل آموخته بود ، در این مبارزه بکار می برد و هرکس شکست می خورد ، او مقاومت می کرد . در شبهای صاف در پارک یا روی یک گاری یا توی یک بشکه یا جمبه می خوابید و وقتی هوا سرد یا بارانی بود جایی در یک مسافرخانه ده سنتی پیدا می کرد و یا با پرداختن سه سنت ، در کریدور یک خانه اجاره ای تمام شب را « چمباتمه » می زد . در میخانه ها غذا می خورد و برای آن بیش از پنج سنت نمی پرداخت - بنابراین می توانست برای دو ماه و اندی خود را زنده نگاه دارد و در این مدت مطمئناً کاری پیدا می کرد . البته او می بایستی از زندگی تروتمیزی که تابستان داشت ، خداحافظی کند ، زیرا از اولین مسافرخانه ای که بیرون آمد لباسش پراز حشرات بود . در شهرها جایی پیدا نمی شد که بتواند حتی صورتش را بشوید ، مگر آنکه به ساحل دریاچه می رفت - و آنهم که بزودی یخ می بست .

ابتدا به مؤسسه فولاد سازی و بعد به کارخانه ماشین دروسازی رفت و دریافت که مدتها پیش محلش اشغال شده است . سعی می کرد که از کشتارگاه احتراز جوید - به خود می گفت که اینک مرد مجردی است و

« بسیار خوب ؛ برو آن اطاق و بگو اسمت را بنویسند . »

بدین ترتیب در عرض نیمساعت درزیر خیابانهای شهر، در عمق زمین بکار مشغول شد . تونل عجیبی برای کابلهای تلفن بود که هشت پا ارتفاع و کف صافش تقریباً همین اندازه پهنا داشت . شاخه‌های بیشماری داشت - تار عنکبوت کاملی در زیر شهر بود . او گروهش می‌بایستی بیش از نیم میل راه پیمایند تا به محل کارشان برسند . عجیب‌تر اینکه تونل با چراغ برق روشن می‌شد و در آن دو رشته خط آهن کم فاصله کشیده شده بود !

ولی او به آنجا نیامده بود که در این باره تحقیقاتی بکند و علاقه‌ای به مسئله نشان نداد . بالاخره در حدود یکسال بعد فهمید که اوضاع از چه قرار است . شورای شهر طی تصویبنامه کوچک و بی سر و صدا و بیضری به شرکتی اجازه داده بود که در زیر خیابانهای شهر مجراهایی برای کابل تلفن احداث کند . شرکت بزرگی به اتکای همین تصویبنامه در سراسر شیکاگو دست به حفر تونلی برای احداث راه آهن زیرزمینی مخصوص حمل بار زد . در شهر باندی از کارفرمایان بود که صدها میلیون دلار سرمایه در اختیار داشت و علت وجودیش نیز خرید کردن اتحادیه‌های کارگری بود . عمده‌ترین اتحادیه‌ای که این باند را ناراحت می‌کرد ، اتحادیه گاریچپها بود . وقتی تونلهای مخصوص حمل بار تکمیل می‌شد و همه کارخانه‌ها و فروشگاه‌ها به ایستگاههای راه آهن متصل می‌گردید ، آنوقت گلوی اتحادیه گاریچپها بچنگک این باند می‌افتاد . گاه و بیگاه شایعات و زمزمه‌ها تا انجمن شهر می‌رسید و یک باز کمیته تحقیقی تشکیل شده بود - لکن هر بار با دادن مبلغ ناچیزی شایعه می‌خوابید . تا اینکه سرانجام روزی شهر خود را در مقابل عمل انجام شده‌ای یافت و یکه خورد . البته رسوائی عظیمی بیار آمد . معلوم شد که گزارش انجمن شهر جعلی بوده و جنایات دیگری بوقوع پیوسته است . در نتیجه تعدادی از سرمایه‌داران بزرگ شیکاگو بظاهر زندانی شدند . انجمن شهر علی‌رغم این واقعیت که مدخل اصلی تونل در پشت میخانه یکی از اعضای انجمن شهر بود ، اما در این باره بکلی اظهار بی‌اطلاعی کرد .

یورگیس در تونلی کار می‌کرد که حفرش تازه شروع شده بود و بنابراین مطمئن بود که در سراسر زمستان بیکار نخواهد ماند . چنان ذوق زده شده بود که همان شب دمی بخمره زد و با بقیه پولش گوشه‌ای در یک اطاق اجاره‌ای کرایه کرد . در آنجا با چهار کارگر دیگر روی یک تشک

می‌خوابد تنها بماند و وقتی کاری بدست آورد پول آنرا به خود اختصاص دهد . او کار طولانی و خسته‌کننده سرکشی به کارخانه‌ها و انبارها را شروع کرد . سراسر روز شهر را زیر پا می‌گذاشت و هر جا که می‌رفت دهها نفر جلوتر از او نوبت گرفته بودند . به روزنامه‌ها هم نگاهی می‌انداخت - لکن او دیگر بدام دلالتان چرب زبان نمی‌افتاد . از حقه بازیهای آنها در دوره آوارگی خود داستانها شنیده بود .

سرانجام پس از تقریباً یک ماه جستجو، از روی آگهی یک روزنامه، کاری پیدا کرد . در آنجا یکصد نفر کارگر احتیاج داشتند و با اینکه فکر می‌کرد که « حقه‌ای » در کار است ، با اینهمه به آنجا رفت زیرا همان نزدیکها بود . صفی از بیکاران بطول یک رشته ساختمان ایستاده بودند، ولی در این موقع اتفاقاً بارکشی از کوچه‌ای بیرون آمد و صف را قطع کرد . از فرصت استفاده کرد و خود را به داخل صف انداخت تا جایی به چنگک بیاورد . آنها تلاش کردند تا با تهدید او را از صف بیرون بیندازند ، لکن او شروع بفحاشی کرد و آشوبی پیا ساخت تا پلیس را به آنجا بکشاند . آنگاه آنها ساکت شدند، زیرا می‌دانستند که اگر پلیس دخالت کند همه‌شان را متفرق خواهد کرد .

یکی دوساعت بعد وارد اطاقی شد و با یک ایرلندی گنده که پشت میزی نشسته بود روبرو گردید .

مرد پرسید : « آیا قبلاً در شیکاگو کار کرده‌ای ؟ »

خواه فرشته نگهبانی به او تلقین کرده یا از تیزهوشی خودش ناشی شده بود ، جواب داد :

« نه ، آقا . »

« از کجا آمدی ؟ »

« کانزاس سیتی ، آقا . »

« معرف داری ؟ »

« خیر ، آقا . من کارگر ساده‌ای هستم . بازوهای خوبی دارم . »

« من افرادی برای کارهای سخت لازم دارم - کار ، همه‌اش درزیر زمین است ، کندن تونل برای کابل تلفن است . شاید بدرد تو نخورد . »

« من حاضرم ، آقا - کاملاً بدرد من می‌خورد . حقوقش چقدر است ؟ »

« ساعتی پانزده سنت . »

« حاضرم ، آقا . »

بزرگ‌گامی می‌خواهید . هفته‌ای يك دلار گرایه اطلاق و چهار دلار هم بابت غذا به پانسیون ارزان قیمتی که نزدیک محل کارش بود می‌پرداخت. هفته‌ای چهار دلار برایش اضافه میماند که مبلغ غیرقابل تصویری برای او محسوب می‌شد . در آغاز کار مجبور بود با پول خود وسائل حفاری و نیز يك جفت چکمه سنگین بخرد ، زیرا کفشهایش فرسوده شده بود . و نیز مجبور شد يك پیراهن فلانل بخرد ، زیرا پیراهنی که سرتاسر تابستان پوشیده بود پاره پاره شده بود . يك هفته در این فکر بود که آیا پالتوئی هم بخرد یا نه . صاحبخانه‌اش پالتوئی داشت که به یهودی دوره‌گردی که دکمه و یقه می‌فروخت تعلق داشت این یهودی در اطاق دیگر مرده بود و خانم صاحبخانه پالتوش را به جای اجاره تصاحب کرده بود . اما یورگیس چون روزها در زیر زمین کار می‌کرد و شبها در رختخواب بود ، بنابراین تصمیم گرفت که بدون پالتو بسر برد .

ولی این تصمیم عاقلانه‌ای نبود ، زیرا اکنون بیش از همیشه به میخانه‌ها پناه می‌برد . از این به بعد مجبور بود از ساعت هفت صبح تا پنج و نیم بعدازظهر کار کند و تنها نیم ساعت برای صرف ناهار دست از کار بکشد . در نتیجه در روزهای کار هرگز نور آفتاب را به چشم نمی‌دید. عصرها جز بارمیخانه پناهگاه دیگری نداشت . جایی نبود که روشن و گرم باشد و او بتواند کمی موسیقی گوش کند یا بارفیقی بنشیند و گپ بزند. خانه‌ای هم نداشت که به آنجا برود . در زندگی دلبستگی‌ای برایش باقی نمانده بود - جز هم‌پایه‌ای‌های او که تقلید غم‌انگیزی از دوست بودند. روزهای یکشنبه کلیساها باز بود - لکن يك کارگر متعفن که شپش روی گردنش می‌دوید در کدام کلیسا می‌توانست بنشیند و نبیند که مردم از او دوری می‌جویند و قیافه ناراحتی به‌خود می‌گیرند ؟ البته او گوشه‌ای از اطاق بدون بخاری و تنگی را داشت که در دوپائی پنجره‌اش دیواریکنواختی سر به آسمان می‌کشید . و نیز خیابانهای لغت و عوری در اختیار داشت که میدان تاخت و تاز بادهای زمستانی بود و بعلاوه جز میخانه‌ها جای دیگری نداشت - البته در میخانه می‌بایستی مشروب بخورد تا بتواند در آنجا بماند . اگر گاه‌گاهی مشروب می‌خورد دیگر قیدی نداشت که خود را در خانه احساس نماید ، با طاس یا یکدسته کارت چرب قمار کند و یا درکنار میز کثیف بلیارد سرپول بازی کند یا « روزنامه ورزشی » را که پراز لکه‌های آبجو و عکسهای جانیان و زنان نیمه لغت بود تماشا کند . برای چنین لذایذی بود که او پولش را خرج می‌کرد . مدت شش هفته و نیم

زندگیش این بود که برای سوداگران شیکاگو کار کند و به آنها کمک نماید که مقاومت اتحادیه کاریچها را درهم بشکنند .

وقتی کار در چنین شرایطی انجام می‌گرفت ، دیگر رفاه کارگران چندان مورد نظر نبود . حفر تونل بطور متوسط در هر روز يك نفرگشته و چندین نفر نقص عضو داشت . با اینهمه بندرت اتفاق می‌افتاد که بیش از ده بیست نفر از سانحه‌ای مطلع شوند . کارحفر بوسیله مته‌های ماشینی انجام می‌گرفت و تا آنجا که ممکن بود کمتر مواد منفجره بکار می‌رفت . لکن انسان همیشه با سقوط سنگها و خرد شدن شمعها و انفجارهای ناپهنگام - و بعلاوه با همه خطرات راه‌آهن روبرو بود . بدین ترتیب شبی از شبها که یورگیس همراه گروهش از تونل بیرون می‌آمد لوکوموتیوی با واگنی پراز باراز یکی از شاخه‌های بیشمار و راست گوشه خط به سرعت پیچید و به‌شانه‌اش خورد و او را به دیوار بتونی‌کوبید و او بی‌هوش افتاد . وقتی مجدداً چشمش را باز کرد ، اولین چیزی که شنید صدای زنگ آمبولانس بود . در آمبولانس زیر پتوئی دراز کشیده بود و آمبولانس آهسته آهسته از میان جمعیتی که به‌خريد قبل از عید مشغول بودند ، می‌گذشت. پس از انتقال به بیمارستان جراح جوانی دستش را جا انداخت. سپس او را شستشو داده و در بخشی که بیست‌تائی کارگر چلاق و ناقص - العضو خوابیده بودند، بستری کردند.

یورگیس کریسمس را در بیمارستان گذراند و از موقعی که به آمریکا آمده بود برای او این مطبوع‌ترین کریسمسها بود . هر سال در این مؤسسه رسوائیهائی ببار می‌آمد و تحقیقاتی شروع می‌شد . روزنامه‌ها پزشکان را متهم می‌کردند که اجازه می‌دهند روی بیماران آزمایشات عجیب و غریبی بعمل بیاید . ولی یورگیس از این چیزها سر در نمی‌آورد - تنها شکایتش این بود که معمولا او را با گوشت کنسرو تغذیه می‌کردند. هرکس که در پکینگ‌تون کار کرده بود، این غذا را به‌سگش هم نمی‌داد. یورگیس اغلب متعجب بود که چه کسی کنسرو گوشت نمک‌سودگاو و «گوشت کبابی» کشتارگاه را می‌خورد. اینک کم‌کم پی‌می‌برد که این گوشتها همان چیزهائی هستند که به «گوشتهای قلبی» معروفند . این گوشتها را برای آن تولید می‌کردند تا به کارمندان و کنتراتچها فروخته شود و به‌مصرف سربازان و ناویان و زندانیان و بیماران بیمارستان‌های دولتی و کارگران راه‌آهن برسانند .

پس از دو هفته از بیمارستان مرخص شد . البته این بدان مفهوم

نبوده که دستش بکلی بهبود یافته است و می‌تواند به سرکار بازگردد ، بلکه فقط بخاطر اینکه بیش از این از او پرستاری نشود و تختخواستش را کسی که در وضع بدتری است اشغال کند. اینکه او بکلی ناتوان و در این مدت فاقد هرگونه وسیله زندگی بود، چیزی نبوده که به مسئولین بیمارستان و یا هیچیک از اهالی شهر ارتباط داشته باشد .

این حادثه ناگوار روز دوشنبه اتفاق افتاده بود که او تازه پول غذا و کرایه هفتگی را پرداخته و تقریباً همه بقایای حقوق شنبه را خرج کرده بود . پولی که در جیب داشت کمتر از هفتاد و پنج سنت بود و یک دلار و نیم هم از بابت کار روز سانحه طلبکار بود . او ممکن بود به دادگاه مراجعه کند و از کمپانی بخواهد که لطفاً وارده را جبران نماید ، ولی راه این کار را نمی‌دانست و کمپانی هم وظیفه نداشت که او را راهنمایی کند . او رفت و حقوقش را گرفت و ابزار کارش را که بمبلغ پنجاه سنت بگرو گذاشته بود پس گرفت . سپس پیش خانم صاحبخانه رفت، صاحبخانه توضیح داد که جایش را اجاره داده است و جای دیگری برای او ندارد . بعد پیش صاحب پانسیون رفت ، او سرتاپایش را برانداز نمود و او را به استنطاق کشید. از آنجا که یورگیس تا یکی دوماه دیگر قادر بکاری نبود و بیش از شش هفته نبوده که در آنجا پانسیون بود از اینرو صاحب پانسیون بسرعت تصمیم گرفت و صلاح ندید که تن به خطر دهد و بطور نسیه به او غذا بدهد .

بنابراین یورگیس باحالی آشفته از آنجا خارج شد. هوا بشدت سرد بود و برف سنگینی فرو می‌بارید و به صورتش می‌خورد . پالتوئی دربر نداشت ، جایی نبود که بتواند به آنجا پناه برد و فقط دو دلار و شصت و پنج سنت در جیب داشت و مطمئن بود که تا ماهها قادر نخواهد بود یک سنت هم پیدا کند . اینک ریزش برف روزهای خوشی را نوید نمی‌داد . او که دست چپش باند پیچ شده بود فقط می‌بایستی در خیابانها پرسه بزند و ببیند که دیگران با شدت و فعالیت بیل می‌زنند ! امیدوار نبود که بتواند با کارهای مختلفی مثل بارگیری گاری ، برای مشکل فائق آید . او حتی نمی‌توانست روزنامه بفروشد یا کیف حمل کند، زیرا اینک هر قیبی می‌توانست بخوبی از پشش بر بیاید . او وقتی این چیزها را در مقابل خود مجسم می‌کرد چنان وحشتی بر او مستولی می‌گردید که قابل وصف نبود . مثل حیوان زخمی جنگل بود . ناچار بود در شرایط ناساوی با دشمنانش رقابت کند . چون ضعیف بود هیچکس به او توجهی نمی‌کرد - کسی

وظیفه نداشت که او را در این بدبختی یاری کند و مبارزه را اندکی برایش آسان سازد . حتی اگر بگدائی هم می‌پرداخت ، باز به دلالتی که می‌بایستی بزودی آن را کشف کند، وضع نامساعدی داشت .

ابتدا جز رهائی از سرمای وحشتناک فکر دیگری نداشت. به میخانه‌ای که معمولاً پاتوقش بود وارد شد و گیلای مشروب خرید و بعد در حالی که می‌لرزید کنار بخاری ایستاد و منتظر ماند که او را از در بیرون بیندازند. طبق یک قانون غیر مدون ، مشتری با خریدن یک گیلای مشروب این حق را داشت که مدتی در آنجا بماند . بعد می‌بایستی یک گیلای دیگر بخرد یا خارج شود. یورگیس بعنوان یک مشتری قدیمی حق داشت که کمی بیشتر بماند . لکن دو هفته بود که به آنجا سر نزده بود ، مسلماً « بکلی بی‌پول شده بود » او ممکن بود التماس کند و « داستان بدبختی » خود را شرح دهد ، لکن این کار کمکی زیادی به او نمی‌کرد . اگر میخانه‌داری تحت تأثیر چنین چیزهایی قرار می‌گرفت ، در چنین روزی میخانه‌اش مملو از کارگران دوره‌گرد می‌شد .

بنابراین به میخانه دیگر رفت و پنج سنت دیگر صرف مشروب کرد . در این موقع چنان گرسنه بود که نتوانست در مقابل راگوی داغ گوشت‌گاو مقاومت کند ، همین تسلیم توقفش را بطور قابل ملاحظه‌ای در آنجا کوتاه کرد . وقتی مجدداً او را از میخانه بیرون کردند ، راه محله « بد نام » ی را در ناحیه « لوه » پیش گرفت . در آنجا گاه‌گاهی همراه یک آشنای چکی خود که چشمش مثل چشم موش بود ، به شکار زن می‌پرداخت. یورگیس بی‌پوده امیدوار بود که میخانه‌دار او را به صورت « دام » ی در میخانه‌اش بنشانند. گاهی زمستانها میخانه‌دارهای محلات پست برای بازار گرمی یکی دو آواره فلک‌زده را که سرتاپای‌شان را برف پوشانده و باران خیسشان کرده بود به میخانه خود راه می‌دادند تا با همان وضع رقت‌بار در کنار بخاری خود را گرم کنند . کارگری که وارد میخانه می‌شد خوشحال بود که کار روزانه‌اش پایان یافته است ولی مایل نبود که در مقابل چنین منظره‌ای که جلو چشمش بود ، مشروبی بنوشد . بنابراین او را صدا می‌زد: « یاالله، رفیق، چته؟ چرا سرت را انداختی پائین؟ » و بعد آن یک سردرد دلش باز می‌شد و کارگری گفت : « بیا یک گیلای مشروب بخور ، شاید نیرو بگیري . » بدین ترتیب شروع به نوشیدن می‌کردند و اگر آواره کاملاً مفلوک بود یا در « پرگوئی » ید طولانی داشت، آنها یک گیلای دیگر هم می‌خوردند . و اگر آن دو می‌فهمیدند که هم ولایتی

هستند یا دريك شهر زندگی می کرده اند یا يك حرفه داشته اند ، آنگاه پشت میز می نشستند و یکی دو ساعتی باهم گپ می زدند - و قبل از آنکه از یکدیگر جدا شوند ، میخانه دار يك دلار از مشتری دریافت می داشت. ممکن است همه این کارها پست و شیطانی بنظر رسد ، لکن میخانه دار در این خصوص بهیچوجه قابل سرزنش نبود. او درست مثل تولیدکننده ای که خواه ناخواه تقلب می کند و محصولش را عوضی عرضه می کند ، در ترس و وحشت بود . اگر این کار را نمی کرد دیگری می کرد. و همه میخانه داران ، سوای آنهایی که عضو انجمن شهر بودند ، بدون تردید به آبدو سازان بزرگ مقروض بودند و هر ساعت بیم آن می رفت که اموالشان در معرض حراج قرار گیرد .

اما آن روز عصر بازار « دام » ها گرم بود و جایی برای یورگیس پیدا نمی شد . در آن روز وحشتناک او می بایستی جمعاً سی سنت پول خرج کند تا بتواند سرپناهی داشته باشد و ضمناً هوا تازه تاریک شده بود و پاسگاههای پلیس تا نیمه شب باز نمی شد ! با اینهمه در آخرین میخانه که متصدی بار او را می شناخت و به او علاقه مند بود ، به او اجازه داد که پشت یکی از میزها چرتی بزند ، تا اینکه اربابش بازگشت . در موقع خروج از میخانه رفیقش توصیه خوبی به او کرد و گفت که در محله بمدی يك اجتماع مذهبی برپاست و در آنجا موعظه می کنند و آواز می خوانند و صدها نفر آواره به آنجا پناه می برند و خود را گرم می کنند .

یورگیس مستقیماً به آنجا رفت و اعلانی دید که می گفت در سالن ساعت هفت و نیم باز خواهد شد. آنگاه مسافتی راه رفت و تقریباً دوید. مدتی خود را در درگاهی پنهان کرد و مجدداً دوید و تا ساعت مقرر همین کار را ادامه داد . سرانجام در حالی که یخ زده بود و بیم آن می رفت که بازوی متألش مجدداً بشکند ، راه خود را بزور در میان جمعیت باز کرد و خود را به بخاری بزرگ رساند .

در حدود ساعت هشت چنان جمعیتی در آنجا جمع شده بود که احتمالاً خودخواهی سخنران را ارضا می کرد . راهروها تا نیمه پر شده بودند و دم در چنان آکنده از جمعیت بود که انسان می توانست روی سرشان راه برود. سه مرد پابسن گذاشته سیاه پوش روی سکوی وعظ و يك خانم که پیانو می نواخت در جلو نشسته بودند . ابتدا سرودی خواندند و بعد یکی از آن سه نفر که اندامی بلند و سری صاف تراشیده و بدنی خیلی لاغر داشت و عینک سیاهی بچشم زده بود خطابه ای را شروع کرد. یورگیس

چیزهایی از آن را می شنید ، زیرا وحشت او را بیدار نگاهداشته بود - او می دانست که خرناسش وحشت آور است ، و اگر در آن لحظه او را بیرون می انداختند ، مثل این بود که به مرگ محکومش می کردند .

مبلغ انجیل درباره « گناه و جبران » و فیض خداوند و بخشش او نسبت به ضعف انسان موعظه می کرد . خیلی صمیمانه صحبت می کرد و نیت خیری داشت ، لکن یورگیس همچنانکه گوش می کرد روحش آکنده از نفرت می شد . این مرد با آن کت سیاه و صاف و یقه آهار زده تمیز و بدن گرم و شکم پر و پولی که در جیب داشت ، از گناه ورنج چه اطلاعی داشت . او برای مردمی موعظه می کرد که جهت ادامه حیات خود مبارزه می کردند و در چنگال قدرتهای شیطانی گرسنگی و سرما با مرگ دست بگریبان بودند ! - البته این عادلانه نبود . لکن یورگیس احساس می کرد که این واعظین زندگانی را که موعظه می کنند لمس نمی کنند و قادر نیستند مسائل آنرا حل کنند ؛ برعکس خود آنها بخشی از مسئله بودند - آنها بخشی از نظم موجود بودند که انسانها را خرد می کرد و از پا در می آورد ! آنها بخشی از طبقات پیروز و گستاخ ثروتمند بودند. آنها تالار ، بخاری ، غذا ، لباس و پول در اختیار داشتند و بنا بر این برای گرسنگان موعظه می کردند و گرسنگان می بایستی مطیع باشند و حرفشان را گوش کنند ! آنها تلاش می کردند تا روح تهیدستان را نجات دهند - ولی جز ابلهان چه کسی نمی فهمد که روح آنها تنها به این علت محتاج رهائی است که جسمشان نتوانسته است ضرورتی را بیاختاج را برای خود فراهم آورد ؟ این اجتماع مذهبی در ساعت یازده پایان یافت و مستمعین بی خانمان در میان برف صف کشیدند و چند نفر خائنی را که خود را به سکو رسانده و از گناهان خود توبه کرده بودند بباد فحش و ناسزا گرفتند . هنوز يك ساعت به باز شدن پاسگاه پلیس مانده بود و یورگیس پالتو نداشت - و از بیماری ممتد ضعیف شده بود . در همین يك ساعت نزدیک بود از سرما تلف شود. او می بایستی بسرعت بدود تا خون در رگهایش به حرکت درآید بعد به پاسگاه پلیس بازگشت و مشاهده کرد که خیابان جلو پاسگاه را ازدحام و لگردان سد کرده است ! ژانویه ۱۹۰۴ بود. همان موقعی که کشور « دوران سختی » را می گذراند و هر روز روزنامه ها از بسته شدن کارخانه ها خبر می دادند - و تخمین می زدند که قبل از بهار يك میلیون و نیم کارگر از کار اخراج خواهند شد. بدین جهت همه پناهگاههای شهر آکنده از مردم بی خانمان شده بود و مردم مقابل پاسگاه پلیس چون حیوانات وحشی

با هم می‌جنگیدند و همدیگر را می‌دریدند . سرانجام وقتی همه جاها پر و درها بسته شد ، هنوز نصف جمعیت بیرون در ایستاده بود . او با دست ناتوانش میان آنها بود . چاره‌ای نداشت جز اینکه به مسافرخانه‌ای پناه برد و باز هم ده سنتی خرج کند . او با آزرده‌گی باین کار تن در داد . اینک ساعت دوازده و نیم شب بود و شب را بیپرده در اجتماع مذهبی و خیابان گذرانده بود .

ساعت هفت صبح بلادرنگ او را از مسافرخانه بیرون کردند - در این مسافرخانه‌ها طاقچه‌هایی بود که به جای تخت بکار می‌رفت و بطوری ساخته بودند که می‌شد آنها را پائین انداخت و هر مسافری که در اجرای دستور مسامحه می‌کرد ، از بالا به زمین درمی‌غلطید . بدین ترتیب یکروز گذشت و سرما تا چهارده روز دیگر ادامه یافت . در پایان ششمین روز دیگر پولی نداشت . و آنگاه به خیابان رفت تا برای ادامه حیات گدائی کند .

صبح زود به محض آنکه شهر به جنب و جوش در می‌آمد کارش را شروع می‌کرد . از این میخانه به آن میخانه رو می‌آورد و وقتی مطمئن می‌شد که پلیسی در دیدرس نیست به هر عابرهاً دلرحمی که می‌گذشت نزدیک می‌شد و داستان غم‌آورش را تعریف می‌کرد و از او تقاضای یک سکه پنج یا ده سنتی می‌کرد . وقتی پولی به دست می‌آورد بسرعت از گوشه خیابان می‌پیچید و به پناهگاهش می‌شتافت تا گرم شود . و قربانیش با مشاهده چنین حرکتی از آنجا دور می‌شد و با خود عهد می‌کرد که دیگر یک سنت هم به هیچ گدائی پول ندهد . قربانی هرگز از خود سؤال نمی‌کرد که یورگیس در چنین شرایطی دیگر کجا خواهد رفت - اگر او به جای یورگیس بود به کجا می‌رفت . با این پول او نه تنها غذای بیشتر و بهتری در میخانه بدست می‌آورد بلکه ضمناً مشروب می‌نوشید و با آن گرم می‌شد . و نیز می‌توانست محل راحتی کنار بخاری پیدا کند و با رفیقی آنقدر گپ بزند تا حسابی گرم شود . ضمناً در میخانه احساس راحتی می‌کرد . یکی از کارهای عادی میخانه‌داران این بود که به گدایان در عوض عایدات حرفه‌ای‌شان خوردنی و آشامیدنی می‌دادند . آیا در سرتاسر شهر کسی پیدا می‌شد که چنین کاری بکند - آیا آن قربانی یا عابر دلسوز چنین کاری می‌کرد ؟

انتظار می‌رفت که یورگیس بیچاره گدای موفقی از آب دربیاید . او تازه از بیمارستان مرخص شده بود و با دست از کار افتاده‌اش قیافه فوق‌العاده

نزاری داشت . و نیز پالتوئی دربرنداشت و بطرز رقت‌انگیزی می‌لرزید . ولی ، دریفا که باز همان قضیه بازرگان شریف بود که دید جنس خالص و بدون تقلبش در مقابل تقلب ماهرانه دیگران زمین خورده است .

یورگیس بعنوان گدا در رقابت با حرفه‌ای سازمان یافته و علمی ، غیر حرفه‌ای ساده و کودنی بود . او تازه از بیمارستان مرخص شده بود - لکن این داستان کهنه شده بود و او چگونه می‌توانست آنرا اثبات کند ؟ دستش را به گردنش بسته بود - ولی این نقشه را یک بچه‌گدای حرفه‌ای بدیده تحقیر می‌نگریست . رنگش پریده بود و می‌لرزید - لکن رقابتش گرم می‌کردند و هنر دندان بهم کوبیدن را می‌دانستند . اما اینکه او پالتو نداشت ، در میان آنها کسانی بودند که انسان می‌توانست قسم یاد کند که جز یک بالاپوش کتانی و یک شلوار پنبه‌ای چیز دیگری به تن نداشتند ، و حال آنکه با مهارت تمام چند لا زیرپوش تمام پشم را از نظر مخفی می‌کردند . تعداد زیادی از این گدایان حرفه‌ای خانه‌های راحت ، خانواده و هزاران دلار پول در بانک داشتند . بعضی از آنها از کار کناره می‌گرفتند و با درآمدشان زندگی می‌کردند و دیگران را به رمز این کار آشنا می‌ساختند یا بچه‌ها را به این حرفه وا می‌داشتند . عده‌ای بودند که هر دو دستشان را محکم بر بدنشان می‌بستند و در آستینهای دست قطع شده پنبه می‌چپاندند و بچه مریضی اجیر می‌کردند که کاسه‌ای در برابر عابرین بگیرد . بعضی از آنها پا نداشتند و روی گاری کوچکی در خیابان حرکت می‌کردند - بمضیبا کوری سعادت‌آمیزی داشتند و سگهای کوچک و زیبایی راهنمایشان بود . عده‌ای که خوشبختی کمتری داشتند اندام خودشان را می‌بریدند یا خود را می‌سوزاندند یا با مواد شیمیائی زخمهای هولناکی در بدن خود ایجاد می‌کردند . شما ممکن بود ناگهان در خیابان با مردی روبرو شوید که انگشت قانقرایانش را که پوسیده و بیرنگ شده بود بسوی‌تان دراز می‌کرد - یا با دیگری روبرو شوید که زخمهای سرخ و آبی رنگش که از زیر باند زخم‌بندی کشیش‌کنار رفته بود، دیده می‌شد . این مردم مأیوس ، ته مانده‌های چاههای کثافت شهر بودند ، اینان تیره‌بختانی بودند که شبها همراه با زنان هرزه‌ای که در آخرین مرحله فاحشگی بسر می‌بردند به زیرزمینهای مرطوب خانه‌های قدیمی و مخروبه یا به « نهانگاههای آبجوهای مانده » و شیره‌کش‌خانه‌ها پناه می‌بردند . این زنان را چنینها نگهداری می‌کردند و سرانجام در خیابانها رهایشان می‌ساختند تا از گرسنگی بمیرند . هر روز صدها نفر از آنها در خیابانها

به‌تور پلیس می‌افتادند و در بیمارستان بازداشتگاه که به جهنم کوچکی می‌مانست درهم می‌لولیدند. چهره‌هایی نفرت‌بار و حیوانی و متورم و پیر ازلك و پیس داشتند و در انواع حالت‌های مستی می‌خندیدند و فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و چون سگها پارس می‌کردند و مثل بوزینه‌ها ورور سر می‌دادند و باحالی هذیانی یاوه می‌گفتند و موهای یکدیگر را می‌کنند.

۲۴

در مقابل همه این موانع یورگیس مجبور بود که برای کرایه خانه و لیوانی مشروب پولی دست و پا کند. او برای آنکه تا سرحد مرگ یخ نزند، هر یک دو ساعتی لیوانی مشروب می‌خورد. روزها می‌گذشت و او در حالی که روحش آکنده از اندوه و نومیدی بود در سرمای قطبی خیابان آواره بود. اینک دنیای متمدن را روشن‌تر از همیشه می‌دید. دنیایی که در آن جز قدرت حیوانی چیز دیگری بحساب نمی‌آمد. نظمی بدست قدرتمندان ایجاد شده بود تا آنهایی را که صاحب قدرت نبودند مطیع خود سازند. یورگیس جزو دسته اخیر بود. و برای او همه دنیای خارج و سراسر زندگی، زندانی عظیم بود که او چون ببری محبوس در آن قدم می‌زد و میله‌ها را یکی بعد از دیگری می‌آزمود و همه آنها را مافوق قدرتش می‌دید. او در جنگ و حشیانه از و طمع شکست خورده بود و بنابراین محکوم به فنا بود اجتماع گوش بزنگ بود تا مبادا او از این محکومیت بگریزد. به هر طرف که رومی آورد میله‌های زندان بود و چشمان خصمانه‌ای که او را تعقیب می‌کرد. بنظر می‌رسید که پلیس خوش بنیه و پرزرق و برق، که او از زیر نگاهش می‌گریخت، هر جا او را می‌دید چماقش را در چنگ می‌فشرد. میخانه‌داران تا وقتی که در میخانه نشسته بود او را می‌پائیدند و به محض آنکه پولش را می‌پرداخت تلاش می‌کردند که او را زودتر از آنجا بیرون کنند. مردم شتابزده خیابان در برابر التماس‌های او گوش شنوا نداشتند و وجود او را نادیده می‌گرفتند - هر وقت که او می‌خواست توجه‌شان را به خود جلب کند قیافه عصبانی و اهانت‌آمیزی به خود می‌گرفتند. آنها به کار خود مشغول بودند و او جایی در میان‌شان نداشت.

هیچ‌جائی برای او وجود نداشت - و به هر طرف که نگاه می‌کرد این واقعیت خود را بر او تحمیل می‌کرد. همه چیز: خانه‌ها با دیوارهای سنگین و درهای کلون‌دار و پنجره‌های زیرزمین باشکوه‌های آهنی. انبارهای بزرگی که پر از محصولات سراسر جهان بود و به وسیله کرکره‌های آهنین و درهای سنگین محافظت می‌شد. بانکها با بلیونها ثروت غیر قابل تصور که در سردابه‌ها و گاوصندوقهای فولادین مخفی شده بود، همه و همه برای آن ساخته شده بود که این واقعیت را آشکار سازند.

آنگاه روزی واقعه‌ای رخ داد که شگفت‌انگیزترین حادثه زندگیش بود. دیر وقت شب بود و او نتوانسته بود پولی برای کرایه اطلاق تهیه کند. برف می‌بارید و او آنقدر در خیابانها سرگردان بود که برف سرتا پایش را پوشانده و سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. در میان جمعیت جلو تئاتر مشغول «کار» بود و بسرعت این طرف و آن طرف می‌رفت و در یاس و نومیدی خود را در معرض دید پلیس قرار می‌داد و تا اندازه‌ای امیدوار بود که توقیف شود. اما وقتی دید که پلیسی به سویش حرکت کرد، قلبش فروریخت و به سرعت به کوچه‌ای پیچید و به طول یکی دو رشته ساختمان دوید. وقتی مجدداً ایستاد مشاهده کرد که عابری به او نزدیک می‌شود. خود را سرراش قرار داد.

با جملات همیشگی شروع کرد و گفت: «لطفاً آقا، ممکن است پول یک کرایه اطلاق به من بدهید؟ یک دستم شکسته است و نمی‌توانم کار بکنم و یک سنت پول در جیب ندارم. آقا، من یک کارگر شریف هستم و هرگز گدائی نکرده‌ام. من تقصیر ندارم، آقا -»

او معمولاً آنقدر ادامه می‌داد تا اینکه حرفش را قطع می‌کردند. لکن این مرد حرفش را قطع نکرد و بنابراین خاموش شد تا نفسی تازه کتد. مرد مکث کرد و یورگیس مشاهده کرد که او کمی شلو و ل ایستاده است. مرد ناآشنا ناگهان با صدای گرفته‌ای پرسید: «چی. چی... می‌گوئی؟»

یورگیس باز آرام‌تر و واضح‌تر شروع به صحبت کرد، ولی هنوز نصف حرفش را نژده بود که آن مرد دستش را دراز کرد و روی شانه یورگیس گذاشت و گفت:

«بدبخت بیچاره! بد... شانسی... آوردی، ها؟»

سپس به سوی یورگیس یله رفت و دستی که روی شانه‌اش بود دور گردنش حلقه زد:

«خودم هم بدشانسی آوردم. زندگی در این دنیا خیلی مشکل است.»
آنها بیک تیر چراغ نزدیک شدند و یورگیس اجمالا او را ورنانداز کرد. جوان بود - بیش از هیجده سال نداشت و صورتی زیبا و بچگانه داشت. کلاه ابریشمینی به سر و پالتو یقه‌خز نرم و گرانبهائی به تن داشت. با همدردی پر عطوفتی به یورگیس لبخند زد و گفت:

«رفیق عزیز، من هم زندگی سختی دارم، پدر و مادر ظالمی دارم، وگرنه به تو کمک می‌کردم. برایت چه اتفاقی افتاده است؟»
«من بیمارستان بودم.»

جوان که هنوز لبخند شیرینی به لب داشت فریاد زد: «بیمارستان. خیلی وحشتناک است! عمه پولی! من هم همینطور، عمه پولی هم بیمارستان بود - عمه جان دوقلو زائید! چه اتفاقی برایت افتاده است؟»

یورگیس شروع کرد و گفت: «یک دستم شکسته است - دیگری با همدردی گفت: «پس اینطور، زیاد مهم نیست - درست می‌شود. به خدا دلم می‌خواست که یک نفر دستم را می‌شکست! آنوقت بهتر بامن رفتار می‌کردند... رفیق مرا نگهدار! چی از من می‌خواهی؟»

یورگیس گفت: «آقا، من گرسنه‌ام.»

«گرسنه! چرا شام نمی‌خوری؟»

«آقا، من پول ندارم.»

«پول نداری! ها، ها، خوب، پس با هم رفیقیم... منم وضعم همینطور است! من هم مثل تو پول ندارم... می‌سوزم و می‌سازم! چرا تو هم مثل من به‌خانه‌ات نمی‌روی؟»

یورگیس گفت: «من خانه ندارم.»

«خانه نداری! در این شهر غریبی، ها؟ ای‌داد، خیلی بد است! بهتر است همراه من به‌خانه‌ما بیایی... آره، همراه به‌خانه‌ما می‌آیی و بامن شام می‌خوری! خیلی تنها هستم... هیچکس در خانه نیست! پیرمرد به خارجه رفته... بابی ۲ ماه غسلش را می‌گذرانند... پولی دوقلو زائیده... مردشورشان ببرد، همه رفته‌اند! راستی غم و غصه آدم را به مشروب می‌کشاند! فقط هام ۲ پیر مانده است و سر میز پیشخدمتی می‌کند... مگر من می‌توانم اینقدر غذا بخورم! نگاه کن، درگلوب هم همیشه وضع همینطور است. ولی به‌من اجازه نمی‌دهند که آنجا بخوابم... پیرمرد

1. Polly

2. Bubby

3. Ham

دستور داده. آقا من باور نمی‌کنم که آدم هرشب باید در خانه بخوابد! هرگز چنین چیزی شنیده‌ای؟ من از او پرسیدم «هرروز صبح باید در خانه باشم؟» او جواب داد: «نه، آقا، هرشب باید در خانه باشی وگرنه اصلا پولی در کار نخواهد بود.» پیرمرد اینطوری است، بی‌رحم است! به‌هام هم گفته که مراقب من باشد - پیشخدمتها مرا می‌پایند... تو چی فکر می‌کنی، رفیق؟ چرا پای من وقتی به اروپا می‌رود جوان خوب و آرام و خوش‌قلبی مثل مرا آزاد نمی‌گذارد؟ آقا، این شرم‌آور نیست؟ من باید هرشب به‌خانه بروم و تمام آن خوشیها را ول بکنم، مرده‌شورشان ببرد! وضع اینطور است... اینست که اینجا هستم! مجبورم کیتی^۱ را تنها بگذارم... او گریه می‌کند... رفیق، تو چه فکر می‌کنی؟ من به او گفتم: «گر به ملوس، بگذار بروم، من هرچه زودتر برمی‌گردم... من وظیفه دارم به‌خانه برگردم. خدا نگهدار، خدا نگهدار، عشق واقعی من... خدا نگهدار، خدا نگهدار، عشق واقعی من!»

او در حالی که به‌گردن یورگیس آویزان شده بود آخرین کلماتش را که به‌آوازی می‌مانست، با صدائی حزین و نالان بیان کرد. یورگیس با عصبانیت به اطراف نگاه می‌کرد تا مبادا کسی سر برسد. اما هنوز تنها بودند.

جوان بالحن مبارزه جویانه‌ای ادامه داد: «با اینهمه آنجائی که خودم خواستم رفتم، من می‌توانم... می‌توانم هر وقت که مایل باشم راه خودم را بروم، مرده‌شورشان ببرد! فردی جونس^۲ هر وقت گردنکشی می‌کند مشکل می‌شود با او تا کرد! به او گفتم: «نه! در میان رعد و برق هم من احتیاج ندارم کسی مرا به‌خانه برساند - مرا به‌جای کی گرفتی، ها؟ فکر می‌کنی من مستم، ها؟... من ترا می‌شناسم! ولی گر به ملوسم، من بیشتر از تو مست نیستم.» بعد او جواب داد: «فردی عزیز، درست است» (کیتی دختر باهوشی است) «ولی من در خانه می‌مانم و تودر این شب سرد بیرون می‌روی!» من گفتم: «کیتی جان، پرت و پلا نگو.» او جواب داد: «فردی عزیز، شوخی را کنار بگذار و مثل یک آدم حسابی بگذار یک درشکه صدا بکنم.» - نه، من خودم می‌توانم درشکه صدا بزنم، خودت را به حماقت نزن... خودم می‌دانم چکار بکنم! خوب رفیق، تو چی می‌گوئی، بامن نمی‌آئی شام بخوری؟ مثل یک آدم حسابی همراه من بیا... افاده نکن! تو هم مثل من

1. Kitty

2. Freddie Jones

بدشانسی و خوب احساس مرا درك می‌کنی. تو آدم خوش‌قلبی هستی... رفیق بیا برویم، ما چراغها را روشن می‌کنیم و شامپانی می‌نوشیم و شلوغ می‌کنیم، یا الله! تا موقعی که درخانه هستم، هرکاری که دلم بخواهد می‌توانم بکنم... به خدا دستور خود پیرمرد است! هورا! هورا!

آنها در حالی که دست در دست هم داشتند در خیابان به راه افتادند و جوان در حالی که گیج می‌خورد یورگیس را به دنبال خود می‌کشید. یورگیس در این فکر بود که چه بکند - او می‌دانست که با این آشنای جدید از هر محل پرجمعیتی که عبور کنند جلب توجه خواهد کرد و جلوش را خواهند گرفت. ولی تنها بعلت اینکه برف می‌بارید، عابرین توجهی به آنها نمی‌کردند.

بنا بر این یورگیس ناگهان ایستاد و سؤال کرد: «خیلی دور است؟» جوان گفت: «نه خیلی، گرچه خسته‌شدم؟ خوب، درشکه سوار می‌شویم... توچی می‌گوئی؟ بسیار خوب! يك درشکه صدا بزن!»

سپس جوان در حالی که با يك دست محکم به او چسبیده بود بادیست دیگر جیبهای خود را کاوید و پیشنهاد کرد: «رفیق، تو صدا بزن، من پولش را می‌دهم. چطور است، ها؟»

و از جایی يك دسته بزرگ اسکناس بیرون آورد. یورگیس که در همه مدت عمرش اینهمه پول ندیده بود باچشمان وحشت‌زده به آن خیره شد.

ارباب فردی در حالی که پول را دستمالی می‌کرد، گفت: «خیلی بنظر می‌رسد، ها؟ رفیق، گولت زدم... همه‌اش چیزی نیست! مطمئناً تا يك هفته دیگر بکلی بی‌پول می‌شوم... قول می‌دهم. يك سنت بیشتر از آنچه پیرمرد دستور داده خرج نمی‌کنم... يك سنت. واقعاً آدم دیوانه می‌شود. امروز بعد از ظهر به او تلگراف کردم. بهمین دلیل است که به‌خانه می‌روم. نوشتم: «از گرسنگی نزدیک است که بمیرم، بخاطر شرافت خانواده... برایم مقداری نان بفرست. گرسنگی وادارم می‌کند که به‌شما بپیوندم - فردی» همین‌را تلگراف کردم، به‌وجدانم قسم... به‌خدا اگر چیزی نفرستاد، از مدرسه فرار می‌کنم.»

جوان به‌همین ترتیب به‌حرفهای کودکانه خود ادامه داد، درحالی‌که یورگیس از شدت هیجان می‌لرزید. او می‌توانست کیف پولش را بردارد و قبل از آنکه جوان به‌خود آید، در تاریکی ناپدید شود. آیا نباید این کار را بکند؟ اگر بیش از این منتظر شود، چیز بهتری در انتظار اوست؟

یورگیس هرگز در عمرش جرمی مرتکب نشده بود و لحظه‌ای که بیش از اندازه طولانی می‌نمود، مردد ماند. «فردی» اسکناسی را از بسته بیرون کشید و بقیه‌را در جیب شلوارش چپاند و گفت:

«بیا رفیق، این را بگیر.» با دست‌لرزان آن را به‌سوی یورگیس دراز کرد.

آنها در جلو میخانه‌ای ایستاده بودند و یورگیس در نور پنجره دید که يك اسکناس يك‌صد دلاری است.

جوان تکرار کرد: «این‌را بگیر، پول درشکه‌را بده و بقیه پیش خودت باشد... من از این... کارها سر در نمی‌آورم! پیرمردم نظرش همین است، او می‌داند... او از این کارها سر در می‌آورد! من به‌او گفتم: «بسیار خوب، پیرمرد، تو نمایش می‌دهی و من هم تماشا می‌کنم!» و به‌همین علت او عمه پولی‌را مراقب من گذاشته است... ولی الان عمه پولی در بیمارستان است و دوقلو زائیده، و من هم عقده دلم‌را حسابی خالی می‌کنم! آهای، نگهدار، هی! صدایش کن!»

درشکه‌ای از آنجا می‌گذشت و یورگیس پرید و آن‌را صدا زد. درشکه برگشت و به پیاده‌رو نزدیک شد. ارباب فردی به‌زحمت سوار شد و یورگیس می‌خواست سوار شود که درشکه‌چی فریاد کشید.

«هی، کجا می‌آئی! برو پی‌کارت!»

یورگیس مردد ماند و می‌خواست اطاعت کند؛ ولی رفیقش دخالت کرد و گفت:

«چی به‌تو چه مربوط است؟»

درشکه‌چی خاموش شد و یورگیس سوار شد. فردی نمره خانه‌اش را که در خیابان ساحل دریاچه واقع بود، داد و درشکه به‌آن‌سو حرکت کرد. جوان به‌عقب تکیه کرد و خود را به‌سوی یورگیس کشید و با خرسندی چیزی زمزمه کرد و چند لحظه بعد در خواب عمیقی فرو رفت. یورگیس نشسته بود و می‌لرزید و به‌این مسئله می‌اندیشید که آیا هنوز هم دسته اسکناس را تصاحب کند یا نه. اما می‌ترسید که جیب همراهش را جستجو کند. به‌علاوه امکان داشت که درشکه‌چی او را زیر نظر داشته باشد. به‌هرحال يك‌صد دلار داشت و می‌بایستی به‌همین پول قناعت کند. تقریباً نیم‌ساعت بعد درشکه در مقابل بنائی که با ساحل دریاچه چندان فاصله‌ای نداشت، توقف کرد. از سمت شرق باد نسبتاً شدید و سردی از روی دریاچه یخ بسته می‌وزید.

درشکه‌چی صدا زد : « رسیدیم . » و یورگیس همراهش را بیدار کرد .

ارباب فردی از خواب پرید و گفت :

یاالله! ما کجا هستیم؟ موضوع چیست؟ تو کی هستی؟ آها، فهمیدم! رفیق اصلاً تو را ... فراموش کرده بودم! به‌خانه رسیدیم؟ بگذار ببینم! عجب سرد است! بله ... بیا برویم ... به‌خانه رسیدیم... انشاءالله اینطور باشد... خانه محقری است!

در مقابلشان بنای سنگی عظیمی که يك محله را اشغال می‌کرد سیاهی می‌زد و مسافت زیادی با خیابان فاصله داشت. در نور چراغهای سردر، برجها و شیروانیهای عظیمی به‌سبک قصور قرون وسطی دیده می‌شدند. او فکر می‌کرد که مرد جوان باید دچار اشتباه شده باشد. برای او غیر قابل تصور بود که کسی بتواند خانه‌ای مثل يك هتل یا سالن شهرداری داشته باشد. ولی ساکت پشت سرش به راه افتاد و آنها دست در دست هم از يك رشته پلکان بالا رفتند.

ارباب فردی گفت: «رفیق، اینجا يك دکمه است، دستم را بگیر تا پیدایش کنم! محکم، الان ... آه، آه، اینجاست! خلاص شدیم!» زنگی به‌صدا درآمد و چند لحظه بعد در باز شد. مردی در لباس آبی نوکریابی درحالی‌که لنگه در را در دست داشت ایستاده و مثل مجسمه خاموش به‌جلو خیره شده بود.

آنها در حالی‌که در روشنایی چراغ چشم برهم می‌زدند، لحظه‌ای ایستادند. سپس یورگیس احساس کرد که رفیقش آستینش را می‌کشد و قدم به‌درون گذاشت و آدم ماشینی آبی‌پوش در را بست. قلب یورگیس به شدت می‌تپید! کار جسورانه‌ای بود که می‌کرد او به‌مکان افسانه‌ای و عجیبی قدم می‌گذاشت که کمترین اطلاعی از آن نداشت. علاالدین هم وقتی به غارش قدم می‌گذاشت، بیش از این به‌هیجان نیامده بود.

جائی‌که یورگیس ایستاده بود نیمه تاریک بود. لکن در مقابلش سالن عظیمی که ستونهایش در تاریکی بالای سر محو می‌شدند و پلکانهای عریضی در منتهی‌الیه آن شروع می‌گردید، به‌چشم می‌خورد. کف اطاق با مرمرهای چهارگوش فرش شده و مثل شیشه صاف بود و دیوارها نقش و نگارهای عجیب و غریبی داشت که بر پرده‌های عظیم نقش بسته بود و رنگ موزون و مطبوع‌شان می‌درخشید. در این اطاق نیمه روشن تابلوهای شگفت‌انگیز و مرموزی به‌چشم می‌خورد که رنگشان چون نور

غروب در يك جنگل سایه‌دار، ارغوانی و قرمز و طلائی بود. مردی که در لباس نوکریابی بود خاموش به آنها نزدیک شد. ارباب فردی کلاهش را برداشت و به او داد و بعد دست یورگیس را رها کرد و سعی کرد که پالتوش را بیرون بیاورد. بعد از دو سه تلاش به‌کمک نوکر پالتو را درآورد. در این اثنا مرد بلند قد و تنومندی که مثل مأمور اعدام هیبت‌آور بود نزدیک شد و مستقیماً به سمت یورگیس رفت و یورگیس از ترس خود را کنار کشید. او بی‌آنکه يك کلمه حرف بزند دست یورگیس را گرفت و او را به‌سمت درکشید. بعد ناگهان صدای ارباب فردی به‌گوش رسید :

« هامیلتون ۱ ، رفیقم پیش من می‌ماند . »

آن مرد مکث کرد و یورگیس را رها ساخت .

فردی یورگیس را صدا زد : « رفیق ، بیا اینجا . » و یورگیس به‌سوی او رفت .

مرد اظهار داشت : « ارباب فردی ! »

فردی جواب داد: « مواظب باش که پول درشکه‌چی را ... بدهند» و دستش را در دست یورگیس حلقه کرد. یورگیس می‌خواست بگوید : « پول پیش من است . » ولی جلو خودش را گرفت . مرد تنومندی که او نیفورم پوشیده بود با اشاره دیگری را پیش درشکه‌چی فرستاد و خود به‌دنبال یورگیس و ارباب جوانش به‌راه افتاد .

آنها تا انتهای سالن بزرگ رفتند و برگشتند. در مقابلشان دو در بزرگ بود .

ارباب فردی گفت : « هامیلتون . »

دیگری گفت : « بله ، آقا ؟ »

« درهای ناهار خوری چرا اینطوری هستند ؟ »

« آقا ، طوری نیستند . »

« پس چرا آنها را باز نمی‌کنی ؟ »

مرد لنگه‌های در را باز کرد. سالن تاریک دیگری در مقابلشان پدیدار گردید .

ارباب فردی دستور داد : « چراغ . »

پیشخدمت دکمه‌ای را فشار داد و سیلی از نور سفید درخشان

به پائین جریان یافت و یورگیس را نیمه کور کرد . سپس به اطراف خیره شد و کم کم آپارتمان بزرگی دید که از سقف گنبدی آن سیل نور جریان می یافت و دیوارهای آن يك تابلو بزرگ نقاشی بود : پریان دریائی و حوریان جنگلی در يك سیزه زار گل پوش جنگل می رقصیدند . دیانا با تازیها و اسبهایش شتابزده از میان يك جویبار کوهستانی می گذشت . يك دسته از دوشیزگان در استخر جنگلی به شستشو مشغول بودند . همه آنها در اندازه طبیعی خود بودند و چنان واقعی می نمودند که به چشم یورگیس جادویی می نمودند و او خود را در يك قصر افسانه ای احساس می کرد . سپس چشمش به میز بلند وسط سالن افتاد ، میزی که به سیاهی آبنوس بود و منبت کاری طلا و نقره آن می درخشید . در وسط آن گلدان کنده کاری شده عظیمی قرار داشت که در آن سرخسها و ثعلبهای قرمز و ارغوانی نادری می درخشیدند و از نور چراغهایی که در میان شاخ و برگشان مخفی بود ، مشتعل شده بودند .

ارباب فردی اظهار عقیده کرد : « این اطاق ناهارخوری است ، رفیق ، آیا خوشتان می آید؟ »

او همیشه اصرار داشت که اظهار نظرش بلا جواب نماند و روی یورگیس خم شد و به صورتش لبخند زد . یورگیس گفت که خوشش می آید . فردی توضیح داد : « فقط لطفی ندارد که انسان تنها در اینجا غذا بخورد ، جهنم است ، تو چه فکر می کنی ، ها؟ »

سپس فکر دیگری به نظرش رسید و بی آنکه منتظر جواب شود ادامه داد : « شاید تو قبلا چنین چیزی ... ندیده ای ؟ رفیق ، اینطور نیست؟ »

یورگیس گفت : « نه . »

« شاید از ده آمده ای ... ها؟ »

یورگیس گفت : « بله . »

« آها ! من هم همینطور فکر می کردم ! عده زیادی از اهالی ده هرگز چنین جایی را ندیده اند . پیرمرد آنها را برای تماشای مجانی ... به اینجا می آورد ، يك سیرك واقعی است ! برو خانه و برای قوم و خویشهایت تعریف کن . اینجا خانه جونس پیر است ، همان جونسی که صاحب صنایع گوشت یعنی تراست گوشت است . این رذل پیر همه اینها را از گوشت خوك به دست آورده است . الان ما می دانیم که پولمان به کجا می رود : صرف تعرفه های با امتیاز و خط آهن خصوصی می شود ! این خانه چیزی نیست ، ولی بدیدنش می آرزد ! رفیق تا بحال اسم جونس

صاحب صنایع گوشت را شنیده ای ، ها ؟ »

یورگیس بدون اراده بخود لرزید . هم صحبتش که هیچ چیز از چشمان تیزبینش دور نمی ماند سؤال کرد :

« چه می گوئی ؟ اسمش را شنیده ای ؟ »

یورگیس موفق شد با لکنت بگوید : « من برای او در کشتارگاه کار کرده ام . »

ارباب فردی فریادی کشید و گفت : « چی ! تو ! در کشتارگاه؟ ها ، ها ! راستی چقدر خوب شد ! بهمین مناسبت دستت را می فشارم ، رفیق ، خدا مرگم بدهد ! کاش پیر مرد اینجا بود ، او از دیدن تو خیلی خوشحال می شد . پیرمرد دوست بزرگ کارگر ... کار و سرمایه ... و اشتراك منافع و این جور چیزهاست ... ! رفیق ، چه چیزهای خنده داری در این دنیا اتفاق می افتد ، اینطور نیست؟ هامیلتون بگذار - دوست فامیلمان - رفیق قدیمی پیرمرد را بتو معرفی کنم ... او در کشتارگاه کار می کند . هامیلتون او اینجا آمده که شب را با ما بگذراند ... کمی عیش بکنیم . دوست من آقای ... رفیق عزیز ، اسمت چیه ؟ اسمت را به ما بگو . »

« رودکوس - یورگیس رودکوس . »

« رفیق من آقای رودنوز ۱ ، هامیلتون با هم آشنا بشوید . »

پیشنختم تنومند تعظیمی کرد ، ولی حرفی نزد . ناگهان ارباب فردی او را با انگشتش تهدید کرد و گفت :

« هامیلتون می دانم چه فکر می کنی ... يك دلار شرط می بندم که می دانم ! تو فکر می کنی ... فکر می کنی که من مستم ! ها ، درست است؟ »

پیشنختم مجدداً تعظیمی کرد و گفت : « بله ، آقا . » و با این حرف ارباب فردی به گردن یورگیس آویزان شد و درحالی که قاه قاه می خندید ، غرید :

« هامیلتون ، رذل پیر ، برای همین گستاخی ترا اخراج خواهم کرد ، ببین اگر این کار را نکردم ! ها ، ها ، ها ! من مستم ! ها ، ها ! آن دو منتظر ماندند تا حمله خنده اش تمام شود و ببینند دیگر چه موسی به سرش خواهد زد . »

ناگهان پرسید : « چه چیز ترا مشغول می‌کند ؟ رفیق مایل هستی خانه را به تو نشان بدهم ؟ می‌خواهی من نقش پیرمرد را بازی کنم و اطاقها را به تو نشان بدهم ؟ این اطاق پذیرائی رسمی است - لوئی کنز ۱ لوئی سز ۲ - هر عدد از این‌صندلیها سه هزار دلار ارزش دارند. این اطاق چای‌خوری است - ماری‌آنتوانت در تابلو چوپانان در حال رقص اثر «رویسدایل»^۳ که بیست و سه هزار دلار می‌ارزد. این سالن رقص است که ستونهای زیر بالکن را از خارجه باکشتی مخصوص آوردند... شصت و هشت هزار دلار می‌ارزد ! این سقف را در رم نقاشی کردند - هامیلتون، اسم نقاشش چی بود، «ماتاتونی»^۴ ؟ «ماکارونی»^۵ ؟ این گلدان کار «بنونوتوسلینی»^۶ آن ایتالیائی چیره‌دست است ! و این يك ارگك سی هزار دلاری است - هامیلتون ، بیا کمی ارگك بزن تا رفیقم آقای ردنوز صدایش را بشنود. نه، ولش‌کن... بکلی فراموش کردم ... او گرسنه است ، هامیلتون ... بگذار شام بخوریم . فقط ... اینجا شام نخوریم ... رفیق بیا برویم اطاق من ... آنجا خیلی راحت است . از این راه ... خودت را نگهدار ، بپا زمین نخوری . هامیلتون، برایمان مقداری شامپانی و مزه سرد بیاور... شامپانی را فراموش نکن. «مادرا»^۷ ی سال سی. گوش کردی؟»

پیشخدمت گفت : « بله ، آقا ، ولی ارباب فردی ، پدرت دستور داده است ...»

ارباب فردی با تلاش زیاد خود را راست کرد و گفت :

« دستور پدرم به من مربوط است ... نه به تو . » سپس محکم بگردن یورگیس چسبید و درحالی‌که تلوتلو می‌خورد از اطاق خارج شد. در راه فکر دیگری به سرش زد و پرسید :

« هامیلتون ... تلگرافی برایم نرسیده است ؟ »

پیشخدمت گفت : « خیر ، آقا . »

« پیرمرد حتماً در حال مسافرت است . هامیلتون حال دو قلوها چطور است ؟ »

« آقا، حالشان خوب است.»

ارباب فردی گفت : « عالی است ! » و باحرارت افزود : « خدا این بره‌های کوچولو را نگهدارد ! »

آنها یکی یکی از پلکانهای عریض بالا رفتند . در بالای پله ها هیکل يك پری دریائی که درکنار فواره‌ای خم شده بود درتاریکی سفیدی می‌زد، زیبایی سحرانگیزی داشت و بدنش از رنگ زندگی گرم و ملتهب بود. در بالا، در زیر يك سقف گنبدی صاف بزرگی بود که در آپارتمانهای مختلف به آن باز می‌شدند. پیشخدمت چند دقیقه‌ای در پائین مکث کرد تا دستوراتی بدهد و بعد پشت سر آنها براه افتاد . او دکمه‌ای را فشار داد و سالن غرق در نور شد. دری راگشود و بعد وقتی آنها تلوتلوخوران وارد آپارتمان شدند دکمه دیگری را فشار داد .

اینجا اطاق مطالعه بود . در وسط آن میزی از چوب ماهون بود که پراز کتاب و وسائل سیگار بود . جوائز و نشانهای مدرسه - پرچم، آگهی، عکس ، چیزهای قشنگ و کم بها - راکتهای تنیس، پارو ، چوب گلف و چوگان دیوارها را زینت می‌داد. روی یکی از دیوارها کله بزرگ گوزنی که فاصله دوشاخش شش پا بود و روپروی آن سرگاو میشی به دیوار نصب شده بود . روی کف صاف اطاق پوست خرس و ببر پهن شده بود . در همه جا صندلیهای دسته‌دار و کاناپه بچشم می‌خورد و در کنار پنجره‌ها کاناپه‌های کوچکی بود که بالشمای نرمشان طسرحهای خیال‌انگیزی داشت . دريك گوشه اطاق سلیقه ایرانی حاکم بود . در اینجا سایبان عظیمی بود که در زیر آن چراغ‌پر زر و زیوری می‌درخشید. آن طرفتر دری به اطاق خواب باز می‌شد و آن‌سوی آن يك استخر از مرمر خالص به چشم می‌خورد که در حدود چهل هزار دلار می‌ارزید .

ارباب فردی یکی دو لحظه مکث کرد و به اطراف خود خیره شد . سپس از اطاق دیگرگی بیرون آمد، بولداگ عظیم‌الجثه و نفرت‌انگیزترین چیزی بود که یورگیس تاکنون دیده بود . سگ در حالی‌که دهنش را مثل دهن اژدها باز می‌کرد، دهن دره کرد. و ضمن اینکه دم می‌جنبانید به سوی مرد جوان آمد . اربابش فریاد زد :

« یاالله ، دیوئی ۱ ، چرتی زدی ؟ خوب ، خوب ... آهای چه خبر است؟ » (سگ برای یورگیس خرخر می‌کرد) «عجب، دیوئی... این رفیق من آقای رودنوز است... دوست قدیمی پیر مرد است! آقای رودنوز

۱ پانزده (فرانسه) ۲ شانزده (فرانسه)

3. Ruysdael 4. Mattatoni 5. Macaroni
6. Benvenuto Cellini 7. Madeira

1. Dewey

آدمیرال دیوئی : با هم آشنا بشوید ... چیز قشنگی است ، ها ؟ در نمایشگاه نیویورک يك نوار آبی گرفت . هشت هزار و پانصد دلار برایش پول دادند! چطور است، ها؟

فردی در يك صندلی بزرگ دسته‌دار فرو رفت و آدمیرال دیوئی زیر آن دولا شد؛ دیگر خرخر نمی‌کرد ولی چشم از یورگیس بر نمی‌گرفت. آدمیرال کاملاً هوشیار بود .

پیشخدمت در را بست و در کنارش ایستاد و مرتباً یورگیس را می‌پائید . در این موقع صدای پائی از بیرون شنیده شد و وقتی در باز شد مردی در لباس نوکربابی در حالی که میز تاشوئی حمل می‌کرد وارد شد و پشت سرش هم دو نفر با سینیهای پوشیده داخل شدند . وقتی اولی میز را می‌چید و محتوی سینی را روی آن قرار می‌داد ، آن دو مثل مجسمه ایستاده بودند. غذاهای روی میز عبارت بود از: شیرینی گوشت‌دار ، قطعات نازک گوشت، ساندویچهای کوچک کراهی که رویه‌نان آنها بریده شده بود ، يك کاسه هلو قاش شده خامه‌دار (آنها در ماه ژانویه) کیکهای کوچک فانتزی به رنگهای زرشکی و سبز و قهوه‌ای و سفید و چند بطر مشروب یخ کرده .

ارباب فردی در حالی که به میز غذا نظر می‌انداخت با سرور و شادی فریاد زد :

« اینهم غذای تو ، یا الله ، دست بکار شو . »

پشت میز نشست ؛ پیشخدمت دريك بطری را باز کرد و فردی بطری را برداشت و پشت سرهم سه گیللاس از آن سرکشید . سپس آه عمیقی کشید و مجدداً یورگیس را دعوت به نشستن کرد .

پیشخدمت صندلی مقابل را گرفت و یورگیس خیال کرد که او می‌خواهد مانع نشستنش شود . ولی سرانجام فهمید که پیشخدمت می‌خواهد صندلی را برای او نگهدارد، بنا بر این با احتیاط و سوءظن نشست . ارباب فردی وقتی دید که حضور پیشخدمتها باعث دستپاچگی اوست ، با سر به آنها اشاره کرد و گفت :

« شما می‌توانید بروید . »

جز هامیلتون سر پیشخدمت ، همه بیرون رفتند .

او گفت : « هامیلتون ، تو هم می‌توانی بروی . »

هامیلتون شروع کرد و گفت : « ارباب فردی... »

ارباب جوان با عصبانیت فریاد برآورد : « برو ! لعنتی ، حرفم

را گوش نمی‌کنی ؟ »

هامیلتون بیرون رفت و در را بست ؛ یورگیس که مثل او هوشیار بود ، مشاهده کرد که هامیلتون کلید را از قفل درآورد تا بتواند از سوراخ کلید آنها را ببیند .

ارباب فردی مجدداً بسر میز برگشت و گفت : « خوب ، حالا مشغول شو . »

یورگیس نگاه تردید آمیزی به او کرد .

فردی فریاد کشید : « رفیق عزیز ، بخور ، يك شکم سیر بخور ! »

یورگیس سؤال کرد: « شما چیزی نمی‌خورید؟ »

اوجواب داد : « گرسنه نیستم ، فقط تشنه‌ام . من و کیتی مقداری

شیرینی خوردیم ... تو کار خودت را بکن . »

بنابراین یورگیس دیگر حرفی نزد و مشغول خوردن شد . او مثل

اینکه دو بیبل دردست دارد ، درحالی که در دستی چنگال و دردست دیگر کاردی داشت، شروع بخوردن کرد. وقتی دست به کار شد گرسنگیش که به گرسنگی گرگی می‌مانست بر او چیره شد و تاتمام بشقابها را خالی نکرده بود دست از خوردن نکشید تا بتواند نفسی تازه کند .

فردی که با بهت و تمجب به او خیره شده بود، گفت: « نوش جان! »

سپس بطری را بسوی یورگیس دراز کرد و گفت : « حالا ببینیم

مشروب چطور می‌خوری . »

یورگیس بطری را از دستش گرفت و در دهانش خالی کرد. نشئه

شگفت‌انگیز و آسمانی مایع آتشین درگلویش فرو ریخت ، اعصاب او را

تحریک کرد و از خوشی پرهیجانی آکنده‌اش ساخت . تا آخرین جرعه‌اش

را نوشید ، بعد نفس ممتد و آرام بخشی کشید : « آخه ! »

فردی با دلسوزی گفت : « چیز خوبی بود ، ها ؟ » او درصندلی

بزرگی لمیده و دستها را پشت سرش قلاب کرده بود و خیره به یورگیس

نگاه می‌کرد .

یورگیس هم به او خیره شده بود . فردی لباس تمیز شب بتن

داشت و خیلی زیبا می‌نمود - او یا آن مو های بور و سری که به سر

« آنتینوس » شباهت داشت ، جوان زیبایی بود . لبخند اطمینان بخشی

به یورگیس زد و مجدداً وراجی بی‌بندوبارش را شروع کرد . این بار ده

دقیقه پشت سرهم حرف زد و ضمن آن تمام سرگذشت خانوادگیش را برای یورگیس تعریف کرد. برادر بزرگش «چارلی»^۱ به دختر ساده‌ای دل باخته بود که در «خلیفه کامچاتکا» نقش دختر «بلورین چشم» را بازی می‌کرد. یک‌بار نزدیک بود با او ازدواج کند، ولی «پیرمرد» قسم خورد که او را از ارث محروم خواهد کرد و پولی به او عرضه کرد که سرسام آور بود و محسنات «بلورین چشم» را متزلزل کرد. اینک چارلی از کالج مرخصی گرفته و با اتومبیلش به «مسافرت زناشویی» رفته بود. «پیرمرد» یکی دیگر از بچه‌هایش یعنی «گوندولن»^۲ خواهر فردی را تهدید کرد که او را از ارث محروم خواهد کرد. گوندولن با یک مارکی ایتالیایی که یک قطار عنوان و یک پرونده دوئل داشت ازدواج کرده بود. آنها در قصر مارکی زندگی می‌کردند تا اینکه مارکی بتدریج عادت کرد که ظرفهای صبحانه به سر زنش پرتاب کند. بعد دختر به پدرش تلگراف کرد و تقاضای کمک نمود و جنتمن پیر از اقیانوس گذشت تا شرائط آن جناب را دریابد. بدین ترتیب آنها فردی را فقط با دوهزار دلار پول بکلی تنها گذاشته بودند. فردی آماده جنگ بود و می‌خواست جداً اقدام کند و می‌گفت: بالاخره به آنها نشان خواهد داد، اگر نتواند آنها را سر عقل بیاورد «گربه ملوسش» را وادار خواهد کرد که تلگرافی به این مضمون مخابره نماید که ما تصمیم به ازدواج گرفته‌ایم و بعد نتیجه را خواهید دید.

بدین ترتیب این جوان پر نشاط مرتباً ورزد تا اینکه بکلی خسته شد. لبخند بسیار ملیحی به یورگیس زد و سپس خواب‌آلوده چشمانش را فرو بست. مجدداً چشمش را فرو بست. سپس مجدداً چشمش را گشود و یک‌بار دیگر لبخند زد و سرانجام چشمها را بست و یادش رفت که بار دیگر آنها را باز کند.

برای چند دقیقه یورگیس در حالی که او را نگاه می‌کرد واز مستی عجیب شامپانی لذت می‌برد، کاملاً بی‌حرکت نشست. یک‌بار تکانی به‌خود داد و سگ شروع به خرخر کرد. آنگاه درحالی که تقریباً نفس را در سینه حبس کرده بود نشست - تا اینکه اندکی بعد درآهسته باز شد و پیشخدمت وارد شد.

او درحالی که ابرو درهم کشیده بود، نوک‌پائی به‌سوی یورگیس

1. Charlie

2. Gwendolen

آمد؛ یورگیس برخاست و با تروشروئی عقب رفت. سرانجام به دیوار تکیه داد و پیشخدمت نزدیک شد و به در اشاره کرد و آهسته گفت: «برو بیرون!»

یورگیس نگاهی به فردی که آهسته خرناس می‌کشید، انداخت و مردد ماند. پیشخدمت آهسته گفت:

«تخم سگ، اگر... گورت را کم نکنی، پوزه‌ات را خرد خواهم کرد!»

یورگیس یک لحظه دیگر مردد ماند و دید که «آدمیرال دیوئی» از پشت سر آن مرد ظاهر شد و آهسته شروع به خرخر کرد تا به عقب نشینیش کمک کند. آنگاه تسلیم شد و به‌سوی در رفت.

آنها بی سرو صدا از در خارج شدند و از پله‌های بزرگ و پرطنین پائین رفتند واز سالن تاریک گذشتند. درکنار در ورودی یورگیس مکث کرد و پیشخدمت با شلنگ به او نزدیک شد.

او با خشم و عصبانیت گفت: «دستها بالا.»

یورگیس در حالی که مشت دست سالمش را گره می‌کرد یک قدم عقب نشست و فریاد کشید:

«برای چی؟» و بعد وقتی فهمید که آن شخص قصد دارد جیبهایش را بگردد اضافه کرد: «پدرسگ، به‌تو نشان خواهم داد!»

پیشخدمت تهدید کنان پرسید: «می‌خواهی بزندان بروی؟ من پلیس را صدا خواهم زد...»

یورگیس دیوانه‌وار غرید: «صدا بزن! تا آن موقع حق نداری به‌من دست بزنی! من درخانه لمنتی شما به‌هیچ چیز دست ندم و به‌تو اجازه نمی‌دهم به‌من دست بزنی!»

بدین ترتیب پیشخدمت که می‌ترسید مبادا ارباب جوانش از خواب بیدار شود، ناگهان به سمت در رفت و آن را باز کرد و گفت:

«برو گمشو!» و بعد وقتی یورگیس از در بیرون رفت، لگد بی‌رحمانه‌ای نثارش کرد که او را از پله‌های بزرگ سنگی پائین انداخت و دربرف پای پلکان نقش زمین کرد.

یورگیس در حالی که از شدت خشم سر از پا نمی‌شناخت، برخاست؛ لکن در بسته وقصر عظیم، تاریک و تسخیر ناپذیر بود. آنگاه نیش یخ‌زده باد در بدنش نفوذ کرد، برگشت و دوان دوان از آنجا دور شد. وقتی به خیابانهای پر رفت و آمد رسید مجدداً توقف کرد و نمی‌خواست توجه کسی را به خود جلب کند. علی‌رغم اهانتی که به او شده بود، قلبش پیروزمندانه می‌طپید. او از این گرفتاری نفع برده بود! هر چندگاه دستش را در جیب شلوارش فرو می‌کرد تا مطمئن شود که اسکناس گرانبهای يك‌صد دلاری هنوز آنجاست.

اما دلهره داشت. وقتی آنرا پیش‌خود مجسم می‌کرد، ترس عجیب و حتی وحشتناکی او را دربر می‌گرفت. او جزاین اسکناس، يك سنت هم پول نداشت. او در آن شب می‌بایستی پناهگاهی برای خود پیدا کند و اسکناس را خرد کند!

باز هم نیم‌ساعتی راه رفت و موضوع را پیش خود بررسی کرد. کسی نبود که به او کمک کند - او می‌بایستی تنهای تنها ترتیب این کار را بدهد. خرد کردن چنین پولی در مسافرخانه، خطر جانی همراه داشت. مطمئن بود که تا فردا صبح پولش را بسرقت خواهند برد و یا احتمالاً او را بقتل خواهند رساند. می‌توانست به يك هتل یا ایستگاه راه آهن برود و آنرا خرد کند. لکن آنها وقتی «لاتی» را با يك‌صد دلار می‌دیدند، چه فکر می‌کردند؟ اگر توضیح می‌داد، احتمالاً توقیف می‌شد. و چه‌استانی می‌توانست سرهم کند؟ فردا صبح فردی جونس از مفقود شدن پول باخبر می‌شد و به تعقیب او می‌پرداخت و بدین ترتیب پولش از دست می‌رفت. آخرین نقشه‌ای که بنظرش رسید این بود که در میخانه‌ای این کار را آزمایش کند. اگر راه دیگری نداشت می‌توانست پولی بپردازد و اسکناس را خرد کند.

در طول راه به چندین میخانه سرکشید. اما بعلت شلوغی از آنها گذشت - بعد سرانجام در میخانه‌ای که متصدی بار تنهای تنها بود،

بختش را آزمود و ناگهان مشتش را مصمانه گره کرد و وارد شد. و سؤال کرد: «آیا می‌توانی يك اسکناس يك‌صد دلاری را برایم خرد کنی؟»

مسئول بار آدم تنومند و خشنی بود، روی چانه‌اش که به چانه مشت زنهای حرفه‌ای می‌مانست ریشی سه‌هفته‌ای روئیده بود. به یورگیس خیره شد و پرسید:

«چی گفتی؟»

«گفتم، می‌توانی يك اسکناس يك‌صد دلاری را برایم خرد بکنی؟» او با ناباوری سؤال کرد: «از کجا پیدا کردی؟»

یورگیس گفت: «به تو مربوط نیست، پیدا کردم و می‌خواهم آنرا خرد کنم. اگر این کار را بکنی پولی هم به تو می‌دهم.»

مسئول بار بشدت به او خیره شد و گفت: «بده ببینم.»

یورگیس اسکناس جیبش را محکم فشرد و پرسید: «خرد می‌کنی؟»

مسئول بار جواب داد: «از کجا بفهمم تقلبی نیست؟ مرا به جای کی گرفتی؟»

سپس یورگیس آهسته و با احتیاط به او نزدیک شد. اسکناس را از جیبش درآورد و آنرا لمس کرد. آن مرد از پشت بار نگاه خصمانه‌ای به او کرد. سرانجام اسکناس را به دست او داد. متصدی بار آنرا گرفت و شروع به بررسی کرد. آنرا میان انگشتانش صاف کرد و برابر نور گرفت. پشت و رویش کرد، و ارو نه‌اش گرفت و يك بری نگاهداشت. اسکناس نو و کمی سفت بود و همین امر او را به شك انداخت. یورگیس در این مدت مثل گربه مراقبش بود.

سرانجام گفت: «هوم.» و در حالی که این ولگرد ژنده‌پوش و متمفن را که پالتوئی به تن نداشت و دستش به گردنش آویزان بود... با يك اسکناس يك‌صد دلاری می‌سنجید، به او خیره شد و پرسید:

«چیزی می‌خواهی بخری؟»

یورگیس گفت: «بله، يك لیوان آبجو خواهم خورد.»

متصدی بار گفت: «بسیار خوب، خردش خواهم کرد.» و اسکناس را در جیبش گذاشت و يك لیوان آبجو برای یورگیس ریخت و آنرا روی بار گذاشت. بعد سر ماشین حساب رفت، پنج سنت حساب کرد و بعد از دخل پول درآورد. بالاخره در حالی که پول را می‌شمرد، دوسکه ده سنتی، يك سکه بیست و پنج سنتی، يك سکه پنجاه سنتی - روبروی یورگیس ایستاد و گفت:

«بیا.»

برای يك لحظه یورگیس به امید اینکه او مجدداً سر دخل خواهدرفت منتظر ماند و بعد گفت:

«پس نود و نه دلار من کو؟»

مسئول بار پرسید: «چه نود و نه دلاری؟»

یورگیس فریاد کشید: «بقیه پولم! بقیه یکصد دلارم!»

متصدی بار گفت: «برو پی کارت، ناقل!»

یورگیس نگاههای دیوانه‌واری به او انداخت. برای يك لحظه وحشت سراپایش را فراگرفت—وحشت سیاه و فلج‌کننده و مخوفی قلبش را در چنگ گرفت. و بعد سیل موج و کور کننده خشم فرارسید— جیغ بلندی کشید و گیل‌س را برداشت و سرش را هدف قرار داد. مرد خودش را خم کرد و لیوان از بغل سرش رد شد. مجدداً برخاست و بایورگیس که می‌خواست با دست سالمش از روی بار جستن کند روپرو شد و ضربه خردکننده‌ای به صورتش نواخت و او را به زمین انداخت. سپس وقتی یورگیس به زحمت خود را بلند کرد و خواست بار را دوریزند و او را تعقیب‌کند، او باتمام صدا فریاد زد:

«کمك! كمك!»

یورگیس ضمن حرکت يك بطری از روی بساط برداشت. و وقتی مسئول بار پرید او باتمام نیرو آنرا به سویش پرت کرد. بطری فقط سرش را خراشید و در مقابل چوب درگاه هزار تکه شد. یورگیس برگشت و مجدداً در وسط اطاق به مرد هجوم برد. این بار که از خشم کور شده بود بدون بطری وارد عمل شد و متصدی بار هم همین‌را می‌خواست— جلو راهش سبز شد و با پتك ضربه‌ای به قسمت بالای بینیش وارد کرد و او را نقش زمین ساخت لحظه‌ای بعد، درست در همان موقعی که یورگیس از شدت خشم کف‌به‌دهان داشت و تلاش می‌کرد نوار دست شکسته‌اش را پاره کند و مجدداً سرپا بایستد، ناگهان در سیمی باز شد و دونفر باعجله وارد شدند.

متصدی بار فریاد کشید: «مواظب باشید! او کاره دارد!»

سپس متصدی بار وقتی دید که آن‌دو آماده پشتیبانی هستند، بار دیگر به یورگیس حمله برد و دفاع ضعیفش را درهم شکست و مجدداً او را به زمین انداخت. هر سه نفر خود را روی او انداختند، درهم می‌غلطیدند و لگد می‌پرانندند.

لحظه‌ای بعد پلیسی وارد شد و متصدی بار يك بار دیگر فریادکشید:

«مواظب کاردرش باشید!»

یورگیس به زحمت روی زانوش بلند شده بود که پلیس خود را بروی او انداخت و با باتون به صورتش کوبید. گرچه ضربه گیجش کرده بود، اما هنوز خشم دیوانه‌واری در او شعله می‌کشید و با تلاش بی‌باکانه‌ای از جا پرید. بعد مجدداً باتون با همه نیرو به سرش فرود آمد و او مثل کنده درخت به زمین غلطید.

پلیس درحالی‌که باتونش را در چنگش می‌فشرد، رویش خم شده و منتظر بود که مجدداً بلند شود. در این اثنا متصدی بار برخاست و دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

«یا عیسی مسیح! من فکر می‌کردم این بار کارم ساخته است. زخمی شدم؟»

پلیس گفت: «جك، چیزی دیده نمی‌شود. چه اش بود؟»

متصدی بار گفت: «يك مسست دیوانه‌است، يك مفلس بی‌دست و پا است— ولی نزدیک بود مرا به آن دنیا بفرستد: بیلی، بهترین است واگن پلیس بخواهی.»

پلیس گفت: «نه، من فکر می‌کنم که دیگر نیروی دعوا نداشته باشد و راه دوری هم نمی‌رود.»

او در حالی که یقه یورگیس را گرفته بود و می‌کشید، دستور داد:

«پاشو!»

ولی یورگیس از جایش تکان نخورد، متصدی بار پشت بار رفت و پس از آنکه اسکناس یکصد دلاری را در جای امنی مخفی کرد، برگشت و يك لیوان آب روی یورگیس ریخت. سپس وقتی یورگیس ناله ضعیفی سرداد، پلیس او را بلند کرد و از میخانه بیرون کشید. کلانتری در همان گوشه خیابان بود و بنابراین چند دقیقه بعد یورگیس خود را در يك سلول یافت. تا نیمه‌های شب بیهوش بود و بعد تا صبح ناله کرد و از سردرد وحشتناك و عطش آزار دهنده‌ای عذاب کشید. گاه‌گاهی با صدای بلند آب می‌خواست، ولی کسی به حرفش گوش نمی‌داد. در همان کلانتری افراد دیگری بودند که سرشان شکسته بود و در آتش تب می‌سوختند. در این شهر بزرگ صداها نفر و در این کشور بزرگ ده‌ها هزار تن از این افراد بودند و کسی به

حرف‌شان گوش نمی‌داد.

صبح فردا يك فنجان آب و يك تیکه نان به او دادند، بعد او را در واگنی نشاندند و به نزدیکترین دادگاه پلیس منتقل کردند. او با ده بیست نفر دیگر در جای محصوری نشست تا اینکه نوبت به او رسید.

متصدی بار - که معلوم شد مشت‌زن معروفی است - به جلسه دادگاه احضار شد. سوگند یاد کرد و داستان‌ش را شروع کرد و گفت که این زندانی نیمه‌های شب مست مست وارد میخانه‌اش شده و يك لیوان آبجو سفارش داده و يك اسکناس يك دلاری به او داده است. نود و پنج سنت بقیه پولش را دریافت داشته و نود و نه دلار دیگر هم مطالبه کرده. شاکی هنوز به او جواب نداده بوده که زندانی لیوان به سرش پرتاب کرده و سپس با بطری به او حمله ور شده و میخانه‌اش را درهم ریخته است.

سپس زندانی سوگند یاد کرد - او موجود بیچاره‌ای بود با چشمان گود افتاده و صورت نتراشیده که يك دستش در نوار کشی پیچیده شده و گونه و سرش مجروح و خونین و يك چشمش کبود و بکلی بسته بود.

رئیس دادگاه سؤال کرد: «چه دفاعی از خودت می‌کنی؟»

یورگیس گفت: «عالیجناب، من به میخانه‌اش رفتم و از این مرد پرسیدم که آیا می‌تواند يك اسکناس يكصد دلاری را خرد کند. او گفت که اگر من يك لیوان مشروب بخرم، او این کار را خواهد کرد. من اسکناس را به او دادم و بعد او بقیه پول را نداد.»

رئیس دادگاه که با بهت و تعجب به او خیره شده بود، اظهار داشت:

«تو يك اسکناس يكصد دلاری به او دادی؟»

یورگیس گفت: «بله، عالیجناب.»

«از کجا آوردی؟»

«عالیجناب، يك نفر به من داد.»

«چه کسی؟ چه کسی و به چه منظوری؟»

«عالیجناب، جوانی توی خیابان به من داد. من گدائی می‌کردم.»

در سالن دادگاه خنده فرو خورده‌ای به گوش رسید. پلیسی که دست یورگیس را گرفته بود، دستش را ول کرد تا لبخندش را مخفی دارد و رئیس دادگاه هم لبخند زد و بی آنکه تلاش کند آن را پنهان سازد.

یورگیس با عصبانیت فریاد زد: «عالیجناب، این واقیعت دارد!»

رئیس دادگاه پرسید: «شب گذشته تو نه تنها گدائی می‌کردی،

بلکه مشروب هم خوردی، اینطور نیست؟»

یورگیس اعتراض کرد: «نه، عالیجناب... من...»

«دیشب هیچ مشروب نخوردی؟»

«چرا، بله، عالیجناب، من...»

«چی خوردی؟»

«مشروب خوردم... نمی‌دانم چی بود... يك چیز سوزنده بود...»

مجدداً صدای خنده حضار در سالن دادگاه طنین انداخت و وقتی

رئیس دادگاه سرش را بلند کرد و ابرو درهم کشید، ناگهان قطع شد.

رئیس دادگاه به تندی پرسید: «قبلاً هیچوقت بازداشت شده بودی؟»

یورگیس از این سؤال یکه خورد و من من کرد: «من... من...»

رئیس باخسونت دستور داد: «حالا، راستش را به من بگو!»

یورگیس گفت: «بله، عالیجناب.»

«چند دفعه؟»

«عالیجناب، فقط يك دفعه.»

«بچه اتهامی؟»

«عالیجناب، به اتهام کتک زدن سرکارگر. من در کشتارگاه کار می‌کردم،

و او...»

رئیس دادگاه گفت: «فهمیدم، فکر می‌کنم کافی باشد. اگر نمی‌توانی

خودت را کنترل کنی نباید مشروب بخوری. ده روز و هزینه دادرسی.

پرونده بعد.»

یورگیس از وحشت به گریه افتاد. ولی پلیس ناگهان یقه‌اش را

چسبید و او را وادار به سکوت کرد و بعد کشان کشان او را از سالن

دادگاه خارج کرد و به اطاق محکومین برد. یورگیس نشست و از خشم و

ناتوانی چون کودکی شروع به گریه کرد. به نظرش وحشتناک بود که پلیس

و قاضی در مقابل صحبت‌های متصدی بار به حرف‌های او وقعی نگذاشتند.

بیچاره یورگیس اطلاع نداشت که صاحب میخانه به خاطر امتیازات روزهای

یکشنبه و مساعده‌های کلی هفته‌ای پنج دلار تنها به پلیس رشوه می‌دهد -

اطلاع نداشت که متصدی بار مشت‌زن یکی از مطمئن‌ترین پیروان لیدر

حزب دمکرات ناحیه است و همین چندماه پیش آرای بیسابقه‌ای بنفع

رئیس دادگاه جمع‌آوری کرده بود، همان کسی که آماج حملات مصلحین

دستکش پوش و نفرت‌انگیز بود.

یورگیس مجدداً به زندان برآید و منتقل گردید. دعوای اخیر مجدداً

به دستش آسیب رسانده بود، بنابراین او نمی‌توانست کار بکند، ولی

می‌بایستی تحت نظر پزشک قرار گیرد. سر و چشمش هم می‌بایستی پانسمان شود. بنابراین وقتی فردای روز ورودش، به حیاط زندان رفت و جک‌دوان را ملاقات کرد، قیافه تماشائی داشت!

آن جوان چنان از دیدنش مسرور شد که نزدیک بود او را در آغوش کشد و فریاد کشید:

«خدایا، آیا این همان «بوگندو» است! چه بسرت آمده - آیا زیر ماشین کالباس سازی رفتی؟»

یورگیس گفت: «نه، ولی در راه آهن یک حادثه بد برایم اتفاق افتاد و بازهم دعوا کردم.»

بعد وقتی سایر زندانیان دورش جمع شدند، داستان افسانه‌ایش را شرح داد. اکثر زندانیان باور نمی‌کردند، ولی دوان می‌دانست که یورگیس نمی‌توانست چنین داستانی را خود جعل کند.

وقتی آن دو تنها شدند گفت: «رفیق، بدشانسی آوردی، ولی شاید این ماجرا درسی به تو داده باشد.»

یورگیس بالحن غم‌انگیزی گفت: «از آخرین دیدارمان تا کنون چیزهائی یاد گرفته‌ام.»

سپس تعریف کرد که تابستان گذشته را چگونه گذرانده است یا آنطور که خودش می‌گفت «آواره گشته است» و سرانجام سؤال کرد:

«تو چطور؟ آیا از آن موقع تا بحال همین‌جا بوده‌ای؟»

دوان جواب داد: «عجب، نه! من تازه پریروز آمدم. این دومین بار است که آنها مرا به اتهام بی‌اساس به زندان انداخته‌اند... من بدشانسی آورده‌ام و نمی‌توانم پولی را که آنها می‌خواهند بپردازم. یورگیس تو چرا همراه من شیکاگورا ترک نمی‌کنی؟»

یورگیس بالحن افسرده‌ای جواب داد: «من جائی ندارم که بروم.» دوان در حالی که آهسته می‌خندید، جواب داد: «من هم ندارم، ولی ما صبر خواهیم کرد تا آزاد شویم، بعد می‌بینیم.»

در زندان برایدول تعداد کمی از زندانیان سابق هنوز باقی مانده بودند، ولی این بار یورگیس باده‌ها پیر و جوان روبرو گردید که درست از همان قماش بودند. این امر به موج‌شکنهای ساحل شباهت داشت: هربار آب جدیدی می‌آمد، ولی امواج همان امواج سابق بود. او در میان‌شان گردش می‌کرد و با آنها حرف می‌زد. آنان که قویتر از همه بودند داستان دلاوریهای خود را تعریف می‌کردند و آنان که ضعیفتر و جوانتر و بی‌تجربه‌تر بودند

دورشان جمع می‌شدند و درسکوتی تحسین‌آمیز به حرفهایشان گوش می‌دادند. دفعه قبل همه افکار یورگیس متوجه خانواده‌اش بود. لکن اینک آزادانه می‌توانست به حرفهایشان گوش دهد و دریابد که خود یکی از آنهاست. نظریاتشان نظریات اوست و راهی که آنها برای بقای خود برگزیده بودند راهی بود که او هم در آینده پیش می‌گرفت.

بنابراین وقتی مجدداً از زندان آزاد شد، بی‌آنکه یک‌شاهی پول در جیب داشته باشد مستقیماً به سوی جک‌دوان رفت. او با روحی آکنده از تواضع و سپاسگزاری به جک‌دوان پناه برد. زیرا او مردی جنتلمن و تحصیل‌کرده بود و جالب توجه اینکه می‌خواست سرنوشت خود را با سرنوشت کارگر ساده‌ای که حتی دست به‌گدائی و آوارگی زده بود، پیوند دهد. یورگیس نمی‌دانست که چه کمکی می‌توانست به دوان بکند. و درک نمی‌کرد که چنین مردی - که با همه آنهایی که به او محبت داشتند، دوست وفادار بود - در میان مجرمین همانقدر نادر است که در میان سایر طبقات مردم.

آدرسی که یورگیس در دست داشت اطلاق زیرشیروانی یک محله زاغه‌نشین بود که به یک دختر ریزنقش و زیبای فرانسوی یعنی معشوقه دوان، تعلق داشت. او مدت روز را خیاطی می‌کرد و با خود فروشی به درآمدش می‌افزود. او به یورگیس اطلاع داد که دوان از ترس تعقیب پلیس اکنون به‌جای دیگر رفته‌است. آدرس جدید او را به یک کافه زیرزمینی برد که صاحبش ابتدا بکلی از دوان اظهار بی‌اطلاعی کرد. لکن پس از چند سؤال و جواب او را به پلکانی در عقب کافه راهنمایی کرد که در پستوی یک بنگاه رهنی به مخفی‌گاهی منتهی می‌شد. این مخفی‌گاه به تعدادی میمادگاه راه داشت که دوان در یکی از آنها مخفی بود.

دوان از دیدارش خوشحال شد و گفت که بکلی بی‌پول شده است و منتظر بود که او بیاید و به کمک هم پولی به چنگ بیاورند. نقشه‌اش را برای او توضیح داد - در واقع سراسر روز را صرف این کار کرد که او را با دنیای مجرمین شهر آشنا سازد و به او نشان بدهد که چگونه می‌توان در این دنیا موجودیت خود را حفظ کرد. در آن زمستان یورگیس بعلت دست آسیب دیده و حملات غیرمنتظره پلیس روزگار سختی داشت. ولی تا وقتی که پلیس او را نمی‌شناخت، اگر مراقبت می‌کرد می‌توانست در امن و امان باشد. اینجا، در زیرزمین «پاپا» هانسون ۱ (صاحب زیرزمین

به این اسم معروف بود) او می‌توانست آزادانه استراحت کند، زیرا «پاپا» هانسون مرد «منصفی» بود - تا موقعی که یورگیس پولش را می‌داد، از حمایت می‌کرد و هر وقت حمله‌ای از طرف پلیس قریب‌الوقوع بود، یک ساعت قبل از حمله به او اطلاع می‌داد. حتی «روزنشتک» صاحب بنگاه رهنی هر چیزی که او می‌آورد به یک سوم قیمتش از او می‌خرید و قول می‌داد که برای یک سال آن را مخفی دارد.

در این اطاقك يك اجاق نفتی بود. آنها شامشان را خوردند و در حدود ساعت یازده شب درحالی‌که دو آن خود را با یک تیرکمان مسلح کرده بود، از در عقب حمله را شروع کردند. به یک محل مسکونی رسیدند و دو آن از تیر چراغ برق بالا رفت و چراغ را خاموش کرد، بعد بی‌سروصدا خود را در یک پلکان زیرزمینی مخفی ساختند.

دیری نپائید که کارگری از آنجا گذشت. کاری به کار او نداشتند. سپس بعد از یک وقفه طولانی صدای قدمهای سنگین پلیسی به گوش رسید. آن دو نفس را در سینه حبس کردند تا پلیس رد شد. با اینکه از سرما منجمد شده بودند، یک ربع دیگر منتظر ماندند - سپس مجدداً صدای قدمهای سریعی به گوش رسید. دو آن سقلمه‌ای به او زد، و به محض آنکه عابر از کنارشان رد شد، بلند شدند. دو آن مثل سایه‌ای خاموش بیرون خزید و لحظه‌ای بعد صدای آهسته و فریاد فروخورده‌ای به گوش رسید. یورگیس یکی دو قدم با دو آن فاصله داشت و طبق قرار قبلی هنگامی که دو آن محکم دستهایش را گرفت، او پرید تا دهانش را ببندد. عابر سست شده بود و داشت می‌افتاد، بنابراین یورگیس فقط می‌بایستی یقه‌اش را بگیرد و دو آن با انگشتان چابکش جیبهایش را زیر و رو کند - ابتدا با عجله دکمه‌های پالتو و بعد هم دکمه‌های کت و جلیقه‌اش را باز کرد، پشت و روشن را بازرسی کرد و محتوی آنها را در جیبهای خود خالی کرد. سرانجام دو آن انگشتان و کراوات مرد را لمس کرد و بنجوا گفت: «همین بود!» و او را به همان محل کشیدند و از پلکان سرازیر کردند. سپس هر دو در دو جهت مختلف با عجله از هم دور شدند.

دو آن زودتر رسید و یورگیس او را در حال بررسی «اموال مسروقه» یافت که عبارت بود از: اولاً یک ساعت طلا با یک زنجیر و یک قاب فلزی؛ یک مداد نقره، یک جعبه کبریت و یک مشت پول خرد و بعد یک جعبه

کارت. دو آن جعبه را با عجله تب‌آلودی باز کرد و در آن چند نامه و چک و دو عدد بلیط تئاتر و بالاخره در قسمت عقب آن یک دسته اسکناس پیدا کرد. آنها را شمرد: یک اسکناس بیست دلاری، پنج اسکناس ده دلاری چهار اسکناس پنج دلاری و سه اسکناس یک دلاری. و بعد نفس راحتی کشید و گفت:

«همین کار ما را وپراه خواهد کرد!»

پس از بررسی زیاد، جعبه کارت و محتویات آن را به استثنای اسکناسها و عکس دختر کوچکی که در قاب فلزی بود سوزاندند. سپس دو آن ساعت و خرت و پرت را به طبقه پائین برد و با شانزده دلار بازگشت و گفت:

«پیر رذل گفت که طلای ساعت قلبی است، دروغ می‌گوید، ولی می‌دانم که من احتیاج به پول دارم.»

آنها غنائم را بین خود تقسیم کردند و یورگیس سهمش را که پنجاه و پنج دلار و مقداری پول خرد بود برداشت. او اعتراض کرد که سهمش خیلی زیاد شده، لکن دو آن قرار گذاشته بود که غنائم را به تساوی بین خودشان تقسیم کنند. او گفت که این شکاری خوب و از متوسط هم بهتر بود.

وقتی صبح از خواب بیدار شدند، دو آن او را بیرون فرستاد تا روزنامه‌ای بخرد. مجرمین همیشه از مطالعه شرح‌چنانیت خود در روزنامه‌ها لذت می‌برند.

دو آن درحالی‌که می‌خندید اظهار داشت: «من رفیقی داشتم که همیشه این کار را می‌کرد تا اینکه روزی در روزنامه خواند که درجیب داخلی جلیقه قربانیش سه هزار دلار پول بوده، که از دستش دررفته بود!»

شرح سرقت نیم ستون از روزنامه را اشغال می‌کرد. - روزنامه می‌گفت که بدون شك در این حوالی بانندی به سرقت مشغول است، زیرا در عرض یک هفته این سومین فقره است و ظاهراً پلیس از دستگیری سارقین ناتوان است. قربانی یکی از نمایندگان بیمه است و یکصد و ده دلار پول را از وی ربوده‌اند. اتفاقاً اسمش روی پیراهنش نوشته شده بود والا به این زودی هویتش معلوم نمی‌شد. مهاجم ضربه بسیار شدیدی به او وارد کرده و مغزش شدیداً تکان خورده است. و نیز قربانی را در حالی یافتند که بدنش تقریباً منجمد شده بود و باید سه انگشت دست راستش قطع گردد. منبر برجسته روزنامه همه این اخبار را به خانواده‌اش

رسانده بود و شرح می‌داد که چگونه خانواده‌اش این خبر را دریافت داشته است.

چون این اولین تجربه یورگیس بود، از این‌رو شرح و تفصیلات روزنامه طبیعتاً او را ناراحت کرده بود؛ لکن دوآن با خونسردی خندید و گفت که شیوهٔ این بازی همین است و چاره‌ای نیست. دیری نمی‌گذرد که خود یورگیس در این باره بیشتر از انداختن یک گاو در کشتارگاه فکر نخواهد کرد.

او اظهار عقیده کرد: «یا ما، یا او؛ و من همیشه ترجیح می‌دهم که این او باشد.»

یورگیس در حالی که به فکر فرورفته بود، گفت: «معمداً او هرگز بما بدی نکرده بود.»

رفیقش گفت: «تو باید مطمئن باشی که او هم داشت همین‌کار را با شدت هر چه تمامتر نسبت به دیگری انجام می‌داد.»

دوآن تا بحال توضیح داده بود که اگر کسی در این حرفه شناخته شود، باید در تمام مدت کار کند تا بتواند تقاضاهای پلیس را برآورد. بنابراین بهتر است که یورگیس در مخفی‌گاهش بماند و هرگز در جاهای عمومی با رفیقش دیده نشود. لکن یورگیس بزودی از توقف در مخفی‌گاه خسته شد. در عرض یکی دو هفته جسمش نیرو گرفت و دستش بهبود یافت و آنگاه دیگر نتوانست این وضع را تحمل کند. دوآن که به تنهایی فعالیت می‌کرد و با مقامات پلیس متارکه موقت برقرار کرده بود، ماری آن دختر ریز نقش فرانسوی را پیش یورگیس آورد تا او را سرگرم سازد. لکن حتی این کار هم سودی نبخشید و سرانجام به بحث خاتمه داد و یورگیس را از مخفی‌گاه بیرون برد و به میخانه‌ها و قمارخانه‌ها که پاتوق کلاهبرداران و «راهزنان» بود معرفی کرد.

بدین ترتیب یورگیس با جهان مجرمین طبقهٔ بالای شیکاگو آشنا شد. شهر اسماً بدست مردم اداره می‌شد، اما در واقع در دست مشتکی کاسبکار متنفذ اداره می‌شد که برای تحقق حکمروائی خود به ارتش عظیمی از مزدوران احتیاج داشت. آنها هر سال دوبار در انتخابات بهار و پاییز میلیونها دلار پول تهیه می‌دیدند و به مصرف این ارتش عظیم می‌رساندند. میتینگها بر پا می‌کردند، سخنرانان چیره‌دستی اجیر می‌ساختند، دسته‌های موزیک‌آهنگها می‌نواختند. موشکها در هوا جز و وز می‌کردند، تن‌ها پلاکات و انبارها مشروب‌بین مردم توزیع می‌گردید.

با پول نقد هزاران رأی خریداری می‌شد. البته این ارتش عظیم را می‌بایستی یک سال تمام نگهداری کرد. لیدرها و مؤسسين مستقیماً بوسیله خود کاسبکاران بزرگ تأمین می‌شدند - اعضای انجمن شهر و رؤسای دادگاهها از راه رشوه، فعالین حزب از پول تبلیغات، کارمندان شهرداری و وکلا بوسیلهٔ حقوق، مقاطعه‌کاران بوسیلهٔ شغل، رهبران اتحادیه‌های کارگری بوسیلهٔ کمک‌های مالی و صاحبان و سردبیران روزنامه‌ها بوسیلهٔ آگهیها تأمین می‌گردیدند.

اما اعضای جزء این ارتش از قبل شهر یا مستقیماً از قبل توده مردم زندگی می‌کردند. بهمین منظور ادارهٔ پلیس و آب و آتش‌نشانی و همهٔ خدماتی که در بودجه شهر پیش‌بینی شده بود یعنی از بچهٔ پادو گرفته تا رئیس اداره، بوجود آمده بودند. برای گروهی که در اینجا جایی نداشتند، دنیای شرارت و جنایت باز بود و می‌توانستند به اغفال و کلاهبرداری و چپاول و غارت پردازند. قانون میگساری را در روزهای یکشنبه منع می‌کرد. و بدین ترتیب میخانه‌داران را در اختیار پلیس می‌گذاشت و اتحاد بین آنها را ضروری می‌ساخت. قانون فحشاء را منع می‌کرد. و همین امر «خاتم رئیسها» را به دسته‌بندی وامی‌داشت. همین امر دربارهٔ صاحبان قمارخانه‌ها و میزهای بلیارد و دربارهٔ هرزن و مردی که درآمد غیر مشروعی داشت و حاضر بود که سهمی از آن را به مقامات بالا بپردازد یعنی سکه قلب‌ساز، راهزن، جیب‌بر، دله‌دزد، خریدار اموال مسروقه، فروشنده شیر تقلبی و میوه‌های فاسد و گوشت حیوانات مریض، صاحبان خانه‌های اجاره‌ای غیربهداشتی، پزشک دغلباز، رباخوار، گدا، «دستفروش»، بوکسور، قاتل حرفه‌ای، «مشتکی جلب‌کن» مسابقات اسب‌دوانی، جاکش، سوداگر زنان سفید پوست و متخصص اغفال دختران جوان، دربارهٔ همه و همه صادق بود. همهٔ این نمایندگان فساد با هم متحد می‌شدند و با سیاستمداران و پلیس‌پیمانی برادرانه می‌بستند. اغلب، همه آنها در یک شخص جمع می‌شدند - رئیس پلیس صاحب فاحشه‌خانه‌ای بود که ظاهراً به آن یورش می‌برد و سیاستمدار در میخانه خود به کار تبلیغات می‌پرداخت. «هینکی‌دینک» یا «گرما به‌دار جون» یا سایر افراد این طبقه، و نیز ارکان شورای شهر که خیابانهای شهر را در اختیار کاسبکاران می‌گذاشتند، صاحبان

بدنام‌ترین پاتوقهای شهر شیکاگو بودند. قماربازان و مشت‌زنهای حرفه‌ای که قانون را به مبارزه می‌طلبیدند و دزدان شبرو و راهزنان که سراسر شهر را بوحشت می‌انداختند، مشتریان آنها بودند. در روزهای انتخابات، همه این قدرتهای شرارت و جنایت به یک نیرو تبدیل می‌شدند، آنها می‌توانستند با اختلاف یک درصد نتیجه انتخابات ناحیه خودشان را پیش‌بینی کنند و در صورت لزوم می‌توانستند در آخرین لحظات، آراء را عوض کنند.

یک‌ماه پیش، کم‌مانده بود که یورگیس از گرسنگی تلف شود. اینک ناگهان از برکت کلید جادویی به‌جهانی پا گذاشته بود که در آنجا پول و همه نعم زندگی بدون زحمت بدست می‌آمد. رفیقش او را به یک ایرلندی به‌نام هالوران «خودساز» که یک «رجل» سیاسی بود و به زیروم امور وارد بود، معرفی کرد. این مرد مدتی با یورگیس صحبت کرد و بعد گفت که نقشه کوچکی در سر دارد که با آن هرکس که قیافه یک کارگر داشته باشد، پول راحتی به‌دست خواهد آورد. لکن این یک کارخصوصی است و می‌باید مخفی بماند. یورگیس موافقت خود را اعلام داشت و آن مرد همان روز عصر (روز یکشنبه بود) او را به‌جائی برد که در آنجا حقوق کارگران شهرداری را می‌پرداختند. مأمور پرداخت که یک دسته پاکت جلوش بود و دو پلیس در کنارش ایستاده بودند، زیر سایبان کوچکی نشسته بود. یورگیس طبق دستور وارد شد و خود را «میخائیل. او فلاهرتی»^۲ معرفی کرد و پاکتی دریافت داشت و از گوشه خیابان پیچید و آن را به هالوران که در میخانه‌ای منتظرش بود تحویل داد، بعد مجدداً به‌آنجا رفت و خود را «یوهان اشمیت»^۳ معرفی کرد و بار سوم هم خود را «شرر رمی‌نیتسکی»^۴ معرفی نمود. هالوران لیست کاملی از کارگران موهوم داشت و یورگیس برای هر کدام‌شان پاکتی دریافت می‌داشت. هالوران برای این‌کار پنج دلار پول به او داد و گفت که اگر در این باره سکوت اختیار کند، می‌تواند هر هفته همین قدر پول دریافت دارد. چون رازداری یورگیس بسیار هالی بود، بزودی اعتماد هالوران «خودساز» را جلب کرد و هالوران او را به‌عنوان مردی مورد اعتماد به‌سایرین معرفی کرد.

1. Halloran

2. Michael O'Flaherty

3. Johann Schmidt

4. Serge Remnitsky

این آشنائی از جهت دیگر هم برای او مفید بود. دیری نپائید که او به مفهوم «نفوذ» و اینکه چگونه سرکارگرش کونور و مسئول بارکه بوکسور بود، توانستند او را زندانی کنند، پی‌برد. شبی «بنفع» «لاری یک چشم» که در فاحشه‌خانه‌های بزرگ «درجه یک» خیابان کلارک ویلون می‌نواخت و آدم بذله‌گو و مشهوری در «لوه» بود، مجلس رقصی برپا شد. مهمانی در سالن بزرگی برپا شده و از آن موقعیتهائی بود که همه مقامات عیاش شهر خود را تسلیم دیوانگی می‌کردند. یورگیس هم در این جشن شرکت کرد و بعلت افراط در میگساری نیمه دیوانه شد و به‌خاطر یک دختر به‌نزاع پرداخت. در این موقع دستش کاملاً نیرو گرفته بود و همه چیز را از سر راهش برمی‌داشت و سرانجام خود را در یکی از سلولهای کلانتری باز یافت، کلانتری تا دم درپراز جمعیت بود و بوی تعفن «ولگردان» به‌مشام می‌رسید. یورگیس مایل نبود در آنجا بماند تا مستی از سرش بپرد و به هالوران پیغام داد. هالوران به رئیس آن ناحیه تلفن کرد و ساعت چهار صبح بقید کفیل آزاد شد. وقتی صبح همان روز به‌دادگاه احضار شد، رئیس ناحیه موفق شده بود که منشی دادگاه را ببیند و به او توضیح بدهد که یورگیس رودکوس مرد شریفی است و فقط کمی بی‌احتیاطی کرده است. بنابراین به‌ده دلار جریمه محکوم شد و جریمه «معلق» ماند. این بدان معنی بود که او نمی‌بایستی جریمه‌پردازد و فقط در صورتی می‌پرداخت که درآینده کسی آن را در دادگاه علیه‌اش مطرح می‌کرد.

او اینک در میان مردمی زندگی می‌کرد که نظرشان درباره ارزش پول کاملاً با نظر مردم پکینگتون متفاوت بود. معیناً با اینکه عجیب می‌نماید، او خیلی کمتر از موقعی که کارگر بود مشروب می‌خورد. دیگر آن خستگی و یاسی که او را به مشروب می‌کشاند، وجود نداشت. اینک چیزی برای کار و مبارزه در مقابل خود داشت. بزودی دریافت که اگر سرعت انتقال داشته باشد امکانات جدیدی در پیش رو خواهد داشت. او که طبیعتاً مردی فعال بود، نه تنها خودش زیاد مشروب نمی‌خورد، بلکه رفیقش را که علاقه‌اش به‌زن و مشروب خیلی بیشتر از این بود، از این کار باز می‌داشت.

حوادث پشت سرهم اتفاق می‌افتاد. شبی با دو آن در میخانه‌ای که معمولاً می‌مادگاه او و هالوران «خودساز» بود، نشسته بودند که یک «مشرتی ولایتی» (خریدار یک عمده فروشی ولایتی) که حسابی «نشسته» بود،

وارد شد. جزمصدی بارکسی آنجا نبود، وقتی آن مرد از میخانه بیرون رفت، او و دوآن پشت سرش راه افتادند. او از گوشه خیابان پیچید و در محل تاریکی بین خاکریزهای راه آهن و یک ساختمان غیر مسکونی جلو پرید و رولوری زیر بینیش گرفت و دوآن که کلاهش را روی چشمش پائین کشیده بود، با انگشتان چابکش جیبهای او را زیر و رو کرد. ساعت و «کیف پولش» را برداشتند و قبل از آنکه قربانی بتواند بیش از یک بار فریاد بکشد، مجدداً از گوشه خیابان پیچیدند و وارد میخانه شدند. آنها موقع رفتن چشمکی با متصدی بار رد و بدل کرده بودند، بنابراین او قبلاً در زیرزمین را باز کرده بود. آنها از راهروئی مخفی خود را به یک فاحشه‌خانه رساندند. از پشت بام این خانه می‌شد به سه‌خانه آن طرفتر راه یافت. اگر اتفاقاً پلیس یورش می‌برد و دعوائی درمی‌گرفت، مشتریان هر یک از این خانه‌ها می‌توانستند از طریق همین راهروها خود را به خیابان برسانند. گاهی در موقع اضطرار از همین راهروها دختری را از دسترس پلیس دور می‌کردند. هزاران تن از این دخترها به شیکاگو می‌آمدند و به آگهی استخدام «پیشخدمت» و «کارگر کارخانه» جواب مثبت می‌دادند و به دام دلان قلبی‌کاری می‌افتادند و به‌چنگ فاحشه‌خانه‌ها گرفتار می‌شدند. برای رام کردن این دخترها فقط کافی بود که لباسهای شانرا از آنها گرفت؛ گاهی می‌بایستی آنها را با داروهای مخدر «تخدیر کرد» و هفته‌ها محبوس‌شان ساخت. در این موقع والدین آنها جریان را با تلگراف به پلیس اطلاع می‌دادند و حتی شخصاً به محل می‌آمدند تا ببینند که به چه علت در پیدا کردن دختران‌شان اقداماتی بعمل نمی‌آید. گاهی رد دختران خود را تا خانه‌ای که آنها در آنجا محبوس بودند، می‌گرفتند و تا خانه را بازرسی نمی‌کردند، آرام نمی‌گرفتند.

متصدی بار به خاطر کمکی که در این کار کوچک کرده بود، از یکصد وسی و اوند دلاری که آن دو بدست آورده بودند، بیست دلار دریافت داشت. طبیعتاً این کار روابط دوستانه‌ای بین آنها برقرار می‌کرد. چند روز بعد او آنها را به آدم نسبتاً «درخشانی» به نام «گلدبرگر» معرفی کرد که یکی از «گردانندگان» «پاتوق» مخفی‌گاه‌شان بود. بعد از چند لیوان مشروب، گلدبرگر با کمی تردید تعریف کرد که چگونه به خاطر جنده‌اش با یک «قمارباز» حرفه‌ای دمو کرده و چگونه آن مرد چانه‌اش را

1. Goldberger

خرد کرده است. وگفت که این قمار باز در شیکاگو غریب است و اگر شبی سرش داغان شود، کسی توجهی نخواهد کرد. یورگیس که در این موقع برای خرد کردن سر کلیه قماربازان شیکاگو آمادگی کامل داشت، سؤال کرد که در ازایش چقدر دریافت خواهد داشت. از این حرف گلدبرگر یهودی قیافه مرموزی به‌خود گرفت و گفت که از رئیس پلیس محل یک خبر خصوصی از مسابقات اسب‌دوانی نیواورلئان به‌دست آورده است. رئیس پلیس به یکی از سندیکا‌های بزرگ صاحبان اسب «وابسته بود» و گلدبرگر یک بار او را از مخمصه‌ای نجات داده بود. دوآن بلافاصله همه چیز را درک کرد، لکن برای یورگیس می‌بایستی سراسر سیستم مسابقه اسب‌دوانی را توضیح داد تا به اهمیت چنین فرصتی پی‌می‌برد. درکشور، یک تراست غول‌پیکر اسب‌دوانی فعالیت داشت. در هر ایالتی که این تراست فعالیت می‌کرد مجلس قانونگزاری را تحت نفوذ خود قرار می‌داد. حتی بعضی از روزنامه‌های بزرگ را در اختیار خود داشت و افکار عمومی بوجود می‌آورد - هیچ قدرتی درکشور به‌استثنای شاید تراست قمارخانه‌ها یارای مخالفت با آن‌را نداشت. این تراست در سراسرکشور پارکهای مجلل مسابقه می‌ساخت و مردم را به وسیله جوایز بزرگ به این پارکها می‌کشاند و بعد مسابقه تیراندازی بزرگی ترتیب می‌داد و سالیانه صدها میلیون دلار پول مردم را غارت می‌کرد. زمانی مسابقه اسب‌دوانی ورزش محسوب می‌شد، لکن بعد به‌صورت تجارت درآمد. یک اسب را می‌توانستند «تخدیر بکنند» و دوا بخوراندند، کمتر از معمول و بیش از حد تعلیم بدهند. می‌توانستند کاری بکنند که اسب در هر لحظه به‌زمین بغلطد - یا با ضربه شلاقی آهنگ‌گامش درهم شود و تماشاچیان آن‌را تلاش نومیدانه سوارکار برای سبقت گرفتن حساب کنند. ده‌ها از این حيله‌ها وجود داشت. و گاهی صاحبان اسب باتوسل به این حيله‌ها ثروتی بهم می‌زدند، گاهی اوقات سوارکاران و مربیان، گاهی اطرافیان‌شان که رشوه گرفته بودند، لکن اغلب اوقات رؤسای تراست دست به چنین حيله‌هایی می‌زدند. مثلاً در نیواورلئان مسابقه زمستانی برپا بود؛ سندیکا از قبل برنامه هر روز را تعیین می‌کرد و دلان آن در سراسر شهرهای شمالی قمارخانه‌ها را «می‌دوشیدند». درست اندکی قبل از هر مسابقه، خبر خصوصی را به‌صورت رمز با تلفنهای بین شهری پخش می‌کردند. و هرکس که می‌توانست این خبر خصوصی را به‌دست بیاورد، ثروتی بهم می‌زد، یهودی کوتوله‌گفت که

اگر یورگیس حرفش را باور ندارد می‌تواند امتحان کند - بگذار فردا همدیگر را درخانه معینی ملاقات کنیم تا حرفم را قبول کنید . یورگیس مصمم بود ، دوآن هم همینطور . بنابراین آنها به یکی از قمارخانه‌های درجه یک که دلان و بازرگانان در آنجا قمار می‌کردند رفتند، قمارخانه‌ای که اطاقهای خصوصی و زنان روسپی در اختیار داشت . آنها هر کدام ده دلار روی اسبی به نام « بل‌دام‌سیاه»^۱ گذاشتند و شش به یک بردند. آنها حاضر بودند که برای چنین رازی تعداد زیادی را از پا درآورند - لکن روز بعد گلدبرگر به آنها اطلاع داد که قماربازی که به او توهین کرده بود ، از خطر قریب‌الوقوعی بو برده و از شهر فرار کرده است . این کارها کامیابیها و ناکامیهای با خود داشت ، لکن اگر امرار معاش در بیرون میسر نبود ، در داخل زندان ممکن بود . در اوائل آوریل انتخابات شروع می‌شد و این برای همه نیروهای مزدور نوید خوشی به همراه داشت . یورگیس در پاتوقها و قمارخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها پرسه می‌زد و با دلان هردو حزب تماس می‌گرفت و از صحبت‌های آنها همه ژیر ویم این بازی را درک می‌کرد و شیوه‌هایی یاد می‌گرفت که در موقع انتخابات می‌توانست مفید واقع شود . هالوران «خودساز» یک «دمکرات» بود، بنابراین یورگیس هم به صف دمکراتها درآمد. لکن زیاد تعصب به خرج نمی‌داد - جمهوریخواهان هم آدمهای خوبی بودند و تصمیم داشتند که در انتخابات قریب‌الوقوع پول فراوانی خرج کنند. در انتخابات گذشته جمهوریخواهان برای هر رأی چهار دلار و دموکراتها سه دلار پول داده بودند . شبی هالوران «خودساز» و یورگیس و شخص دیگری مشغول ورق‌بازی بودند ، شخص اخیر تعریف می‌کرد که چگونه هالوران مأموریت یافته بود که آرای یک «دسته» سی و هفت نفری ایتالیائی را که تازه از کشتی پیاده شده بودند جمع‌آوری کند، و چگونه خود او با یک دلال جمهوریخواه که در پی همان دسته بود ، روبرو شد و چگونه آن سه نفر قراردادی با هم بستند که طبق آن این گروه ایتالیائی در ازای سری یک لیوان آبجو، نصب به نصف رأی دادند، درحالی‌که بقیه پول بچی این سه همدست سرازیر شد !

دیری نپائید که یورگیس از خطرات و تغییرات سرقت‌های گوناگون احساس خستگی کرد و سیاست را به این حرفه ترجیح داد. درست در همین

1. Beldam

موقع درباره همدستی جنایتکاران و پلیس جنجال عظیمی برخاست. زیرا اختفای جنایتکاران کاری بود که کاسبکاران مستقیماً در آن شرکت نداشتند - به همین علت به «کار فرعی» معروف بود و پلیس آنرا اداره می‌کرد . قمار و عیاشی «آشکار» ، به «تجارت» شهر رونق می‌بخشید ، لکن دزدیهای شبانه و راهزنی‌چنین خاصیتی نداشت. اتفاقاً شبی که دوآن مشغول سوراخ‌کردن گاو صندوقی در یک فروشگاه لباس فروشی بود ، نگهبان او را در حین ارتکاب جرم دستگیر کرد و تحویل پلیس داد ، اتفاقاً پلیس او را خوب می‌شناخت و با مسئولیت خود او را فراری داد. روزنامه‌ها چنان جنجالی به راه انداختند که تصمیم گرفته شد دوآن را قربانی‌کنند و او به زحمت توانست از شهر بگریزد .

در این گیرودار اتفاقاً یورگیس به مردی به نام «هارپر»^۱ معرفی شد . هارپر همان کسی بود که شبها در مؤسسه برون نگهبانی می‌داد و یورگیس به وسیله او در اولین سال ورودش به کشتارگاه به تابعیت امریکا درآمد بود. هارپر از این تصادف خوشحال شد، لکن یورگیس را به خاطر نمی‌آورد - او گفت که در موقع خودش «تازه‌کارهای» زیادی از زیر دستش گذشته‌اند. او و یورگیس و هالوران تا ساعت یک یا دو صبح در یک مجلس رقص نشستند و تجربیات خود را برای یکدیگر تعریف کردند. هارپر مفصلاً تعریف کرد که چگونه با رئیس بخشش دعواکرده و اینک یک کارگر ساده و عضو فعال اتحادیه است . چند ماه بعد یورگیس فهمید که دعوای هارپر با رئیس ساختگی بود و این شخص هفته‌ای بیست دلار از صاحبان کنسروسازی دریافت می‌داشت و مذاکرات سری اتحادیه را به آنها گزارش می‌داد. هارپر که نقش یک عضو اتحادیه را بازی می‌کرد گفت که اینک کشتارگاه از شدت هیجان پرچوش و خروش است. کارگران پکینگتون تقریباً آنچه می‌بایستی تحمل کنند کرده‌اند و به نظر می‌رسد که در یکی از این هفته‌ها اعتصابی راه بیفتد .

بعد از این گفتگو او سؤالاتی درباره یورگیس کرد و یکی دو روز بعد با پیشنهاد جالبی پیش او آمد و گفت که او کاملاً مطمئن نیست ، ولی فکرمی‌کند که اگر یورگیس به پکینگتون بیاید و آنچه به او می‌گویند عمل کند و لب فرو بندد ، می‌تواند حقوق منظمی دریافت دارد . هارپر که به

1. Harper

« دم روباه » معروف بود، دست راست « مایک اسکالی » رئیس حزب دمکرات کشتارگاه بود. انتخابات آینده هم وضع خاص و پیچیده‌ای داشت. به اسکالی پیشنهاد شده بود که آبجوساز ثروتمندی را که در بولوار مجلل اطراف کشتارگاه زندگی می‌کرد، کاندید کند. این آبجوساز در آرزوی نشان بزرگ و لقب « محترم » عضو انجمن شهر می‌سوخت. او یهودی و مرد احمقی بود، لکن بی‌آزار بود و می‌توانست پول هنگفتی در مبارزه انتخاباتی خرج کند. اسکالی این پیشنهاد را پذیرفت و سپس با این پیشنهاد به جمهوریخواهان مراجعه کرد. او مطمئن نبود که می‌تواند این آبجو ساز «درخشان» را در دست داشته باشد و نمی‌خواست ناحیه‌اش را به مخاطره بیندازد. از اینرو به جمهوریخواهان پیشنهاد کرد که رفیق ناشناس و نیکدلش که متصدی بردو باخت بازی «تن‌پینس»^۱ در یکی از میخانه‌های خیابان آشلند بود، کاندید شود و او یعنی اسکالی با پول آن‌مرد «درخشان» او را انتخاب کند. این کار افتخاراتی را نصیب جمهوریخواهان می‌کرد، زیرا آنها بهتر از این چیزی نمی‌خواستند. در عوض جمهوریخواهان می‌بایستی موافقت کنند که در سال آینده نامزدی معرفی نکنند و اسکالی خودش مجدداً بعنوان عضو دوم انجمن شهر آن ناحیه انتخاب شود. هارپر توضیح داد که جمهوریخواهان بدو این پیشنهاد را پذیرفتند. ولی اشکال کار در اینست که همه جمهوریخواهان دیوانه‌اند - انسان باید دیوانه باشد که در کشتارگاه، جایی که قلمرو حکومت اسکالی است، یک جمهوریخواه باشد. آنها نمی‌دانند چگونه دست بکار شوند. البته این برآزنده نیست که کارگران دمکرات و سرخپوستان نجیب پیمان آوای جنگ آشکارا از جمهوریخواهان حمایت کنند. اگر مسئله‌ای نباشد، این اشکال چندان مهم نیست - در یکی دو سال اخیر وضع سیاسی کشتارگاه بعلت ظهور ناگهانی یک حزب جدید رو بوخامت‌گرائیده است. هارپر « دم روباه » گفت که این حزب جدید حزب سوسیالیست است و شیطان هم حریفش نیست. تنها تصویری که یورگیس از کلمه «سوسیالیست» داشت هیکل تاموشوس کوشلیکای کوتاه قد و فقیر بود که خود را یک سوسیالیست می‌نامید و شبهای یکشنبه با یکی دو نفر از رفقا و یک جعبه صابون بیرون می‌رفت و در گوشه خیابان روی جعبه صابون می‌ایستاد و آنقدر نطق می‌کرد تا صدایش می‌گرفت.

1. Ten-Pins

تاموشوس تلاش می‌کرد تا مفهوم سوسیالیسم را برای یورگیس توضیح دهد، لکن او چون تصور زنده‌ای از آن نداشت، بهیچوجه نمی‌توانست آنرا درک کند. اکنون او با توضیح رفیقش قانع شده بود که سوسیالیستها دشمن نظام اجتماعی امریکا هستند - نمی‌توان آنها را تطمیع کرد و در هیچ نوع «معامله» سیاسی وارد نمی‌شوند. مایک اسکالی از اینکه می‌دید معامله‌ی اخیرش به نفع سوسیالیستها تمام شده است، بسیار آشفته بود. دمکراتهای کشتارگاه از این فکر که کاندیدای آنها سرمایه‌دار ثروتمندی است خشمگین بودند. آنها شاید یک سوسیالیست شورشی را به یک جمهوریخواه احمق ترجیح می‌دادند.

هارپر « دم روباه » توضیح داد که بنابراین فرصت خوبی است که یورگیس جایی در این دنیا برای خود دست و پا کند. و گفت تو عضو اتحادیه بودی و در کشتارگاه ترا به عنوان یک کارگر می‌شناسند. تو باید صدها آشنا داشته باشی و چون تا بحال از سیاست حرفی نزده‌ای، اکنون می‌توانی خود را یک جمهوریخواه معرفی کنی. آنها برای افراد لازم هرگز از پول دریغ نمی‌کنند. تومی توانی به مایک اسکالی که هرگز به دوستانش خیانت نمی‌ورزد، اطمینان کنی. یورگیس با بهت و تعجب پرسید که وظیفه‌اش چیست؟ و آن دیگری مفصلاً برایش توضیح داد که ابتدا باید به کشتارگاه بروی و مشغول کار شوی. ممکن است مطابق میل نباشد، ولی باید حقوق و سایر چیزهایی که به تو تعلق می‌گیرد دریافت داری. باید مجدداً در اتحادیه شروع به فعالیت کنی و شاید موفق شوی که مثل خودم، یعنی هارپر، کاری در آنجا دست و پا کنی. باید پیش تمام دوستان از نقاط مثبت «دویل»^۱ کاندیدای جمهوریخواه و از نقاط ضعف آن یهودی «درخشان» صحبت کنی. آنگاه اسکالی محلی برای میتینگ تهیه خواهد کرد «ومجمع جوانان دمکرات» یا چیزی از این قبیل را افتتاح خواهد کرد. در آنجا مثل کلپ پیمان آوای جنگ چلیک‌چلیک آبجوی آبجوساز ثروتمند توزیع خواهد گردید، آتش بازی برپا خواهد شد و سخنرانیهائی ایراد خواهد گردید. مسلماً تو باید صدها نفر را بشناسی که از این نوع تفریحات لذت می‌برند. لیدرهای واقعی جمهوریخواه و کارگران به تو کمک خواهند کرد و در روز انتخابات اکثریت کافی به دست خواهند آورد.

1. Doyle

یورگیس همه این توضیحات را گوش کرد و سپس پرسید . « ولی من چطور می‌توانم در پکینگتون کار پیدا کنم ؟ من جزو لیست سیاه هستم . »

هارپر « دم روباه » به این حرف خندید و گفت : « کارها را روبراه خواهم کرد . »

یورگیس جواب داد : « موافقم . من در اختیار شما هستم . » بدین ترتیب یورگیس مجدداً به کشتارگاه بازگشت و به‌لرزد سیاسی آن ناحیه که بر شهردار شیکاگو حکومت می‌کرد ، معرفی شد . این شخص اسکالی صاحب کارخانه آجر سازی و زباله‌دان و یخچال بود . ولی یورگیس از این امر اطلاعی نداشت . این اسکالی بود که می‌بایستی به خاطر فرش نکردن خیابان مورد سرزنش قرار گیرد ، همان‌جائی که بچه‌اش غرق شده بود . این اسکالی بود که رئیس دادگاه را علم کرده بود ، همان کسی که برای اولین بار یورگیس را به زندان فرستاده بود . این اسکالی بود که سهامدار اصلی همان شرکتی بود که خانه اجاره‌ای مخروبه را به او فروخته و سپس آنرا از چنگش درآورده بود . ولی یورگیس هیچ اطلاعی از این چیزها نداشت . همچنانکه نمی‌دانست که خود اسکالی آلت دست و عروسک سلاطین گوشت است . در نظر او اسکالی يك قدرت عظیم و بزرگترین مردی بود که او تا بحال دیده است .

او ایرلندی کوتاه قد و خشکیده‌ای بود که دستپایش می‌لرزید . و در حالی که یورگیس را با چشمان موشیش می‌نگریست چند کلمه‌ای با او حرف زد و تصمیم خود را درباره او گرفت . بعد یادداشتی به نام آقای « هارمون » که یکی از مدیران کل مؤسسه دورهام بود ، به دستش داد : « حامل ، یورگیس رودکوس ، یکی از دوستان خصوصی من است و به دلایل سهمی مایلیم که کار خوبی برای او پیدا کنید . او يك بار بی‌احتیاطی کرده است ، لکن آنقدر لطف دارید که آنرا نادیده بگیرید . » آقای هارمون وقتی یادداشت را خواند ، نگاه پرسش آمیزی به او انداخت و سؤال کرد :

« منظور از بی‌احتیاطی چیست؟ »

یورگیس گفت : « آقا ، من جزو لیست سیاه بودم . » او از این حرف ابرو درهم کشید و گفت : « لیست سیاه ، منظورت

چیست ؟ »

یورگیس از ناراحتی سرخ شد . او فراموش کرده بود که لیست سیاهی وجود ندارد . و من من کرد :

« من ... یعنی ... من برای گرفتن کار دچار اشکال شده بودم . »

« موضوع چی بود ؟ »

« من با سرکارگری دعوا کردم - نه با سرکارگر خودم ، آقا - و

او را کتک زدم . »

مستر هارمون گفت : « فهمیدم » و چند لحظه‌ای به فکر فرورفت و

افزود : « می‌خواهی چه کار بکنی ؟ »

یورگیس گفت : « آقا ، هرکاری ، فقط اسمال زمستان يك دستم

شکست و باید مواظبش باشم . »

« آیا نگهبانی شب برای تو مناسب هست ؟ »

« نه ، آقا . من باید شب میان کارگرها باشم . »

« فهمیدم - موضوع سیاسی است . خوب ، دلت می‌خواهد خوک

تمیز کنی . »

یورگیس گفت : « بله ، آقا . »

مستر هارمون یکی از متصدیان حضور و غیاب را احضار کرد و

گفت : « او را پیش پات مورفی ببرید و به او بگوئید که هرطوری

هست محلی برای او پیدا کند . »

بدین ترتیب یورگیس مجدداً وارد کشتارگاه شد ، جائی که در

روزهای گذشته برای پیدا کردن کار زاری و التماس می‌کرد . اینک با

غرور راه می‌رفت و پیش خود می‌خندید . وقتی متصدی حضور و غیاب

به سرکارگر گفت : « مستر هارمون سفارش کرده است که برای این

مرد کاری پیدا کنید . » قیافه سرکارگر درهم رفت .

این کار بخش او را بیش از حد معمول متراکم می‌کرد و رکوردی را

که او تلاش داشت از خود به‌جا بگذارد ، از بین می‌برد . ولی او جز

« بسیار خوب » چیز دیگری نگفت .

بدین ترتیب یورگیس يك بار دیگر به‌صورت يك کارگر درآمد و

بیدرتنگ دوستان سابقش را پیدا کرد و به اتحادیه پیوست و به‌نفع دویل

شروع به تبلیغ کرد . یورگیس تعریف می‌کرد که دویل يك بار خدمتی

به او کرده است و بطور کلی برای خودش آدمی است . دویل خودش يك كارگر و نماینده كارگران است - به چه علت آنها می‌خواهند به نفع آن یهودی ملیونر رأی بدهند و اصلاً مایک اسکالی چه کاری برایشان انجام داده است که آنها بایستی همیشه از نامزدهای او حمایت کنند؟ در همین هنگام اسکالی یادداشتی به نام لیدر جمهوریخواه به یورگیس داد و او به آنجا رفت و با کارگرانی که می‌بایستی با آنها کار کنند ملاقات کرد . تا این موقع آنها با پول آبجوساز يك سالن بزرگ کرایه کرده بودند و هر شب یورگیس يك دوچین عضو جدید «انجمن جمهوریخواهان دویل» را به آنجا می‌آورد. بزودی مراسم افتتاحیه مجللی برپا گردید. دسته موزیک آهنگها نواخت و سپس در خیابانها رژه رفت ، مراسم آتش بازی برپا کردند و سردر سالن را با چراغهای قرمز تزئین کردند . گروه کثیری اجتماع کرده بودند. علاوه بر سالن دو میتینگ هم در هوای آزاد تشکیل شده بود . بنابراین نامزد رنگ پریده و لرزان مجبور بود در سه جا نطق کوتاهی ایراد کند . این نطق را یکی از پیروان اسکالی تهیه کرده بود و يك ماه طول کشیده بود تا ناطق آنرا از بر کرده بود . عالیترین لحظات این جشن موقعی بود که سناتور «اسپارشانکس»^۱ که آدم مشهور و خوش بیان و نامزد ریاست جمهوری بود با اتومبیل وارد شد تا درباره حقوق مقدس اتباع امریکا و حمایت و خوشبختی کارگران امریکا نطقی ایراد کند . روز بعد ، این خطاب به الهام بخش ، نیمی از ستون همه روزنامه‌های صبح را اشغال می‌کرد و نیز روزنامه‌ها از منابع موثق اطلاع می‌دادند که شهرت غیر مترقبه دویل ، که از طرف جمهوریخواهان برای عضویت انجمن شهر نامزد شده بود ، آقای اسکالی ، رئیس دمکرات کمیته شهر را بشدت مضطرب ساخته است .

رئیس کمیته وقتی دید که دسته عظیمی از مردم مشعل به دست همراه اعضای انجمن جمهوریخواه دویل که همه شبکلاه و کلاههای سرخی به سر داشتند در خیابان به راه افتادند ، اضطرابش فزونی یافت . همه رأی دهندگان را با آبجوجانی پذیرائی کردند- بنا به گواهی تمام حوزه‌های انتخابیه این بهترین آبجونی بود که تا به حال در مبارزات انتخاباتی توزیع شده بود. یورگیس در این رژه و در میتینگهای بی‌شمار دیگر بطرز خستگی ناپذیری فعالیت می‌کرد . او نطقی ایراد نمی‌کرد - این وظیفه وکلا و

1. Spareshanks

سایر متخصصین بود - لکن به سر و صورت دادن کارها کمک می‌کرد: آگهی پنخس می‌کرد، پلاکات می‌چسباند، حرکت جمعیت را منظم می‌کرد . وقتی کار به جریان افتاد به تماشای آتش بازی و نوشیدن آبجو پرداخت. بدین ترتیب در جریان مبارزات انتخاباتی چند صد دلار پول آبجوساز یهودی از زیر دستش گذشت و او با امانت‌داری ساده لوحانه و مؤثری آنها را به مصرف رساند. اما در پایان کار احساس کرد که سایر «بچه‌ها» با چشم نفرت باری به او نگاه می‌کنند ، برای اینکه آنها یا می‌بایستی جلوه کمتری داشته باشند یا از سهم پیراشکی عمومی صرف نظر کنند . بعد از این جریان یورگیس با همه نیرو سعی کرد که خشنودی آنها را فراهم کند و روزهای از دست رفته را جبران نماید ، روزهایی که او از وجود سوراخهای اضافی در بشکه تبلیغات بی‌خبر بود .

او رضایت مایک اسکالی را به خود جلب کرده بود. در روز انتخابات، ساعت چهار صبح برای «جمع‌آوری آراء» از خانه بیرون رفت. يك درشکه دو اسبه در اختیار داشت که با آن از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت و دوستانش را پیدا می‌کرد و پیروزمندانه آنها را به محل اخذ رأی می‌رساند. او چندین بار از جانب خودش و بعضی از دوستانش رأی داد. دسته دسته از جدیدترین مهاجرین - لیتوانیها، لهستانیها، چکها، اسلواکها - را به آنجا می‌رساند و پس از آنکه فوت و فن کار را یاد می‌داد، آنها را به دیگری تحویل می‌داد تا به محل اخذ رأی دیگر راهنمایی کند. یورگیس در شروع کار از رئیس حوزه یکصد دلار پول گرفت و در عرض روز هم سه بار مراجعه کرد و هر بار صد دلار از او گرفت ولی هر بار بیش از بیست و پنج دلار به جیب خودش نریخت. بقیه پول را واقماً برای خرید آراء مصرف می‌کرد. در نتیجه در آن روز که برای دمکراتها فاجعه‌ای محسوب می‌شد، آنها دویل، متصدی سابق برد و باخت بازی «تن‌پینس» را با اکثریت تقریباً یکمزار رأی انتخاب کردند و یورگیس از ساعت پنج بعد از ظهر الی ساعت سه بعد از نیمه‌شب به میگساری بیشرمانه و وحشتناکی دست زد. ولی تقریباً همه اهالی پکینگتون هم همین کار را کردند، زیرا همه مردم از پیروزی حکومت ملی و شکست خردکننده‌ای که قدرت مردم ساده به شخص خودخواهی وارد آورده بود، ابراز شادمانی می‌کردند.

صبح ادامه می‌یافت مگر آنکه نزاعی جریانش را قطع می‌کرد. در این مدت همان زن و مردی که از اول با هم بودند در حالی که از شهوت و مشروب کیج می‌خوردند، با هم می‌رقصیدند.

دیری نپائید که یورگیس به منظور اسکالی که گفته بود حادثه‌ای «رخ» خواهد داد، پی برد. در ماه مه قرارداد صاحبان کنسروسازی و اتحادیه منقضى شد و لازم بود توافق جدید بعمل بیاید. مذاکرات ادامه داشت و گشتارگاه پر از صحبت اعتصاب بود. در قرار سابق تنها حقوق کارگران متخصص معین شده بود. و حال آنکه در حدود دوسوم از اعضای اتحادیه کارگران گوشت غیر متخصص بودند. در شیکاگو دسته اخیر اکثر ساعتی هیجده سنت و نیم حقوق می‌گرفتند و اتحادیه امیدوار بود که بتواند در سال آینده این حقوق را تمیم بدهد. این حقوق تقریباً آنطور که بنظر می‌رسید زیاد نبود - در جریان مذاکرات مأمورین اتحادیه تا مبلغ ده هزار دلار حقوق پرداختی را کنترل کردند و کشف نمودند که بزرگترین رقم حقوق در هفته، چهارده دلار و کمترین رقم آن دو دلار و پنج سنت و میزان متوسط مجموع آنها شش دلار و شصت و پنج سنت بوده است. شش دلار و شصت و پنج سنت پولی نبود که یک مرد بتواند خانواده‌اش را نگهداری کند. با توجه به این واقعیت که در پنج سال اخیر قیمت گوشت تقریباً پنجاه درصد افزایش یافته، در حالی که قیمت «گاو» های زنده» به همان اندازه کاهش یافته بود، چنین می‌نمود که صاحبان کنسروسازی قادر به پرداخت آن هستند. لکن آنها تمایلی از خود نشان نمی‌دادند - آنها تقاضای اتحادیه را رد کردند و برای اینکه مقاصد واقعی خود را نشان دهند یکی دو هفته بعد از انقضای قرارداد، حقوق تقریباً یکمزار نفر را تا شانزده و نیم سنت کاهش دادند و گفته می‌شد که جونس پیر قسم یاد کرده است که قبل از پایان عمرش آن را تا پانزده سنت خواهد رساند. در کشور یک میلیون و نیم نفر در جستجوی کار بودند. در شیکاگو تعدادشان به یکصد هزار نفر می‌رسید. آیا صاحبان کنسروسازی اجازه می‌دادند که رهبران اتحادیه پیروزمندان وارد مؤسسات آنها بشوند و قراردادی با آنها ببندند و در نتیجه سالیانه چندین هزار دلار از دست بدهند؟ چقدر گران بود؟

همه این وقایع در ماه ژوئن اتفاق افتاد. دیری نپائید که مسئله را در اتحادیه به فراندوم گذاشتند و تصمیم به اعتصاب گرفتند. در همه

بعد از خاتمه انتخابات یورگیس همچنان در پکینگتون و پرسر شغلش باقی ماند. در شهر هنوز مبارزه علیه پلیس حامی جنایتکاران ادامه داشت و او ترجیح می‌داد که فعلاً «بنخوابد». تقریباً سیصد دلار پول در بانک داشت و می‌توانست کمی استراحت کند. ولی کارش راحت بود و جبر عادت او را در آنجا نگاه می‌داشت. بعلاوه، مایک اسکالی که یورگیس با او مشورت می‌کرد، توصیه کرد که به همین زودیها واقعه‌ای «رخ» خواهد داد.

یورگیس با چند نفر از دوستان دمخورش اطلاقی در یک پانسیون گرفت. او تاکنون به آنییل سرزده و مطلع شده بود که الزبیتا و افراد خانواده‌اش به مرکز شهر رفته‌اند و بنابراین دیگر به فکرشان نبود. اینک به محفل جدیدی از جوانان مجرد و «جلف» رو کرده بود. مدت‌ها پیش لباسهای متمغنش را دور انداخته بود و از موقعی که وارد سیاست شد یقه کتانی و کراوات قرمز چرکینی می‌زد. دلیلی نداشت که در فکر لباسش باشد، زیرا هفته‌ای تقریباً یازده دلار پول درمی‌آورد و بی‌آنکه به ذخیره‌اش دست بزند، می‌توانست دوسوم آن را به تفریحات خود اختصاص دهد.

گاهی با عده‌ای از دوستانش به مرکز شهر می‌رفتند و تئاترهای پست و تالارهای موسیقی و سایر پاتوقهایی که برای همه‌شان آشنا بود، سر می‌زدند. در بعضی از میخانه‌های پکینگتون بازی بیلیارد یا بازی «بولینگ»^۱ دائر بود. و بدین طریق او می‌توانست شب را با قمارهای کوچک بگذراند. و نیز بازی ورق و تخته‌نرد هم دائر بود. یک بار شب یکشنبه در قماری شرکت کرد و مبلغ هنگفتی برد و چون مرد با روحی بود، بازی را تا عصر یکشنبه ادامه داد و بیش از بیست دلار «باخت». معمولاً شبهای یکشنبه چند مجلس رقص هم برپا می‌شد. هر مرد «دام»ش را با خود می‌آورد و در طول این جشن و سرور نیم‌دلاری برای بلیت و چند دلاری برای مشروب می‌پرداخت. جشن و سرور تا ساعت سه یا چهار

1. Bowling

مراکز کنسروسازی وضع به همین منوال بود. ناگهان روزنامه‌ها و مردم خود را با منظره خوفناک قحطی گوشت روبرو دیدند. برای تجدیدنظر، انواع و اقسام درخواستها بعمل آمد، لکن صاحبان کنسروسازی عناد می‌ورزیدند. در این مدت مرتباً دستمزدها را تقلیل داده و حمل و نقل احشام را قطع نموده بودند و با شتاب واگن واگن تشك و تختخواب سفری وارد می‌کردند. بدین ترتیب کارگران بیش از پیش به جوش و خروش درآمدند، يك شب از ستاد اتحادیه تلگرافهایی به همه مراکز کنسروسازی - به سنت پل، اوهامای جنوبی، سیوکس سیتی، سنت ژوزف، کانزاس سیتی، سنت لوئیز شرقی و نیویورک - مخابره شد و ظهر روز بعد پنجاه یا شصت هزار کارگر لباسهای کارشان را از تن درآورده و از کارخانه‌ها بیرون رفتند و «اعتصاب بزرگ گوشت» شروع شد.

یورگیس ناهارش را خورد و بعد به دیدار مایک اسکالی رفت. اسکالی در خانه مجللی زندگی می‌کرد. این خانه در خیابانی واقع بود که آن را اختصاصاً برای او بنحو شایسته‌ای فرش و پر نور کرده بودند. اسکالی موقتاً از کار کناره‌گیری کرده بود و عصبانی و مضطرب به نظر می‌رسید.

وقتی یورگیس را دید سؤال کرد: «چی می‌خواهی؟»

یورگیس جواب داد: «آدمم ببینم که شاید شما بتوانید در موقع اعتصاب کاری برایم پیدا کنید.»

اسکالی ابرو درهم کشید و به او خیره شد. یورگیس در روزنامه صبح مقاله‌ای به قلم اسکالی خوانده بود. اسکالی ضمن این مقاله صاحبان کنسروسازی را بشدت تهدید کرده و اعلام داشته بود که اگر با کارگران خود رفتار بهتری در پیش نگیرند، مقامات شهر کارخانه‌هایشان را درهم خواهند کوبید و مسئله را فیصله خواهند داد. بنابراین اینک وقتی او ناگهان پرسید:

«ببینم، یورگیس چرا به کارت ادامه نمی‌دهی؟» یورگیس بسکلی بکه خورد.

یورگیس حاج‌وواج فریاد کشید: «بمنوان خائن به اعتصاب کارکنم؟» اسکالی سؤال کرد: «چرا نکنی؟ چه بسرت آمده؟»

1. Sioux City

یورگیس من من کرد: «ولی... ولی...»

او تا حدی این را مسلم می‌دانست که باید با اتحادیه‌اش همراهی کند. اسکالی ادامه داد و گفت: «صاحبان کنسروسازی به افراد خوب احتیاج دارند و خیلی هم احتیاج دارند و آنها به کسی که از آنها طرفداری کند، حسابی خدمت خواهند کرد. چرا از این فرصت استفاده نمی‌کنی و وضع خودت را تثبیت نمی‌کنی؟»

یورگیس گفت: «اما، از این به بعد من چگونه می‌توانم در کارهای سیاسی برایتان مفید باشم؟»

اسکالی به تندگی گفت: «تو دیگر نمی‌توانی مفید باشی.»

یورگیس پرسید: «چرا نمی‌توانم.»

اسکالی فریاد کشید: «مرده شورت ببرد! مگر نمی‌دانی که تو یک جمهوریخواه هستی؟ و تو خیال می‌کنی که من همیشه قصد دارم جمهوریخواهان را انتخاب کنم؟ آبجوساز من دیگر بو برده است که ما چه خدمتی به او کرده‌ایم و آش خوبی برایمان پخته است.»

یورگیس متحیر ماند. اصلاً این قسمتش را فکر نکرده بود.

او گفت: «من می‌توانم یک دمکرات بشوم.»

اسکالی جواب داد: «آری، ولی نه بلافاصله. انسان نمی‌تواند هر روز عقیده سیاسی‌اش را تغییر دهد. بعلاوه، من احتیاجی به تو ندارم - کار مناسبی برای تو وجود ندارد. بهر حال تا روز انتخابات وقت زیادی مانده است. تا آن موقع چکار خواهی کرد؟»

یورگیس شروع کرد و گفت: «من فکر می‌کردم که می‌توانم روی شما حساب کنم.»

اسکالی جواب داد: «بله، بنابراین می‌توانی حساب کنی - من هیچوقت به رفیقی خیانت نکرده‌ام. ولی آیا این درست است کاری را که به تو دادم ترک کنی و برای کار دیگر به اینجا بیایی؟ امروز صد نفر بمن مراجعه کرده‌اند و من چه می‌توانم بکنم؟ در این هفته شانزده نفر را در لیست حقوق‌بگیران شهرداری وارد کردم که خیابانها را تمیز کنند، آیا فکر می‌کنی من می‌توانم همیشه این کار را بکنم؟ برای من شایسته نیست چیزهایی را که به تو می‌گویم به دیگران بگویم، لکن تو به ته‌توی کار واردی و باید آنقدر عقل داشته باشی که خودت درک کنی. تو از اعتصاب چه چیزی به دست می‌آوری؟»

یورگیس گفت: «در این باره فکر نکرده بودم.»

اسکالی گفت: «درست است، بهتر بود فکر می‌کردی. حرف مرا در این باره قبول کن، اعتصاب تا چند روز دیگر پایان خواهد پذیرفت و کارگران شکست خواهند خورد، و از این موقعیت هر چه به دست بیاوری، متعلق به توست. می‌فهمی؟»

یورگیس موضوع را فهمید. به محل کارش در کشتارگاه بازگشت. کارگران قطار طولی از لاشه‌های خوک را در مراحل مختلف تدارک‌ترک کرده بودند و سرکارگر با تلاش ضعیف خود سی‌چهل نفر از منشیها و تندنویسها و نامه‌رسانها را به آنجا آورده بود تا کار لاشه‌ها را تمام کنند و آنها را به سردخانه ببرند. یورگیس مستقیماً پیش او رفت و اعلام کرد:

«آقای مورفی، من به سر کار برگشتم.»

قیافه سرکارگر شکفته شد و فریاد زد: «مرد حساسی، یا الله شروع کن!» یورگیس جلو شوق و ذوق او را سد کرد و گفت: «یک لحظه صبر کن، من فکر می‌کنم که باید دستمزد بیشتری بگیرم.»

او جواب داد: «بله، البته، چقدر می‌خواهی؟»

یورگیس ضمن راه در این باره فکر کرده بود. اینک تقریباً جراتش را از دست داده بود، لکن مشت‌های خود را گره کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که باید روزی سه دلار بگیرم.»

سرکارگر بلافاصله گفت: «بسیار خوب.» و رفیق ما هنوز کار آن روز را تمام نکرده بود که کشف کرده که حقوق منشیها و تندنویسها و نامه‌رسانها روزی پنج دلار است و وقتی این را شنید از ناراحتی می‌خواست موی سرش را بکند!

بنابراین یورگیس به صورت یکی از «قهرمانان جدید امریکا» و به صورت مردی درآمد که محسناتش با شهدای «لکسینگتون»^۱ و «والی فورج»^۲ قابل مقایسه بود. البته این تشابه کامل نبود، زیرا یورگیس حقوق مکفی می‌گرفت، لباس راحت می‌پوشید و یک تختخواب فنی و

۱ و ۲. اشاره به جنگهای استقلال امریکاست. لکسینگتون (Lexington)

صحنه اولین نبرد بود که طی آن مستعمره‌داران پیروز شدند. والی فورج (Valley Forge) اردوئی بود که ارتش پس از تحمل تلفات سنگین زمستان (۱۷۷۶ - ۱۷۷۵) را در آنجا گذراند.

یک تشك داشت و روزی سه وعده غذای کامل می‌خورد. از رفاه کاملی برخوردار بود و از هرگونه خطر جانی و عضوی در امان بود، مگر موقعی که هوس آبجو بسرش می‌زد و از در کشتارگاه خارج می‌شد. حتی برای اجرای این امتیاز هم بی‌دفاع نبود. بخش عمده‌ای از نیروی ناکافی پلیس شیکاگو ناگهان از تعقیب جنایتکاران دست‌کشیده و به کمک او شتافته بود. پلیس و اعتصابیون مصمم بودند که به زور متوسل نشوند. لکن روزنامه‌ها که در این امر ذی‌علاقه بودند طور دیگری فکر می‌کردند. یورگیس اولین بار در زندگیش به عنوان یک اعتصاب‌شکن کارش را ترک گفت و برای آنکه ابراز وجود کند از سه نفر از آشنایانش دعوت کرد که برای صرف مشروب از کشتارگاه خارج شوند. آنها این دعوت را پذیرفتند و از در بزرگ خیابان هالستد خارج شدند. دم در چندین پلیس نگهبانی می‌دادند و چند مراقب از طرف اتحادیه ورود و خروج افراد را بشدت کنترل می‌کردند. یورگیس و همراهانش راه خیابان هالستد را به سوی جنوب شهر پیش گرفتند. به محض آنکه از مهمانخانه رد شدند، ناگهان از آن طرف خیابان چند نفر بعجله خود را به آنها رساندند و تلاش کردند تا آنها را به نادرستی کارشان متقاعد سازند. چون استدلال‌شان مؤثر نیفتاد، شروع به تهدید کردند. ناگهان یکی از آنها کلاه یکی از این چهار نفر را از سرش قاپید و به آن طرف نرده انداخت. صاحب کلاه به دنبال کلاه دوید و بعد وقتی فریاد «خائن به اعتصاب!» بلند شد و ده دوازده نفر از میخانه‌ها و خانه‌های اطراف بیرون ریختند، یکی دیگر از آنها ترسید و به دنبال اولی پا به فرار گذاشت. یورگیس و چهارمین نفر پس از آنکه شتابزده چند مشتی با مخالفین رد و بدل کردند، پاشنه را ورکشیده به مهمانخانه گریختند و از آنجا مجدداً راه کشتارگاه را پیش گرفتند. البته در همین موقع پلیسها با عجله خود را به آنجا رساندند. وقتی ازدحام مردم را دیدند تحریک شدند و سوت خطر کشیدند. یورگیس که اطلاعی از موضوع نداشت، از راه «پاکرس اونیو»^۱ خود را به کشتارگاه رساند و در جلو اداره مرکزی به یکی از همراهانش مصادف شد که نفس نفس می‌زد و به شدت ملتهب بود. او تعریف می‌کرد که چگونه جمعیت مرتباً فزونی یافته و چگونه به محاصره کارگران خشمگین درآمده و مورد حمله قرار گرفته و نزدیک بود قطعه قطعه شوند. در همان موقع که یورگیس داشت به حرفهای رفیقش گوش می‌داد و با بدگمانی لبخند

1. Packers' Avenue

می‌زد، چند جوان تر و تمیز در حالی که دفترچه یادداشتی در دست داشتند در کنارشان ایستاده بودند. هنوز دوساعت نگذشته بود که روزنامه-فروشها در حالی که هر کدامشان يك بغل روزنامه با خود حمل می‌کردند به هرسو می‌دویدند. روزنامه‌ها با تیتراهای سیاه و قرمزی که به اندازه شش اینچ طول روزنامه را اشغال می‌کرد، نوشته بودند: **اغتشاش در کشتارگاه! اعتصاب شکنها در محاصره جمعیت خشمگین**

اگر یورگیس صبح روز بعد همه روزنامه‌های ایالات متحده را می‌خرید، می‌فهمید که در حدود چهل میلیون نفر تلاش برجسته‌اش را در راه آجیو تعقیب کرده و نصف روزنامه‌های متین و وزین تجارتمی‌کشور آن را به عنوان سوژه‌ای در سرمقاله‌های خود درج کرده‌اند.

به مرور زمان او با مسائل بیشتری آشنا می‌شد. در حال حاضر کارش تمام شده و آزاد بود که یا با قطاری که از کشتارگاه مستقیماً به شهر می‌رفت، عازم شود یا در اطافی که چندین ردیف تخت سفری داشت بسر برد. او راه دوم را انتخاب کرد، لکن متأسفانه در تمام مدت شب دسته‌دسته اعتصاب‌شکن وارد می‌شدند. چون کمتر کارگر واقعی است که تن به چنین کاری بدهد از اینرو این قهرمانان جدید امریکا را از میان دزدان و آدمکشان و سیاه‌پوستان و پست‌ترین مهاجرین - یونانی، رومانی، سیسیلی و اسلواکی - انتخاب می‌کردند. آنها بیشتر به دورنمایی از هرج و مرج جلب شده بودند تا به حقوق زیاد. آنها با آوازا و عیاشیهای خود شب را به انسان تلخ می‌کردند و تنها موقعی دراز می‌کشیدند که می‌بایستی برخیزند و به سر کارشان بروند.

صبح، قبل از آنکه یورگیس صبحانه‌اش را تمام کند، «پت» مورفی او را پیش یکی از رؤسا فرستاد. رئیس از تجربه‌ای که او در محل ذبح داشت، سؤالاتی کرد. قلبش از هیجان می‌طپید، زیرا آنآ دریافت که وقت موعود فرا رسیده است یعنی يك سرکارگر خواهد شد!

بعضی از سرکارگرها عضو اتحادیه بودند و عده‌ای هم که عضو نبودند با کارگران در حال اعتصاب بودند. صاحبان کنسروسازی برای قسمت ذبح سخت دچار مخلصه شده بودند و درست در همین قسمت بود که نمی‌توانستند هیچگونه وقفه‌ای را تحمل کنند. آنها می‌توانستند دود دادن و نمک سود کردن و کنسرو کردن گوشت را تعطیل کنند و همه محصولات فرعی را از دست بدهند - لکن گوشت تازه ضروری بود. در غیر این صورت رستورانها و هتلها و صاحبان خانه‌های مجلل ناراحت می‌شدند،

آنگاه «افکار عمومی» بشدت تغییر پیدا می‌کرد.

چنین موقعیتی دوباره نصیب انسان نمی‌گردد. و یورگیس هم از این موقعیت استفاده کرد. آری، او به فوت و فن کار آشنا بود و خوب هم آشنا بود و می‌توانست آن را به دیگران بیاموزد. لکن اگر این کار را قبول می‌کرد و به همین راضی می‌شد، آیا می‌توانست امیدوار باشد که آن را حفظ خواهد کرد - آیا بعد از خاتمه اعتصاب اخراج نمی‌شد؟ رئیس در مقابل جواب داد که در این باره او می‌تواند به مؤسسه دورهام کاملاً مطمئن باشد - آنها در نظر دارند که به این اتحادیه‌ها و قبل از همه به سرکارگرهای خائن درس عبرتی بدهند. در موقع اعتصاب او روزی پنج دلار حقوق خواهد گرفت و وقتی قضیه فیصله یافت هفته‌ای بیست و پنج دلار دریافت خواهد داشت.

بدین ترتیب رفیق ما يك جفت چکمه «ساقه‌بلند» و يك «شلوار چین» دریافت داشت و دست بکار شد. محل ذبح منظره عجیبی داشت - انبوهی از سیاهپوستان خرف و مهاجرینی که يك کلمه زبان نمی‌فهمیدند با دفتردارها و منشیهای رنگ‌پریده و سینه باریک که از گرمای استوائی و بوی متعفن خون تازه تقریباً گیج شده بودند، درهم آمیخته بودند و همه تلاش می‌کردند که کار ده بیست لاشه را تمام کنند، در همان جایی که بیست و چهار ساعت پیش سلاخان سابق با دقت شگفت‌انگیزشان بسرعت کار می‌کردند و در هر ساعت چهارصد لاشه بیرون می‌دادند!

سیاهپوستان و «اوباشان» لوه تمایلی به کار نداشتند و هر چند دقیقه چندتائی از آنها دست از کار می‌کشیدند و استراحت می‌کردند. در یکی دو روز اول اعتصاب، دورهام و شرکاء ناچار بودند که برای خنک کردن محل کار پنکه‌های برقی نصب کنند و حتی نیمکت‌هایی در آنجا بگذارند که آنها بتوانند رویش استراحت کنند. بعلاوه آنها از محل کار خارج می‌شدند و گوشه‌سایه‌داری پیدا می‌کردند و «چرتی» می‌زدند و چون هیچکس جای مشخصی نداشت و نظمی در کار نبود، ساعتها طول می‌کشید که سرکارگر بتواند آنها را پیدا کند. اما کارمندان جزء بیچاره تا آنجا که می‌توانستند از ترس تلاش می‌کردند: در همان روزهای اول، يك دسته سی نفری از آنها بعلت امتناع از کار و نیز تعدادی از زنان منشی و ماشین‌نویس که به شغل پیشخدمتی تن در نمی‌دادند، از کار «اخراج» شده بودند. یورگیس می‌بایستی چنین نیروی کاری را سازمان دهد. او نهایت تلاش خود را می‌کرد، با عجله به هر طرف می‌رفت، آنها را به صف می‌-

کرد و فوت و فن کار را به آنها یاد می‌داد. او در زندگی هرگز به کسی دستور نداده بود، لکن اینک که از این دستورات زیاد شنیده بود بزودی نقشش را بازیافت و مثل یک سرکارگر کهنه‌کار می‌گرید و توپ و تشر می‌زد. با این وجود شاگردان زیاد سربراهی نداشت. مثلاً سیاه‌درشت‌اند می‌شروع می‌کرد و می‌گفت: «رئیس، نگاه کن، اگر کارم را قبول نداری، می‌توانی یک نفر دیگر بیاوری این کار را بکنند.» سپس عده زیادی جمع می‌شدند و گوش می‌دادند و زیر لب تهدید می‌کردند. بعد از اولین غذا تقریباً تمام کاردهای فولادی گم‌شده بود و اینک هر سیاه یکی از این کاردهای نوک‌تیز را در چکمه‌اش مخفی کرده بود.

یورگیس به زودی دریافت که در چنین هرج و مرجی برقرار کردن نظم غیرممکن است. و خود را با همین اوضاع تطبیق داد - او دلیلی نداشت که با داد و بیداد خود را فرسوده کند. اگر پوست و روده بریده می‌شد و از حیز انتفاع می‌افتاد دیگر پیدا کردن مقصر فایده‌ای نداشت. اگر کسی محل کار را ترک می‌گفت و فراموش می‌کرد که بازگردد جستجوی او نتیجه‌ای نداشت، زیرا در همان موقع ممکن بود بقیه‌شان هم کار را ترک کنند. در جریان اعتصاب سررشته کارها از دست در رفته بود و صاحبان کنسروسازی حقوقها را می‌پرداختند. دیری نپائید که یورگیس فهمید که بعضی از مغزهای هوشیار از عادت «استراحت» استفاده نموده و در چند جا اسمشان را می‌نویسند و روزانه بیش از پنج دلار حقوق دریافت می‌دارند. روزی یکی از این افراد را غافلگیر کرد و فی‌المجلس او را «اخراج» کرد، لکن تصادفاً، گوشه دنجی در آنجا بود و آن مرد اسکناسی ده‌دلاری در دستش گذاشت و چشمکی زد و او نیز پول را گرفت. البته دیری نپائید که این رسم گسترش یافت و یورگیس پول خوبی بدین وسیله به دست می‌آورد.

اگر صاحبان کنسروسازی می‌توانستند در مقابل چنین مشکلاتی گاوها و خوکهایی را که ضمن راه‌فلج و یا بیمار شده بودند ذبح کنند، خود را خوشبخت احساس می‌کردند. غالباً در هوای گرم بعضی از خوکها که طی دو سه روز راه بی‌آب می‌مانند، و با می‌گرفتند و می‌مردند؛ این خوکها حین جان‌کندن مورد حمله سایر خوکها قرار می‌گرفتند، بطوریکه وقتی در واگن باز می‌شد، چیزی جز یک مشت استخوان از آنها باقی نمی‌ماند. می‌بایستی فوراً همه خوکهای این نوع واگنها را ذبح کرد، والا این مرض وحشتناک آنها را از پا در می‌آورد. از این خوکها فقط چربی

درست می‌کردند. گاوهایی که شاخ خورده و در حال مرگ بودند و نیز گاوهایی که استخوان شکسته پایشان از گوشت بیرون می‌زد و می‌لنگیدند، همین سرنوشت را داشتند - به هر ترتیبی بود می‌بایستی آنها را ذبح کرد، حتی اگر برای این کار دلالت و خریداران و مباشرین کتبه‌های خود را می‌کنند و در رانند و سربریدن و پوست‌کندن آنها شرکت می‌کردند. دلالت کنسرو سازی در نواحی جنوبی گروه گروه سیاه گرد می‌آوردند و در حالی که با تلاش فراوان دربارهٔ اعتصاب سکوت اختیار می‌کردند، به آنها روزی پنج دلار حقوق و تأمین غذا و سایر وسائل زندگی وعده می‌دادند. اینک قطار قطار سیاه بی‌آنکه در محلی توقف کنند طبق برنامه خاصی در راه بودند. تعداد زیادی از شهرهای بزرگ و کوچک از این موقعیت استفاده کردند و زندانها و اردوهای کارشان را پاك کردند. در «دترویت» رؤسای دادگاهها موافقت کردند که هر زندانی بتواند ظرف بیست و چهار ساعت شهر را ترک کند، از زندان آزاد خواهد شد، از اینرو دلالت کنسروسازی به سائلن دادگاه می‌رفتند تا زندانیان را مستقیماً به کشتارگاه حمل کنند. و نیز برای پذیرائی از آنها، کلیه وسائل لازم را با قطار به کشتارگاه حمل می‌کردند. ضمناً برای آنکه هوس بیرون رفتن را در کارگران جدید بکشند، مقدار زیادی آبجو و ویسکی هم وارد شده بود. آنها در «سین‌سیناتی»^۱ سی دختر جوان را به اسم «بسته‌بندی‌میوه» اجیر کردند. وقتی این دختران به محل رسیدند، اربابانشان آنها را به کار قوطی کردن گوشتهای نمک‌سود و داشتند و تختخوابهایشان را در راهروئی که محل عبور و مرور کارگران بودند، قرار دادند. شب و روز دسته دسته کارگر جدید تحت مراقبت پلیس به کشتارگاه وارد می‌شدند و در کارگاههای متروک و انبارها و انبارهای ماشین‌جا می‌گرفتند. جایشان چنان تنگ بود که تختخوابها تنگ هم قرار داشت. در بعضی جاها کارگران جدید در همان اطاقی که غذا می‌خوردند می‌خوابیدند و شبها برای آنکه از هجوم موش در امان باشند تختخوابهایشان را روی میز قرار می‌دادند.

ولی صاحبان کنسروسازی با وجود همه این اقدامات، روحیه خود را از دست داده بودند. نود درصد از کارگران در حال اعتصاب بودند و سلاطین گوشت با این مسئله مشکل روبرو بودند که چگونه جای آنها را

1. Cincinnati

پرکنند. بهای گوشت سی درصد ترقی کرده بود و مردم مصر را طلب می‌کردند که با کارگران مصالحه شود. صاحبان کنسرو سازی پیشنهاد کردند که قضیه را به دادگاه داوری ارجاع کنند. واتحادیه‌ها هم پس از انقضای ده روز پیشنهاد را پذیرفت و اعتصاب پایان یافت. قراربراین شد که درعرض چهل و پنج روز کلیه کارگران مجدداً استخدام شوند و «هیچ تبعیضی نسبت به اعضای اتحادیه اعمال نگردد.»

یورگیس روزهای پراضطرابی داشت. اگر کارگران را مجدداً «بدون تبعیض» می‌پذیرفتند، او شغل فعلی خود را از دست می‌داد. او دراین باره با مدیر کارخانه صحبت کرد. مدیر لبخند تلخی زد و از او خواست که: «صبر کنید و ببینید.» مؤسسه دورهام قصد نداشت اعتصاب شکنهای خود را اخراج کند.

معلوم نبود که این «سازش» فقط حيله‌ای است که صاحبان کنسرو سازی برای بدست آوردن فرصت بدان متوسل شده‌اند یا واقعاً هدفشان اینست که اعتصاب را درهم بشکنند و با نقشه، اتحادیه‌ها را فلج سازند. لکن در همان شب از دفتر دورهام و شرکاء تلگرافی به این مضمون به سراسر مراکز کنسروسازی مخایره شد: «رهبران اتحادیه‌ها را استخدام نکنید.» صبح روز بعد وقتی بیست هزار کارگر لباس کار برتن و سطل نهار در دست به کشتارگاه هجوم آوردند، یورگیس در مدخل محل ذبح، جایی که قبل از اعتصاب در آنجا کار می‌کرد، ایستاده بود و انبوهی از کارگران مشتاق را که سی چهل نفر پلیس از آنها مراقبت می‌کردند، تماشا می‌کرد. او دید که یکی از رؤسا از اطاق خود بیرون آمد و در طول صف راه افتاد و هرکس را که مایل بود انتخاب می‌کرد. آنهایی که انتخاب شده بودند، یکی بعد از دیگری وارد کارگاه شدند و عده‌ای که نزدیک سرصف ایستاده بودند بهیچوجه انتخاب نشدند - اینان رهبران و نمایندگان اتحادیه‌ها و افرادی بودند که یورگیس نطقشان را در میتینگ شنیده بود. البته بتدریج غرولندها بلندتر و نگاهها خشمگین‌تر می‌شد. در آنجائی که سلاخها منتظر ایستاده بودند، یورگیس صدای داد و بیدادی شنید و جمعیتی را دید و به آنجا شتافت. کارگران وقتی مشاهده کردند که رئیس شورای صنعت کنسروسازی که قصاب تنومندی بود، پنج بار نادیده گرفته شد و انتخاب نگردید، بشدت خشمگین شدند. آنها يك کمیته سه نفری تشکیل دادند تا با مدیر کارخانه ملاقات کنند. کمیته سه بار تلاش کرد که وارد ساختمان شود، لکن هر بار با باتون پلیس روبرو شد و از کنار

در عقب نشست. سپس صدای فریاد و هو و جنجال بلند شد تا اینکه سرانجام مدیر کارخانه در آستانه در ظاهر گردید.

یکصد صدا فریاد کشید: «یا همه باید به سر کار برگردیم یا هیچکس!»

مدیر کارخانه مشتش را به سویشان تکان داد و فریاد کشید: «شما مثل گاو از اینجا رفتید و مثل گاو به اینجا برخواهید گشت!» بعد ناگهان آن قصاب تنومند یعنی رئیس شورا، روی توده سنگ پرید و فریاد کشید:

«بچه‌ها، کافی است، همه ما اینجا را ترك خواهیم کرد!» بدین ترتیب قصابان اعتصاب جدیدی را در همان محل اعلام داشتند. اعضای خود را از سایر کارخانه‌هایی که چنین حيله‌ای بکار برده بودند، جمع کردند و در حالی که بشدت تظاهر می‌کردند از پکرس اونیو که پراز توده‌های انبوه کارگر بود براه افتادند. آنهایی که اینک در محل ذبح کار می‌کردند دست از کار کشیدند و به آنها پیوستند. بعضی سوار براسب چهارنعل به هرسو می‌شتافتند و با صدای بلند خبر را اعلام می‌کردند و درعرض نیم ساعت سراسر پکینگ تون مجدداً دست به اعتصاب زد و خشم و عصیان همه جا را فراگرفت.

بعد از این واقعه پکینگ تون بکلی رنگ دیگری به خود گرفت - و بهدیگ جوشانی از خشم تبدیل شد. هر «خائن به اعتصاب» که جرأت می‌کرد قدم به آنجا بگذارد روزگار سیاهی داشت. هر روز یکی دو فقره از این حوادث بوقوع می‌پیوست و روزنامه‌ها به تفصیل درباره آنها قلمفرسائی می‌کردند و همیشه هم اتحادیه‌ها را مقصر می‌دانستند. با اینهمه ده سال پیش هنگامی که هیچ اتحادیه‌ای در پکینگ تون وجود نداشت، اعتصابی شروع شده بود. آنها مجبور شده بودند که نیروی نظامی بخواهند و شب در نور قطاری مشتمل، به جنگ واقعی دست یازند. پکینگ تون همیشه مرکز شدت عمل بود. میدان ویسکی که صد میخانه و یک کارخانه سریشم سازی داشت، همیشه محل نزاع بود و همیشه بیشتر این نزاعها در هوای گرم اتفاق می‌افتاد. اگر کسی به خود زحمت می‌داد و دفتر وقایع کلانتری را مطالعه می‌کرد، آنگاه در می‌یافت که در آن تابستان آمار نزاعها کمتر از سایر تابستانها بوده است. بعلاوه بیست هزار کارگر بی‌کار وجود داشت که تمام مدت روز فکر و ذکرش فقط این بی‌عدالتیهای بیحساب بود. هیچکس نمی‌توانست مبارزه سرسخت رهبران اتحادیه‌ها را توصیف

نماید - آنها تلاش می‌کردند که این ارتش عظیم را بنظم در آورند ، آنرا از تفرقه و چپاول باز دارند، یکصد هزار نفر انسان را که به ده دوازده زبان مختلف صحبت می‌کردند، درطول شش هفته که سراسرش گرسنگی و یأس و نومیدی بود سرزنده و دلگرم نگاه دارند.

دراین هنگام صاحبان کنسروسازی مصممانه دست به‌کار شدند تا نیروی کار جدیدی سازمان دهند. هرشب یکی دو هزار نفر اعتصاب‌شکن وارد و آنها را در کارخانه‌های مختلف تقسیم می‌کردند. بعضی از آنها نظیر قصابها و فروشندگان و مدیران فروشگاههایی که به‌سلاطین‌گوشت تعلق داشت، کارگران با تجربه‌ای بودند. چندتائی از آنها عضو اتحادیه بودند که از شهرهای دیگر گریخته بودند. لکن اکثر آنها سیاهان «تازه‌کار»ی بودند که از مزارع پنبه جنوب مثل گله‌گوسفند به کارخانه‌های کنسروسازی رانده شده بودند.

طبق قانون کسی مجاز نبود بنائی را که فاقد پروانه سکونت، پنجره‌های لازم، پلکان و نردبان نجات بود، برای سکونت به‌اجاره دهد. لکن در اینجا دریک «کارگاه رنگرزی» که راه ورودش فقط «راهرو»ی شیب‌دار و سر پوشیده‌ای بود، جائی که فاقد پنجره بود و تنها یک در داشت، یکصد نفر انسان روی تشک‌هایی که روی زمین گسترده بود، درهم می‌لولیدند. در طبقه سوم «محل ذبح خوک» در مؤسسه جونس انبار بی پنجره‌ای وجود داشت که هفتصد نفر در آنجا رویهم انباشته شده بودند. آنها روی فنرهای لغت تخت‌خواب می‌خوابیدند و روزها هم‌جایشان را به‌دسته دیگری می‌سپردند. در نتیجه هیاهوی مردم، تحقیقاتی بعمل آمد و شهردار مجبور شد طی دستوری اجرای قانون را طلب کند. لکن صاحبان کنسرو سازی دادرسی پیدا کردند تا این دستور را لغو کند!

درست در همین موقع شهردار شهر به‌خود می‌بالید که به‌قماربازی و حرفه مشت‌زنی در شهر خاتمه داده است، لکن در اینجا انبوهی از قماربازان حرفه‌ای با پلیس پیمان بسته بودند تا اعتصاب شکنها را بچاپند. هرشب در محوطه باز و وسیع جلو مؤسسه برون سیاهان قوی‌هیكل را می‌دیدید که تا کمر لغت شده و بخاطر پول همدیگر رامشت می‌زنند، در حالی که سه چهار هزار نفر زن و مرد و دختر جوان و سفید پوست دهاتی در کنار سیاهان خودسازی که خنجری در چکمه‌های خود فرو کرده بودند، موج می‌زدند و نعره می‌کشیدند و یک ردیف کله‌های پشم‌نما از تمام پنجره‌های کارخانه‌های مجاور بیرون آمده بود. اجداد این سیاهان، بومیان آفریقائی

بودند. و از آن موقع به‌بعد آنها یا به‌صورت برده درآمد یا تحت انقیاد جامعه‌ای که نظم برده‌داری بر آن حاکم بود، زندگی می‌کردند. اینک برای اولین بار خود را آزاد احساس می‌کردند - آزاد بودند که از هر شهوتی محظوظ شوند و خود را تباه سازند. اینک وجودشان برای درهم شکستن اعتصاب لازم بود. وقتی اعتصاب درهم می‌شکست آنها را از آنجا می‌بردند و اربابان فعلی ، دیگر آنها را نمی‌دیدند . بنابراین اربابان واگن و یسکی و زن وارد می‌کردند و به‌آنها می‌فروختند. در نتیجه کشتارگاه به‌جهنمی تبدیل شده بود. هرشب چاقوکشی می‌کردند و یکدیگر را به‌گلوله می‌بستند. می‌گفتند که صاحبان کنسروسازی با اجازه‌نامه سفیدی که در دست دارند می‌توانند اجساد را بی‌آنکه دردسری برای مقامات مسئول ایجاد کنند، از شهر خارج سازند. آنها زن و مرد را در یک طبقه جا می‌دادند. شبها جشن عیاشی شروع می‌شد - صحنه‌هایی بوجود می‌آمد که نظیرش را کسی در امریکا ندیده بود. زنها ته مانده‌های فاحشه‌خانه‌های شیکاگو و مردها اکثراً سیاهان بی‌اطلاع و بی‌خبر روستاها بودند و به‌همین جهت امراض مرموز جنسی فوق‌العاده در میانشان شایع بود. این‌کارها جائی بوقوع می‌پیوست که در آنجا محصولات غذایی تهیه می‌شد و به‌اطراف واکناف جهان متمدن صادر می‌گردید.

«کشتارگاه متحده» هرگز جای مطبوعی نبود. لکن اینک نه تنها کشتارگاه احشام ، بلکه اردوگاه یک ارتش پانزده یا بیست هزار نفری از حیوانات انسان نما بود. در سراسر روز آفتاب سوزان چله تابستان بر روی یک میل مربع از کثافت یعنی به‌روزی دهها هزار گاو که طویله‌ها را پر کرده بودند، طویله‌هایی که از کف‌چوبی آنها بوی تمفن و بیماریهای واگیر برمی‌خاست، به روی خطوط آهن لغت و تاول زده که پوشیده از گرد ذغال بود و بالاخره به روی بنای عظیم و کثیف کارخانه‌های گوشت می‌تابید که از راهروهای پیچ در پیچ آنها نفوذ دمی هوای تازه محال بود. در آنجا نه تنها جویبارهایی از خون‌گرم و واگن‌هایی پر از گوشت مرطوب و دیگهای طبخ گوشت و دیگهای صابون‌پزی، کارخانه‌های سریشم سازی و مخازن کود، با آن بوی جهنمی‌اش، وجود داشت - بلکه نیز تن‌ها مواد زایدی که در آفتاب می‌گندیدند و لباسهای روغنی و کثیفی که برای خشک شدن آویزان می‌کردند، ناهار خوریهایی که پراز ته‌مانده‌های غذا بود و مگس آنرا سیاه می‌کرد و نیز فاضل‌آبها و مستراحهای روباز، فراوان دیده می‌شد.

شبها این عده به خیابانها می ریختند و به دعوا، قماربازی، میگساری و عیاشی می پرداختند، فحاشی می کردند، جیغ و داد می کشیدند، می خندیدند، آوازی خواندند، «بانجو» می نواختند و می رقصیدند! آنها سراسر هفت روز هفته را در کشتارگاه کار می کردند و شبهای یکشنبه هم مسابقه مشت زنی و قمار راه می انداختند. در همان موقع در گوشه ای آتشی برپا بود وزن سیاه پوست پیر و سفید موی ولاغر اندامی که به ساحره ای می مانست، با موهای پریشان و چشمان مشتعل به صدای بلند درباره آتش ناپود کننده و خون «مسیح» سرود می خواند وزن و مرد روی زمین دراز می کشیدند و از ترس و پشیمانی به خود می پیچیدند و می نالیدند و ضجه می کردند.

هنگام اعتصاب، کشتارگاه چنین وضعی داشت. اتحادیه ها با نومییدی خشماگینی گوش به زنگ بودند و کشور چون کودک حریصی برای غذا هیاهو می کرد و صاحبان کنسروسازی با سماجت به کار خود ادامه می دادند. هر روز کارگران جدیدی اجیر می کردند و در نتیجه با کارگران قدیمی خشونت بیشتری روا می داشتند - آنها را به کارمقاطعه می گماشتند و اگر از نواخت عمومی کار عقب می افتادند اخراجشان می کردند. یورگیس اینک در این جریان آلت دست آنها بود. او روز به روز تغییرات اطراف خود را که به حرکت بطئی ماشین عظیمی شباهت داشت، احساس می نمود. به کار فرماندهی عادت کرده بود. و به علت گرمای خفه کننده و بوی تعفن و اینکه می دانست یک «خائن به اعتصاب» است و از خود متنفر بود به مشروب پناه برد و خلق و خوی شرارت آمیزی پیدا کرد و سر کارگانش داد و بیداد راه می انداخت، فحاشی می کرد و بر آنها خشم می گرفت و کار را به جایی می رساند که کارگران از شدت خستگی از پا در می آمدند.

آنگاه روزی از روزهای اواخر اوت، یکی از مدیران با شتاب خود را به کارگاه رساند و با صدای بلند به او و گروهش دستور داد که از کار دست بکشند و همراهش بروند. به دنبالش از در خارج شدند و دیدند که چند واگن دواسبه و سه ارابه سربسته پر از پلیس در میان جمعیتی ایستاده است. یورگیس و کارگانش به داخل یکی از واگنها پریدند و سورچی با فریاد جمعیت را کنار زد و آنها با سروصدا چهار

نعل دور شدند. چند لحظه قبل چند رأس گاو اخته از کشتارگاه فرار کرده و به دست اعتصابیون افتاده بود و بنابراین احتمال تصادم می رفت! واگنها از در وارد خیابان آشلند شدند و با شتاب راه «زباله دان» را پیش گرفتند. به محض آنکه سروکله شان پیدا شد، فریادی به گوش رسید و زن و مرد از خانه ها و میخانه ها بیرون ریختند و دیدند که آنها چهارنعل پیش می تازند. ولی چون در هر ارابه چهارپلیس نشسته بود، بدین جهت آنها بدون درد سر تا محلی که جمعیت انبوهی راه را سد کرده بود پیش تاختند. جمعیت با شنیدن فریادهای اخطارآمیز ارابه ها سراسیمه متفرق شد و گاو غرقه در خونی را در خیابان باقی گذاشت. در همان موقع تعداد زیادی قصاب بیکار در این جمعیت بود که کودکان - شان در خانه گرسنگی می کشیدند. بنابراین یکی از قصابان گاو را کشته بود - چون یک قصاب ورزیده قادر است در عرض یکی دو دقیقه گاو را بکشد و پوست بکند، لذا تا آن موقع مقدار زیادی از گوشت کبابی گاو بر باد رفته بود. البته به خاطر همین کار لازم بود که مجرمین مجازات شوند. پلیسها هم برای اجرای مجازات ازارابه ها پائین پریدند و هرکس را که می دیدند باتون به سرش می کوبیدند. فریادهای خشم و درد به آسمان می رسید و مردم وحشت زده یا به خانه ها و مفازها می - گریختند یا سراسیمه در خیابانها می دویدند. یورگیس و گروهش هم در این ورزش تفریحی شرکت کردند، هر یک از آنها قربانیش را جدا می کرد و تلاش می کرد تا او را عاجز کند و بامشت از پا در آورد. اگر قربانی به خانه ای می گریخت، تعقیب کننده اش در کثیف خانه را درهم می شکست و تا بالای پله او را تعقیب می کرد و هرکسی را که سر راهش قرار می گرفت به گوشه ای می انداخت و سرانجام شکار نالان خود را از زیر تخت یا توده ای از لباسهای کهنه صندوقخانه بیرون می کشید.

یورگیس و دونفر پلیس چند نفر را تا داخل یک میخانه تعقیب کردند. یکی از آنها خود را در زیر بار مخفی کرده بود. یکی از پلیسها او را به تنگنا انداخت و آنقدر پشت و شانه اش را با باتون کوبید که قربانی افتاد و در نتیجه کله اش در زیر ضربات باتون قرار گرفت. دیگری از نرده ای که در قسمت پشت میخانه بود بیرون پرید و پلیس دیگر که آدم چاقی بود از تعقیبش مأیوس شد. و وقتی ناسزاگویان و باعصبانیت برگشت، صاحب میخانه که زن لهستانی تنومندی بود با جیغ و داد به داخل دوید و از ضربه ای که به شکمش وارد آمده بود دولا شد و

داشت وارد شد و با صدای تیزی صدا زد:

«آنجا کیست؟»

یورگیس چیزی در جواب او مزمزم کرد. لکن در همان لحظه مرد چراغ را بلند کرد و صورتش روشن شد. یورگیس توانست قیافه‌اش را تشخیص بدهد. مات و مبہوت ماند و قلبش دیوانه‌وار طپید. آن مرد کونور بود.

این کونور، سرکارگر گروه بازگیری بود! همان مردی بود که زنش را اغفال کرده، خودش را به زندان فرستاده، خانواده‌اش را متلاشی نموده و زندگیش را بر باد داده بود! کونور که در نور درخشان چراغ کاملاً روشن شده بود، مات و مبہوت ایستاده بود.

یورگیس از موقعی که به پکینگتون بازگشته بود اغلب، مثل چیز دوری که دیگر ارتباطی با او ندارد درباره کونور فکر می‌کرد. با اینهمه، اینک وقتی او را زنده و چاق و چله دید همان چیزی که قبلاً برای او اتفاق افتاده بود، رخ نمود: سیلی از خشم در درونش جوشیدن گرفت و جنون کوری بر او مستولی گردید. خود را به روی مرد انداخت و ضربه‌ای بر بالای بینیش وارد کرد - سپس به زمین افتاد و گلویش را گرفت و سرش را به سنگ کوبید.

زن شروع به جیغ و داد کرد و مردم با عجله وارد شدند. چراغ واژگون شده و شعله خاموش گردیده بود و اطاق چنان تاریک بود که آنها نمی‌توانستند چیزی را ببینند، لکن صدای نفس‌نفس یورگیس و کوبیدن جمجمه قربانیش را می‌شنیدند و با شتاب تلاش کردند تا او را جدا کنند. یورگیس درست مثل دفعه پیش در حالی که یک تیکه گوشت دشمنش را به دندان گرفته بود، از او جدا شد و مثل سابق با آنهایی که در کارش دخالت کرده بودند شروع به دعوا کرد تا اینکه پلیسی وارد شد و او را تا سرحد بیہوشی کتک زد.

بدین ترتیب بقیه شب را در پاسگاه پلیس کشتارگاه گذراند. معیناً این بار پولی در جیب داشت و وقتی بہوش آمد توانست چیزی برای نوشیدن تهیه کند و نیز قاصدی گیر آورد که گرفتاری خود را به هارپر «دم‌روباہ» اطلاع دهد. با این وجود هارپر موقعی پیدایش شد که زندانی نزار و بیمار را تحویل دادگاه داده بودند. دادگاه تا روشن شدن وضع قربانی، مجدداً او را بہ خاطر پانصد دلار وجه‌ضمان بازداشت کرد. او بشدت از این امر عصبانی بود، زیرا اتفاقاً قاضی دیگری

بہ زمین افتاد. در تمام این مدت یورگیس کہ مرد باتجربہ‌ای بود در کنار بار مشغول نوشیدن بود. پلیس اول ہم کار قربانیش را تمام کرد و بہ او پیوست و چند بطری را باز کرد، چند بطری را در جیبش چپاند و موقع رفتن بقیه بطریها را با تاب باتونش بہ زمین ریخت. زن چاق وقتی سر و صدای شکستن بطریها را شنید، مجدداً بہ پاخواست. لکن پلیس دیگر از پشت سرش رسید، زانویش را بہ پشتش فشار داد و چشمانش را با دستش گرفت و بعد رفیقش را صدا زد. رفیقش برگشت و دخل را شکست و محتویاتش را در جیب خود خالی کرد و سپس با یورگیس از میخانه خارج شد و پلیسی کہ زن را نگہداشتہ بود، لگدی بہ او زد و با عجله خود را از آنجا بیرون انداخت. اعتصاب‌شکنها لاشہ را روی ارا بہ انداختہ و در حالی کہ با فریاد و ناسزا و رگباری از آجر و سنگ دشمنان ناپیدا بدرقہ می‌شدند، یورتمہ راہ بازگشت را پیش گرفتند. پرتاب این آجرها و سنگها «شورش» محسوب می‌شد و در عرض یکی دو ساعت بہ چندہزار روزنامہ مخابره می‌گردید. لکن از ماجرای سرقت دخل جز در افسانہ‌های غم‌انگیز پکینگتون در هیچ‌جای دیگر سخنی بہ میان نمی‌آمد.

حوالی غروب بود کہ آنها بہ کشتارگاہ بازگشتند و کار بقایای آن گاو اختہ و یکی دو گاو دیگر را کہ ذبح شدہ بود، تمام کردند. بدین ترتیب کار روز را بہ پایان رساندند. یورگیس با سہ نفر از دوستانش کہ در ارا بہ دیگر بودند، برای صرف شام بہ سمت مرکز شہر حرکت کردند و ضمن راہ خاطرات خود را برای ہم‌دیگر تعریف کردند. بعد بہ یک سالن «رولت» سر زدند و یورگیس کہ ہرگز شانس در قمارنداشت، در حدود پانزدہ دلار باخت. برای آنکہ خود را تسلی دہد می‌بایستی مقدار زیادی مشروب بنوشد و در حدود ساعت دو صبح باروحی بس‌آشفته بہ پکینگتون بازگشت و باید اعتراف کرد کہ او کاملاً سزاوار مصیبتی بود کہ در انتظارش بود.

وقتی بہ خوابگاہش می‌رفت با زن بزک‌کردہ‌ای کہ «کیمونو» ای کشیفی دربر داشت، روبرو شد. زن دستش را دور کمرش حلقہ کرد تا او را نگاہدارد. آنگاہ آن دو بہ اطاق تاریکی پیچیدند - لکن هنوز دو قدم برنداشتہ بودند کہ در با صدا باز شد و مردی کہ چراغی در دست

1. Kimono

ریاست دادگاه را بعهده داشت. او در دادگاه گفت که قبلاً هرگز توقیف نشده و نیز اول مورد حمله قرار گرفته است. اگر کسی چند کلمه‌ای از او دفاع می‌کرد، می‌توانست فوراً آزاد شود.

لکن هارپر توضیح داد که در مرکز شهر بوده و پیامش را دریافت نداشته بود و پرسید:

«چه اتفاقی برایت افتاده؟»

یورگیس گفت: «من بحساب يك نفر رسیدم و بایستی پانصد دلار ضمانت بدهم.»

هارپر گفت: «من می‌توانم ترتیب کار را بدهم، ولی ممکن است چند دلاری برایت تمام شود. خوب، گرفتاریت چه بود؟»

یورگیس جواب داد: «این همان کسی است که يك وقتی حيله پستی به من زد.»

«کی هست؟»

«او یکی از سرکارگرهای مؤسسه برون است. یا سابقاً بود. اسمش کونور است.»

هارپر تکانی خورد و فریاد کشید: «کونورا! فیل کونور نیست!» یورگیس گفت: «چرا، خودش است. چطور؟»

هارپر توضیح داد: «ای دادا! رفیق گیرافتادی! من نمی‌توانم به تو کمک کنم.»

«نمی‌توانی به من کمک کنی! چرا نمی‌توانی؟»

«عجب او نزدیکترین فرد اسکالی است - او یکی از اعضای پیمان آوای جنگ است و می‌گویند که می‌خواهند او را به مجلس بفرستند. فیل کونورا! ای دادا!»

یورگیس از ترس مبهوت ماند.

هارپر اظهار داشت: «عجب، او اگر بخواهد می‌تواند تو را به ژولیتا بفرستد!»

بالاخره یورگیس سؤال کرد: «نمی‌توانم کاری بکنم که اسکالی قبل از پی بردن به مسئله، مرا آزاد کند؟»

هارپر جواب داد: «ولی اسکالی توی شهر نیست، من حتی نمی‌دانم کجا رفته است - او از ترس اعتصاب در رفته است.»

واقماً وضع بدی پیش‌آمده بود و یورگیس بیچاره گیج و مبهوت

مانده بود. حامی او با حامی قوی‌تری روبرو شده بود و وضع بدی برایش پیش آمده بود!

یورگیس با صدای نزاری پرسید: «پس چه باید بکنم؟»

هارپر جواب داد: «من چه می‌دانم؟ من حتی نمی‌توانم ضمانت‌ترا قبول کنم - بله، من ممکن است خودم را برای همیشه خانه‌خراب کنم!» مجدداً سکوت حکمفرما شد.

یورگیس سؤال کرد: «نمی‌توانی این کار را برای من انجام بدهی و وانمود کنی که نمی‌دانستی که من چه کسی را کتک زده‌ام؟»

هارپر سؤال کرد: «وقتی قرار است ترا به محاکمه بکشند، این کار چه نفعی خواهد داشت؟» بعد یکی دو دقیقه به فکر فرورفت و گفت: «کاری نمی‌توان کرد - همین است که هست، من می‌توانم وجه ضمانت ترا کم بکنم. بعد اگر پول داشتی می‌پردازی و جیم می‌شوی.»

هارپر توضیحات بیشتری داد و یورگیس سؤال کرد: «چقدر خواهد شد؟»

هارپر گفت: «نمی‌دانم، چقدر پول داری؟»

یورگیس جواب داد: «در حدود سیصد دلار پول دارم.»

هارپر جواب داد: «بسیار خوب، قول نمی‌دهم، لکن تلاش خواهم کرد و ترا با این پول بیرون خواهم کشید. من به خاطر دوستی تن بخطر خواهم داد - برای اینکه نمی‌توانم ببینم که ترا یکی دو سال به زندان ایالتی بفرستند.»

بدین ترتیب سرانجام یورگیس دفترچه بانک را که به شلوارش دوخته شده بود، بیرون کشید و حواله‌ای که هارپر «دم‌روبا» نوشته بود، امضاء کرد. طبق این حواله تمام موجودی او به هارپر پرداخت می‌شد. سپس هارپر به بانک رفت و پول را دریافت داشت و به دادگاه شتافت و به رئیس دادگاه توضیح داد که یورگیس فردی شریف و از دوستان اسکالی است و مورد حمله يك اعتصابی قرار گرفته است. بنابراین وجه‌ضمان او را به سیصد دلار تقلیل داد و به نام خودش یعنی هارپر به دادگاه پرداخت. ولی از این مطلب چیزی به یورگیس نگفت و نیز توضیح نداد که هنگامی که وقت دادگاه فرارسد، بدون هیچگونه اشکالی از ضبط وجه‌ضمان ممانعت خواهد کرد و سیصد دلار را به جبران خطر رنجاندن مایک اسکالی به جیب خواهد زد! فقط به یورگیس

گفت که اینک آزاد است و بهترین کاری که می‌تواند بکند اینست که هرچه زودتر از اینجا دور شود. یورگیس ضمن سپاسگزاری با قلبی آکنده از شادی آخرین يك دلار و چهارده سنت دفترچه بانکش را به دو دلار و بیست و پنج سنتی که از آخرین شب جشن و سرورش باقیمانده بود، افزود و آنگاه سوار يك تراموا شد و به انتهای دیگر شیکاگو رهسپار شد.

۰۲۷

یورگیس بیچاره يك بار دیگر به صورت شخصی مطرود و آواره درآمده بود. درست مثل حیوان درنده‌ای که پنجه‌هایش را از دست‌داده یا حلزونی که از صدفش بیرون آمده باشد، فلج شده بود. یکبار از همهٔ سلاحهای مرموزی که با آنها می‌توانست بسهولت زندگی کند و از نتایج اعمالش بگریزد محروم شده بود. دیگر نمی‌توانست در صورت لزوم تقاضای کاری بکند. دیگر نمی‌توانست با مصونیت دست بسرقت بزند - می‌بایستی در سرنوشت تودهٔ مردم شریک شود. از این بدتر جرات نداشت که با توده درآمیزد - می‌بایستی مخفی شود، زیرا محکوم به نابودی بود. دوستان سابقش به او خیانت می‌ورزیدند تا بتوانند از این راه اعتباری برای خود کسب کنند. او مجبور بود که نه تنها کیفر گناهایی را که خود مرتکب شده بود، بلکه گناهایی را که به گردنش انداخته بودند، تحمل نماید، درست همانطوریکه حمله او و دوآن به «مشری ولایتی» دامن‌گیر يك آوارهٔ بدبخت دیگر شده بود.

اینک از يك مشکل دیگر هم رنج می‌برد. او به زندگی جدید عادت کرده بود و بسادگی نمی‌توانست آن را تغییر بدهد. سابقاً وقتی بیکار می‌شد، اگر می‌توانست در موقع بارندگی در يك درگاه یا زیر واگنی بنوازد و اگر روزی پانزده سنت پول غذای میخانه را بدست بیاورد، راضی بود. لکن اینک خواسته‌های زیادی داشت که نمی‌توانست به آنها دست یابد و از اینرو رنج می‌کشید. او می‌بایستی گهگاه لیوانی مشروب

بنوشد - مشروب به خاطر خود مشروب، قطع‌نظر از غذائی که با آن همراه بود. هوس مشروب چنان در او قوی بود که سایر ملاحظات را تحت‌الشعاع قرار می‌داد - او می‌بایستی بنوشد، گرچه این آخرین سکه پنج سنتی او باشد و نتیجتاً بقیه روز را گرسنگی می‌کشید.

او يك بار دیگر در زمرة بیکارانی درآمد که درهای کارخانه‌ها را محاصره می‌کردند. لکن از آن موقعی که به شیکاگو آمده بود، هیچگاه مثل حالا شانسش برای پیدا کردن کار ضعیف نبود. اولاً کشور دچار بحران اقتصادی بود، و در بهار و تابستان در حدود دو میلیون کارگر از کار بیکار شده بودند و هنوز خیلی مانده بود که مجدداً به سر کار بازگردند. ثانیاً کارگران در حال اعتصاب بودند و هفتاد هزار زن و مرد به مدت یکی دو ماه بیکار مانده بودند که بیست‌هزار نفرشان در شیکاگو بودند و اینک عده کثیری از آنها در سراسر شهر در جستجوی کار بودند. با اینکه چند روز بعد اعتصاب پایان یافت و نیمی از اعتصابیون به کار بازگشته بودند، با اینهمه این امر دردی را درمان نکرد. زیرا هر کارگری را که می‌پذیرفتند، يك «خائن به اعتصاب» دست از کار می‌کشید و می‌گریخت. اینک ده یا پانزده هزار سیاه «ناآزموده» و مهاجر و جنایتکار در شهر رها شده بودند تا برای خود چاره‌ای بیندیشند. یورگیس هر جا که می‌رفت با آنها روبرو می‌شد و از ترس اینکه مبادا یکی از آنها بو ببرد که او «تحت تمقیب» است، شکنجه می‌دید. او می‌خواست شیکاگو را ترك کند، لکن موقعی که این خطر را درك کرده بود، بی‌پول بود. او ترجیح می‌داد که به زندان بیفتد تا با سرمای زمستان روستا روبرو گردد.

تقریباً ده روز بعد جز مقداری پول خرید، پول دیگری در جیب نداشت. او هنوز کاری - حتی کار يك روزه - بدست نیاورده بود و این شانس را نداشت که کیف مسافری را حمل کند. يك بار دیگر، مثل وقتی که از بیمارستان بیرون آمده بود، دست و پایش بسته شده بود و خود را با شبح مهیب گرسنگی روبرو می‌دید. خشم و وحشت شدید و آشکاری بر او چیره شده بود، خشم دیوانه‌کننده‌ای که هرگز او را ترك نمی‌گفت و او را زودتر از فقدان غذا از پا درمی‌آورد. از گرسنگی در حال مرگ بود! دیو، دستهای استخوانی خود را به سویش دراز می‌کرد - او را لمس می‌نمود، نفسش به صورتش می‌خورد. از مهابتش

فریاد می‌کشید، شبها از خواب بیدار می‌شد و می‌لرزید و غرق در عرق می‌شد و از جا می‌پرید و پایه‌فرار می‌گذاشت. روزها آنقدر بجزستجوی کار می‌پرداخت تا بکلی خسته و مانده می‌شد. نمی‌توانست آرام بگیرد. با بدنی نحیف و گونه‌های فرورفته در حالی که چشمان بیقرارش به اطراف خیره شده بود، همچنان آواره می‌گشت. از این سر شهر تا آن سر شهر به هر جا سر می‌زد و صد‌ها نفر مثل خود را در آنجاها می‌دید. همه جا گروه‌های کثیری از آنها ایستاده بودند. و همه‌جا دست‌بیرحم‌مقامات بالا آنها را از آنجا دور می‌کرد. یک نوع زندان هست که انسان پشت میله‌ها است و چیزهای مورد آرزویش در بیرون. زندان دیگری هم هست که در آنجا چیزهای مورد آرزویش پشت میله‌ها است و انسان بیرون است. وقتی پولش به بیست و پنج سنت کاهش یافت، تصادفاً فهمید که شبها نانوائیها قبل از تعطیل، نانهای باقی‌مانده را به نصف قیمت می‌فروشنند. بدین ترتیب هر شب به آنجا می‌رفت و با پنج سنت دو قرص نان بیات می‌خرید، آن را تیکه تیکه می‌کرد و در جیبش می‌ریخت و هر چندگاه یک تیکه از آن را می‌جوید. او جز برای نان برای هیچ چیز پول خرج نمی‌کرد. دو سه روز بعد حتی در نان هم صرفه‌جویی می‌کرد و گاهی ضمن عبور از خیابان می‌ایستاد و آشغال‌دانیها را سر می‌کشید و چیزی از آنها بیرون می‌کشید، گردو خاکش را می‌سترد و پیش خود حساب می‌کرد که با این کار باز هم چند دقیقه مرگ خود را بتأخیر خواهد انداخت.

بنابراین چند روز با شکمی گرسنه خیابانها را زیر پا گذاشت و مرتباً ضعیف و ضعیف‌تر شد. بعد یک روز صبح حادثه نفرت‌انگیزی اتفاق افتاد که تا حدودی قلبش را جریحه‌دار کرد. داشت از خیابانی که دو طرفش انبار بود عبور می‌کرد که سر کارگری کاری به او رجوع کرد. ولی هنوز شروع به کار نکرده بود که سرکارگر او را بملت‌ناتوانی رد کرد. در گوشه‌ای ایستاد تا اینکه مرد دیگری به جایش مشغول کار شد، آنگاه کتش را برداشت و از آنجا دور شد و تا آنجا که قدرت داشت تلاش کرد تا از پا در نیاید و چون طفلی نگرید. او از دست رفته بود! محکوم به فنا بود! امیدی برای او نبود! لکن ناگهان ترسش به خشم تبدیل شد. شروع به فحاشی کرد. وقتی هوا تاریک شد، به آنجا برخواید گشت و به آن رذل نشان خواهد داد که بدرد کاری می‌خورد یا نه!

هنوز غرولند می‌کرد که ناگهان در گوشه خیابان به یک مغازه سبزی فروشی رسید که یک سینی کلم جلو آن بود. نگاه سریعی به اطراف خود کرد، خم شد و بزرگترین کلم را برداشت و بسرعت از گوشه خیابان پیچید. صدای بگیر بگیر و فریاد بلند شد و ده بیست نفر مرد و بچه به تعقیبش پرداختند. ولی او به کوچه‌ای رسید، بعد به کوچه دیگری که از آن منشعب می‌شد، وارد شد و از آنجا به خیابان دیگر رسید، از سرعتش کاست، کلمش را در زیر کت مخفی کرد و بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، وارد جمعیت شد. وقتی تا فاصله مطمئنی دور شد، روی زمین نشست و نصف کلم را همینطور خام‌خام بلعید و بقیه را برای روز بعد در جیبهایش جا داد.

درست در همین موقع یکی از روزنامه‌های شیکاگو که از «عوام-الناس» حساب می‌برد، یک «سوپ‌پزی مجانی» بنفع بیکاران باز کرده بود. عده‌ای می‌گفتند که به خاطر تبلیغات دست به این کار زده است و عده دیگر معتقد بودند که انگیزه روزنامه ترس از این است که مبادا همه خوانندگانش از گرسنگی تلف شوند، لکن دلیلش هرچه بود، سوپ داغ و غلیظی بود و در تمام طول شب هر کس که مایل بود می‌توانست یک کاسه از آن دریافت دارد. وقتی او این خبر را از یک رفیق «آواره» اش شنید، با خود عهد بست که تا صبح پنج شش کاسه سوپ بگیرد. ولی بعد فهمید که شانس داشته که یک کاسه سوپ بدست آورده است، زیرا صف طولی در جلوش ایستاده بود و وقتی سرانجام سوپ‌پزی تعطیل شد، باز هم از طول صف چیزی کاسته نشده بود.

برای او، این محل داخل مرز خطر بود. زیرا این محل جزو ناحیه «لوه» بود و در اینجا او را می‌شناختند. ولی با این وصف آمد، زیرا بکلی نومید بود و کم‌کم حتی زندان برایدول را پناهگاهی برای خود می‌دانست. تاکنون هوا خوب بود و او هر شب می‌توانست در گوشه‌ای بخوابد. لکن اینک زمستان زودرس بر شهر سایه افکنده بود. باد سردی از جانب جنوب می‌وزید و بارانهای سیل‌آسایی می‌بارید. آن روز برای اینکه پناهگاهی پیدا کند، دولیوان مشروب خرید و شب هم آخرین پولش را در یک «پاتوق آبجوی مانده» خرج کرد. متصدی این پاتوق سیاه‌پوستی بود که به میخانه‌ها سر می‌زد و آبجوهای پس‌مانده‌ای را که در بشکه‌های بیرون باقی می‌ماند، بیرون می‌کشید و بعد آنها را با مواد شیمیائی «پرکف» می‌کرد و سپس آن را لیوانی دو سنت می‌فروخت.

هرکس که يك ليوان از اين آبجو می‌خريد حق داشت که شب در میان توده‌ای از مطرودین زن و مرد روی کف اطاق بخوابد.

همه این وحشتها پیش ازپیش و بنحو دردناکی روحش را آزوده می‌ساخت، زیرا همیشه با فرصتهای از دست رفته‌اش، تطبیق می‌کرد. مثلاً هم اکنون باز روزهای انتخابات فرا می‌رسید - در عرض پنج‌شش هفته رأی‌دهندگان کشور رئیس‌جمهور را انتخاب می‌کردند. او می‌شنید که چگونه بیچارگانی که خود در میانشان زندگی می‌کرد، در این-باره بحث می‌کنند و می‌دید که خیابانهای شهر با پلاکاتها و پرچمها تزئین شده است. چه کلماتی می‌توانست درد اندوه و یاسی را که در درونش تیر می‌کشید، توصیف کند؟

مثلاً شبی از شبهای سرد برای ادامه حیات سراسر روز را گدائی کرده بود، لکن کسی به تقاضایش اعتنائی نکرده بود تا اینکه حوالی غروب با زن‌پیری روبرو شد که با چتر و چند بسته از تراموا پیاده شد. پیرزن را کمک کرد تا پیاده شود، بعد «داستان بدبختی»های خود را برایش شرح داد و پس از آنکه به همه سؤالات بدگمانانه او پاسخ رضایت‌بخشی داد، زن او را به رستورانی برد و با پرداخت بیست و پنج سنت دستور غذا داد. بدین ترتیب غذائی که عبارت بود از سوپ و نان و گوشت پخته و سیب‌زمینی و لوبیا و کلوچه و قهوه، خورد و پوستش مثل توپ فوتبال کشیده شد. بعد از انتهای خیابان، نورقرمزی درمیان باران و تاریکی به چشمش خورد و صدای بم طبلی به گوشش رسید. قلبش از شادی طپید و دوان دوان به‌آنجا شتافت، زیرا می‌دانست که بدون شك در آنجا يك میتینگ سیاسی برپا خواهد شد.

آنطور که مطبوعات تأکید می‌کردند، مبارزات انتخاباتی تا آن موقع شور و هیجانی نداشت. مردم به دلائلی برای مبارزه علاقه‌ای از خود نشان نمی‌دادند و تقریباً محال بود که آنها را به میتینگها کشاند، یا وادارشان کرد که وقتی در میتینگ شرکت کردند، ابراز احساسات کنند. میتینگهایی که تا بحال در شیکاگو برپا شده بود، هیچگونه موفقیتی دربر نداشت و در این‌شب که قرار بود کاندیدای معاون ریاست‌جمهوری کشور نطقی ایراد کند، مدیران سیاسی میتینگ از شدت اضطراب به خود می‌لرزیدند. لکن اینک که پروردگار مهربان بارانی سرد و سیل‌آسا فرستاده بود - تنها وظیفه‌شان این بود که چند فشفشه آتش‌بازی به آسمان بفرستند، چندی بر طبل بکوبند تا از فاصله يك ميل همه بیچارگان

بی‌خانمان به داخل سالن بریزند و آن را پر کنند! بعد فردای آن روز روزنامه‌ها فرصت می‌یافتند که پشتیبانی وسیع مردم را گزارش دهند و اضافه کنند که شرکت‌کنندگان میتینگ از «جوراب ابریشمی» پوشها نبودند و با وضوح تمام ثابت کنند که سیاست تفرقه‌های گزاف گمرکی کاندیدای برجسته، مورد تأیید طبقه زحمتکش سراسر کشور است.

بنابراین یورگیس خود را در سالن بزرگی که با پرچمها و پارچه‌های بیرقی تزئین شده بود، بازیافت. بعد از نطق کوتاه رئیس، ناطق اصلی در میان غریبو و غوغای دسته موزیک برخاست. پیش خود تصور کنید که وقتی یورگیس فهمید که این شخصیت کسی جز سناتور اسپارشانکس خوش‌زبان نیست، چه حالی به او دست داد، همان کسی که در «اجتماع جمهوریخواهان دویل» نطق کرده و در انتخاب دوست مایک اسکالی، یعنی آن متصدی بازی «تن‌پینس» به عضویت شورای شهر شیکاگو کمک کرده بود!

وقتی سناتور را دید اشک در چشمانش حلقه زد. برای او چقدر درد آور بود که آن روزهای طلائی را بخاطر می‌آورد، همان روزهایی که او هم جایی در زیر سایه درخت آلو داشت! او هم جزو برگزیدگانی بود که کشور بدستشان اداره می‌شد - او هم در بشکه مبارزات انتخاباتی سهمی برای خود داشت! باز انتخابات آمده بود و جمهوریخواهان پول بیشماری در اختیار داشتند. اگر آن واقعه نفرت‌بار اتفاق نمی‌افتاد، او به جای آنکه اینک در اینجا باشد، سهمی از این پول می‌برد!

سناتور شیرین سخن، سیستم حمایت را توضیح داد و گفت که این وسیله نوع‌آمیزی است که کارگر از این راه به تولیدکننده اجازه می‌دهد که قیمت کالا را افزایش دهد تا خود کارگر مزد بیشتری دریافت دارد. بدین ترتیب با يك دست از جیبش پول در می‌آورد و با دست‌دیگر قسمتی از آن را در همانجا می‌نهد. بنظر سناتور این سیستم بی‌نظیر تا حدی با واقعیات عالی جهان تطبیق می‌کرد. او می‌گفت به همین علت است که کلمبیا گوهر اقیانوس است و همه پیروزیهای آینده، قدرت و حسن شهرتش در میان ملتها به غیرت و صمیمیت هر يك از اتباع او بستگی دارد. اینان کسانی را که برای نگهداری چنین سیستمی تلاش می‌کنند، حمایت می‌نمایند. نام این گروه قهرمان «حزب بزرگ جمهوریخواه» است...

در این موقع دسته موزیک شروع به نواختن کرد و یورگیس با تکان شدیدی خود را راست کرد. عجب اینکه او با تلاش نومیده‌ای می‌خواست سخنان سناتور را درک کند - می‌خواست توسعه رفاه امریکا، وسعت عظیم تجارت امریکا و آینده درخشان جمهوری را در اقیانوس آرام و آمریکای جنوبی و هر جا که طبقه محروم می‌نالید، دریابد. به این دلیل تلاش داشت که بیدار بماند. او می‌دانست که اگر جلو خوابش را نگیرد، خرناس بلندی سر خواهد داد. بنابراین می‌بایستی گوش می‌داد - می‌بایستی ابراز علاقه می‌کرد! لکن چه شام مفصلی خورده بود و چقدر خسته بود و هوای سالن چقدر گرم و سندلش چه راحت بود! هیکل لاغر سناتور بتدریج تیره و محو می‌شد، و همراه با ارقام صادرات و واردات در جلوش قد می‌کشید و به رقص در می‌آمد. یک بار پهلو دستیش سقلمه بیرحمانه‌ای به دنده‌هایش زد و او ناگهان راست نشست و سعی کرد، قیافه معصومانه‌ای به خود بگیرد. ولی بعد مجدداً به خواب رفت و مردم یا ناراحتی به او خیره شده بودند و به او تغییر می‌کردند. سرانجام یک نفر پلیسی صدا زد. پلیس آمد و یقه‌اش را چسبید و از او که گیج و وحشت‌زده بود از جا بلند کرد. بعضی از حاضرین برگشتند تا علت هیاهو را دریابند و سناتور اسپارشانکس حرفش را قطع کرد. لکن صدائی با خوشحالی فریاد کشید:

«ادامه بده، پدر جان! ما فقط یک ولگرد را بیرون انداختیم!»
بدین ترتیب جمعیت به غرش درآمد و سناتور لبخند ملیحی زد و به نطقش ادامه داد. چند لحظه بعد یورگیس فلک‌زده در حالی که یک لگد و یک ردیف فحش نثار راهش بود، خود را در میان باران بازیافت. به یک درگاه پناه برد و خود را برانداز کرد. صدمه ندیده و توقیف نشده بود - او حق داشت که بیش از این انتظار داشته باشد. کمی به خود و بختش ناسزا گفت و سپس افکارش را به واقعیات معطوف داشت. او نه پولی و نه جایی داشت که در آنجا بخوابد. لذا مجدداً به گدائی پرداخت.

او در حالی که شانه‌هایش را جمع کرده بود و از تماس باران شهر می‌لرزید، از آنجا خارج شد. در خیابان زن خوش لباسی که چتری روی سرش گرفته بود، از طرف مقابل می‌آمد. وقتی به زن رسید برگشت و همراه او به راه افتاد و شروع کرد:
«خانم، لطفاً می‌توانید پول یک شب کرایه اطلاق به من بدهید؟ من

کارگر بیچاره‌ای هستم...»

سپس ناگهان حرفش را قطع کرد. در نور چراغ خیابان قیافه زن را دید. این زن را می‌شناخت.

این آلنا یاساتیت، همان زیباروی جشن عروسیش بود! همان آلتائی که آنقدر زیبا بود و آن‌طور با وقار با یوزاس را چپوس درشکه‌چی می‌رقصید! او بعدها فقط یکی دوبار آلنا را دیده بود، زیرا یوزاس او را به خاطر دختر دیگری ترک کرده بود و کسی نمی‌دانست که آلنا از پکینگتون به کجا رفته است. اینک او را در اینجا ملاقات می‌کرد! او هم مثل یورگیس تعجب کرده بود و در حالی که نفس نفس می‌زد، فریاد کشید:

«یورگیس رودکوس! چه بلائی بسرت آمده؟»

یورگیس من‌من کرد و گفت: «من بدشانسی آوردم، بیکارم، نه پول دارم نه خانه. آلنا، تو ازدواج کردی؟»

او جواب داد: «نه، من ازدواج نکردم، ولی جای خوبی دارم.»
آنها باز هم لحظه‌ای چند به یکدیگر خیره ماندند. سرانجام آلتا گفت:
«یورگیس، اگر بتوانم، به تو کمک خواهم کرد. قول می‌دهم که این کار را بکنم، ولی اتفاقاً بدون کیف پولم بیرون آمده‌ام و واقعاً یک شاهی پول همراه ندارم. با اینهمه کار بهتری برایت خواهم کرد. من به تو خواهم گفت که چگونه کمک بگیرم. من می‌دانم ماریا کجا زندگی می‌کند.»

یورگیس تکانی خورد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «ماریا!»
آلتا گفت: «بله، او می‌تواند به تو کمک کند. او خانه‌ای دارد و کار و بارش خوب است. او از دیدار تو خوشحال خواهد شد.»

او بیش از یک سال نبود که پکینگتون را ترک کرده بود و مثل کسی بود که از زندان گریخته باشد. او از ماریا و الزبیتا گریخته بود. لکن اینک تنها با یک یادآوری، همه وجودش از خوشحالی فریاد می‌کشید. او می‌خواست آنها را ببیند. او می‌خواست به خانه بازگردد! آنها به او کمک خواهند کرد - به او محبت خواهند نمود. او در یک لحظه موقیبت را ارزیابی کرد. او بهانه خوبی برای فرار داشت - غم مرگ بچه‌اش او را به این کار کشاند. و نیز بهانه خوبی برای بازگشت مجدد داشت و آن این بود که آنها از پکینگتون رفته بودند.

او گفت: «بسیار خوب، خواهم رفت.»

بنابراین او شماره خانه‌ای را در کلارک استریت به او داد و افزود: «احتیاجی نیست که آدرس خودم را به تو بدهم، برای اینکه ماریا آن را می‌داند.» و یورگیس بدون آنکه حرفی بزند براه افتاد. او یک خانه بزرگ سنگی با ظاهر اشرافی پیدا کرد و زنگ طبقه پائین را بصدای آورد. دختر سیاه‌پوست جوانی دم در آمد، در حدود یک بند انگشت در را باز کرد و نگاه مزنونانه‌ای به او انداخت و پرسید: «چی می‌خواهی؟»

یورگیس سؤال کرد: «ماریا برچینسکاس اینجا زندگی می‌کند؟» دختر گفت: «نمی‌دانم، با او چه کار داری؟» یورگیس گفت: «می‌خواهم او را ببینم. یکی از بستگان من است.» دختر لحظه‌ای تردید کرد و آنگاه در را باز کرد و گفت: «بیاتو.» یورگیس وارد شد و در سالن منتظر ماند.

دختر ادامه داد و گفت: «می‌روم ببینم. اسمت چیست؟» یورگیس جواب داد: «به او بگو یورگیس است.» دختر از پله‌ها بالا رفت. یکی دو دقیقه بعد برگشت و جواب داد: «اینجا چنین کسی نیست.»

قلب یورگیس فروریخت و فریاد کشید: «به من گفتند که اینجا زندگی می‌کند!»

ولی دختر فقط سرش را تکان داد و گفت: «خانم می‌گوید که اینجا چنین شخصی وجود ندارد.»

یورگیس که مردد مانده و از ترس ناتوان شده بود، یک لحظه دیگر ایستاد. سپس برگشت و به سوی در رفت. با اینهمه درهمین لحظه ضربه‌ای به در وارد شد و دختر رفت تا در را باز کند. یورگیس صدای پائی را که به زمین کشیده می‌شد شنید، سپس صدای فریاد دختر به گوش رسید. لحظه بعد او خود را به عقب انداخت و درحالی‌که چشمانش از وحشت سفید شده بود از کنارش گذشت و از پله‌ها بالا دوید و با تمام نیرو فریاد کشید:

«پلیس! پلیس! گرفتار شدیم!»

یورگیس یک لحظه مات و مبهوت ماند. بعد وقتی دید چند پلیس به سویش هجوم آوردند، به دنبال دختر سیاه شروع به دویدن کرد. فریادش سروصدای وحشیانه‌ای در طبقه بالا ایجاد کرد. خانه پسر از جمعیت بود و وقتی وارد راهرو شد دید که آنها از وحشت به این طرف

و آن طرف می‌دوند و جیغ و فریاد می‌کشند. آنجا پسر از زن و مرد بود، زنها اکثراً رب‌دشامبر به تن داشتند و مردها کم و بیش لخت بودند. در یک طرف چشمش به اطاق بزرگی افتاد که آکنده از صندلیهای مخمل‌پوش بود و روی میزها تعدادی سینی و گیلان به چشم می‌خورد. سرتاسر کف اطاق پوشیده از ورقهای بازی بود - یکی از میزها واژگون شده بود و بطریهای شراب به هرطرف می‌غلطید و محتویات آنها روی قالی می‌ریخت. دختر جوانی غش کرده بود و دو مرد داشتند به او کمک می‌کردند. ده دوازده نفر دیگر کنار در ورودی ازدحام کرده بودند.

با اینهمه، ناگهان یک سری ضربه‌های پرتنین به در وارد شد و جمعیت را عقب‌رانند. در همین لحظه زن تنومندی با گونه‌های سرخاب‌زده و گوشواره‌های الماس دوان‌دوان از پله‌ها پائین آمد و درحالی‌که بشدت نفس‌نفس می‌زد، فرمان داد:

«در عقب! زود!»

او پیشاپیش همه به سوی پلکان عقبی دوید و یورگیس هم او را تعقیب کرد. وقتی به آشپزخانه رسیدند، او دکمه‌ای را فشار داد و یک قفسه عقب رفت و راهروی تاریکی نمودار شد. او به جمعیتی که اینک عده‌شان به بیست یا سی نفر رسیده بود، فریاد زد:

«داخل شوید!»

جمعیت داخل شد. با اینهمه هنوز آخرین نفر وارد نشده بود که فریادهائی از سمت مقابل به گوش رسید و سپس جمعیت وحشت‌زده مجدداً از آنجا بیرون ریخت و فریاد کشید: «آنجا هم هستند! به تله افتادیم!»

زن فریاد کشید: «طبقه بالا» و زن و مرد در حالی که فحش می‌دادند و جیغ می‌کشیدند و برای جلو افتادن دعوا می‌کردند به طبقه بالا هجوم بردند. بعد جمعیت از یک رشته، دو رشته، سه رشته پلکان بالا رفت و در پای نردبانی که به پشت‌بام منتهی می‌شد، توده شد. مردی که در بالای نردبان بود با کوشش و تقلا می‌خواست دریچه را بلند کند، ولی دریچه تکان نمی‌خورد و وقتی آن زن فریاد کشید که قلابش را باز کن، مرد جواب داد:

«قلاش باز است. یک نفر رویش نشسته است!»

لحظه‌ای بعد صدائی از طبقه پائین به گوش رسید: «مردم، بیخود زحمت نکشید. این دفعه ما کار داریم.»

بنا بر این صدای جمعیت فروکش کرد. چند لحظه بعد چند پلیس بالا آمدند. آنها به همه جا سر می کشیدند و به قربانیان خود چپ‌چپ نگاه می کردند. در میان اینان، مردها اکثراً قیافه‌های هراسان و خجلت‌زده‌ای داشتند. زن‌ها این واقعه را شوخی تلقی می کردند، گوئی به این چیزها عادت کرده بودند. با این وجود اگر صورت رنگ پریده‌ای داشتند در زیر سرخابی که به گونه‌های خود مالیده بودند، قابل تشخیص نبود. یک دختر سیاه‌چشم روی نرده نشسته بود و با پایش که در سرپائی بود به کلاه‌خود پلیسها لگد می زد تا اینکه یکی از آنها میج پایش را گرفت و پائین کشید. در سالن طبقه پائین چهار پنج دختر روی چمدانهای بزرگ نشسته بودند و دسته‌هایی را که از کنارشان رژه می رفتند، مسخره می کردند. آنها دختران شلوغ و پرنشاطی بودند و ظاهراً مشروب خورده بودند. یکی از آنها که «کیمونو» قرمز روشنی پوشیده بود، چنان داد می زد و جیغ می کشید که همه صداهای سالن را در فریادهای خود غرق می کرد. یورگیس نگاهی به او انداخت و آنگاه تکانی خورد و فریاد کشید: «ماریا!».

ماریا صدایش را شنید و نگاهی به اطراف کرد؛ یکه خورد و از بهت و تعجب از جا پرید و در حالی که نفس نفس می زد فریاد کشید: «یورگیس»

یکی دو لحظه بعد آنها مقابل هم ایستاده بودند و خیره به همدیگر نگاه می کردند. ماریا فریاد زد: «چگونه به اینجا آمدی؟»
او جواب داد: «آدم ترا ببینم.»
«چه موقعی؟»
«همین الان.»

«ولی از کجا می دانستی - کی به تو گفت که من اینجا هستم؟»
«آلنا یاساتیت، من او را توی خیابان دیدم.»
مجدداً سکوت برقرار شد و آنها خیره به یکدیگر نگاه می کردند. ماریا وقتی دید که همه جمعیت به آنها نگاه می کنند، به یورگیس نزدیکتر شد.

یورگیس سؤال کرد: «تو چطور؟ اینجا زندگی می کنی؟»
ماریا گفت: «بله، من اینجا زندگی می کنم.»
سپس ناگهان از پائین صدای آمرانه‌ای به گوش رسید: «آهای

دخترها، حالا لباسهای تان را بپوشید و بیایید. زود باشید وگرنه پشیمان خواهید شد - بیرون باران می بارد.»

زنی لرزید و گفت: «برررا!» و زن‌ها بلند شدند و به اطاقهای مختلفی که در طول راهرو بود، وارد شدند.

ماریا گفت: «بیا.» و یورگیس را به اطاق خود برد. اطاق بسیار تنگ و کوچک بود که یک تختخواب و یک صندلی و یک جالباسی داشت و چند دست لباس پشت در آویزان بود. مقداری لباس روی کف زمین پراکنده و در همه جا بی نظمی چاره ناپذیری حکمفرما بود - در قفسه جعبه‌های روژ و شیشه‌های عطر با کلاهها و ظرفهای کشیف درهم شده بود و یک جفت سرپائی و یک ساعت دیواری و یک بطر و یسکی روی صندلی بود.

ماریا جز یک «کیمونو» و یک جفت جوراب چیز دیگری نپوشیده بود. معیندا جلو چشم یورگیس شروع به پوشیدن لباس کرد، بی آنکه حتی زحمت بستن در را بخود بدهد. یورگیس تازه فهمیده بود که به چه جایی آمده است؛ از موقعی که وطن را ترک گفته بود، چیزهای زیادی دیده بود و بسهولت تکان نمی خورد - اما از این کار ماریا بشدت تکان خورد. آنها در وطن همیشه مردمان پاکدامنی بودند و او تصور می کرد که خاطره زمانهای گذشته هنوز هم بایستی بر ماریا حاکم باشد. ولی در همان لحظه به حماقت خود خندید. او خود چه کسی بود که به پاکدامنی تظاهر می کرد!

او پرسید: «چند وقت است که اینجا زندگی می کنی؟»
ماریا جواب داد: «تقریباً یک سال.»
«چرا اینجا آمدی؟»

او گفت: «من می بایستی زندگی کنم، و نمی توانستم ببینم که بچه‌ها از گرسنگی می میرند.»

یورگیس در حالی که به او نگاه می کرد، لحظه‌ای مکث کرد و سرانجام پرسید:

«بیکار بودید؟»

او جواب داد: «من مریض شدم و بعد از آن پولی نداشتم. بعد استانیسلاواس مرد...»

«استانیسلاواس مرده!»

ماریا گفت: «بله، من فراموش کردم. تو از این جریان اطلاع

نداشتی.»

«چطور شد که مرد؟»

ماریا جواب داد: «موشها او را خوردند.»

یورگیس آهی کشید و آهسته گفت: «موشها او را خوردند!»

ماریا در حالی که خم شده بود و بند کفشش را می بست، گفت: «بله، او در يك کارخانه روغن سازی کار می کرد - یا لاقل کارگران او را اجیر کرده بودند که برایشان آجیو بیاورد. او قوطیهای آجیو را روی تیر بلندی حمل می کرد و از هر قوطی اندکی می نوشید. يك روز بیش از حد نوشید و در گوشه ای بخواب رفت و سراسر شب در محلی محبوس ماند. وقتی او را پیدا کردند دیدند که موشها همه گوشتهای بدنش را خورده اند.»

یورگیس از وحشت خشک شد. ماریا همچنان بند کفشش را می بست. سکوت ممتدی برقرار شد.

ناگهان پلیس تنومندی جلو در ظاهر شد و گفت: «زودباش.»

ماریا گفت: «تا آنجا که بتوانم عجله می کنم.» و بلند شد و با عجله تب آلودی کمرشش را بست. سرانجام یورگیس سؤال کرد: «بقیه خانواده زنده هستند؟»

ماریا گفت: «بله.»

«کجا هستند؟»

«از اینجا زیاد دور نیستند. حال همه شان خوب است.»

یورگیس پرسید: «کار می کنند؟»

ماریا گفت: «الزبیتا هر وقت بتواند کار می کند. من اغلب اوقات

از آنها مراقبت می کنم - الان مقدار زیادی پول درمی آورم.»

یورگیس لحظه ای ساکت ماند و پرسید: «آنها می دانند که تو اینجا هستی... و چگونه زندگی می کنی؟»

ماریا جواب داد: «الزبیتا می داند، من نمی توانستم به او دروغ

بگویم. شاید تا بحال بچه ها فهمیده باشند، جای شرمندگی نیست - ما چاره ای نداریم.»

او پرسید: «تاموشوس چطور؟ او می داند؟»

ماریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من چه می دانم؟ بیش

از يك سال است که او را ندیده ام. خونش مسموم شد و يك انگشتش را از دست داد و دیگر نمی تواند ویلون بزند. و بعد از اینجا رفت.»

ماریا جلو آئینه ایستاده بود و داشت دکمه های لباسش را می - انداخت. یورگیس به او خیره شده بود. او نمی توانست باور کند که این همان زنی است که او سابقاً می شناخته است. چقدر آرام و چقدر خشن بود! یورگیس از دیدنش به وحشت می افتاد.

سپس ماریا نگاهی به او انداخت و گفت: «از قیافهات معلوم است که روزهای سختی را گذرانده ای.»

یورگیس جواب داد: «همینطور است، من يك شاهی پول ندارم و کاری هم ندارم بکنم.»

«این مدت کجا بودی؟»

«همه جا. آواره بودم. بعد درست قبل از شروع اعتصاب به کشتارگاه بازگشتم.» لحظه ای درنگ کرد و با تردید افزود: «من سراغ شما را گرفتم و فهمیدم که از آنجا رفته اید، ولی کسی نمی دانست به کجا رفتید. ماریا، شاید فکر می کنی که من با فرار خود حيله کثیفی زده ام...»

ماریا جواب داد: «نه، تو تقصیری نداری. هیچکدام ما مقصر نیستیم. تو آنچه در قدرت داشتی، کردی - قضیه از قدرت ما خارج بود.» لحظه ای مکث کرد و بعد افزود: «ما خیلی از هم بی اطلاع بودیم و این خود منشأ همه بدبختیها بود. ما از همان ابتدا شانس نیاوردیم.

اگر من مثل الان به اوضاع وارد بودم، پیروز می شدیم.»

یورگیس گفت: «بلافاصله به اینجا می آمی؟»

ماریا جواب داد: «بله، ولی منظورم این نیست. منظورم تو هستی. در آن صورت ممکن بود که طور دیگری با آنها رفتار کنی.»

یورگیس ساکت ماند. او هرگز این جنبه اش را فکر نکرده بود. ماریا ادامه داد: «من می گویم وقتی وقتی انسان دارد از گرسنگی می میرد و صاحب چیزی است که ارزشی دارد، باید آن را بفروشد. من فکر می کنم حالا که دیر شده تو این مسئله را درک می کنی.»

ماریا بدون هیجان حرف می زد، مثل کسی که مسائل را از نقطه نظر تجاری مورد توجه قرار می دهد.

یورگیس با تأمل جواب داد: «من... بله، من هم همینطور فکر می کنم.» و اضافه نکرد که برای جبران کتکی که بار دوم به فیل کونور

زده بود، سیصد دلار پرداخته است.

در همین موقع پلیس مجدداً در آستانه در ظاهر شد و گفت: «بیا دیگر، زودباش!»

ماریا گفت: «بسیار خوب.» و دستش را دراز کرد تا کلاهش را که پر از پر شترمرغ بود و به کلاه سردسته طبالها می‌مانست بردارد. وارد سالن شد و یورگیس هم به دنبالش راه افتاد، پلیس همانجا باقی ماند تا زیر تختخواب و پشت در را بازرسی بکند. وقتی از پله‌ها سرازیر شدند، یورگیس سؤال کرد: «چه خواهد شد؟»

«منظورت حمله پلیس است؟ او، طوری نخواهد شد – گاه گاهی این چیزها برایمان اتفاق می‌افتد. بین خانم رئیس و پلیس سوءتفاهمی پیدا شده. من موضوع را نمی‌دانم، ولی ممکن است تا صبح با هم کنار بیایند. بهرحال، کاری با تو نخواهند داشت. آنها همیشه مردها را آزاد می‌کنند.»

یورگیس جواب داد: «ممکن است اینطور باشد، ولی مرا آزاد نخواهند کرد – می‌ترسم گیر بیفتم.»
«از کجا می‌دانی؟»

او گفت: «پلیس در تعقیب من است.» با اینکه به زبان لیتوانیایی حرف می‌زدند، اما صدایش را پائین آورد و گفت: «می‌ترسم مرا یکی دو سال زندانی کنند.»

ماریا گفت: ای داد! خیلی بد شد. ببینم شاید بتوانم ترا آزاد کنم.» در طبقه پائین که اینک بیشتر توقیف‌شدگان آنجا جمع شده بودند، ماریا آن زن تنومند را که گوشواره‌های الماس داشت پیدا کرد و بنجوا چند کلمه با او حرف زد. آن زن به گروهبان پلیس که رئیس حمله بود نزدیک شد.

او در حالی که به یورگیس اشاره می‌کرد، گفت: «بیلی، این شخص بدیدن خواهرش آمده. او تازه وارد شده بود که شما در زدید. شما که ولگردها را دستگیر نمی‌کنید، اینطور نیست؟»

گروهبان نگاهی به یورگیس کرد و خندید و گفت: «متأسفم، دستور اینست که به استثنای خدمتکاران همه را دستگیر کنیم.»

بدین ترتیب یورگیس دزدانه خود را وارد جمعیت مردها کرد. آنها مثل گوسفندانی که وجود گرگی را احساس کرده باشند مرتباً پشت سر یکدیگر مخفی می‌شدند. درمیان آنها پیر، جوان، محصل، ریش-

سفیدانی که به سن پدر بزرگ جوانان بودند به چشم می‌خوردند. بعضی از آنها لباس شب پوشیده بودند – به استثنای یورگیس در هیچیک از آنها نشانه‌ای از فقر دیده نمی‌شد.

وقتی تفتیش محل پایان رسید، پلیسها درها را گشودند و توقیف‌شدگان را به بیرون هدایت کردند. سه واگن پلیس در کنار پیاده‌رو ایستاده بود. همه اهالی آن محل جمع شده بودند تا این صحنه تفریحی را تماشا کنند. تماشاچیان شوخی می‌کردند و همه‌شان گردن می‌کشیدند. زنها با نگاههای بی‌اعتنا به اطراف خیره می‌شدند یا می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، در حالی که مردها سرشان را پائین انداخته و کلاهشان را روی صورتشان پائین کشیده بودند. آنها را مثل اینکه سوار تراموا می‌کردند، در واگنهای پلیس چپاندند و در میان غریبوی از هلهله و شادی از آنجا دور کردند. در کلاتری یورگیس خود را با يك اسم لهستانی معرفی کرد و با چند نفر دیگر در يك سلول زندانی شد. موقعی که آنها نشستند و آهسته شروع به صحبت کردند، او در گوشه‌ای دراز کشید و خود را تسلیم افکار خود کرد.

یورگیس عمق مفاک اجتماع را دیده بود و به صحنه‌های آن عادت کرده بود. با این وصف، وقتی همه بشریت را بعنوان چیزی پست و نفرت‌انگیز می‌دید، همیشه خانواده‌اش را که به آن علاقه‌مند بود، تا حدی استثنا می‌کرد. اینک ناگهان کشف کرده بود که ماریا فاحشه شده است و الزبیتا و بچه‌هایش از قبل ننگ او زندگی می‌کنند! یورگیس می‌توانست هرطور که می‌خواست پیش خود استدلال کند که خودش بدتر از این کرده و به دل گرفتن این قضیه حماقت است – لکن باز نمی‌توانست ضربه‌ای را که از افشای ناگهانی این راز بر او وارد آمده بود خنثی کند و قادر نبود از این مسئله غرق در اندوه نگردد. اعماق وجودش آشفته شده و به تلاطم درآمده بود، خاطراتی را که بعلت گذشت زمان مرده حساب می‌کرد، خاطرات زندگی سابق، امیدها و آرزوهای گذشته، رؤیاهای پاکدامنی و استقلال گذشته در او بیدار شده بودند! مجدداً آنها را می‌دید، صدای لطیف او را می‌شنید که التماس می‌کرد. آنتاناس کوچولو را که می‌خواست او را يك انسان بار بیاورد، می‌دید. پدر پیر و لرزانش را می‌دید که با عشق شگفت‌انگیز خود آلامشان را تسکین می‌داد. باز آن روز وحشت‌آور را که راز رسواکننده آنها را کشف کرده بود، احساس می‌کرد – خدایا، چه شکنجه‌ها که دیده و چه

حماقتها که کرده بود! آنها همه چه خوفناک می‌نمود؛ و اینک، امروز که ماریا کارهایش را احمقانه می‌خواند، نشست و به حرفهایش گوش داد و با نیمی از آن موافقت کرد! آری – او می‌گفت که می‌بایستی شرافت‌همسرت را می‌فروختی و با آن زندگی می‌کردی! بعد استانیسلاواس و سرنوشت مخوف او سر بر آورد. ماریا با چه آرامش و چه لاقیدی کسل-کننده‌ای این داستان کوتاه را شرح داده بود. بچه بیچاره با آن انگشتان سرمازده چه وحشتی از برف داشت! یورگیس همچنانکه در تاریکی دراز کشیده بود، باز صدای ناله او را می‌شنید و بر پیشانی‌اش عرق می‌نشست. گاهگاه وقتی ناگهان استانیسلاواس کوچولو را پیش خود مجسم می‌کرد که در ساختمان خلوتی محبوس شده است و برای نجات جان‌ش با موشها می‌جنگد، از ترس و وحشت بلرزه می‌افتاد.

یورگیس مدت‌ها بود که این هیجان‌ات را فراموش کرده بود. مدت‌ها بود که از این هیجان‌ات اضطرابی به دل راه نمی‌داد و تصور نمی‌کرد که بار دیگر بتوانند او را آشفته سازند. او که چنین بیچاره و گرفتار بود، آنها چه سودی برای او در بر داشتند – چرا می‌بایستی اجازه دهد که او را شکنجه دهند؟ وظیفه کنونیش این بود که آنها را درهم‌شکند و از روح خود بیرون براند. اگر او را غافلگیر نمی‌کردند و قبل از آنکه بتواند از خود دفاع کند، او را در خود غرق نمی‌ساختند، اینک نمی‌توانستند او را شکنجه دهند. او صداهای سابق روحش را می‌شنید و اشباح گذشته را مشاهده می‌کرد که اشاره می‌کنند و آغوش خود را به سویش می‌کشایند! لکن خیلی دور و مبهم بودند و ورطه سیاه و بی‌پایانی آنها را از هم جدا می‌ساخت. آنها مجدداً در مه گذشته ناپدید خواهند شد. صدایشان محو خواهد گشت و او دیگر آنها را نخواهد شنید – بدین ترتیب آخرین جرقه ضعیف انسانی در روحش خاموش خواهد گشت.

۲۸

بعد از خوردن صبحانه او را به دادگاه بردند. دادگاه پر از زندانیان و تماشاچیان بود. تماشاچیان یا بخاطر کنجکاوای یا به این منظور به دادگاه

آمده بودند که باشناختن یکی از مردها باج‌سیبیلی دست و پا کنند. ابتدا مردها به دادگاه احضار شدند و دستجمعی مورد توبیخ قرار گرفتند و مرخص شدند. لکن وقتی یورگیس بعنوان شخص مشکوک جداگانه احضار شد، وحشت کرد. در همین دادگاه بود که سابقاً محاکمه شده بود، همان موقعی که حکمش «معلق» ماند. همان قاضی بود و همان منشی. منشی اینک خیره به او نگاه می‌کرد، گوئی تا اندازه‌ای فکر می‌کرد که او را می‌شناسد، لکن قاضی ظنی نداشت – درست در همان موقع فکرش متوجه پیام تلفنی رفیقش یعنی پلیس ناحیه بود. او می‌بایستی به قاضی دستور بدهد که درباره پرونده پلی‌سیمپسون ا «خانم رئیس» خانه مذکور، چه تصمیمی اتخاذ کند. ضمناً داستان یورگیس را درباره جستجوی خواهرش گوش داد و با لحن خشکی توصیه کرد که خواهرش را در جای بهتری نگاهداری کند. آنگاه او را آزاد کرد و هر یک از دخترها را به پنج دلار جریمه محکوم کرد. خانم رئیس یک دسته اسکناس از لای جورابش بیرون کشید و جریمه همه دخترها را یکجا پرداخت.

یورگیس در بیرون دادگاه منتظر ماند و با ماریا به خانه رفت. پلیس خانه را ترك گفته بود و اینک چند نفر مشتری در آنجا بودند. شب هنگام، خانه مجدداً به کارش ادامه می‌داد، درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. ماریا هم او را به اطاقش در طبقه بالا برد و نشستند و مدتی باهم حرف زدند. او در نور روز متوجه شد که گونه‌های ماریا رنگ طبیعی سابق را ندارد، رنگی که از سلامتی سرشاری حکایت می‌کرد. صورتش در واقع پوست زردی بود و در زیر چشمانش حلقه‌های سیاهی به چشم می‌خورد.

یورگیس سؤال کرد: «آیا مریض بوده‌ای؟»

ماریا گفت: «مریض! مرده شورش ببردا!» (ماریا اینک یاد گرفته بود که به اندازه حاملان و قاطرچیها فحش و ناسزا چاشنی صحبت‌هایش بکند.) «با این زندگی چطور می‌توانم مریض نشوم؟»
لحظه‌ای خاموش ماند و قیافه افسرده‌ای به خود گرفت و به روپرو خیره شد. سرانجام گفت:

«این کار مرفین است. هر روز باید مقدارش را زیادتر بکنم.»
یورگیس سؤال کرد: «چه نفعی برایت دارد؟»

«همینطور؛ نمی‌دانم چرا. اگر مرفین نباشد، باید مشروب بخورد. اگر چندها مشروب نخورند، اصلاً نمی‌توانند این وضع را تحمل کنند. روزهای اول که وارد می‌شوند، خانم رئیس داروهای مخدر به آنها می‌دهد و آنها هم بتدریج معتاد می‌شوند. من می‌دانم که معتاد شده‌ام. تلاش کردم که ترک کنم، لکن تا موقعی که در اینجا هستم هرگز موفق نخواهم شد.»

یورگیس سؤال کرد: «قصد داری چه مدتی در اینجا بمانی؟»
او گفت: «نمی‌دانم، فکر می‌کنم همیشه. چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟»

«مگر پول ذخیره نمی‌کنی؟»

ماریا گفت: «ذخیره! ای داد، نه! تصور می‌کنم که بعد کافی پول درمی‌آورم، ولی همه‌اش خرج می‌شود. من نصف سهم یعنی دو دلار ونیم برای هر مشتری می‌گیرم و گاهی در یک شب بیست و پنج یا سی دلار پول در می‌آورم و تو فکر می‌کنی که من باید چیزی از آن را ذخیره کنم! ولی آنوقت کرایه اطاق و پول غذا از من مطالبه می‌کنند - آنهم با چنان نرخ‌هایی که هرگز به گوشت نخورده است. بعد پول هزینه‌های اضافی و مشروب و همه چیزها را چه استفاده بکنم و چه نکتم از من می‌گیرند. فکرش را بکن که فقط هر هفته هزینه لباس‌شوئی من تقریباً به بیست دلار سر می‌زند! اما چه می‌توانم بکنم؟ من یا باید این وضع را تحمل کنم یا از اینجا بروم، همه‌جا هم وضع همینطور است. تنها می‌توانم هفته‌ای پانزده دلار برای الزبیتا ذخیره کنم تا بچه‌ها بتوانند به مدرسه بروند.»

ماریا مدتی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. بعد وقتی ابراز علاقه یورگیس را مشاهده کرد، به حرفش ادامه داد:

«آنها با این شیوه دخترها را نگاه می‌دارند - کاری می‌کنند که قرض بالا بیاورند و بدین ترتیب نتوانند فرار بکنند. دختر جوانی از خارجه وارد می‌شود، یک کلمه انگلیسی نمی‌داند و به چنین محلی قدم می‌گذارد، وقتی می‌خواهد برود، خانم رئیس ادعا می‌کند که او دویست دلار مقروض است و همه لباسهایش را از او می‌گیرد و تهدید می‌کند که اگر به حرفش گوش نکند، دستور می‌دهد توقیفش کنند. بنابراین دختر می‌ماند و هرچه بیشتر می‌ماند بیشتر زیر بار قرض می‌رود. گاهی دخترهایی به اینجا کشانده می‌شوند که نمی‌دانند چه چیزی در انتظار

آنهاست، بنابراین به صورت خدمتکار درمی‌آیند. آیا آن دختر ریزنقش و موبور فرانسوی را که در دادگاه پهلو دست من ایستاده بود، دیدی؟»
یورگیس جواب مثبت داد.

«بله، او در حدود یک سال پیش به آمریکا آمد. او منشی یک فروشگاه بود و پیش مردی کار می‌کرد تا برای کار در کارخانه به آمریکا اعزام شود. جمعاً شش نفر بودند و همه‌شان به خانه‌ای که در انتهای همین خیابان واقع است، کشانده شدند. این دختر را در اطاق جداگانه انداختند و در غذایش چیز مخدري ریختند و وقتی او بخود آمد دید که بدبخت شده است. جیغ و داد می‌کشید و موهایش را می‌کند، ولی جز یک ربدشامبر چیزی در بر نداشت و نمی‌توانست فرار اختیار کند. آنها او را بامواد مخدر آنقدر نیمه بیهوش نگاهداشتند تا بالاخره تسلیم شد. او مدت ده ماه از آن خانه بیرون نرفت و بعد او را بیرون کردند، زیرا دیگر بدرده‌شان نمی‌خورد، من فکر می‌کنم او را از اینجا هم بیرون بکنند - گهگاه عرق‌افسنطین می‌خورد و از خود بیخود می‌شود. تنها یکی از آنها که با او آمده بود موفق بفرار شد - او شب‌هنگام از پنجره یک ساختمان دوطبقه بیرون پرید. در این باره هیاهویی برپا شد - شاید شنیده باشی.»

یورگیس گفت: «شنیدم، من بعداً از این مسئله باخبر شدم.» (این واقعه در محلی اتفاق افتاده بود که او و دوآن پس از لغت کردن «مشتری ولایتی» به آنجا پناه برده بودند. برای پلیس جای خوشوقتی بود که دختر دیوانه شده بود.)

ماریا گفت: «این کار بسیار پرمضمتی است. برای هر دختری به اندازه چهل دلار پول می‌گیرند و از همه جا دخترها را به اینجا می‌کشانند. در اینجا ما هفته‌نفر از نه کشور مختلف هستیم. در بعضی از خانه‌ها ممکن است بیشتر از این پیدا شوند. ما در اینجا چند دختر فرانسوی داریم - تصور می‌کنم که علتش این باشد که خانم رئیس فرانسه بلد است. دخترهای فرانسوی خیلی بد هستند و به استثنای ژاپونیا از همه بدترند. در همسایگی ما خانه‌ایست که پر از زنان ژاپونی است، ولی من حاضر نیستم با یکی از آنها هم در یک خانه زندگی کنم.»

ماریا یکی دو لحظه درنگ کرد و سپس افزود: «تو تعجب خواهی کرد که اگر بگویم اغلب این زنها آدمهای بسیار نجیبی هستند. سابقاً فکر می‌کردم که آنها بعلت علاقه‌ای که داشتند وارد این کار شدند، ولی

مگر ممکن است زنی به فروختن خود بهر مردی که پیش می‌آید، پیر، جوان، سیاه و سفید، علاقه‌مند باشد.

یورگیس گفت: «بعضی از آنها می‌گویند که علاقه‌مندند.»

ماریا گفت: «من می‌دانم. آنها یک چیزی می‌گویند. وقتی به اینجا افتادند، می‌دانند که راه‌گریزی نیست، ولی وقتی شروع می‌کنند، علاقه‌ای به آن ندارند - خودت می‌توانی تشخیص بدهی - این کار یک بدبختی است! اینجا یک دخترک یهودی بود که به مغازه کلاه و لوازم آرایش فروشی پیغام می‌برد، مریض شد و شغلش را از دست داد. او چهار روز بدون آنکه یک لقمه غذا بخورد در خیابان آواره بود و بعد به‌خانه‌ای در همین گوشه رفت و خود را عرضه داشت. آنها قبل از آنکه لقمه‌ای غذا به او بدهند، وادارش کردند که لباسهایش را تحویل بدهد!» ماریا یکی دو دقیقه قیافه افسرده‌ای به خود گرفت و به فکر فرو رفت و ناگهان گفت: «یورگیس حالا درباره‌ی خودت صحبت کن، کجاها بوده‌ای؟»

بنابراین او داستان طولانی ماجراهائی که از موقع فرار از خانه تا بحال داشت، از زندگی خانه بدوشیش، کارش در تونلهای حمل و نقل، از سانحه تصادف و بعد از جک‌دوآن و حرفه‌ی سیاسیش در کشتارگاه و از سقوط و شکستهای بعدیش تعریف کرد. ماریا با علاقه به حرفهایش گوش می‌داد. داستان گرسنگی اخیرش بسهولت قابل قبول بود، زیرا از قیافه‌اش کاملاً پیدا بود.

ماریا گفت: «تو درست مرا سر‌بزن‌نگاه گیر آوردی. من از تو حمایت خواهم کرد - من به تو کمک خواهم کرد تا کاری بدست بیاوری.»

یورگیس شروع کرد و گفت: «من نمی‌خواهم بگذارم تو...»

«چرا نمی‌خواهی؟ برای اینکه در اینجا هستم؟»

یورگیس گفت: «نه، موضوع این نیست. ولی من فرار کردم و

شما را تنها گذاشتم...»

ماریا گفت: «چه بی‌معنی! فکرش را نکن. من ترا مقصر نمی‌دانم.»

بعد از یکی دو دقیقه ادامه داد: «تو حتماً گرسنه‌ای. اینجا بمان و

چیزی بخور... دستور می‌دهم چیزی بیاورند بالا بخوریم.»

دکمه‌ای را فشار داد و زن سیاهپوستی در آستانه در ظاهر شد و

ماریا به او سفارش غذا داد.

در حالی که روی تختواب لم می‌داد، بخنده گفت: «خیلی لذت‌بخش

است که انسان کسی را داشته باشد که به او خدمت کند.»

چون غذای زندان کافی نبود، از اینرو یورگیس اشتهای خوبی داشت. آن دو در حالی که از الزبیتا و بچه‌ها و روزهای گذشته صحبت می‌کردند، یک مهمانی کوچولو ترتیب داده بودند. هنوز کارشان را تمام نکرده بودند که دختر سیاهپوست دیگری خبر آورد که «خانم رئیس» ماریا یا آنطوریکه در اینجا معروف بود، «ماری لیتوانیائی» را احضار کرده است.

او به یورگیس گفت: «معنیش این است که تو باید بروی.»

بنابراین یورگیس برخاست و ماریا آدرس جدید خانواده را که یک خانه اجاره‌ای در آن‌سوی ناحیه‌ی زاغه‌نشین بود به او داد و گفت: «برو آنجا، آنها از دیدنت خوشحال خواهند شد.» لکن یورگیس مردد ایستاد و گفت:

«من... من مایل نیستم، ماریا، چرا فقط قدری پول به من

نمی‌دهی تا بتوانم اول کاری برای خودم پیدا کنم.»

ماریا جواب داد: «پول را می‌خواهی چه کنی؟ فقط چیزی که لازم

داری این است که غذائی بخوری و جائی بخوابی، اینطور نیست؟»

یورگیس گفت: «چرا، ولی مایل نیستم پس از اینکه آنها را ترک

کردم دوباره به آنجا بروم... تا موقعی که کار ندارم و تو... تو...»

ماریا در حالی که او را هل می‌داد، گفت: «یاالله، چی می‌گوئی؟»

و تا دم در او را بدرقه کرد و گفت: «من به تو پول نخواهم داد، برای

اینکه آن را صرف مشروب خواهی کرد و به خودت صدمه خواهی زد.

بیا حالا این بیست و پنج سنت را بگیر. آنها از بازگشت تو آنقدر

خوشحال خواهند شد که دیگر جائی برای خجالت نمی‌ماند. خداحافظ!»

بدین ترتیب از در بیرون آمد و در خیابان به گردش پرداخت تا

موضوع را خوب بررسی کند. تصمیم گرفت که ابتدا برای پیدا کردن

کاری تلاش کند، بنابراین بقیه روز را بدون موفقیت اینجا و آنجا دم

در کارخانه‌ها و انبارها پرسه زد. بعد وقتی هوا تقریباً تاریک شد،

تصمیم گرفت که به خانه برود، و راه‌آنجا را پیش گرفت. لکن به محض

اینکه به اولین رستوران رسید، وارد شد و بیست و پنج سنتش را صرف

غذا کرد. وقتی از آنجا بیرون آمد تصمیم خود را عوض کرد - شب

مطبوعی بود و می‌توانست شب را در جائی در بیرون بخوابد و فردا

بجستجوی کار پردازد و فرصت بیشتری برای پیدا کردن کار داشته

باشد. بنابراین مجدداً خواست از آنجا دور شود که ناگهان به اطراف خود نظر انداخت و دید که از همان خیابان و از کنار همان تالاری که شب گذشته به يك نطق سیاسی گوش داده بود، عبور می‌کند. اینک در آنجا نه چراغهای قرمزی وجود داشت و نه دسته موزیکی، لیکن تابلویی در بیرون آویزان بود که میتینگی را اعلام می‌داشت و سیلی از مردم از در به‌درون می‌ریخت. فوراً تصمیم گرفت که يك بار دیگر سری به آنجا بزند و بنشیند و استراحت کند تا تصمیم بگیرد چه باید بکند. کسی از او بلیط نخواست، بنابراین باید مجدداً يك نمایش مجانی برپا شده باشد. وارد شد. این بار تالارهیچگونه تزییناتی نداشت، لکن عده‌ای روی سکو جمع شده بودند و تقریباً همه صندلیهای سالن اشغال شده بود. او در ردیف آخر يك صندلی خالی گیرآورد و بلافاصله دور و بر خود را فراموش کرد. آیا الزبیتا فکر می‌کرد که او مجدداً آمده است که سربار او بشود یا آیا درك می‌کرد که او می‌خواهد مجدداً کاری بدست بیاورد و سهم خود را بپردازد؟ آیا با او دوستانه رفتار خواهد کرد یا او را مورد سرزنش قرار خواهد داد؟ کاش می‌توانست قبل از رفتن به آنجا کاری بدست بیاورد - کاش آخرین سرکارگر موافقت می‌کرد و کار او را می‌آزمود!

- آنگاه ناگهان بخود آمد. از گلوی جمعیتی که این بار تا دم در تالار را پر کرده بود، غریو عظیمی برخاست. زن و مرد پهاخاستند و در حالی که دستمالهایشان را تکان می‌دادند، فریاد می‌کشیدند و می‌غریدند. فکر کرد که سخنران باید وارد شده باشد. چرا خودشان را دست انداخته‌اند! بهر حال چه نفعی از این کار می‌برند - این کارها چه ربطی به انتخابات، چه ربطی به اداره مملکت دارد؟ او از لحاظ سیاسی هنوز پشت‌صحنه بود. مجدداً در افکارش غرق شد، لکن این واقیعت را در نظر داشت که در اینجا گیر کرده است. تالار تا دم در آکنده از جمعیت بود. اگر تا خاتمه میتینگ می‌ماند، آن وقت دیر می‌شد و نمی‌توانست خود را به خانه الزبیتا برساند، بنابراین می‌بایستی شب را در خیابان بگذراند. بهر حال شاید بهتر بود که صبح به خانه برود، زیرا بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند و او و الزبیتا می‌توانستند بی سروصدا با هم حرف بزنند. الزبیتا همیشه يك زن منطقی بود. یورگیس جداً تصمیم گرفته بود گناهش را جبران کند. او می‌دانست چگونه او را متقاعد سازد - و ضمناً ماریا از او حمایت می‌کرد و ماریا بود که پول آنها را تأمین می‌کرد. اگر الزبیتا

عناد می‌ورزید، در آن صورت او روابط او و ماریا را به میان می‌کشید. بدین ترتیب رشته افکارش را همچنان دنبال کرد تا اینکه پس از یکی دو ساعت نشستن در تالار، باز مصیبت ترس‌آور شب گذشته داشت تکرار می‌شد. در این مدت سخنرانی ادامه داشت و مستمعین کف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و از شدت هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدند. کم‌کم صداها در گوشش رو به ابهام می‌رفت و افکارش درهم می‌شد و سرش یله می‌رفت و تکان می‌خورد. چندین بار خودش را نگهداشت و طبق معمول تلاش متهورانه‌ای به خرج داد. لکن سالن گرم و خفه بود و راه پیمائی طولانی و شام بیش از ظرفیتش بود - سرانجام سرش به جلو خم شد و مجدداً بخواب رفت.

آنگاه باز شخصی به او سقلمه زد و او با همان تکان وحشت‌آلود سابق راست نشست! البته باز خرخر کرده بود! حالامی‌بایستی چه بکند؟ با دقت رنج‌آوری چشمانش را به جلو دوخت و چنان به صحنه خیره شد که گوئی در سراسر زندگی هیچ چیز دیگر چنین توجهش را به خود جلب نکرده بود و نمی‌توانست هرگز جلب بکند. در انتظار فریادهای خشمگین و نگاههای خصمانه بود. منتظر پلیس بود که به سویس شلنگ بردارد و یقه‌اش را بچسبند. آیا يك بار دیگر به او فرصت می‌دادند؟ آیا این بار می‌خواستند او را راحت بگذارند؟ در حالی که می‌لرزید، منتظر بود...

بعد ناگهان صدائی به گوشش رسید، صدای لطیف و ملیح زنی بود که می‌گفت:

«رفیق، اگر سعی بکنی گوش بدهی، شاید علاقه‌مند بشوی.»
یورگیس از این حرف بیش از تماس دست پلیس تکان خورد. هنوز به جلو خیره شده بود و تکان نمی‌خورد، ولی قلبش بشدت می‌طپید. رفیق! این چه کسی بود که او را «رفیق» صدا می‌زد.
مدتی منتظر ماند. سرانجام وقتی مطمئن شد که کسی مراقبش نیست از گوشه چشم نگاه دزدانه‌ای به زنی که در کنارش نشسته بود انداخت. زن جوان و زیبایی بود. لباس قشنگی در بر داشت و يك «خانم» واقعی بود. این زن او را «رفیق» خطاب کرده بود.

محتاطانه اندکی چرخید، بطوریکه بهتر می‌توانست او را ببیند. آنگاه با چشمان شیفته و مجذوب به تماشایش پرداخت. زن ظاهراً اطرافش را فراموش کرده بود و به صحنه نگاه می‌کرد. مردی در آنجا مشغول

سخنرانی بود - او حرفهای سخنران را خوب نمی شنید، ولی همه افکارش متوجه صورت این زن بود. وقتی به او خیره شد وحشتی سراپایش را فراگرفت. همه بدنش مورمور می شد. این زن را چه شده است؟ چه چیزی می توانست چنین موجودی را تحت تأثیر قرار دهد؟ او مثل کسی که به سنگ تبدیل شده باشد نشسته بود، مشتهای گره شده اش روی دامنش بود، مشتهایش چنان محکم گره شده بود که رباطهای مچ دستش برجسته شده بود. صورتش از يك هیجان و تلاش شدید حکایت می کرد، مثل صورت کسی که دست به تلاش عظیمی زده یا ناظر تلاشی است. درمنخرینش لرزش خفیفی هویدا بود و گهگاه با شتاب تب آلودی لبانش را تر می کرد. وقتی نفس می کشید سینه اش بالا و پائین می رفت و بنظر می رسید که هیجانش لحظه به لحظه شدت می یافت و بعد مجدداً فروکش می کرد، مثل قایقی که بر امواج اقیانوس می غلطد. چه خبر است؟ موضوع از چه قرار است؟ مردی که روی سکوی خطابه است باید چیزی گفته باشد. آن مرد چه نوع آدمی است؟ بهر حال از چه موضوعی صحبت می کند؟ - بنابراین ناگهان بغاطرش خطور کرد که به سخنران نگاه کند.

ناگهان بنظرش رسید که صحنه وحشیانه ای از طبیعت - جنگل کوهستانی که زیر تازیانه طوفان قرار گرفته است، کشتی که در دریای طوفانی به این سو و آن سو می غلطد - در برابر دیدگانش پدیدار شد. او را احساس نامطبوع، احساس از هرج و مرج و بی نظمی و غوغای پوچ و وحشیانه دربرگرفته بود. سخنران مردی بلند قد و لاغر بود و مثل خود او چشمان گودافتاده ای داشت. ریش مشکی و تنکی نصف صورتش را پوشانده بود و در محل چشمانش تنها دو حفره سیاه رنگ دیده می شد. او تندتند و با هیجان زیاد حرف می زد. ایما و اشاره می کرد - همچنانکه صحبت می کرد از این طرف به آن طرف صحنه می رفت، دستهای بلندش را دراز می کرد، گوئی می خواست هر يك از مستمعین خود را در چنگ بگیرد. صدایش چون صدای ارگ عمیق بود. معینا مدتی گذشت تا یورگیس به فکر صدایش افتاد - چشمانش بیش از آن مشغول بود تا به حرفهای آن مرد توجه کند. لکن ناگهان بنظرش رسید که اشاره سخنران درست متوجه اوست، گوئی مخصوصاً او را برای اظهار عقیده انتخاب کرده است. آنگاه از صدائی که از شور و هیجان و درد و اشتیاق و از بار غم فروخورده و غیرقابل بیانی خشمگین و لرزان بود، آگاه گردید. این صدا ناگهان انسان را جلب می کرد؛ به چنگ می گرفت

و در او نفوذ می کرد.

سخنران می گفت: «شما به این حرفها گوش می کنید و می گوئید «آری، اینها درست است، ولی همیشه اوضاع به همین منوال بوده است.» یا می گوئید «ممکن است چنین چیزی پیش بیاید، لکن نه در روزگار من - و به من کمکی نخواهد کرد.» بنابراین به کار طاقت فرسای روزانه تان برمی گردید و به خاطر سود دیگران خود را در آسیاب جهانی قدرتهای اقتصادی خرد می کنید! برمی گردید که ساعتها به نفع دیگران جان بکنید. در خانه های پست و کثیف زندگی کنید، در جاهای خطرناک و غیربهداشتی کار کنید. با اشباح فقر و گرسنگی بجنگید، در معرض سوانح و مرض قرار گیرید و بمیرید. هر روز مبارزه حادثه می گردد و سرعت کار ظالمانه تر. هر روز مجبورید کمی سخت تر کار کنید و احساس کنید که پنجه های آهنین زندگی کمی محکمتر شما را در خود می فشارد. ماهها شاید سالها خواهد گذشت - که باز به اینجا می آئید. و من باز در همین جا هستم تا با شما صحبت کنم، تا ببینم که آیا تا بحال فقر و بدبختی وظیفه خود را درباره شما انجام داده اند و عدالت و بیدادگری چشمتان را باز کرده است! من باز هم منتظر می مانم - من جز این وظیفه دیگری ندارم. از این بدبختیها به کدام بیابان می توانم بگریزم و در کدام پناهگاه می توانم مخفی شوم؟ اگر به اطراف و اکناف جهان سفر کنم، باز همه جا همین سیستم لعنتی را می بینم - می بینم که همه انگیزه های عادلانه و نجیب بشری، رؤیاهای شعرا و شکنجه های شهدا به زنجیر کشیده شده و در خدمت حرص و آز سازمان یافته و غارتگرانه است! بنابراین من نمی توانم بیاسایم، نمی توانم خاموش باشم. بنابراین من رفاه و خوشبختی، سلامتی و شهرت را به کناری می اندازم - و به مردم می پیوندم و دردهای روح را بیرون می ریزم! بنابراین نه فقر و مرض، نه تنفر و تهمت، نه تهدید و تمسخر - نه زندان و شکنجه، اگر باید زندان و شکنجه ای را تحمل کنم - و نه هیچ قدرتی که در روی زمین و آسمان وجود داشته و دارد و خواهد داشت، قادر خواهد بود که خاموش سازد. اگر امشب موفق نشوم، فردا تلاش خواهم کرد. می دانم که من باید تصور کرده باشم - می دانم که اگر يك بار بتوانم مکنونات روح را با مردم روی زمین در میان نهم، اگر يك بار بتوانم درد شکست روح را به زبان بشری بیان کنم، قویترین سدهای تعصب درهم خواهد شکست و تنبلترین ارواح وادار به عمل خواهند شد. بدگمانترین افراد شرمنده

خواهند شد و خودخواه‌ترین اشخاص وحشت خواهند کرد. صدای استهزاء خاموش خواهد شد و فریب و دروغ به کنام خود خواهد خزید و تنها حقیقت برقرار خواهد ماند! زیرا من با صدای ملیونها نفر که بیصدا هستند سخن می‌گویم! با صدای آنهایی که ستم می‌بینند و تسلی-دهنده‌ای ندارند! با صدای آنهایی که از زندگی محرومند و برایشان نه استراحتی هست و نه راه نجاتی. دنیا برایشان زندان و سیاهچال شکنجه و گور است! با صدای طفلی که امشب در یکی از کارخانه‌های نخ‌ریسی جنوب رنج می‌برد و از خستگی تلوتلو می‌خورد، از درد و شکنجه‌گرخت شده است و آرزوئی جز مرگ ندارد! با صدای مادری که در اطاق زیر شیروانش در پرتو شمع به دوخت و دوز مشغول است، خسته است و از گرسنگی مرگ‌آور اطفاش چشمی‌گریان دارد! با صدای مردی که روی بستری از کهنه خوابیده است و در آخرین مرحله بیماریش دست و پا می‌زند و می‌داند که عزیزانش بدون او نابود خواهند شد! با صدای دختر جوانی که در این لحظه در یکی از خیابانهای این شهر وحشتناک با بدنی کوفته و شکمی گرسنه آواره است و در فکر این است که بین فاحشه‌خانه و دریاچه یکی را انتخاب کند! با صدای آنهایی، هرکس و هرجا که می‌خواهد باشد، که در زیر چرخهای «چگنات»^۱ حرص و آرزو قرار گرفته‌اند! با صدای بشریت که برای نجات خود دست یاری دراز کرده است! با صدای روح جاودانی انسان که از گرد و خاک برمی‌خیزد. خود را از زندان خلاص می‌سازد - قید ظلم و جهالت را درهم می‌گسلد - و کورمال کورمال راه خود را به سوی روشنائی باز می‌یابد!

سخنران مکشی کرد. يك لحظه سکوت حکمفرما شد و جمعیت نفس را در سینه حبس کرد و آنگاه از سینه هزاران نفر فریاد واحدی بیرون آمد. - در همه این مدت یورگیس ساکت و بی‌حرکت و جدی نشسته و چشمانش به سخنران خیره شده بود. می‌لرزید و مات و مبهوت مانده بود. ناگهان سخنران دستش را بلند کرد و سکوت حکمفرما شد و مجدداً شروع کرد و گفت: «روی سختم با شماست، هرکس که می‌خواهید باشید، مشروط بر اینکه در پی حقیقت باشید. و قبل از همه روی سختم با کارگران است. برای آنها بدبختی‌هایی که هم‌اکنون تصویر کردم تنها

۱ - Juggernaut - بت چگنات که بیشتر آنرا در ارایه‌ای سنگین می‌بردند و گویند فدائیان این خدا، خود را زیر چرخهای این ارایه له می‌کردند.

يك مسئله عاطفی نیست که بتوان با آن ور رفت و به ملمبه گرفت و آنگاه احتمالاً به کناری انداخت و فراموشش کرد - بلکه برای آنها این نکات، واقعیات مخوف و بیرحمی از کارهای شاق روزانه است، زنجیری است که به اعضایشان کشیده شده، شلاقی است که بر پشت‌شان فرود می‌آید و باری است که بر روحشان سنگینی می‌کند. با شما هستم، کارگران! با شما زحمتکشانی که این حکومت را بوجود آورده‌اید و در شوره‌های آن رأیی ندارید! با شما هستم، شمایی که سهمتان اینست بکارید و دیگران بدروند، کار کنید و اطاعت نمائید و بیش از يك حیوان بارکش حقوق نگیرید - غذا و پناهگاهی داشته باشید که فقط از این روز به آن روز شما را زنده نگاهدارد. برای شماست که من پیام رستگاری آورده‌ام، و از شماست که طلب یاری می‌کنم. من می‌دانم که چقدر از شما یاری بخوهم - من می‌دانم، زیرا جای شما بوده‌ام، مثل شما زندگی کرده‌ام و امشب در اینجا کسی را نمی‌بینم که بهتر از من به این امر واقف باشد. من می‌دانم که بچه و لگرد بودن، واکسی بودن، با يك تیکه نان زندگی کردن و شبها در پله‌های زیرزمین و زیرواگنهای خالی خوابیدن، چیست. من می‌دانم جرات بخرج دادن و آرزو کردن و رؤیاهای بزرگ درس پروراندن چیست و بر باد رفتن آنها را دیده‌ام - دیده‌ام که چگونه قدرتهای حیوانی زندگی همه گلهای زیبای روح بشری را در لجن لگدمال می‌کنند. می‌دانم که يك زحمتکش چه بهائی برای کسب دانش می‌پردازد - من با غذا، خواب، شکنجه‌های جسمی و روحی و سلامتی و تقریباً با خود زندگی بهای آن را پرداخته‌ام. بنابراین وقتی من با داستانی از امید و آزادی و دنیای جدیدی که باید خلق کرد و کار بزرگ جدیدی که باید به آن دست یازید، به پیش شما آمدم، وقتی شما را خسیس و مادی و تنبل و دیر باور می‌یابم، تمجیبی به من دست نمی‌دهد. ولی مایوس نمی‌شوم، زیرا به نیروئی که شما را زیر منگنه قرار می‌دهد، آگاهم - برای اینکه من شلاق خشماگین فقر، نیش تحقیر و آقائی، «گستاخی اداره و رد کردنهای تحقیرآمیز» را می‌دانم. برای اینکه من مطمئن هستم که در میان جمعیتی که امشب به اینجا آمده‌اند، قطع نظر از اینکه عده‌ای ممکن است کودن و بی‌اعتنا باشند، قطع نظر از اینکه عده‌ای ممکن است از روی کنجکاوی بیپه‌وده یا بمنظور تمسخر به اینجا آمده باشند - يك نفر پیدا خواهد شد که درد و شکنجه امیدهایش را بر باد داده، بی‌عدالتی و وحشت بیدارش کرده و او را بر آن داشته

است که به سخنانم گوش دهد. کلمات من چون درخشش ناگهانی برقی که بر مسافری در تاریکی تابیده باشد، راه مقابل و مخاطرات و موانعش را به او نشان خواهد داد، همه مشکلات را حل خواهد کرد و تمام موانع را روشن خواهد ساخت! چشم حقیقت بینش باز خواهد شد، زنجیرهای دستش گسسته خواهد شد - و با فریاد تشکر آمیزی برخواید خواست و آزاد آزاد راه جلود را پیش خواهد گرفت! اینک او مردی است که از اسارتی که خود مسبب آن بوده، نجات یافته است! مردی است که بار دیگر هرگز به دام نخواهد افتاد - از هیچ تملقی فریب نخواهد خورد، از هیچ تهدیدی واهمه نخواهد داشت. از امشب به بعد جلو خواهد رفت نه عقب؛ مطالعه خواهد کرد و درک خواهد نمود، شمشیر خود را به کمر خواهد بست و جای خود را در ارتش رفقا و برادرانش اشغال خواهد کرد. او این مژده مسرت بخش یعنی موهبت بی قیمت آزادی را که نه به من تعلق دارد و نه به او، بلکه میراث روح بشری است، به دیگران خواهد رساند، همانطور که من به او رسانده ام! کارگران، کارگران - رفقا! چشمانتانرا بگشائید و اطراف خود را بنگرید! شما آنقدر در مشقت و گرما زندگی کرده اید که تیز هوشی خود را از دست داده اید و روحتان کسخت شده است. لکن يك بار در زندگی خود جهانی را که در آن بسر می برید، درک کنید - کهنه پاره های سنن و رسوم را از تنش بدرید - و آن را همانطور که هست با همه عریانی نفرت انگیزش بنگرید! آن را درک کنید، درک کنید. درک کنید که امشب در دشتهای منچوری دو ارتش متخاصم روبروی هم قرار گرفته اند - شاید در همین لحظه که ما اینجا نشسته ایم يك میلیون موجود بشری گلوی یکدیگر را بچنگ گرفته اند و با خشم دیوانه واری تلاش می کنند که یکدیگر را قطعه قطعه سازند! این کار در قرن بیستم یعنی هزار و نهمصد سال بعد از ظهور شاهزاده صلح در روی زمین، اتفاق می افتد! هزار و نهمصد سال است که کلمات خدائیش موعظه می شود و در اینجا دو ارتش از مردم، مثل حیوانات وحشی جنگل، یکدیگر را می درند و پاره می کنند. فیلسوفان تعقل کرده اند، پیامبران تقبیح نموده اند، شعرا گریسته و التماس کرده اند - ولی هنوز این هیولای نفرت انگیز آزادانه در گردش است! ما مدارس و دانشگاه ها و روزنامه ها و کتابها داریم. ما زمین و آسمان را جستجو کرده ایم، همه چیز را سنجیده و آزمایش کرده و تعقل کرده ایم - فقط برای اینکه مردم را مجهز کنیم تا یکدیگر را نابود سازند! ما این را

جنگ می نامیم و آن را نادیده می گیریم - لیکن مرا با کلمات عاری از لطافت و قراردادهای سر خود وا نکتید - با من بیائید، با من بیائید... و درک کنید! ببینید که چگونه بدن انسان را گلوله مشبك می سازد و چگونه مواد منفجره آن را قطعه قطعه می کند. ببینید که چگونه سرنیزه ها در گوشت انسانها فرو می رود. گوش کنید که چه ناله ها و فریادهائی از درد برمی آورند. ببینید که چگونه صورتهای از شدت درد خرد شده و از خشم و نفرت به قیافه دیوان تبدیل شده است! دستتان را روی آن تکه گوشت بگذارید - هنوز گرم است و می لرزد - هم اکنون بخشی از انسان بوده است! این خون هنوز جریان دارد - از قلب انسانی فرو می چکد! خدای بزرگ! این کار بطور منظم و سازمان یافته و با پیش بینی قبلی ادامه دارد! از آن مطلعیم، آن را می خوانیم و امری بدیهی می دانیم؛ روزنامه های ما از آن خبر می دهند و ماشینهای چاپ مرتباً کار می کنند - کلیساهای ما از آن اطلاع دارند و درهایشان را نمی بندند - مردم آن را می بینند و وحشت نمی کنند و دست به انقلاب نمی زنند!

«یا شاید منچوری خیلی برای شما دور باشد - پس با من به وطن بیائید، به شیکاگو بیائید. امشب در این شهر ده هزار زن در آغلهای متمفن محبوسند و گرسنگی آنها را به آنجا کشانده است که برای زنده ماندن بدنهای خود را در معرض فروش قرار می دهند. ما از این امر آگاهیم و آن را به مسخره می گیریم! این زنان مثل مادرانتان خلق شده اند، شاید خواهران و دختران شما باشند. کودک شما هم که امشب در خانه است و صبح چشمان خنداننش به شما شادباش خواهد گفت، همین سرنوشت را در پیش خواهد داشت! امشب در شیکاگو يك صدهزار بچه بخاطر بدست آوردن لقمه نانی، نیرو و جان خود را از دست می دهند! در اینجا یکصد هزار مادر وجود دارد که در بدبختی و فلاکت زندگی می کنند و تلاش می نمایند تا غذائی برای کودکان خود بدست بیاورند! در اینجا یکصد هزار پیرمرد مطرود و ناتوان وجود دارد که در انتظار مرگند تا از این شکنجه ها رهائی یابند! يك میلیون زن و مرد و کودک هستند که در نفرین بندگان مزدور شریکند. اینان تا آنجا که قدرت دارند کار می کنند و فقط آنقدر دریافت می دارند تا زنده بمانند. تا آخر عمر خود محکوم به یکنواختی، فرسودگی، گرسنگی، بدبختی، گرما، سرما، کثافت، مرض، بیخبری و مستی و شرارت هستند! بعد به روی دیگر این سکه می نگریم: یکهزار - شاید هم ده هزار - نفر هستند که اربابان

این بندگانند و دسترنج آنها را در جیب خود می‌ریزند. آنها برای به دست آوردن آنچه دریافت می‌دارند کاری انجام نمی‌دهند، حتی لزومی نمی‌بینند که آن را مطالعه کنند - خود به خود به دستشان می‌رسد، تنها در دسرها این است که آن را مصرف نمایند. در کاخها زندگی می‌کنند و در چنان تجمل و عیاشی غرقند که با هیچ کلمه‌ای بوصف در نمی‌آید و فکر انسان در مقابلش مات و مبہوت می‌شود و روح انسان آشفته می‌گردد و به لرزه درمی‌آید. آنها برای يك جفت كفش، يك دستمال، يك بند جوراب صدها دلار پول خرج می‌کنند. آنها برای اسب و اتومبیل و قایق تفریحی، قصر، مهمانی، سنگهای كوچك و درخشانی که خود را بدان می‌آرایند، ملیونها دلار صرف می‌کنند. همه زندگیشان مسابقه‌ای است برای آقائی و جلوه‌فروشی و بی‌بندوباری، مسابقه‌ای است برای انهدام چیزهای مفید و ضروری و تباه کردن کار و زندگی هموعان خود، مسابقه‌ای است برای بریاد دادن رنج و اندوه ملتها، عرق و اشك و خون نسل بشر! همه چیز به آنها تعلق دارد - همه چیز نصیب آنها می‌گردد. درست همانطوری که همه چشمه‌ها به جویبارها می‌ریزد و جویبارها به رودخانه‌ها و رودخانه‌ها به اقیانوس می‌پیوندند - بنا بر این، ثروت اجتماع بطور ماشینی و ناگزیر به سوی آنها سرازیر می‌شود. دهقان زمین را شخم می‌زند، معدنچی زمین را حفر می‌کند، بافنده پارچه بی‌بافت، سنگ تراش سنگ می‌تراشد. مرد دانا اختراع می‌کند، مرد زیرک اداره می‌کند، مرد خردمند مطالعه می‌کند، مرد خلاق نغمه می‌سراید - و همه نتایج و محصول کار مغز و ماهیچه به صورت جریان شگفت‌انگیزی درمی‌آید و به دامن آنان می‌ریزد! اجتماع در چنگ آنهاست، سراسر کار جهان در اختیار آنهاست - آنها چون گرگهای وحشی می‌درند و نابود می‌کنند، چون لاشخوره‌های درنده می‌بلعند و پاره می‌کنند! قدرت بشری برای همیشه و بطور غیرقابل برگشت به آنها تعلق دارد - مردم هرکاری که انجام می‌دهند هر تلاشی که می‌کنند برای آنها زندگی می‌کنند و برای آنها می‌میرند! آنها نه تنها کار اجتماع را در اختیار دارند، بلکه دولتها را هم می‌خرند! قدرت پست و غاصبانة خود را برای تحکیم امتیازات خود، برای وسیعتر و عمیقتر کردن مجرائی که از آنجا سیل منافع به سویشان سرازیر می‌شود، بکار می‌برند! - و شما کارگران، کارگران! شما به این کارها عادت کرده‌اید، شما مثل حیوانات بارکش جان می‌کنید و تنها از زور و مشقتهاى آن آگاهید - با این وصف، آیا در میان شما

کسی هست که باور کند چنین نظام اجتماعی برای همیشه برقرار خواهد ماند؟ آیا امشب در میان مستمعین کسی پیدا می‌شود که چنان پست و بی‌عاطفه شده باشد که بتواند در مقابل من برخیزد و بگوید که به برقراری همیشگی این نظام اجتماعی اعتقاد دارد و دسترنج اجتماع و وسائل معیشت نسل بشر همیشه به تن پروران و انگلها تعلق خواهد داشت تا در راه ارضای خود فروشیها و شهواتشان بریاد رود - یا بهر منظوری که باشد در اختیار هرکس که باشد، قرار گیرد - کسی معتقد است که به دلیلی، زمانی فرآن خواهد رسید که کار انسانها به خود انسانها تعلق داشته باشد و در راه هدفهای بشری مصرف شود و اراده انسانها آن را کنترل نماید؟ اگر این گذار باید بوقوع بپیوندد، چگونه باید جامعه عمل بپوشد - چه نیرویی است که می‌تواند زمینه آن را فراهم سازد؟ آیا فکر می‌کنید که این وظیفه اربابان شماس است - آیا آنها منشور آزادیهای تان را خواهند نوشت؟ آیا آنها شمشیر رهائیتان را خواهند ساخت، آیا آنها فرماندهی ارتشتان را بعهده خواهند گرفت و شما را در نبرد رهبری خواهند کرد؟ آیا ثروت‌های خود را در راه این هدف بکار خواهند برد - آیا مدرسه و دانشگاه خواهند ساخت تا شما را تعلیم بدهند، آیا روزنامه چاپ خواهند کرد تا پیشرفتهای شما را خبر دهند؟ آیا احزاب سیاسی تشکیل خواهند داد تا مبارزه را رهبری کرده و آن را ادامه دهند؟ مگر نمی‌بینید که این وظیفه و وظیفه شماس است - وظیفه شماس است که در این باره ببیندیشید، تصمیم بگیرید و آن را اجرا نمائید؟ تنها موقعی می‌توان آن را به تحقق رساند که بر همه موانعی که ثروت و آقائی در راه این هدف ایجاد کرده است، پیروز شد و از تمسخر و افترا و کینه و تعقیب و چماق و زندان نهراسید؟ این مهم با قرار گرفتن سینه عریان شما در برابر دیوانگی ستمگران! با درس سخت و تلخ شما از سرنوشت کور و بی‌رحم! با تلاش دردآور مغز ناآگاه شما، با تته‌پته‌های ضعیف صدای تعلیم نیافته شما! با عطش غم‌انگیز و وحشتناک روح شما، با جستجو و تلاش و اشتیاق شما، با اندوه و نومیدیتان، با شکنجه و عرق و خونتان، قابل حصول است! و نیز به کمک پولی که در ازام گرسنگی بدست آمده، به کمک دانشی که در ازام بیخوابیها تحصیل شده، به کمک افکاری که در سایه چوبه دار منتقل شده است، بدست خواهد آمد. این جنبشی خواهد بود که از گذشته دور شروع شده است، چیز مبهم و نامطلوبی است که به سادگی می‌توان آن را مورد تمسخر و تحقیر

قرار داد. چیز نامطبوعی است که با انتقام و کینه همراه است - لکن با صدائی مصرانه و پرغرور - با صدائی که در هیچ جای کره زمین شما را از آن گریزی نیست، با صدای همه آزرده‌گیهای شما، با صدای همه آرزوهای شما، با صدای همه وظایف و امیدهایتان - با صدای همه چیزهای جهان که برایتان گرامی است، شما، شما کارگران و بردگان مزدور را به سوی خود می‌خواند! با صدای تهیدستان که پایان فقر را طلب می‌کنند! با صدای ستمکشان که ستم را محکوم می‌سازند! با صدای قدرتی که از رنجها بوجود آمده است، با صدای اراده‌ای که از ناتوانی سر بلند کرده - با صدای خوشی و شجاعتی که از مفاک بی‌انتهای اندوه و نومیدی زائیده شده است! با صدای کار که مورد تحقیر و تعدی قرار گرفته - غول عظیمی که درمانده و ناتوان افتاده، کوه پیکر و عظیم - الجثه، لیکن کور و در زنجیر است و از قدرت خود آگاه نیست. و اینک رؤیای مقاومت فکرش را به خود مشغول می‌دارد، امید با ترس نبرد می‌کند؛ تا اینکه ناگهان تکانی بخود می‌دهد و زنجیری پاره می‌شود - و ارتعاشی در درونش تیر می‌کشد و تا دورترین نقطه این هیکل عظیم پیش می‌رود و در یک چشم بهم‌زدن رؤیا به واقعیت می‌پیوندد! تکان می‌خورد، خود را بلند می‌کند؛ زنجیرها را می‌گسلد، بارها از دوشش فرومی‌غلطد، برمی‌خیزد - و بسان غولی قد علم می‌کند. از جا می‌جهد و از نشئه تولدی دیگر فریاد می‌کشد...

ناگهان صدای سخنران قطع شد، او نتوانست بر احساساتش مسلط شود. ایستاده بود و دستهایش را بالای سرش بلند کرده بود و بنظر می‌رسید که نیروی خیالش او را از زمین بلند کرده است. مستمعین بپاخاسته فریاد می‌کشیدند. دستهایشان را تکان می‌دادند، از شدت هیجان قاه قاه می‌خندیدند. یورگیس هم آنان را همراهی می‌کرد، آنقدر فریاد کشید که گلویش داشت پاره می‌شد، زیرا نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، زیرا فشار احساسات بیش از حد تحمل او بود. علتش نه تنها کلمات و فصاحت مقهورکننده ناطق، بلکه حضور او، صدای او بود: صدائی که آهنگ عجیبش چون صدای ناقوس در زوایای روح انسان طنین می‌انداخت - چون دست عظیمی انسان را به چنگ می‌گرفت و تکان می‌داد و ناگهان به وحشت می‌انداخت و احساس از چیزهای ناشناخته، احساس از رازهای غیرقابل بیان و احساس از ترس و وحشت در انسان ایجاد می‌کرد! در برابر دیدگان یورگیس چشم‌انداز وسیعی

گشوده می‌شد، زمین زیر پایش شکاف برمی‌داشت، احساس صعود و هیجان و لرزش می‌کرد؛ ناگهان احساس کرد که دیگر انسان ساده‌ای نیست. آکنده از نیروهای ناشناخته شده و در درونش نیروهای شیطانی به جدال پرداخته بودند و رازهای قرون تلاش می‌کردند که خودنمایی کنند. او نشسته بود و از درد و شادی به‌خود می‌پیچید، نوک انگشتانش تیر می‌کشید و نفس به سختی از سینه‌اش بیرون می‌آمد. سخنان آن مرد چون غرش رعدی در روحش طنین‌انداز شد. سیلی از هیجان و احساس - همه امیدها و آرزوها، همه رنجها و خشمها و حرمانهای گذشته در درونش جوشیدن گرفت. بنظر می‌رسید که آنچه در سراسر زندگی احساس کرده بود، با هیجان جدیدی که بسختی قابل وصف بود، به سویش بازگشته است. او نه تنها چنین ستمها و وحشت‌هایی را تحمل کرده بود، بلکه از فشار آنها درهم شکسته و خرد شده بود. او تسلیم شده و رنجهایش را فراموش کرده بود و تلاشی برای مبارزه نمی‌کرد - آه، که این کار غیر قابل وصف و مخوف و جنون‌آمیز برای وجدان بشری غیرقابل تحمل بود! پیامبر سؤال می‌کند «جنایت آنان که روح را می‌کشند، با جنایت آنان که جسم را می‌کشند، چه تفاوتی دارد؟» و یورگیس کسی بود که روحش کشته شده و امید و روح مبارزه را از دست داده بود - او با پستی و نومیدی سازش کرده بود. اینک ناگهان در هیجان مخوفی واقعیت سیاه و زنده در برابرش ظاهر شد! همه ستونهای روحش فرو ریخت، به نظر می‌رسید که آسمان بالای سرش شکاف برداشته است - آنجا ایستاده بود، مشت‌های گره کرده‌اش بلند شده، چشمانش را خون گرفته و رگهای زرشکی رنگ صورتش برجسته شده بود و چون حیوانی وحشی با عصبانیت و بطرز بی‌ارتباط و دیوانه‌واری می‌غرید. وقتی بیش از این نتوانست فریاد بکشد، همچنان ایستاد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد، با صدای خشنی آهسته به خود گفت: «خدای من! خدای من! خدای من!»

۰۲۹

سخنران به سوی یکی از صندلیها رفت. یورگیس فهمید که سخنرانیش پایان یافته است. کف زدن‌ها تا چند دقیقه دیگر ادامه یافت.

سپس يك نفر سرودی را شروع کرد و جمعیت دم گرفت و تالار به لرزه درآمد. او هرگز چنین سرودی نشنیده بود و نمی‌توانست شعرش را درک کند، لکن روح وحشی و شگفت‌انگیز سرود او را دربرگرفت. سرود مارسییز بود! همچنانکه بند بند سرود در تالار طنین‌انداز بود، او با مشت‌های گره کرده نشسته بود و سرتاپا می‌لرزید. تا بحال هرگز در زندگیش این چنین به هیجان نیامده بود. معجزه‌ای در درونش به وقوع پیوسته بود. او اصلاً نمی‌توانست فکر بکند، مات و مبہوت شده بود. با اینهمه می‌دانست که در تغییر شگرفی که در روحش بوقوع پیوسته است، انسان جدیدی زائیده شده است. او از دهان نابودی بیرون کشیده شده و از چنگال نومیدی نجات یافته بود. برای او همه جهان تغییر یافته بود. آزاد بود، آزاد بود! حتی اگر مجبور شود باز هم مثل سابق رنج بکشد، باز هم گدائی کند و گرسنگی بکشد، با این وجود مثل سابق نخواهد بود. او دیگر آن را درک خواهد کرد و تحمل خواهد نمود. او دیگر بازیچه شرایط نخواهد بود، او مردی خواهد بود که اراده و هدف خواهد داشت. هدفی خواهد داشت و در راه آن مبارزه خواهد کرد و در صورت لزوم جاننش را در راهش از دست خواهد داد! این مردان راه را به او نشان خواهند داد و او را یاری خواهند کرد. او دوستان و یارانی خواهد داشت، و در حالی که عدالت را در مقابل خود دارد، دست در دست نیروی عظیمی پیش خواهد رفت.

صدای جمعیت مجدداً فروکش کرد و او در جای خود نشست. مسئول میتینگ جلو آمد و شروع به صحبت کرد. بعد از صدای آن مرد، این صدا ضعیف و بی‌هوده بود و برای یورگیس توهین به مقدسات بود. چرا باید بعد از آن مرد شگفت‌انگیز، کسی صحبت کند - چرانباید همه‌شان سکوت اختیار کنند؟ مسئول میتینگ داشت توضیح می‌داد که اینک پولی برای پرداختن هزینه میتینگ و مبارزه انتخاباتی حزب جمع‌آوری خواهد شد. یورگیس حرفش را شنید، ولی يك شاهی پول نداشت که بدهد، بنابراین افکارش مجدداً به جای دیگر معطوف شد.

او چشمش را از ناطق که اینک روی يك صندلی راحتی نشسته بود بر نمی‌گرفت، سرش روی دستش خم شده بود و از قیافه‌اش خستگی می‌بارید. لکن ناطق ناگهان بی‌باخت و مسئول میتینگ اعلام کرد که سخنران به هر سؤالی که شنوندگان مطرح سازند، جواب خواهد داد. سخنران جلو آمد و زنی برخاست و از ناطق تقاضا کرد تا چیزی را که

وی دربارهٔ تولستوی گفته بود توضیح دهد. یورگیس هرگز نام تولستوی را نشنیده بود و توجهی به او نداشت. چرا باید بعد از چنان نطقی چنین سؤالاتی مطرح کرده؟ در اینجا نباید صحبت کرد، بلکه باید دست به عمل زد. باید دست دیگران را گرفت، بلندشان کرد و متشکل ساخت و برای مبارزه آماده کرد!

با این‌همه بحث با همان لحن صحبت معمولی ادامه یافت و همین امر یورگیس را به جهان عادی بازگرداند. چند دقیقه پیش آماده بود که دست خانم زیبایی پهلویی را گرفته و آن را ببوسد. آماده بود مردی را که در آن طرفش نشسته بود، در آغوش کشد. ولی اینک مجدداً درک می‌کرد که «آواره» ای بیش نیست - که انسانی ژنده‌پوش و کثیف و متعفن است و شب جایی ندارد که در آنجا بخواهد!

بنابراین، سرانجام وقتی میتینگ پایان پذیرفت و جمعیت آنجا را ترك می‌کرد، یورگیس بیچاره از تردید و دودلی در شکنجه بود. او فکر نکرده بود که باید آنجا را ترك کند، فکر می‌کرد که این صحنه باید برای همیشه ادامه یابد. فکر می‌کرد که رفقا و برادرانی پیدا کرده است. اینک که از آنجا بیرون می‌رفت، همه چیز محو می‌گردید و دیگر نمی‌توانست مجدداً آنها را باز یابد! وحشت‌زده و مبہوت در صندلیش نشسته بود. لکن آنهایی که در آن ردیف نشسته بودند، می‌خواستند خارج شوند. بنابراین مجبور بود بلند شود و با دیگران حرکت کند. همچنانکه آهسته از راهرو عبور می‌کرد، مشتاقانه قیافه‌های مردم را می‌نگریست. همه آنها با شور و هیجان دربارهٔ سخنرانی بحث می‌کردند - اما کسی نبود که موضوع را با او مورد بحث قرار دهد. وقتی خود را کنار در یافت و هوای سرد شبانگه‌ای را احساس کرد، بکلی نومید شد. از نطقی که شنیده بود چیزی سردر نمی‌آورد و حتی نام سخنران را نمی‌دانست. اینک می‌بایستی آنجا را ترك کند - نه، نه، این مخالف طبیعت بود، او باید با کسی صحبت کند. او باید شخصاً آن مرد را پیدا کند و با او صحبت کند. با اینکه و لگردد است. آن مرد او را تحقیر نخواهد کرد! بنابراین خود را کنار کشید و منتظر ماند. وقتی جمعیت کاهش یافت، به طرف صحنه رفت. سخنران رفته بود. اما در صحنه در کوچکی باز بود و مردم از آنجا داخل و خارج می‌شدند و محافظی به چشم نمی‌خورد. جرأتی به خود داد و از در وارد شد و از راهروئی به در اطاق رسید که در آنجا عدهٔ زیادی اجتماع کرده بودند. هیچکس توجهی

به او نداشت. با فشار وارد اطلاق شد و مردی را که جستجو می‌کرد، در گوشه‌ای یافت. ناطق روی صندلی نشسته بود، شانه‌هایش پائین افتاده و چشمانش نیمه بسته بود. صورتش بطور مخوفی رنگ پریده بود و رنگ تقریباً مایل به سبزی داشت و یک دستش شل و ول به پهلویش آویزان بود. مرد قوی هیکلی که عینک به چشم داشت در کنارش ایستاده بود و مرتباً جمعیت را عقب می‌زد و می‌گفت:

«خواهش می‌کنم، کمی عقب‌تر بایستید، مگر نمی‌بینید که رفیق خسته است؟»

بنابراین یورگیس پنج یا ده دقیقه منتظر ایستاد. گاه‌گاهی آن مرد سرش را بلند می‌کرد و یکی دو کلمه با آنهایی که نزدیکش ایستاده بودند حرف می‌زد. سرانجام نگاهش به یورگیس افتاد. بنظر می‌رسید که در نگاهش پرسشی است و یورگیس ناگهان بدون آنکه خودش بداند، قدم به جلو گذاشت.

باعجله تب‌آلودی شروع کرد به حرف زدن و گفت: «آقا، من می‌خواستم از شما تشکر کنم! من نمی‌توانستم از اینجا بروم و به شما نگویم که چقدر... چقدر از نطق شما خوشحال شدم. من... من اصلاً از این چیزها سر در نمی‌آورم...»

مرد تنومندی که عینک به چشم داشت و کمی دور شده بود، در این لحظه برگشت و گفت: «رفیق بیش از آن خسته است که بتواند با کسی حرف بزند.» ولی آن مرد دستش را گرفت و گفت: «صبر کن، او می‌خواهد چیزی به من بگوید.» سپس به صورت یورگیس نگاه کرد و پرسید: «تو می‌خواهی اطلاعات بیشتری درباره سوسیالیسم بدست بیاوری؟»

یورگیس تکان خورد و من‌کرد: «من... من... این سوسیالیسم است؟ من نمی‌دانستم. من می‌خواهم چیزهایی را که شما درباره‌اش حرف زدید بدانم - من می‌خواهم به من کمک بکنید. من همه این چیزها را دیده‌ام.»

آن مرد پرسید: «کجا زندگی می‌کنی؟»

یورگیس گفت: «من خانه ندارم. بی‌کارم.»

«تو خارجی هستی، اینطور نیست؟»

«آقا، لیتوانیایی.»

مرد لحظه‌ای فکر کرد و سپس رویش را به رفیقش کرد و پرسید:

«والترس! الان اینجا کسی هست؟ اوسترینسکی هست - ولی او لهستانی است...»

دیگری جواب داد: «اوسترینسکی لیتوانیایی حرف می‌زند.»

«پس بسیار خوب؛ ممکن است ببینی که رفته است یا نه؟»

والترس بیرون رفت و ناطق یک بار دیگر به یورگیس نگاه کرد. او چشمان عمیق و سیاه و قیافه‌ای مهربان و محزون داشت.

او گفت: «رفیق، تو باید مرا ببخشی، من الان خیلی خسته‌ام - در یک ماه اخیر هر روز صحبت کرده‌ام. من به کسی معرفت خواهم کرد که مثل من می‌تواند به تو کمک کند.»

والترس فقط تا دم در رفت. بعد برگشت و مردی را که پشت سرش بود، به نام رفیق اوسترینسکی معرفی کرد. رفیق اوسترینسکی مرد کوتاه قد، خشکیده و پرچین و چروک و خیلی زشت بود و کمی می‌لنگید، او بزحمت تا شانه‌های یورگیس می‌رسید. کت مشکی بلندی به تن داشت که درزها و جا دکمه‌هایش به سبزی گرائیده بود. ظاهراً چشمش ضعیف بود، زیرا عینک سبزی به چشم داشت که قیافه مضحکی به او می‌داد. لیکن دست دادنش صمیمانه بود و به زبان لیتوانیایی صحبت می‌کرد که یورگیس را به او نزدیک می‌ساخت.

او گفت: «تو می‌خواهی با سوسیالیسم آشنا بشوی؟ حتماً. اجازه بده بیرون برویم و گردشی بکنیم و در آنجا می‌توانیم بی‌سروصدا کمی با هم حرف بزنیم.»

بنابراین یورگیس با استاد جادوگر خداحافظی کرد و از در بیرون آمد. اوسترینسکی از او پرسید که کجا زندگی می‌کند و پیشنهاد کرد که در همان جهت قدم بزنند. بنابراین او می‌بایستی یک بار دیگر توضیح بدهد که خانه‌ای ندارد. به تقاضای اوسترینسکی سرگذشتش را تعریف کرد. او گفت که چگونه به آمریکا آمده و در گذشتارگاه چه بلایی بسرش آمده و چگونه خانواده‌اش از هم پاشیده شده و خود سر به آوارگی زده است. هر قدر که این مرد قد کوتاه داستانش را می‌شنید، محکمتر دستش را می‌فشرد.

او گفت: «رفیق، تو از آب و آتش گذشته‌ای، ما از تو مرد مبارزی خواهیم ساخت!»

سپس اوسترینسکی هم بنوبه خود وضع خود را برای او تعریف کرد. او می‌خواست یورگیس را به خانه‌اش دعوت کند - لیکن فقط دو اطاق داشت و تختخوابی نداشت که در اختیار یورگیس بگذارد. او می‌توانست تختخواب خودش را به او بدهد، لکن همسرش بیمار بود. بعد وقتی فهمید که در غیراینصورت یورگیس مجبور بود در راهرو بخوابد، پیشنهاد کرد که در آشپزخانه‌اش بخوابد و یورگیس هم باکمال اشتیاق آنرا پذیرفت.

اوسترینسکی گفت: «شاید فردا بتوانیم کار بهتری بکنیم، ما سعی می‌کنیم نگذاریم یکی از رفقای ما از گرسنگی هلاک شود.»

اوسترینسکی در ناحیه «گتو» زندگی می‌کرد، دو اطاق در زیرزمین یک آپارتمان داشت. وقتی وارد خانه شدند طفلی می‌گریست. او درمی‌را که به اطاق خواب منتهی می‌شد بست و توضیح داد که سه بچه کوچک دارد و طفلی هم تازه متولد شده است. دو صندوق جلو اجاق آشپزخانه کشید و از بی‌نظمی آنجا معذرت خواست و اضافه کرد که معمولاً در چنین مواقعی خانه‌نظم بردار نیست. نصف آشپزخانه را میزکاری اشغال می‌کرد که پراز پارچه بود. اوسترینسکی توضیح داد که دوزنده شلوار است و بسته‌های بزرگ پارچه را به خانه می‌آورد و خودش و زنش روی آن کار می‌کنند و بدین ترتیب امرار معاش می‌کنند، لیکن روز بروز وضع مشکل‌تر می‌شود، زیرا چشمانش مرتباً کم‌سوتر می‌شود و نمی‌داند که وقتی بکلی از کار افتادند چه پیش خواهد آمد. پس اندازی ندارد - انسان با روزی دوازده یا چهارده ساعت کار، بسختی می‌تواند زنده بماند. دوختن شلوار مهارت زیادی لازم ندارد و هرکس می‌تواند آنرا یاد بگیرد و بنابراین دستمزدها مرتباً کاهش می‌یابد، چنین نظام دستمزدی بر پایه رقابت قرار دارد. و اگر یورگیس مایل است که به مفهوم سوسیالیسم پی‌ببرد می‌بایستی از همین‌جا شروع کند. کارگران کار می‌کنند که از این روز تا روز دیگر زنده بمانند و بنا بر این روی دست همدیگر بلند می‌شوند و هیچکس نمی‌تواند بیش از دستمزدی که ساده‌ترین کارگر با آن کار می‌کند، دریافت دارد. بنابراین توده مردم همیشه با فقر در مبارزه مرگ و زندگی هستند. تا آنجا که به مزدوران یعنی مردمی که جز نیروی کار چیزی برای فروش ندارند، مربوط می‌شود، رقابت و هم‌چشمی پیش می‌آید. ولی درباره آنهاست که در بالا هستند، یعنی استثمارگران، وضع بکلی فرق می‌کند -

تعدادشان کم است و می‌توانند با هم متحد شوند و بر همه فرمان برانند و قدرتی غیر قابل شکست بدست بیاورند. بنابراین در سراسر جهان دو طبقه تشکیل می‌شود که شکاف بینشان غیر قابل عبور است: طبقه سرمایه‌دار با ثروت عظیمش و پرولتاریا که با زنجیرهای نامرئی به بردگی کشیده شده است. پرولتاریا از نظر کمی نسبت به سرمایه‌داران به نسبت هزار به یک است. لیکن پرولتاریا آگاهی ندارد و بی‌پناه است و تا افراد آن متشکل نشوند، تا «آگاهی طبقاتی» پیدا نکنند، همچنان در زیر سلطه سرمایه‌داران باقی خواهند ماند. این امر جریانی کند و خسته کننده است، لکن ادامه خواهد یافت - به حرکت یک یخچال طبیعی شباهت دارد، وقتی به حرکت درآمد هرگز نمی‌توان آنرا متوقف کرد. هر سوسیالیست وظیفه خود را انجام می‌دهد و در آرزوی «فردای تابناک» زندگی می‌کند - روزی طبقه کارگر به پای صندوق آرام خواهد رفت و حکومت را بدست خواهد گرفت و به مالکیت خصوصی وسایل تولید خاتمه خواهد داد. انسان هر قدر هم که فقیر باشد، هر قدر هم که رنج ببرد، باز وقتی از آینده باخبر است، واقعاً نمی‌تواند از ابراز سرور و خوشحالی خودداری کند. حتی اگر خودش هم زنده نباشد که آن روز را ببیند، فرزندانش آنرا خواهند دید، و برای یک سوسیالیست پیروزی طبقه‌اش، پیروزی خود اوست. و نیز پیشرفت‌های جدید او را دلگرم می‌سازد. برای نمونه، در اینجا، در شیکاگو، نهضت ما با قدم‌های بلند در پیشرفت است. شیکاگو مرکز صنعتی کشور است و در هیچ‌جای دیگر چنین اتحادیه‌های نیرومندی وجود ندارد. لکن کارگران نفع زیادی از آنها نمی‌برند، زیرا کارفرمایان هم باهم متحد شده‌اند. بنابراین معمولاً اعتصابات دچار شکست می‌گردد. به محض آنکه اتحادیه‌ها شکست می‌خورند، کارگران بیش از پیش به سوسیالیسم رو می‌آورند.

اوسترینسکی تشکیلات حزب یعنی ماشینی را که پرولتاریا را تعلیم می‌دهد، برای او تشریح کرد و گفت که در هر شهر بزرگ و کوچک شعباتی وجود دارد و در نقاط کوچکتر هم این شعبات بسرعت تشکیل می‌شود. هر شعبه تقریباً شش تا یک هزار نفر عضو دارد. مجموعاً هزار و چهارصد شعبه وجود دارد که تقریباً بیست و پنج هزار نفر اعضای آنها با پرداختن حق عضویت از تشکیلات خود حمایت می‌کنند. شعبه شیکاگو که به «لوکال کوک‌کانتی»^۱ معروف است هشتاد شاخه محلی دارد و تنها همین شعبه

1. Local cook County

سالی چندین هزار دلار صرف تبلیغات می‌کند. يك مجله هفتگی به زبان انگلیسی، يك مجله هم به زبان چك و آلمانی منتشر می‌کند. و نیز يك مجله ماهانه در شیکاگو منتشر می‌سازد و يك نگاه انتشاراتی در اختیار دارد که سالی يك ملیون و نیم کتاب و جزوه سوسیالیستی چاپ می‌کند. همه این پیشرفت‌ها در همین چند سال اخیر حاصل شده است - وقتی او، یعنی اوسترینسکی، اولین بار به شیکاگو آمد، تقریباً خبری از این چیزها نبود. اوسترینسکی لهستانی و تقریباً چهل ساله بود. او در «سیلیزی»^۱ زندگی می‌کرد. در آنجا لهستانیها مورد تحقیر و تعقیب بودند. او در اوائل سالهای هفتاد به جنبش کارگری پیوست. در همان زمانی که بیسمارک فرانسه را شکست داده و سیاست آهن و خون را متوجه «بین‌الملل» کرده بود. اوسترینسکی دوبار زندانی شده بود، لیکن آن موقع جوان بود و از هیچ چیز بیمی نداشت. او می‌بایستی سهم بزرگی در مبارزه داشته باشد، لکن در زمانی که سوسیالیسم همه موانع را درهم شکسته بود و در امپراطوری آلمان به صورت نیروی سیاسی بزرگی درآمده بود، مجبور شد به آمریکا مسافرت کند و مجدداً همه چیز را از نو شروع کند. آن موقع در آمریکا همه به آرمانهای سوسیالیسم می‌خندیدند - در آمریکا همه افراد آزاد بودند. اوسترینسکی خاطر نشان ساخت: «انگار که آزادی سیاسی، بردگی اقتصادی را اندکی تخفیف می‌داد!»

این خیاط کوتاه قد پاهایش را روی اجاق تپی دراز کرده و در صندلی سفت آشپزخانه لم داده بود و آهسته حرف می‌زد تا آنتهای راکه در اطاق پهلویی خوابیده بودند، بیدار نکند. برای یورگیس او هم تقریباً مثل ناطق میتینگ آدم شگفت‌انگیزی می‌نمود. او آدمی تهیدست و از پائین‌ترین افراد و گرسنه و رقت‌انگیز بود - با اینهمه چه چیزها می‌دانست، چه مبارزاتی کرده و چه موفقیت‌هایی بدست آورده و عجب قهرمانی بود! نظیر او هزاران نفر دیگر هم بودند که کارگر بودند! او باور نمی‌کرد که همه این مکانیسم شگفت‌انگیز پیشرفت، به دست چنین افراد ساده‌ای حاصل شده باشد، این امر جالب‌تر از آن بود که بتوان آنرا واقعی تصور کرد.

اوسترینسکی گفت که وضع همیشه همینطور بوده است. وقتی فردی برای اولین بار به سوسیالیسم رومی آورد به دیوانه‌ای می‌ماند - او نمی‌تواند درك کند که چگونه دیگران نمی‌توانند آنرا تشخیص دهند و انتظار دارد

1. Silesia

که در همان هفته اول همه جهانیان به سوسیالیسم رو آورند. بعد از مدتی تازه می‌فهمد که با چه وظیفه مشکلی روبرو است. تنها ورود رفقای جدید به حزب است که مانع می‌شود که احساساتش فروکش کند. هم‌اکنون او یعنی یورگیس شانس زیادی خواهد داشت که احساسات خودش را بروز دهد، زیرا مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری در جریان است و همه از سیاست بحث می‌کنند. اوسترینسکی گفت که او را به میتینگ بعدی شعبه محلی خواهد برد و در آنجا او را معرفی خواهد کرد و ممکن است وارد حزب شود. حق عضویت هفته‌ای پنج سنت است، ولی هرکس که استطاعت نداشته باشد، می‌تواند ندهد. حزب سوسیالیستی واقماً يك تشکیلات سیاسی دموکراتیک است - صرفاً بوسیله جمع اعضایش کنترل می‌شود و کارفرمائی در کار نیست. اوسترینسکی ضمن این حرفها اصول حزب را هم برایش توضیح داد. در واقع می‌توان گفت که يك اصل سوسیالیستی وجود دارد و آنهم این است که «هیچ سازشی» در بین نیست و همین امر اساس جنبش کارگری سراسر جهان است. وقتی يك نفر سوسیالیست به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شود بانمایندگان احزاب سابق به نفع هر اقدامی که احتمالاً بنفع طبقه کارگر باشد، رأی می‌دهد، لکن او هرگز فراموش نمی‌کند که این امتیازات هرچه که باشد، در مقایسه با هدف بزرگ یعنی متشکل کردن طبقه کارگر برای انقلاب ناچیز و کم ارزش است. تاکنون هر دو سال در میان، تعداد سوسیالیستهای آمریکا دو برابر شده است. اگر همین آهنگ پیشرفت حفظ شود سوسیالیستها در سال ۱۹۱۲ اکثریت را در کشور بدست خواهند آورد - با این وجود همه چنین پیشرفت سریعی را انتظار ندارند. اوسترینسکی به صحبتش ادامه داد و گفت که سوسیالیستها در میان همه کشورهای متمدن سازمان‌هایی برای خود بوجود می‌آورند، این يك حزب سیاسی جهانی است، بزرگترین حزبی است که جهان تا به حال بخود دیده است. سی ملیون هواخواه دارد و هشت ملیون رأی در صندوق می‌ریزد. اولین روزنامه‌اش را در ژاپون منتشر کرد و اولین نماینده‌اش را در آرژانتین برگزید. در فرانسه اعضای کابینه را تعیین می‌کند و در ایتالیا و اطریش اکثریت را بدست دارد و وزارتخانه‌ها را منحل می‌سازد. در آلمان که آراء حزب بیش از يك سوم مجموع آراء امپراطوری است، همه احزاب و نیروهای دیگر با هم متحد شده‌اند که با آن مبارزه کنند. اوسترینسکی توضیح داد که کافی نیست که پرولتاریای يك ملت پیروز

شود، زیرا نیروی نظامی سایر کشورها او را درهم می‌کوبند. بنابراین جنبش سوسیالیستی يك جنبش جهانی است، تشکیلات همه بشریت برای آزادی و برادری است. سوسیالیسم مذهب جدید بشریت است - یا می‌توان گفت که تجسم مذهب قدیم است، زیرا مفهوم ضمنی آن به کار بردن دقیق کلیه تعلیمات مسیح است.

یورگیس تا پاسی از نیمه شب بیدار نشست و در صحبت‌های آشنای جدید خود غرق شده بود. برای او حادثه شگفت‌انگیزی بود - تقریباً يك حادثه خارق‌العاده بود. مثل این بود که او با یکی از ساکنین چهار بدمی فضا، با موجودی که از همه محدودیت‌های خودآزاد است، ملاقات کرده است. اینک چهار سال بود که او در اعماق بیابانی سرگردان و آواره بود. در اینجا ناگهان دستی فرود آمد، به پنجه‌گرفت او را از آنجا بیرون کشید و بر قله کوهی قرار داد که او می‌توانست از آنجا همه‌جای این بیابان را مشاهده کند - او می‌توانست راه‌هایی را که در آنها آواره بود، باتلاقی‌هایی را که در آنها فرو غلطیده بود، مخفی‌گاه‌هایی را که مورد حمله حیوانات وحشی قرار گرفته بود، ببیند. مثلاً قایق پکینگ‌تون را در نظر می‌گیریم - در پکینگ‌تون چیزی نبود که اوسترینسکی نتواند آن را توضیح دهد! برای یورگیس سلاطین گوشت هم‌طراز سرنوشت بودند. اوسترینسکی به او نشان داد که اینان فرمانروایان تراست گوشت یعنی مرکز تجمع عظیم سرمایه هستند که همه مخالفین را درهم می‌کوبند، قوانین کشور را لگدمال می‌کنند و مردم را چپاول می‌نمایند. یورگیس به‌خاطر آورد که چگونه وقتی برای اولین بار به پکینگ‌تون قدم گذاشت، ایستاد و کشتن خوک را تماشا کرد و فکر کرد که این کار چقدر ظالمانه و وحشیانه است و در حالی که به‌خود تبریک می‌گفت که يك خوک نیست، از آنجا بیرون آمد. اینک دوست جدیدش به او نشان داد که او درست مثل يك خوک بوده است، یکی از خوک‌های صاحبان کنسروسازی. آنچه آنها از يك خوک می‌خواهند عبارت از منافعی است که می‌توانند از آن بیرون بکشند. و چیزی که از کارگر می‌خواهند نیز همین است، از مردم هم‌همین را می‌خواهند. اینکه خوک در این باره چه فکر می‌کند و چه رنجی می‌برد، مورد نظر نیست. وضع کارگران و خریداران گوشت هم بهتر از این نیست. این امر در همه جای جهان صادق است، لیکن در پکینگ‌تون مخصوصاً صدق می‌کند. درکاری که در کشتارگاه جریان دارد چیز ظالمانه و وحشیانه‌ای نهفته است و این

بی‌اغراق از این واقعیت ناشی می‌شود که برای سلاطین گوشت زندگی یکمصد نفر انسان ارزش يك شاهی منفعت را هم ندارد. وقتی یورگیس با ادبیات سوسیالیستی آشنا شود و بزودی هم خواهد شد، همه جنبه‌های تراست گوشت را اجمالاً مشاهده خواهد کرد و ملتفت خواهد شد که همه جای آن تجسمی از حرص کور و بی‌احساس است. این هیولائی است که با هزاران دهان خود می‌بلعد و با هزاران سمش لگدکوب می‌کند؛ این قصاب عظیم، تجسم روح سرمایه‌داری است. بر روی اقیانوس تجارت چون کشتی دزدان دریائی بحرپیمائی می‌کند. پرچم سیاهی برافراشته و به تمدن اعلان جنگ داده است. رشوه و فساد شیوه هرروزه اوست. اداره شهرداری شیکاگو فقط بخشی از ادارات این تراست است. آشکارا میلیونها گالون آب شهر را می‌دزدد. حکم محکومیت اعتصابیون اغتشاش‌طلب را به دادگاهها دیکته می‌کند. شهردار را از اجرای قانون اماکن علیه تراست، برحذر می‌دارد. در پایتخت ملی آنقدر نفوذ دارد که می‌تواند از بازرسی فراورده‌های خود جلوگیری کند و گزارشات دولت را تحریف نماید. به قوانین کاهش قیمت‌ها تجاوز می‌کند و هروقت خطر تحقیقات در میان باشد، دفاترش را می‌سوزاند و عاملین تبسکارش را به خارجه می‌فرستد. در جهان تجارت به گردونه چگنات شباهت دارد. هر سال هزاران مؤسسه را از سر راهش برمی‌دارد و مردم را به جنون و خودکشی سوق می‌دهد. قیمت احشام را چنان پائین می‌آورد که صنعت دام‌پروری که موجودیت همه ایالات بدان وابسته است، درهم می‌ریزد. هزاران قصاب را که از خرید و فروش محصولاتش خودداری کرده‌اند، خانه خراب می‌کند. کشور را به مناطق نفوذ تقسیم می‌سازد و در آنجا قیمت گوشت را ثابت نگه می‌دارد. همه واگنهای یخچال‌دار به او تعلق دارند و باج هنگفتی از ماکیان، تخم مرغ، میوه و سبزی اخذ می‌کند. با میلیونها دلاری که در هر هفته به سویس روان است، سایر رشته‌های صنعت از جمله خطوط آهن، خطوط تراموا و امتیازات گاز و برق را تحت کنترل خود درمی‌آورد. اینک صنعت پوست و دباغی کشور در دست اوست. مردم از تجاوزات این تراست فوق‌العاده بهیجان آمده‌اند، لکن هیچکس راه چاره‌ای ارائه نمی‌دهد. این وظیفه سوسیالیست‌هاست که مردم را تعلیم دهند و متشکل سازند و برای زمانی آماده کنند که بایستی اداره این ماشین عظیم را که تراست گوشت نام دارد، بدست گیرند و آن را بمنظور تأمین موادغذائی موجودات

بشری بکار اندازند، نه اینکه برای يك دسته خاص ثروت تولید نمایند. مدتی از نیمه شب گذشته بود که یورگیس روی کف آشپزخانه اوسترینسکی دراز کشید، با اینهمه تا يك ساعت خواب به چشمش راه نیافت، زیرا این منظره باشکوه و نشاط بخش را در برابر دیدگان خود مجسم داشت که کارگران پکینگتون پیروزمندانه قدم به کشتارگاه می گذارند و اداره آن را در دست می گیرند.

۳۰

او پس از خوردن صبحانه با اوسترینسکی و خانواده اش، راه خانه الزبیتا را پیش گرفت. دیگر در این باره احساس شرم نمی کرد - وقتی به خانه وارد شد، به جای آنکه چیزهایی را که قبلاً تصمیم گرفته بود با الزبیتا در میان نهد، درباره انقلاب شروع به صحبت کرد. ابتدا الزبیتا فکر کرد که او دیوانه شده است و ساعتها طول کشید که واقعا مطمئن شد که عقلش سر جایش است. با این وجود وقتی قانع شد که یورگیس در همه مسائل به استثنای سیاست عاقل است، دیگر در این باره خود را ناراحت نکرد. برای او مقدر شده بود که زره الزبیتا نسبت به سوسیالیسم کاملاً خلل ناپذیر باشد. روحش در آتش بدبختی متحجر شده بود و اینک نمی شد آن را تغییر داد. زندگی در نظرش جستجویی برای نان روزانه بود و تنها تصوراتی برای او حائز اهمیت بود که به این مسئله مربوط می شد. دیوانگی جدیدی که به سر شوهر دخترش زده بود فقط تا آنجا مورد علاقه اش بود که ببیند آیا این امر می تواند او را هوشیار سازد و به جدیت وادارد. وقتی مشاهده کرد که یورگیس قصد دارد کاری پیدا کند و سهم خود را در بودجه خانوادگی بپردازد، کاملاً آزادش گذاشت تا درباره هر چیزی که می خواهد او را متقاعد سازد. الزبیتا زن کوچک اندام و فوق العاده باهوشی بود. او مثل يك خرگوش به دام افتاده، بسرعت وضع را درک کرد و در عرض نیم ساعت برای سراسر عمر وضع خود را نسبت به جنبش سوسیالیستی مشخص ساخت. او در همه مسائل با یورگیس موافق بود، فقط لزومی

نمی دید که حق عضویتی بپردازد. حتی گهگاه همراه یورگیس در میتینگها شرکت می کرد و در میان طوفان مباحثات، نقشه ناهار فردا را می ریخت. یورگیس پس از آنکه به سوسیالیسم رو آورد، مدت يك هفته سراسر روز را به جستجوی کار پرداخت تا اینکه سرانجام با موفقیت عجیبی رویرو شد. روزی گذارش به یکی از هتلهای بیشمار شیکاگو افتاد، کمی درنگ کرد و بالاخره تصمیم گرفت که به آنجا وارد شود. مردی که ظاهراً صاحب هتل بود در راهرو ایستاده بود. یورگیس جلو رفت و از او تقاضای کاری کرد.

آن مرد پرسید: «چه کاری بلدی؟»

یورگیس گفت: «هر کاری، آقا» بعد به سرعت افزود: «آقا، من مدت زیادی بیکار بوده ام. من آدم شریفی هستم. با اراده و قوی هستم.»

مرد او را بدقت برانداز کرد و پرسید: «آدم عرق خوری هستی؟»

یورگیس گفت: «نه، آقا.»

«بسیار خوب، من يك نفر را بعنوان دربان استخدام کرده ام و او مشروب خور است. تاکنون هفت بار او را اخراج کرده ام و اینک تصمیم گرفته ام که دیگر به کارش پایان دهم. دربان می شوی؟»

«بله، آقا.»

«کار سختی است. تو باید کف اطاق را تمیز کنی، آشغال دان را بشوئی و چراغها را نفت کنی و چمدان بلند کنی...»

«حاضرم، آقا.»

«بسیار خوب، من ماهی سی دلار با شام و ناهار به تو خواهم داد؛ اگر مایل هستی، همین الان می توانی دست بکار شوی. تو می توانی لباس آن مرد را بپوشی.»

بدین ترتیب مشغول کار شد و با جدیت تمام تا شب کار کرد. سپس به خانه رفت و جریان را به الزبیتا اطلاع داد. با اینکه دیروقت شب بود، به ملاقات اوسترینسکی رفت که خبر موفقیت خود را به اطلاع وی برساند. در آنجا او فوق العاده متعجب شد، زیرا وقتی به شرح موقعیت هتل پرداخت، اوسترینسکی ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت:

«پیش هیندس ا نرفتی!»

یورگیس گفت: «چرا، اسمش همین است.»

اوسترینسکی در مقابل جواب داد: «پس تو بهترین اربابهای شیکاگو را داری - او یکی از سازمان‌دهندگان ایالتی حزب و یکی از بهترین ناطقین ماست!»

بنابراین صبح روز بعد یورگیس پیش کارفرمایش رفت و قضیه را به او گفت. آن مرد دستش را گرفت و فشرد و فریاد کشید:

«خیلی خوشحالم! تو مرا نجات دادی. من دیشب تا صبح نخوابیدم، برای اینکه مجبور بودم يك سوسیالیست خوب را اخراج کنم!»

بنابراین از آن روز به بعد «ارباب»، یورگیس را «رفیق یورگیس» صدا می‌کرد و به سهم خود انتظار داشت که یورگیس هم او را «رفیق هیندس» صدا بزند. او که دوستانش او را تومی هیندس صدا می‌زدند مرد خیلی بود با شانه‌های پهن و صورت گلگون که نیم‌ریش سفیدی آنرا زینت می‌داد. او یکی از خوش‌قلب‌ترین و سرزنده‌ترین آدمهای روی زمین بود - شوق و ذوقش نسبت به سوسیالیسم پایانی نداشت و آماده بود که شب و روز درباره سوسیالیسم صحبت کند. او در به حرکت درآوردن جمعیت استاد بود و يك میتینگ را به هلپله و شادی وامی‌داشت. وقتی یکبار به هیجان درمی‌آمد، سیل سخنوریش تنها با آبشار نیاگارا قابل مقایسه بود.

تومی هیندس زندگیش را به صورت يك کمک آهنگر شروع کرده بود و بعد از آنجا فرار کرد به ارتش فدرال پیوست. در آنجا برای اولین بار با «حقه‌بازی» هائی به صورت تفنگهای پوسیده و پستوهای آشغال آشنا شد. او مسئول مرگ تنها برادرش را تفنگی می‌دانست که در لحظه حساس درهم شکسته بود و همه شکنجه‌های دوران پیریش را به پتوهای مندرس نسبت می‌داد. هر وقت که باران می‌بارید، رماتیسم در مفاصلش نفوذ می‌کرد و قیافه‌اش را درهم می‌کرد و غرولندکنان می‌گفت: «سرمایه - داری، رفیق، سرمایه‌داری! ¹ Ecrasez L' Infâme! او برای مفساد جهان يك درمان تغییرناپذیر داشت و آن را به همه کس موعظه می‌کرد. کاری نداشت که گرفتاری شخص شکست در تجارت، سوم‌هاضمه یا مادر شوهری سلیطه است، چشمکی می‌زد و می‌گفت: می‌دانی چه باید بکنی - به نفع کاندیدای سوسیالیستها رأی بده!»

به محض آنکه جنگ پایان پذیرفت تومی هیندس به تمقیب «اختپوت»^۲

پرداخت و وقتی کارش را شروع کرد خود را با رقابت افرادی که با دزدی ثروتی بهم زده بودند، روبرو دید و با آنها به مبارزه پرداخت. آنها اداره شهر را در دست داشتند و با کمپانیهای خطوط آهن هم‌پیمان بودند و برای انسان شریف راهی جز ورشکستگی باقی نمی‌ماند. بنابراین هیندس همه ذخیره‌اش را صرف خرید خانه کرد و خود تنها به سد کردن سیل رشوه‌خواری پرداخت. او به ترتیب عضو اصلاح‌طلب شورای شهر، عضو حزب «گرین‌بک»^۱ عضو اتحادیه کارگری، «پاپولیست»^۲ و یکی از طرفداران «بریان»^۳ شد - و پس از سی سال مبارزه، بالاخره سال ۱۸۹۶ او را متقاعد ساخت که قدرت سرمایه متمرکز را نمی‌توان کنترل کرد، بلکه باید آن را منهدم ساخت. او جزوه‌ای در این‌باره منتشر کرد و تصمیم داشت حزبی برای خودتشکیل دهد که تصادفاً يك نشریه سوسیالیستی به دستش افتاد و فهمید که دیگران از او سبقت گرفته‌اند. اینک هشت سال بود که در راه این حزب مبارزه می‌کرد. در هر جا و همه‌جا - چه در انجمن ^۴ «G.A.R.» یا در اجتماع هتل‌داران یا در مهمانی‌تجار افریقا و امریکا یا در انجمن کتاب مقدس، تومی هیندس به ترتیبی دعوت می‌شد و نظریات سوسیالیستها را درباره مسائل مورد بحث تشریح می‌کرد. سپس به ابتکار خود رخت سفر برپست و در محلی بین نیویورک و «اورگون» به سفرش پایان داد. پس از مراجعت از سفر، به دستور کمیته ایالتی، شعبه محلی جدیدی تشکیل داد. بالاخره برای استراحت به خانه بازگشت - و در شیکاگو به تبلیغ سوسیالیسم پرداخت. هتل هیندس کانون واقعی تبلیغات بود. همه مستخدمین عضو حزب بودند و آنهایی که در موقع ورود عضو حزب نبودند مطمئناً قبل از خارج شدن به عضویت حزب درمی‌آمدند. مدیر هتل در راهرو با يك نفر شروع به بحث می‌کرد و وقتی صحبت گرم می‌شد، سایرین هم دورشان جمع می‌شدند تا اینکه سرانجام همه افراد هتل در يك جا جمع می‌شدند و مناظره‌ای واقعی شروع می‌گردید. همه شب

۱. Greenbake - یکی از احزاب سیاسی امریکا که در سال ۱۸۷۴ تأسیس شد.

۲. Populist - عضو یکی از سازمانهای سیاسی امریکا که در سال ۱۸۹۱ تأسیس شد.

۳. Bryanit - یکی از رهبران سیاسی امریکا (۱۸۶۰-۱۹۲۵)

۴. ارتش بزرگ جمهوری

۱. ننگ را بزدائید.
۲. منظور سازمان نیرومندی است که دارای چندین شاخه باشد.

وضع به همین منوال بود - وقتی تومی هیندس نبود، منشی او این کار را به عهده می‌گرفت. وقتی منشی برای کارهای تبلیغاتی بیرون می‌رفت، معاون این کار را می‌کرد و خانم هیندس پشت میز می‌نشست و کارها را انجام می‌داد. منشی که یکی از دوستان صمیمی مدیر هتل بود، غولی بود پوست و استخوان‌شده و بی‌دست و پا، صورتی لاغر و پریده‌رنگ، دهانی گشاد و ریشی زیر چانه داشت و به تیپ واقعی کشاورزان صحرا مانند بود. در سراسر زندگی هم همینطور بود - پنجاه سال با راه‌آهن مبارزه کرده بود، عضو انجمن کشاورزان، عضو اتحادیه کشاورزان پاپیولیست «سراهی» بود. سرانجام تومی هیندس این فکر شگفت‌انگیز را در او ایجاد کرد که به جای انهدام تراستها، آنها را مورد استفاده قرار دهد و مزرعه‌اش را فروخت و به شیکاگو آمد.

اسمش «آموس استروور» بود. معاونش «هاری آدامس» ۲ نام داشت. او آدم رنگ‌پریده و فاضل‌مآبی بود که از ماساچوست آمده بود و از اخلاف مهاجرین اولیه بود. آدامس در کارخانه نخریسی «فال ریور» ۳ کار می‌کرد و بعلت رکود مداوم این‌شاخه صنعتی، او و خانواده‌اش به فقر و مسکنت افتادند. در نتیجه به کارولینای جنوبی مهاجرت کرد. در ماساچوست تعداد سفیدپوستان بیسواد هشت‌دهم درصد سکنه را تشکیل می‌داد و حال آنکه در کارولینای جنوبی این نسبت به سیزده و شش‌دهم درصد می‌رسید. و نیز در کارولینای جنوبی برای رای‌دهنده محدودیت مالی وجود داشت - به این یا آن دلیل، کار کشیدن از بچه‌ها امری عادی بود و بنابراین این محصولات کارخانه‌های نخریسی این محل به تدریج محصولات ماساچوست را از میدان بدر می‌کرد. آدامس به این مسئله پی نمی‌برد، او تنها می‌دانست که کارخانه‌های جنوب مشغول کار هستند. لکن وقتی به آنجا رسید فهمید که اگر بخواهد زنده بماند باید همه افراد خانواده‌اش از ساعت شش شب الی شش صبح کار کنند. بنابراین با همان شیوه‌هایی که در ماساچوست بکار می‌برد شروع به متشکل کردن کارگران کرد. در نتیجه از کارخانه اخراج شد. لیکن کار دیگری پیدا کرد و به آن چسبید و بالاخره اعتصابی برای کم‌کردن ساعت کار شروع شد و هاری آدامس تلاش کرد که نطقی در یک میتینگ خیابانی ایراد کند و این پایان کارش

1. Amos Struver
3. Fall River

2. Harry Adams

بود. در ایالات جنوبی محکومین را به مقاطعه‌کاران اجاره می‌دادند و وقتی تعداد محکومین به اندازه کافی نبود، بهر ترتیبی که بود آنها را از جایی تهیه می‌کردند. هاری آدامس با رای دادرسی که پسرعموی صاحب کارخانه بود، همان کسی که آدامس در کارش دخالت کرده بود، محکوم شد. با اینکه شرایط سخت محکومیت نزدیک بود او را از پا درآورد، اما آنقدر عاقل بود که غرولند نکنند. پس از پایان مدت محکومیت، بسا خانواده‌اش ایالت کارولینای جنوبی را که آن را جهنم ثانی می‌نامید ترک گفت. پول کرایه نداشت، لیکن فصل برداشت محصول بود و آنها یک روز راه می‌رفتند و روز بعد کار می‌کردند. به این ترتیب بالاخره آدامس خود را به شیکاگو رساند و به حزب سوسیالیستی ملحق شد. او مردی پر-تلاش، تودار و کمتر از همه یک ناطق بود. لیکن در هتل همیشه یک دسته کتاب در زیر میز داشت و مقالاتی که از قلمش تراوش می‌کرد کم‌کم در مطبوعات حزب توجه‌ها را به‌خود جلب می‌نمود.

برخلاف تصور، این‌رادیکالیسم لطمه‌ای به کار هتل وارد نمی‌ساخت. هتل مرکز تجمع رادیکالها بود و کارگذاران تجاری همه‌شان اینجا را جای جالبی می‌یافتند. و نیز اخیراً هتل پاتوق مطلوب دامپروان غربی‌شده بود. در این‌اواخر **تراست گوشت** بمنظور اینکه تعداد زیادی احشام به کشتارگاه حمل شود، حیل‌های بکار برده بود. ابتدا قیمت‌ها را بالا برد و سپس مجدداً قیمت‌ها را پائین آورد و آنچه احتیاج داشت خریداری کرد. در نتیجه گاهی دام‌داری که به شیکاگو می‌آمد، آنقدر پول نداشت که کرایه حمل و نقل را بپردازد. بنابراین مجبور بود که به هتل ارزان‌قیمتی پناه برد. برای او مانعی نداشت که در راهرو هتل قدری به بحث بپردازد. این جوانان غربی شکار مطلوبی برای تومی هیندس محسوب می‌شدند - او ده دوازده نفر از آنها را دور خود جمع می‌کرد و برایشان تصویری مختصری از «نظام اجتماعی موجود» ترسیم می‌کرد. البته یک هفته نمی‌گذشت که از ماجرای یورگیس مطلع شده بود و پس از شنیدن سرگذشتش بهیچوجه حاضر نبود که او را مرخص کند.

در بحبوحه بحث می‌گفت: «نگاه‌کن، یک نفر پیش من هست که در کشتارگاه کار کرده و همه‌جای آن را با چشم خود دیده است!»

یورگیس با شنیدن این حرف هر کاری که داشت ول می‌کرد و جلو می‌آمد. آنگاه مدیر هتل می‌گفت: «رفیق یورگیس، بیا آنچه در کشتارگاه

دیده‌ای برای این آقا تعریف کن.»

ابتدا چنین تقاضائی یورگیس را ناراحت می‌کرد و کلمات را می‌بایستی با کلبتین از دهانش بیرون کشید، لیکن بتدریج خواسته‌های آنها را درک می‌کرد و سرانجام بلند می‌شد و بسا ذوق و شوق شروع به صحبت می‌کرد. اربابش کنارش می‌نشست و او را با فریاد و تکان دادن سر تشویق می‌کرد. وقتی یورگیس فرمول «کنسرو خوک» را می‌گفت و تعریف می‌کرد که چگونه لاشه‌های فاسد خوک را از طبقه بالا به داخل به اصطلاح کوره‌های آشفال‌سوزی می‌انداختند و در طبقه پائین بلافاصله آنها را بیرون می‌کشیدند و به ایالت دیگر حمل می‌کردند و از شان چربی می‌ساختند، تومی‌هیندس به زانویش می‌کوبید و فریاد می‌کشید:

«شما فکر می‌کنید که آدم می‌تواند چنین چیزی از خودش بسازد؟»

آنگاه مدیر هتل نشان می‌داد که چگونه درمان واقعی چنین مفاسدی در دست سوسیالیست‌هاست و تنها آنها هستند که جداً مصممند با تراست گوشت مبارزه کنند. وقتی طرف مخاطبش جواب می‌داد که همه کشور به هیجان درآمده و روزنامه‌ها پر از اخبارهای تهدیدآمیز است و دولت علیه این کار اقدام خواهد کرد، تومی‌هیندس ضربه کاری را آماده داشت.

او می‌گفت: «بله، همه این چیزها درست است - ولی فکر می‌کنید دلیلش چیست؟ آیا شما آنقدر ساده هستید که باور کنید که این کار را برای مردم می‌کنند؟ تراست‌های دیگری هم در کشور فعالیت دارند که درست مثل تراست گوشت غیرقانونی و چپاولگرند: تراست ذغال است که فقرا را در زمستان منجمد می‌سازد، تراست فولاد است که قیمت هر میخ کفش شما را دو برابر بالا می‌برد، تراست نفت است که از برکت آن شبها نمی‌توانید مطالعه کنید. بنابراین برایم توضیح دهید که چرا همه خشم دولت و مطبوعات متوجه تراست گوشت شده است؟»

وقتی مخاطبش جواب می‌داد که درباره تراست نفت بعدکافی سرو-

صدا شده است، او جواب می‌داد:

«ده سال پیش هنری د. لوید^۱ در کتاب ثروت در برابر اشتراک منافع ماهیت واقعی استاندارد اوایل کمپانی^۲ را نشان داده است. این کتاب در بوته فراموشی افتاده و من فکر نمی‌کنم کسی از شما تا به حال چیزی از آن شنیده باشید. بتازگی دو مجله جرأت به خرج دادند و مجدداً با

1. Henry D. Lloyd

2. Standard Oil Company

استاندارد اوایل درافتادند، ولی نتیجه چه شد؟ روزنامه‌ها نویسنده مقاله را به تمسخر می‌گیرند و کلیساها از جنایتکاران حمایت می‌کنند و حکومت هیچ اقدامی نمی‌کند. خوب حالا چرا تراست گوشت وضع دیگری دارد؟»
در اینجا شنونده اعتراف می‌کرد که به «تله» افتاده است. تومی‌هیندس قضیه را برای وی روشن می‌کرد و برای انسان جالب بود که می‌دید چگونه چشم شنونده باز می‌شد.

مدیر هتل می‌گفت: «اگر یک سوسیالیست بودید، می‌فهمیدید که امروز قدرت واقعی‌ای که بر ایالات متحده حکومت می‌کند، تراست راه آهن است. این تراست است که حکومت ایالتی هرجائی را که شما زندگی می‌کنید، اداره می‌کند و سنای ایالات متحده را می‌گرداند. همه تراست‌هایی را که نام بردیم جزو تراست‌های راه آهن هستند - مگر تراست گوشت! تراست گوشت با تراست‌های راه آهن در حال مبارزه است و هر روز آنها را با «واگن‌های خصوصی» خود چپاول می‌کند. به این علت است که مردم را تحریک می‌کنند و روزنامه‌ها هیاهو راه می‌اندازند که باید دست به اقدام زد و دولت در برابرش روش خصمانه‌ای در پیش می‌گیرد! شما مردم فقیر و ساده، این چیزها را می‌بینید و آن را تأیید می‌کنید و فکر می‌کنید که همه این چیزها به خاطر شماست و هرگز تصور نمی‌کنید که در واقع این اوج رقابت تجاری قرن‌هاست - این جنگ قطعی و مرگباری است که برای بدست آوردن حق آقائی و مالکیت ایالات متحده آمریکا بین رهبران تراست گوشت و استاندارده اوایل درگرفته است!»

محل جدیدی که یورگیس در آنجا بسر می‌برد و کار می‌کرد و تعلیماتش را به پایان می‌رساند، چنین وضعی داشت. شاید تصور کنید که او در اینجا زیاد کار نمی‌کرد، لیکن اشتباه محض است. او حاضر بود که به خاطر تومی‌هیندس دستش قطع شود. بهترین خوشحالی‌اش در زندگی این بود که هتل هیندس را مثل یک دسته گل نگاهدارد. با اینکه در موقع کار مقدار زیادی از بحث‌های سوسیالیستی ذهنش را اشغال می‌کرد، با اینهمه این عمل مانع کارش نمی‌شد. برعکس با حدت بیشتری اشغال‌دانها را تمیز می‌کرد و نرده‌ها را برق می‌انداخت، زیرا در عین حال باطناً با یک متمرّد خیالی در جنگ بود. تذکر این مسئله جالب است که او بلافاصله مشروب و همه عادات بد را همراه آن ترک کرد. لیکن دقیقاً اینطور نبوده است. این انقلابیون فرشته نبودند. آنها انسان بودند و انسانهایی که از

قعر اجتماع بیرون آمده و به لجنهای آن آلوده شده بودند. بعضی از آنها مشروب می‌خوردند، عده دیگر فحش می‌دادند و بعضی از آنها آب را هم با کارد و چنگال می‌خوردند. تنها يك فرق بین آنها و سایر مردم بود - و آن این که اینان امید و هدفی داشتند که در راهش مبارزه کنند و رنج بکشند. برای یورگیس واقعی پیش می‌آمد که چشم‌انداز آینده خیلی دور و محو بنظر می‌رسید، ولی يك لیوان آبجو آن را روشن‌تر و وسیع‌تر می‌نمود. لیکن اگر يك لیوان به دو لیوان یا چند لیوان منتهی می‌شد، فردای آن روز او چیزی برای اظهار پشیمانی و تصمیم تازه داشت. او به خود می‌گفت که وقتی طبقه کارگر در تاریکی سرگردان است و در آرزوی رهائی است، صرف پول در راه مشروب پستی آشکار است. با پول يك لیوان مشروب انسان می‌تواند پنجاه نشریه بخرد و آنها را به افراد اصلاح‌نشده بدهد و سپس از فکر کار مفیدی که انجام داده است، مست شود. از همین راه است که جنبش بوجود می‌آید و تنها از همین راه است که پیشرفت می‌کند. اطلاعات زیاد فایده‌ای ندارد، باید در راه مبارزه کرد: سوسیالیسم برای همه است نه برای يك عده معدود! البته مفهوم ضمنی این پیشنهاد این بود که هرکس که از قبول انجیل جدید سر باز می‌زد، شخصاً مسئول عدم تحقق آرزوهای قلبی یورگیس بود. دریفا که چنین روحیه‌ای او را مصاحبی نامطبوع می‌ساخت. او با چند تن از همسایگانی که الیزبیتا با آنها طرح دوستی ریخته بود، ملاقات کرد و دست‌به‌کار شد تا یکبارہ آنها را به آئین خود درآورد و چندین بار نزدیک بود که کارش به نزاع بکشد.

همه این مسائل برای او مثل روز روشن بود! او اصلاً درک نمی‌کرد که چگونه انسانی قادر نیست این حقیقت را ببیند! همه ثروت کشور - زمین، بناهای روی آن، خطوط آهن، معادن، کارخانه‌ها و منازلها، همه و همه در دست عده معدودی به نام سرمایه‌دار است و مردم مجبورند به خاطر مزد برای آنها کار کنند. همه چیزهایی که به دست کارگران تولید می‌شود بر ثروت بی‌حساب این سرمایه‌داران توده می‌شود و توده می‌شود، توده می‌شود و باز هم توده می‌شود - با وجود اینکه آنها و همه نزدیکانشان در تجمل غیرقابل‌تصور زندگی می‌کنند! آیا این روشن نیست که اگر مردم سهم آنان را که فقط «صاحب» هستند قطع کنند، سهم آنهائی که کار می‌کنند خیلی بیشتر خواهد شد؟ این امر مثل دو دوتا چهارتا، روشن است. واقعیت مسئله

همین است و مطلقاً همین است. با این وجود مردمی پیدا می‌شوند که نمی‌توانند این واقعیت را درک کنند و حاضرند درباره آنچه مایلند، استدلال کنند. آنها استدلال می‌کنند که دولت نمی‌تواند مثل مؤسسات خصوصی کارها را با صرفه اداره کند. آنها این حرف را مرتباً تکرار می‌کنند و فکر می‌کنند که چیزی می‌گویند! آنها درک نمی‌کنند که اداره «مقرون‌بصرفه» اربابان به این معنی است که مردم سخت‌تر کار کنند، بیشتر فرسوده شوند. استثمارگران تنها فکرشان این است که تا می‌توانند بیشتر از آنها بیرون بکشند. این نوکران به جریان این چپاول ابراز علاقه می‌کنند و می‌ترسند که مبادا این جریان بنحو اتم و اکمل انجام نگیرد! آیا وجداناً گوش دادن به چنین استدلالاتی شکنجه آور نیست؟

حتی چیزهای بدتر از این هم پیدا می‌شد. يك بار با بیچاره‌ای وارد بحث شد. این شخص سی سال بود که در يك کارگاه کار می‌کرد و نمی‌توانست يك شاهی هم نذیره کند. هر روز ساعت شش صبح خانه را ترك می‌گفت و به سر کار می‌رفت و شبها چنان خسته بر می‌گشت که قادر نبود لباسش را در بیاورد. در عمرش هرگز يك هفته تعطیلی نداشت، هرگز مسافرت نکرده بود، هرگز حادثه‌ای ندیده بود، چیزی یاد نگرفته بود و هرگز امیدی نداشت - وقتی می‌خواستید درباره سوسیالیسم با او صحبت کنید، بینی‌اش را بالا می‌کشید و می‌گفت: «من علاقه‌ای به آن ندارم - من يك اندیویدوآلیست هستم!» و سپس ادامه می‌داد و می‌گفت که سوسیالیسم «پاترنالیسم» است و اگر تحقق پذیرد، پیشرفت جهان متوقف خواهد شد. يك قاطر هم از شنیدن چنین استدلالاتی به خنده می‌افتاد. اما اگر تعمق می‌کردید، می‌دیدید که چیز خنده‌داری نیست. زیرا ملیونها از این بیچارگان فریب‌خورده وجود داشتند که زندگیشان چنان در زیر منگنه سرمایه‌داری بود که دیگر مفهوم آزادی را درک نمی‌کردند! آنها واقعاً معتقد بودند که اگر هزاران نفر از آنها دور هم جمع شوند و از دستورات يك سلطان فولاد پیروی کنند و ملیونها دلار ثروت برای او تولید کنند تا او از این پول کتابخانه‌هایی به آنها اهدا کند - این «اندیویدوآلیسم» است. و اگر مردم اداره صنعت را در دست خودشان بگیرند و آن را بمنفع خودشان بگردانند و کتابخانه‌هایی برای خودشان تأسیس کنند، این کار «پاترنالیسم» خواهد بود!

گاهی شکنجه چنین مسائلی تقریباً بیش از حد تحمل یورگیس بود. لیکن چاره دیگری نبود، تنها کاری که انسان می‌توانست بکند این بود که این کوه جهالت و تعصب را از زیر منهدم سازد. شما می‌بایستی آن بیچاره را رها نکنید. می‌بایستی حوصله به خرج دهید و با او بحث کنید و منتظر فرصت باشید تا افکاری را در کله‌اش فرو کنید. در سایر اوقات می‌بایستی سلاحتان را تیز کنید - می‌بایستی جوابهای تازه‌ای برای ایرادهایش فکر کنید و خود را با حقایقی مجهز سازید تا غلط بودن راهش را به او مدلل دارید.

بنابراین یورگیس به مطالعه عادت کرد. او همیشه یک تراکت یا یک نشریه که از کسی قرض می‌کرد. در جیب داشت و هر وقت که در عرض روز لحظه‌ای فراغت می‌یافت، پاراگرافی از آن را بزحمت می‌خواند و در موقع کار درباره‌اش فکر می‌کرد. روزنامه‌ها را هم مطالعه می‌کرد و چیزهایی را که درک نمی‌کرد سؤال می‌کرد. یکی دیگر از دربانهای هتل هیندس یک ایرلندی کوچک‌اندام و تیزهوشی بود که از همه چیزهایی که یورگیس به آنها ابراز علاقه می‌کرد، اطلاع داشت. او در موقع کار جغرافیا، تاریخ، قانون اساسی و قوانین امریکا را برای یورگیس توضیح می‌داد. و نیز یورگیس به وسیله همین شخص از سیستم اقتصادی امریکا، خط‌آهنهای بزرگ، شرکتها، صاحبان آنها، اتحادیه‌های کارگری، اعتصابات بزرگ و از مردانی که آنها را رهبری می‌کردند، مطلع گردید. وقتی شبها فرصت پیدا می‌کرد در میتینگ سوسیالیستها شرکت می‌کرد. در مبارزات انتخاباتی، بعلمت نامشخص بودن وضع هوا و سخنران، انسان نمی‌توانست خود را به میتینگهای خیابانی مقید سازد. انسان هر شب می‌توانست در میتینگهای سالتی نطق سخنرانان مشهور را گوش کند. آنها موقعیت سیاسی را از هر نظر مورد بحث قرار می‌دادند و تنها چیزی که یورگیس را ناراحت می‌کرد این بود که نمی‌توانست بخش کوچکی از اینهمه گنجینه را که آنها عرضه می‌کردند، با خود ببرد.

شخصی در حزب بود که به «غول کوچولو» معروف بود. خدا در ساختن سرش آنقدر مصالح به کار برده بود که دیگر چیزی برای تکمیل پاهایش نمانده بود. لکن وقتی بر سکوی خطابه بالا می‌رفت و ریش سیاهش را می‌جنباند، ارکان سرمایه‌داری بلرزه درمی‌آمد. او یک دانشمند المعارف واقعی درباره مسائل اجتماعی نوشته بود کتابی که تقریباً به

بزرگی خودش بود. در میان آنها نویسنده جوانی بود که از کالیفرنیا آمده بود و یک صیاد ماهی آزاد، قاچاقچی صدف، حمال و ملوان بود. او همه کشور را زیر پا گذاشته، به زندان افتاده، در محله‌های کثیف «وایت چاپل» زندگی کرده و در جستجوی طلا به «کلونداک»^۲ رفته بود. همه این وقایع را در کتابهایش تصویر کرده بود و از آنجا که مرد با نبوغی بود همه‌کس را برآن می‌داشت که به حرفهایش گوش کنند. اینک شخص مشهوری بود، لیکن هرچا که می‌رفت هنوز انجیل فقرا را موعظه می‌کرد - در میان آنان یکی دیگر بود که به «سوسیالیست ملیونر» معروف بود. او در کسب و کار ثروتی بهم‌زده و تقریباً همه پولهایش را صرف مجله‌ای کرده بود که بعلمت فشار اداره پست به کانادا منتقل شده بود. او آدم بیحالی بود که به همه چیز شبیه بود، جز به یک مبلغ سوسیالیست. سخنانش ساده و دوستانه بود. او درک نمی‌کرد که چرا انسان باید درباره این مسائل تمبیح شود. او می‌گفت که این یک جریان انقلاب تدریجی اقتصادی است و شیوه‌ها و قوانین آن را توضیح می‌داد. زندگی مبارزه‌ای است برای حفظ موجودیت، قوی بر ضعیف پیروز می‌شود و به نوبه خود به دست قویتر از خود از پا درمی‌آید. آنان که در مبارزه شکست می‌خورند، بتدریج نابود می‌شوند. لیکن گهگاه موفق می‌شوند که با اتحاد خود را نجات دهند - اتحادی که نوع عالی و جدیدی از قدرت است. بهمین ترتیب است که حیوانات گله‌ای بر حیوانات درنده پیروز می‌شوند. بهمین ترتیب است که در طول تاریخ مردم بر فرمانروایان پیروز شده‌اند. کارگران فقط اهل صنعت هستند و جنبش سوسیالیستی بیان‌کننده اراده آنها به زندگی است. ناگزیر بودن انقلاب از آنجا ناشی می‌شود که آنها راه دیگری جز متحد شدن یا نابود شدن ندارند. این واقعیت ترسناک و بی‌رحم به اراده هیچ انسانی وابسته نیست، این قانون روند اقتصادی است که این مدیر مجله با دقت شگفت‌انگیزی جزئیات آنرا تشریح می‌کرد.

آنگاه شب میتینگ بزرگ انتخاباتی فرارسید و یورگیس سخنرانی دونفر از پیشوایان حزب را شنید. ده سال پیش صد و پنجاه هزار کارگر راه‌آهن شیکاگو اعتصاب کرده بودند. کمپانیهای راه‌آهن برای اعمال زور تعداد زیادی آدمکش اجیر کرده بودند و رئیس‌جمهوری ایالات متحده برای درهم‌شکستن اعتصاب به آنجا نیروی نظامی گسیل داشته بود و

1 Whitechapel

2 Klondike

در نتیجه سران اتحادیه بدون محاکمه زندانی شده بودند. زندان سلامتی رهبر اتحادیه را تحلیل برده بود، لکن از او يك نفر سوسیالیست مؤمن ساخته بود. اینک ده سال بود که او سرتاسر کشور را زیر پا می گذاشت و روبروی مردم می ایستاد و آنها را به مبارزه در راه عدالت دعوت می نمود. برشونده تسلط فوق العاده ای داشت. آدم بلند قد و لاغر اندامی بود و از رنج و مبارزه طولانی قیافه ای فرسوده داشت. خشم مردانه در چهره اش می درخشید و گریه کودکانی که رنج می کشند در صدایش انعکاس داشت. وقتی نطق می کرد مثل پلنگ با چابکی و التهاب روی سکوی خطابه قدم می زد. خم می شد و خود را به سوی مستمعین دراز می کرد. گوئی با انگشت خود مستقیماً به روح شان اشاره می نمود. صدایش از حرف زدن زیاد گرفته بود، لکن در سالن بزرگ سکوت مرگ حکمفرما بود و صدایش به گوش همه می رسید.

سپس وقتی یورگیس از سالن خارج شد، شخصی روزنامه ای به او داد. او آن را به خانه آورد و مطالعه کرد. بدین ترتیب با روزنامه «دعوت به منطق» آشنا شد. در حدود دوازده سال پیش یکی از محترمین کلورادو که در مستغلات سفته بازی می کرد به این نتیجه رسیده بود که قمار در ضروریات زندگی انسان کار نادرستی است. بنابراین از این کار دست کشیده و شروع به انتشار يك روزنامه هفتگی سوسیالیستی کرده بود. موقعی بود که می بایستی خودش حروف چینی کند، لکن مقاومت کرد و پیروز شد و اینک روزنامه اش به صورت مؤسسه ای درآمد. او در هر هفته يك واگن کاغذ مصرف می کرد و در ایستگاه شهر کوچک کانزاس قطار پستی ساعتها محموله های او را بارگیری می کرد. يك روزنامه هفتگی چهار صفحه ای بود که هر شماره اش کمتر از نصف سنت به فروش می رفت. تعداد مشترکینش به دو بیست و پنجاه هزار نفر می رسید و در سراسر امریکا پخش می شد.

«دعوت...» يك روزنامه «تبلیغاتی» بود. شیوه مخصوص به خود داشت - مقالاتش تند و تیز و پرحرارت و آکنده از اصطلاحات عامیانه غرب بود. از زندگی توانگران خبر جمع می کرد و آن را به نفع «قاطرهای بارکش امریکا» بکار می برد. چندین ستون از روزنامه را مقایسه های مهلك اشغال می کرد: شرح مرواریدهای يك میلیون دلاری یا بنگاه سگهای تربیت شده و دست آموز يك بانوی اجتماعی در کنار سرنوشت خانم

«مورفی»^۱ سانفرانسیسکوئی که از گرسنگی در خیابان مرده بود یا «جون روبینسون»^۲ نامی که تازه از بیمارستان نیویورک بیرون آمده و بعلت پیدانکردن کار خود را حلق آویز کرده بود، به چشم می خورد. از روزنامه های یومیه داستانهای از حقه بازی و بدبختی جمع آوری می کرد و از آنها مقالات کوچک و تندی درمی آورد: «در بنگتون ۲ واقع در داکوتای جنوبی سه بانک ورشکست شد و پسرانداز کارگران را بالا کشیدند.» ، «شهردار ساندی کریک ۴ واقع در ایالت اوکلاهما، بایکصد هزار دلار در رفته است. اینها هستند زمامدارانی که احزاب قدیم به شما عرضه می دارند!» ، «رئیس شرکت هواپیمائی فلوریدا به جرم داشتن دوزن زندانی شده است. او یکی از مخالفین بزرگ سوسیالیسم است، زیرا معتقد است که سوسیالیسم خانواده را متلاشی می کند.» روزنامه «دعوت...» در حدود سی هزار خبرنگار وفادار داشت که کارهایش را انجام می دادند و به «ارتش» معروف بودند. «دعوت...» همیشه «ارتش» را به صبر و حوصله دعوت می کرد و گاهی بمنظور تشویق جوائزی - از ساعت طلا گرفته تا قایق شخصی یا مزرعه هشتاد هکتاری - را به سابقه می گذاشت. همکاران روزنامه در میان «ارتش» عناوین مضحکی داشتند: «آیک»^۵ جوهری، «کله طاس»، «دختر موخرمائی»، «بولداگ»، «بزهیئت تحریریه»، «اسب بارکش».

لکن گاهی «دعوت...» لحن کاملاً جدی به خود می گرفت. خبرنگاری به کلورادو می فرستاد و چندین صفحه از روزنامه را به شرح پایمال کردن قانون اساسی امریکا در آن ایالت اختصاص می داد. در یکی از شهرها بیش از چهل تن از افراد «ارتش» در دفتر مرکزی تراست تلگرافی کار می کردند، بنابراین هیچ پیام حائز اهمیتی نبود که از زیر دست آنها رد شود و يك نسخه از آن به «دعوت...» ارسال نگردد. در موقع مبارزات انتخاباتی تراکتهای متعددی منتشر می کرد. یکی از آنها که به دست یورگیس رسیده بود، اعلامیه ای خطاب به کارگران اعتصابی بود. در حدود يك میلیون نسخه از آن در مراکز صنعتی و جاهائی که کارفرماها برنامه «کارخانه های باز»^۶

1. Mrs Murphy
3. Bungtown
5. Ike

2. John Robinson
4. Sandy Creek

۶. برنامه ای بود که با اتحادیه ها مبارزه می کرد.

را اجرا می‌کردند، پخش شده بود. عنوانش چنین بود: «شما در اعتصاب شکست خورده‌اید!» ، «اینک تصمیم دارید چه کنید؟» این دعوت «فتنه‌انگیز» از قلم مردی تراوش می‌کرد که روحش در مبارزه آبدیده شده بود. به محض انتشار بیست هزار نسخه از آن به ناحیه کشتارگاه ارسال شده و در پشت یک مغازه کوچک سیگار فروشی پنهان گردیده بود. هر شب و روزهای یکشنبه اعضای شعبه پکینگ‌تون دسته دسته از آنها را در خیابانها و خانه‌ها پخش می‌کردند. اهالی و کارگران پکینگ‌تون که مفهوم واقعی شکست دراعتصاب را به تجربه‌درك نموده بودند، باعلاقه‌مندی آنها را مطالعه می‌کردند و در نتیجه بیست هزار نسخه هم کفایت نمی‌کرد. یورگیس تصمیم گرفته بود که دیگر به‌خانه قدیمش نزدیک نشود. لکن وقتی این خبر را شنید دیگر نتوانست مقاومت کند و مدت یک هفته هر شب سوار تراموا می‌شد و به کشتارگاه می‌رفت تا کارهای سال گذشته‌اش را خنثی کند، همان سالی که او متصدی بازی «تن‌پینس»، آن دست‌نشانده مایک اسکالی را به شورای شهرداری فرستاده بود.

او می‌دید که در این دوازده ماه تغییرات شگرفی در پکینگ‌تون بوقوع پیوسته است - چشم مردم کم‌کم باز می‌شد! در این انتخابات سوسیالیستها بدون اغراق همه موانع را از سر راه خود روبیده بودند و اسکالی و ماشین «کوک‌کانتی» دیگر عقلشان به‌جائی نمی‌رسید تا «مفر»ی پیدا کنند. درست در پایان مبارزات انتخاباتی آنها به‌یادشان افتاد که اعتصاب به‌دست سیاهان جنوب درهم شکسته شده بود، بنابراین یکی از جنجالیهای کارولینای جنوبی، معروف به «سناتور دوشاخه» را احضار کردند. او وقتی با کارگران صحبت می‌کرد، کتتش را می‌کند و مثل چاروادارها فحش و ناسزا بود که نثار می‌کرد. آنها تبلیغات وسیعی برای این میتینگ کرده بودند و سوسیالیستها هم خود را برای آن آماده کرده بودند - در نتیجه آن شب در حدود هزار نفر در میتینگ شرکت کردند و «سناتور دوشاخه» در حدود یک ساعت در مقابل سیل سؤالات مقاومت کرد و آنگاه با روحی افسرده به‌خانه بازگشت و بقیه مدت میتینگ با زدو-خوردهای معمول بین احزاب سپری شد. یورگیس که فوق‌العاده علاقه‌مند بود در این میتینگ شرکت جوید، بهترین شبهای عمرش را گذرانده بود. او با شور و هیجان می‌رقصید و دستهایش را تکان می‌داد - و در بحبوحه میتینگ خود را از دست دوستانش رها کرد و خود را به راهرو رساند و

شروع به سخنرانی کرد! سناتور اظهار عقیده می‌کرد که حزب دمکرات حقه باز نیست. بلکه این جمهوریخواهان هستند که همیشه رأی می‌خرند. در این موقع یورگیس فریاد کشید: «دروغ است! دروغ است!» و سپس توضیح داد که به این علت این حرف را می‌زند که خودش برای آنها رأی خریده است! اگر هاری آدامس و یک دوست دیگر او را نمی‌گرفتند و به زور روی صندلی نمی‌نشاندند او همه ماجراهای خود را برای «سناتور دو شاخه» شرح می‌داد.

۳۱

یورگیس پس از پیدا کردن کار، بلافاصله به ملاقات ماریا رفت. ماریا از طبقه بالا برای دیدن او به زیرزمین آمد. یورگیس که کلاهش در دستش بود، کنار در ایستاد و گفت:

«من حالا کار پیدا کرده‌ام، بنابراین تو می‌توانی اینجا را ترک کنی.»

لیکن ماریا فقط سرش را تکان داد و گفت که کار دیگری نمی‌تواند بکند و کسی به او کار نخواهد داد و نمی‌تواند گذشته‌اش را پنهان دارد. سایر دخترها این را تجربه کرده‌اند، ولی همیشه رازشان برملا شده است. هزاران مرد به اینجا می‌آیند و او دیر یا زود یکی از آنها را ملاقات خواهد کرد.

ماریا اضافه کرد: «بعلاوه من کاری نمی‌توانم بکنم، من دیگر بدرد کاری نمی‌خورم - من مرفینی شده‌ام، با من چکار می‌توانی بکنی؟»

یورگیس فریاد زد: «مگر نمی‌توانی ترکش کنی؟»

ماریا جواب داد: «نه، هرگز نمی‌توانم ترکش کنم. فایده این حرفها چیست - من تصور می‌کنم که آنقدر در اینجا بمانم که بمیرم. من فقط بدرد همین کار می‌خورم.»

یورگیس دیگر نتوانست جوابی از او بشنود - دیگر تلاش فایده‌ای نداشت. وقتی به او گفت که به‌الزبیتا اجازه نخواهد داد که پولش را

بپذیرد، با بی‌اعتنائی جواب داد:

«پس در همین جا بپذیر خواهد رفت - همین است و بس.»

پلکهای چشمش سنگین به نظر می‌رسید، صورتش سرخ و متورم بود. یورگیس احساس کرد که او از حضورش ناراحت است و مایل است که برود. بنابراین با یاس و اندوه از آنجا بیرون آمد.

بیچاره یورگیس در زندگی خانوادگی زیاد خوشبخت نبود. اینک الزیبتا اغلب بیمار می‌شد و بچه‌ها خوی وحشی و متمردی پیدا کرده و زندگی خیابانی پیش از پیش آنها را به تباهی کشانده بود. با این وجود آنها را ترك نگفت، زیرا برای او یادآور خوشبختیهای گذشته بودند. وقتی با وضع مشکلی روبرو می‌شد، می‌توانست با شرکت در جنبش سوسیالیستی خود را تسکین دهد. از وقتی که زندگیش در مسیر این جریان بزرگ قرار گرفته بود، مسائلی که قبلاً برای او اهمیت حیاتی داشت، چنان می‌نمود که اهمیت قبلی خود را از دست داده‌اند. علائقش در جای دیگر، در دنیای افکار بود. زندگی بی‌رونیست مبتذل بود و جذایبی نداشت. او فقط يك دربان هتل بود و می‌خواست تا موقعی که زنده است در این شغل باقی بماند. لیکن زندگیش در قلمرو افکار، دائماً آکنده از ماجراها بود. چه مسائل زیادی بود که می‌بایست یاد می‌گرفت - چه شگفتیهایی بود که می‌بایست کشف کرد! او هرگز روز قبل از انتخابات را فراموش نمی‌کرد. در آن روز یکی از دوستان هاری آدامس تلفنی از او خواسته بود که شب یورگیس را با خود بیاورد تا رفیقش او را ببیند. او هم به آنجا رفت و بایکی از مغزهای متفکر جنبش آشنا شد.

دعوت از طرف شخصی بنام «فیشر»^۱ بعمل آمده بود. او يك ملیونر شیکاگوئی بود که سراسر زندگیش را صرف بهبود وضع مسکن کارگران کرده بود و خود در خانه محقری در یکی از محلات کثیف شهر زندگی می‌کرد. او عضو حزب نبود، لیکن طرفدار آن بود. مهمانش در آن شب سردبیر یکی از مجلات بزرگ شرق بود که مقالاتی برضد سوسیالیسم می‌نوشت، لیکن بوئی از سوسیالیسم نبرده بود. ملیونر پیشنهاد کرده بود که آدامس، یورگیس را با خود بیاورد و سپس موضوع «غذای سالم» را که مورد علاقه سردبیر بود پیش کشید.

خانه فیشر جوان يك خانه آجری دوطبقه بود که بیرونش کثیف و

1. Fisher

پوسته پوسته و داخلش جالب توجه بود. اطاقی که یورگیس دید، نصفش را قفسه‌های کتاب پر کرده و عکسهای زیادی روی دیوار آویزان بود که در نور ملایم و قهوه‌ای رنگ بزحمت دیده می‌شدند. شبی سرد و بارانی بود، از اینرو آتش فراوانی در بخاری دیواری سروصدا می‌کرد. وقتی آدامس و دوستش وارد شدند، هفت هشت نفر دور بخاری جمع شده بودند. یورگیس وقتی دید که سه نفرشان زن هستند، دست و پایش را گم کرد. او هرگز با چنین افرادی صحبت نکرده بود و از شدت دستپاچگی رنج می‌کشید. در حالی که کلاهش را محکم در دستش می‌فشرد در آستانه در ایستاد و به هرکس که معرفی می‌شد تعظیم غرائی می‌کرد. سپس وقتی او را دعوت به نشستن کردند، جانی در گوشه تاریک اطاق پیدا کرد و روی لبه صندلی نشست و با آستینش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. او می‌ترسید که مبادا آنها انتظار داشته باشند که او صحبت کند.

مهماندار، جوان بلند قدی بود که چهره قهرمانان را داشت و لباس شب پوشیده بود. سردبیر هم چنین لباسی به تن داشت. اسمش «مینارد»^۱ بود و قیافه‌اش به قیافه آدمهای مبتلا به سوءهاضمه می‌مانست. همسر صاحبخانه که زن جوان و ظریفی بود در کنار خانم پا بسن گذاشته‌ای که رئیس باغ کودک محله فقرا بود و دانشجوی جوان وزیبائی که قیافه جدی و مشتاق داشت، نشسته بود. در تمام مدتی که یورگیس آنجا بود، این دختر تنها یکی دوبار صحبت کرد و بقیه مدت درحالی که چانه‌اش را روی دستهایش تکیه داده بود، پشت میز وسط اطاق نشسته بود و با علاقه به صحبتها گوش می‌داد. دو مرد دیگر بودند که فیشر جوان آنها را آقای «لوکاس»^۲ و آقای «اشلیمن»^۲ معرفی کرد. آنها آدامس را «رفیق» صدا می‌زدند، بنابراین یورگیس فهمید که آنها هم سوسیالیست هستند.

لوکاس مرد کوتاه قدی بود که چهره‌ای آرام داشت و آدم متواضعی بود و به‌کشیشها می‌مانست. معلوم شد که او قبلاً یکی از مبشرین دوره‌گرد انجیل بوده و پس از آنکه چشم‌دش روشن شد، پیامبر تعلیمات جدید گردید. سراسر کشور را زیر پا می‌گذاشت، مثل حواریون قدیم از برکت مهمان‌نوازی مردم زندگی می‌کرد و وقتی سالتی پیدا نمی‌کرد در گوشه خیابان موعظه می‌کرد. وقتی آدامس و یورگیس وارد شدند، آقای اشلیمن

1. Maynard
3. Schliemann

2. Lucas

با سردبیر گرم بحث بود. و به پیشنهاد مهماندار مجدداً بحث را از سر گرفتند. یورگیس مثل آدمهای مسحور نشسته بود و فکر می‌کرد که این عجیب‌ترین مردی است که در مدت عمرش دیده است.

نیکلا اشلیمن سوئدی، آدمی بلند قد و لاغر اندام بود و دستی پرمو و ریشی زبر و قهوه‌ای داشت. سابقاً عضو دانشگاه و استاد فلسفه بود تا اینکه، آنطور که خودش می‌گفت، دریافت که دارد منش خودش را می‌فروشد. به‌جای آن به امریکا آمد و در یک اطاق زیر شیروانی در محله فقیرنشین مسکن گزید و در واقع نیروی آتشفشان آسای خود را صرف فعالیت کرد. او ترکیب مواد غذایی را مورد مطالعه قرار داده بود و دقیقاً می‌دانست که بدنش به چه مقدار پروتئین و هیدرات‌کربن احتیاج دارد. او می‌گفت که با جویدن علمی، ارزش تمام چیزهایی که انسان می‌خورد، سه برابر می‌شود، بنابراین انسان می‌تواند روزی فقط یازده سنت صرف غذا کند. در اوائل ژوئیه برای استفاده از تعطیلات پای پیاده شیکاگو را ترک می‌گفت و وقتی به مزرعه‌ای می‌رسید با روزی دو دلار و نیم شروع به کار می‌کرد و وقتی ذخیره یک سال یعنی یکصد و بیست و پنج دلار را بدست می‌آورد به‌خانه باز می‌گشت. او توضیح می‌داد که این نوع زندگی حداکثر استقلال را که «در شرایط سرمایه‌داری» میسر است، برای انسان فراهم می‌سازد. او می‌گفت که هرگز ازدواج نخواهد کرد، زیرا یک انسان عاقل تا پیروزی انقلاب را جشن نگیرد، عاشق نخواهد شد.

او در صندلی دسته‌دار بزرگی نشسته و پاهایش روی هم بود، سرش چنان در سایه فرورفته بود که انسان تنها دو چشمش را که آتش بخاری دیواری در آن منعکس شده بود، می‌دید. او مثل معلمی که یک قضیه هندسی را برای گروهی محصل توضیح می‌دهد، ساده و بدون هیچگونه هیجان صحبت می‌کرد، و مسائلی را مطرح می‌نمود که موبرتن یک انسان معمولی راست می‌شد. وقتی شنونده اعلام می‌داشت که مسئله را درک نکرده است، او موضوع را با مسائل جدید ترسناک‌تری روشن می‌کرد. برای یورگیس دکتر اشلیمن به عظمت یک طوفان یا یک زمین لرزه بود. معالوصف با اینکه عجیب به نظر می‌رسید، پیوند ظریفی بینشان وجود داشت و در تمام مدت به اشلیمن گوش می‌داد. گفתי اشکالات بخودی خود محو می‌گردید و اسب تیز تک اندیشه او را با چهار نعل دیوانه‌واری به جلو می‌راند.

نیکلا اشلیمن با همه جهان، و انسان، که بخش کوچکی از آنست،

آشنا بود. او سنتهای بشری را درک می‌کرد و مثل کف صابون آنها را به بازیچه می‌گرفت. جای شگفتی بود که اینهمه چیزهای مخرب می‌توانست در مغز انسانی وجود داشته باشد. حکومت چیست؟ هدف حکومت پاسداری از حق مالکیت، تداوم قوای کهنه و کلاهبرداری جدید است. ازدواج چیست؟ ازدواج و فحشاء دو سوی یک سکه است و آن تمتع غارتگرانه مرد از لذت جنسی است. تفاوت بین آنها، تفاوت طبقاتی است. اگر زنی ثروتمند باشد، شرایط خود را دیکته خواهد کرد: برابری، یک قرارداد مادام‌العمر و قانونی بودن یا بعبارت دیگر حق ثروت فرزندان. اگر زن پولی نداشته باشد، یک پروتزر است و برای ادامه زندگی خود را می‌فروشد. آنگاه به مسئله مذهب یعنی خطرناکترین سلاح شیطان اشاره کرد. حکومت جسم ستمکشان را تحت فشار قرار می‌دهد، لکن مذهب روح آنها و جریان پیشرفت را از سرچشمه مسموم می‌سازد. کارگرا به زندگی آینده امیدوار می‌سازند و در این راه او را چپاول می‌کنند. او را صرفه‌جو، فروتن و مطیع بار می‌آورند - خلاصه همه فضیلت‌های کاذب سرمایه‌داری را در او تزریق می‌کنند. سرنوشت تمدن را مبارزه‌ای قطعی و مرکب‌ارمیان بین الملل سرخ و سیاه، بین سوسیالیسم و کلیسای کاتولیک رم تعیین خواهد کرد. و حال آنکه در ایالات متحده «تاریکی مظلم اصول مسیحیان انجیلی حکمفرماست...» در اینجا واعظ پیشین وارد بحث شد و جدال نشاط بخشی در گرفت.

«رفیق» لوکاس در زمره روشنفکران نبود. او تنها با انجیل آشنا بود، لیکن انجیلی که با تجربیات واقعی تفسیر شده بود. او سؤال می‌کرد که مخلوط کردن مذهب با تعبیرات غلط مردم، چه نفعی دارد؟ بدیهی است که اینک کلیسا در دست بازرگانان است. لیکن هم اکنون علائم شورش پدیدار شده است، اگر رفیق اشلیمن بتواند چند سالی صبر کند...

آن دیگری گفت: «آه، آری، مسلم است. شك ندارم که یکصد سال بعد واتیکان انکار خواهد کرد که اصلاً با سوسیالیسم مخالفت کرده است. همچنانکه اینک شکنجه کردن گالیله را بکلی انکار می‌کند.»

لوکاس با حرارت اظهار داشت: «من از واتیکان دفاع نمی‌کنم، من از کلام خدا که فریاد بلند روح بشری برای نجات از سلطه ظلم است، دفاع می‌کنم. فصل بیست و چهارم از کتاب ایوب را که من معمولاً در سخنرانیم بعنوان «انجیل درباره تراست گوشت» نقل می‌کنم، در نظر بگیرید. یا کلمات اشعیاء - یا کلمات خود مسیح را در نظر بگیرید!

قهرمان زیبایی هنر هرزه و شریر ما و بت مرصع کلیساهای ما را نگاه نکنید، بلکه عیسی، آن واقعیت مخوف را در نظر بگیرید که مرد رنج و اندوه بود و جهان او را طرد و تحقیر کرد و جایی نداشت که سرش را بر زمین نهد...»

اشلیمن حرفش را قطع کرد و گفت: «در بارهٔ مسیح بحثی ندارم.»
لوکاس فریاد کشید: «خوب، در این صورت چرا باید مسیح را از کلیسایش جدا کرد؟ چرا باید تعلیمات و زندگی‌اش در میان آنهایی که در برابر او سر تمظیم فرو می‌آورند، ارجی نداشته باشد؟ او اولین انقلابی جهان و بنیان‌گذار واقعی جنبش سوسیالیستی بوده است. انسانی بود که سراسر وجودش شعله‌ای از نفرت به ثروت و همهٔ چیزهایی بود که از ثروت ناشی می‌شود: غرور ثروت، تجمل ثروت و ظلم ثروت. او خود یک گدا و یک آواره بود او مرد توده بود و در میان میفروشان و زنان روسپی بسر می‌برد. او بارها با زبان‌رسانا ثروت و صاحبان ثروت را محکوم کرد: «در روی زمین گنجینه‌ای برای خود نیندو زید!» - «آنها را بفروشید و صدقه بدهید!» - «ای فقرا شما سعادتمندید، زیرا بهشت از آن شماست!» - «ای اغنیا، وای بر شما، زیرا شما تسلی خود را یافته‌اید!» - «به تحقیق به شما می‌گویم که غنی بسختی قدم به بهشت خواهد گذاشت!» او کسی بود که با زبان کوبنده‌ای استثمارگران عصر خود را محکوم کرد: «وای بر شما ای کتاب، زاهدان و ریاکاران!» - «و نیز وای بر شما بر شما ای وکلا!» - «شما ای ماران، شما ای نسل افعیان، چگونه می‌توانید از عذاب جهنم برهید؟». او تجار و دلالان را با شلاق از معبد بیرون راند! فکرش را بکنید که او به اتهام فتنه‌انگیزی و اخلاص نظم اجتماعی به صلیب کشیده شد! از این مرد اسقف اعظمی ساخته‌اند که مسئول مالکیت و خودسازی است و از او برای همهٔ وحشتها و پلیدیهای تمدن جدید مجوز الهی طلب می‌کنند! از او بت مرصعی ساخته‌اند، کشیشهای نفس‌پرست برای او بخور دود می‌کنند و دزدان دریائی جدید صنعت از دلارهایی که از دسترنج زنان و کودکان فلک‌زده بیرون می‌کشند، برای او معبدها بنا می‌کنند و در صندلیهای راحت خود می‌لمند و به تعلیمات او که به وسیلهٔ دکترهای کهنه‌پرست الهیات تفسیر می‌شود، گوش می‌دهند...»

اشلیمن در حالی که می‌خندید، فریاد کشید: «آفرین!»

لیکن لوکاس چهار نعل می‌تاخت - او مدت پنج سال هر روز در این

باره صحبت می‌کرد و هرگز اجازه نمی‌داد که کسی حرفش را قطع کند. او فریاد کشید و گفت: «این عیسی اهل ناصره! کارگر آگاه! نجار عضو اتحادیه! مبلغ، قانون‌شکن، فتنه‌انگیز، هرج و مرج طلب! آقا و ارباب مطلق‌المنان جهانی که جسم و روح انسانی را به دلار تبدیل می‌کند - اگر می‌توانست در جهان امروز ظاهر شود و ببیند که به اسم او چه کاره‌هایی انجام شده است، آیاروحش از وحشت آتش نمی‌گرفت؟ او، این سالار عشق و عطوفت از دیدن آن دیوانه نمی‌شد؟ آیا فکر می‌کنید در آن شب وحشتناک که در باغ «گتسمن»^۱ به زمین درافتاده بود و از درد به خود می‌پیچید و عرق خونین از بدنش جاری بود - آیا فکر می‌کنید چیزهایی که در آن شب دیده بود وحشتناک‌تر از وقایع امشب دشت منچوری است؟ جایی که مردم ضمن اینکه تمثال جواهرنشان او را در مقابل خود دارند، به خاطر غولان کثیف شهوت و بیدادگری دستجمعی انسانها را کشتار می‌کنند. آیا نمی‌دانید که اگر او اینک در سنت پطرسبورگ بود، شلاق برمی‌داشت و بانکداران را از معبدش بیرون می‌ریخت...»

در اینجا ناطق لحظه‌ای درنگ کرد تا نفس تازه کند.

اشلیمن با لحن خشکی جواب داد: «نه، رفیق، بخاطر داشته باش که او مرد عمل بود. او ممکن بود یک جفت از آن «لیموهای» کوچک قلبی را که اینک به روسیه حمل می‌شود بردارد. آنها را به راحتی می‌توان در جیب گذاشت و چنان پرقدرتند که می‌توانند یک معبد را از صحنهٔ روزگار محو سازند.»

لوکاس منتظر ماند که خنده‌ای که این شوخی برانگیخته بود خاموش شود و سپس مجدداً به صحبتش ادامه داد:

«ولی رفیق، این مسئله را از نقطه نظر یک نفر سیاستمدار بررسی کن. در اینجا یک شخصیت تاریخی است که همه‌کس به او احترام می‌گذارد و به او عشق می‌ورزد، ولی عده‌ای او را بمنزلهٔ خدا می‌دانند. عیسی مثل یکی از ما بود - مثل ما زندگی می‌کرد و آئین ما را تعلیم می‌داد. اینک آیا ما می‌توانیم او را در دست دشمنانش رها سازیم، آیا می‌توانیم اجازه بدهیم که سرمشقهای او را خفه و بی‌اثر سازند؟ ما کلمات او را در اختیار داریم و کسی نمی‌تواند آنها را انکار کند. مگر نباید آنها را برای مردم نقل کنیم و به آنها نشان دهیم که او کی بود، چه تعلیماتی داد و چه کرد؟»

1. Gethsemane

نه، نه - هزار بار نه! - ما می‌توانیم از نفوذ نام او استفاده کنیم و ردلها و بیکاره‌ها را از دستگاه بیرون بریزیم و ما هنوز می‌توانیم مردم را به عمل واداریم!...»

لوکاس مجدداً مکث کرد. اشلیمن دستش را دراز کرد و روزنامه‌ای را از روی میز برداشت و در حالی که می‌خندید گفت:

«رفیق، بیا، در اینجا مطلبی درج شده است که می‌توانی از آن شروع کنی. از زن يك اسقف، الماسهائی به ارزش پنجاه هزار دلار به سرقت رفته است! چه اسقف چرب‌زبان و ریاکاری! چه اسقف برجسته و فاضلی! بشردوست و حامی زحمتکشانشان است، سلاح اجتماع برای تحقیق کارگران است!»

بقیه مهمانان بی‌آنکه حرفی بزنند، این دوئل لفظی را تعقیب می‌کردند. لکن اینك آقای مینارد سردبیر، از فرصت استفاده کرد و با کمی ساده‌لوحی خاطر نشان ساخت که همیشه به نظرش چنین می‌رسد که سوسیالیستها برای تمدن آینده برنامه حاضر و آماده‌ای در دست دارند. در حالی که در اینجا دونفر از اعضای فعال حزب حضور دارند که تا آنجا که اومی‌داند، در هیچ‌چیزی با هم توافق ندارند. آیا ممکن است برای روشن شدن او مدلل دارند که چه وجه اشتراکی با هم دارند و به چه علت به يك حزب وابسته‌اند؟ در نتیجه پس از بحث زیاد پیشنهاد دقیق زیر تنظیم شد: نخست اینکه يك سوسیالیست معتقد به مالکیت عمومی و اداره همگانی وسائل تولید و مایحتاج زندگی است. دوم اینکه يك سوسیالیست معتقد است که برای رسیدن به این هدف، تشکیلات سیاسی و آگاه برای زحمتکشانش ضروری است. آنها در این امر توافق داشتند، لیکن تنها در همین. برای لوکاس، این متعصب مذهبی، اشتراك منافع تعاونی، بیت‌المقدس جدید و بهشتی بود که «در درون ما» ست. برای اشلیمن سوسیالیسم تنها يك گام ضروری به سوی هدفی دور بود، گامی که باید با بیصبری آن را تحمل کرد. اشلیمن خود را يك «هرج و مرج طلب فلسفی» می‌نامید و توضیح می‌داد که يك هرج و مرج طلب معتقد است که هدف غائی وجود انسانی عبارت از این است که بدون هیچ‌گونه محدودیت قانونی، جز قوانین خاص خودش، آزادانه تکامل یابد. از آنجا که با يك نوع کبریت اجاق همه روشن خواهد شد، يك نوع نان معده همه را پر خواهد کرد، بنابراین کاملاً امکان‌پذیر است که صنعت با اکثریت آراء

اداره شود. تنها يك کره زمین وجود دارد و مقدار نعم مادی محدود است. از طرف دیگر نعم فکری و اخلاقی را حد و حصری نیست و هرکس می‌تواند سهم بیشتری از آن دریافت دارد بی‌آنکه در سهم دیگری تقلیلی حاصل شود. از اینرو فرمول فکری پرولتاریای جدید عبارت است از «کمونیسم در زمینه مادی و هرج و مرج طلبی در زمینه فکری» به محض آنکه شکنجه زایمان پایان پذیرفت و زخمهای اجتماع درمان شد، نظام ساده‌ای برقرار خواهد شد که هر فرد سهم کار خودش را ادا خواهد کرد و سهم محصول کارش را دریافت خواهد داشت. در نتیجه جریان تولید، مبادله و مصرف بطور خودکار ادامه خواهد یافت و انسان همانطور که ضربان قلبش را احساس نمی‌کند، این نظام را نیز احساس نخواهد کرد. اشلیمن توضیح داد که بعد، اجتماع به جوامع مستقل و خودمختاری از افراد هم‌مشرک تقسیم خواهد شد که کلوبها و کلیساها و احزاب سیاسی امروزی نمونه‌هایی از آنها هستند. بعد از انقلاب همه فعالیت‌های فکری و هنری و معنوی مردم به وسیله چنین «جوامع آزادی» رهبری خواهد شد. طرفداران رمانهای رمانتیک از نویسندگان رمانتیک حمایت خواهند کرد و دوستداران نقاشیهای امپرسیونیسم از نقاشان امپرسیونیست حمایت خواهند کرد - بهمین ترتیب وعاظ و دانشمندان و سردبیران و هنرپیشگان و موسیقیدانها مورد حمایت قرار خواهند گرفت. اگر کسی بخواهد چیزی بیافریند یا نقاشی بکند یا دعا بخواند و کسی نیست که زندگی او را تأمین کند، در این صورت با اختصاص دادن بخشی از وقت خود به کار، زندگی خود را تأمین خواهد کرد. اکنون هم وضع همینطور است، تنها اختلاف این است که نظام رقابت در زمینه کار، انسان را مجبور می‌سازد که برای زنده ماندن همه مدت کار کند، در حالی که بعد از برانداختن امتیازات و استثمار هرکس قادر خواهد بود که با روزی يك ساعت کار، زندگی خود را تأمین کند. اینك هنر هم برای اقلیت ناچیزی از مردم قابل حصول است، اقلیتی که تلاشش برای پیروزی در مبارزه اقتصادی، او را به پستی و ابتدال سوق داده است. اینك ما نمی‌توانیم پیش خود مجسم کنیم که وقتی بشریت از کابوس رقابت آزاد شد، فعالیت‌های فکری و هنری چه نتایجی بیار خواهد آورد.

آنگاه سردبیر می‌خواست بداند که دکتر اشلیمن بر چه پایه مدعی است که ممکن است اجتماعی با يك ساعت کار هر يك از اعضایش بتواند

به موجودیت خود ادامه دهد.

او جواب داد: «ما با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانیم مشخص سازیم که اگر اجتماعی بتواند از کلیه منابع علمی عصر حاضر استفاده کند، ظرفیت تولیدش چگونه خواهد بود. لیکن می‌توانیم مطمئن باشیم که از جسورانه‌ترین رویای مغزهایی که به وحشیگری درنده‌خوی سرمایه‌داری عادت کرده‌اند، پیشی خواهد گرفت. پس از پیروزی پرولتاریای جهان، البته جنگ غیرقابل تصور خواهد بود. چه کسی می‌تواند حساب کند که جنگ برای بشریت به چه بهائی تمام خواهد شد؟ جنگ نه تنها زندگی انسانها و نعم مادی را نابود می‌سازد، نه تنها هزینه سرسام‌آوری برای نگاهداری میلیونها نفر بیکار، مسلح کردن و تجهیز ساختن آنها برای جنگ و رژه، ببار می‌آورد، بلکه شرایط و وحشت جنگ، نیروهای اجتماع را تحلیل می‌برد و وحشیگری، جهالت، می‌خوارگی، فحشاء، جنایت، رکود صنعت و مرگ معنویات را به دنبال خود دارد. آیا فکر می‌کنید که اگر بگوئیم دو ساعت کار همه اعضای لایق يك جامعه صرف تغذیه دیو سرخ جنگ می‌گردد، اغراق گفته‌ایم؟

بعد اشلیمن بعضی از مفاسد نظام رقابت: زیانهای جنگ صنعتی، اضطراب و اصطکاک بی‌پایان، تباهیهای نظیر مشروب‌خواری که در عرض بیست سال مصرفش در نتیجه تشدید مبارزه اقتصادی تقریباً دو برابر شده است، اعضای بیکار و غیرتولیدی اجتماع، ثروتمندان سبک مغز و بیچارگان تهیدست، قانون و مکانیسم فشار، تباهیهای جلوه و خودفروشیهای اجتماعی که مستلزم وجود کلاه‌فروشان، خیاطان، سلمانیها، استادان رقص، سرآشپزها و نوکران است؛ بطور خلاصه تشریح کرد.

او گفت: «شما می‌دانید که در اجتماعی که رقابت تجاری حاکم است، پول لزوماً معك دلاوریست و ولخرجی تنها ملاک قدرت است. بنا براین در حال حاضر، ما اجتماعی داریم که سی درصد جمعیتش به تولید کالاهای بی‌مصرف و يك درصد به نابود کردن آنها اشتغال دارند. تازه این همه‌اش نیست. زیرا نوکران و جاکشهای انگلها هم، انگل هستند، کلاه‌فروشان، جواهرفروشان و نوکران هم باید از قبل اعضای مفید جامعه تأمین شوند. این را به خاطر داشته باشید که این بیماری غول‌آسا نه تنها به مفت‌خواران و نوکرانشان سرایت می‌کند، بلکه سمومش در جسم اجتماع نفوذ می‌کند. به دنبال صد هزار زن طبقه برگزیده، يك میلیون زن

طبقه متوسط قرار دارند، اینان زنان بدبختی هستند، زیرا جزو زنان برگزیده نیستند و تلاش می‌کنند که آشکارا از آنها تقلید کنند. و به دنبال این دسته هم پنج میلیون زن کشاورز که «مجلات مد» را مطالعه می‌کنند و برای خودکلاه درست می‌کنند و نیز دختران فروشنده و پیشخدمت قرار دارند که به خاطر جواهرات کم ارزش و جامه‌هایی از پوست خوک آبی خود را در فاحشه‌خانه‌ها می‌فروشند. و بعد هم فراموش نکنید که به این رقابت در جلوه‌گری و تجمل، يك نظام کامل رقابت در فروش اضافه می‌شود که چون نفتی بروی آتش است! تولیدکنندگان، دهها هزار وسیله نیرنگ اختراع می‌کنند، مغازه‌داران آنها را در ویتزینها به معرض نمایش قرار می‌دهند، روزنامه‌ها و مجلات با آگهیهای خود آنها را تبلیغ می‌کنند!»

فیشر جوان وارد صحبت شد و گفت: «و زیانهای کلاهبرداری را فراموش نکنید.»

اشلیمن جواب داد: «وقتی انسان با حرفه مافوق مدرن تبلیغات یعنی علم تشویق مردم به خریدن چیزهای غیرضروری، روبرو می‌شود، خود را در قلب جنگلی از فعالیتهای مخرب سرمایه‌داری احساس می‌کند و نمی‌داند که کدام يك از این وحشتها را نخست خاطر نشان سازد. لکن فکر کنید که به خاطر تظاهر و اشراف‌نمائی، برای ساختن انواع مختلف يك جنس چه وقتی تلف می‌شود و چه نیروئی لازم است، درحالی که برای استفاده از آن جنس، يك نوعش هم کافی است! فکر کنید برای تولید کالاهای بی‌ارزش، کالاهائی که به منظور اغفال خریداران بینخبر تولید می‌شود، چه زیانهای ببار می‌آید. در نظر بگیرید که از اجناس تقلبی - پارچه‌های پست، پتوهای پنبه‌ای، خانه‌های اجاره‌ای بی‌دوام کمربندهای نجات‌تقلبی، شیرهای تقلبی، آب‌سودای آنیلین‌زده و کالباسهایی که از آرد سیب‌زمینی ساخته می‌شود چه خسرانی ببار می‌آید.

واعظ پیشین گفت: «و جنبه‌های اخلاقی موضوع را ملاحظه کنید.» اشلیمن گفت: «کاملاً درست است. بیشرقی، ظلم وحشیانه، توطئه‌چینی، دروغ، رشوه، خودستائی - لاف و گزاف، خودپرستی حیوانی، عجله و اضطراب، همه لازمه آنهاست. البته تقلید و تقلب جوهر رقابت است - شکل دیگرش این است که: «درارزانتترین بازار بخرید و در گرانترین بازار بفروشید.» يك مأمور دولتی گفته است که بعلمت تقلب در

مواد غذایی، کشور يك ميليارد و دو بیست و پنجاه هزار دلار زیان دیده است. البته نتیجه‌اش این می‌شود که نه تنها موادی که تلف شده است ممکن بود در خارج از معده انسان، مفید باشند، بلکه اگر مردم چنین موادی را مصرف نمی‌کردند، سالم بودند و احتیاج به پزشک و پرستار پیدا نمی‌کردند و يك نسل بشری ده بیست سال زودتر از موعد مقرر تلف نمی‌شدند. باز در نظر بگیرید که چه وقت و نیروئی برای فروش این چیزها در فروشگاههای متعدد تلف می‌شود، و حال آنکه يك نفر می‌تواند این کار را انجام بدهد. در امریکا در حدود یکی دو میلیون بنگاه تجاری و پنج یا ده برابر این مقدار منشی فعالیت می‌کند. این دست و آن دست شدن آنها، حساب‌کردن آنها، باز هم حساب‌کردن آنها، نقشه کشیدن آنها، ناراحت شدن آنها، سنجیدن نفع و ضررها را در نظر بگیرید. فکر کنید که چه دستگاه حقوقی غول‌آسائی برای این جریانات لازم است. و نیز کتابخانه‌هایی از کتابهای قطور، دادگاهها و هیئت‌های منصفه‌ای که باید آنها را تفسیر کنند، وکلائی که برای سرپیچی از قانون آنها را مطالعه می‌کنند، تهمت‌ها و مفاطله‌ها و کینه‌ورزیها و دروغها را در نظر بگیرید! فکر کنید که تولید کورکورانه و الله‌بختی کالا، کارخانه‌های تعطیل‌شده، کارگران بیکار، کالاهائی که در انبارها می‌پوسد، چه خساراتی ببار می‌آورد. فعالیتهای حق‌بازان سهام، فلج کردن يك رشته صنعتی و تشویق کردن بیش از حد رشته دیگر برای مقاصد سفته‌بازی، حواله‌ها و ورشکستگیهای بانکی، بحرانها و هراسهای بی‌جهت و ناگهانی، شهرهای متروک و مردم گرسنه؛ نیروهائی که برای پیدا کردن بازار تلف می‌شود، حرفه‌های غیرتولیدی نظیر فروشنده سیار، مشاور حقوقی، آگهی‌چسبان، نماینده تبلیغاتی را در نظر بگیرید. زیان تراکم جمعیت شهرها را که لازمه رقابت و نرخ انحصاری خط‌آهن است؛ محلات کثیف، هوای بد، مرض و اتلاف انرژی حیاتی؛ ساختمانهای ادارات، وقت و مصالحی را که برای طبقه روی طبقه ساختن و در عمق زمین نفوذ کردن صرف شده است، در نظر بگیرید! سپس درباره کارهای بیمه، توده عظیم کارمندان اداری، کارهای دفتری مربوط به آن و همه خسارتهای بی‌حساب، فکر کنید...»

سردبیر گفت: «من منظورتان را درک نمی‌کنم.»

«جمهوری تعاونی، يك کمپانی بیمه، يك بانک پس‌انداز برای همه»

اعضای آن است. سرمایه از آن همه است و ضررهائی که وارد می‌شود، همه در آنها سهیمند و بوسیله همه جبران خواهد شد. بانک يك مرکز اعتباری دولتی و همگانی است و در دفتر کل آن درآمد و هزینه هرکس برآورد می‌شود. ضمناً يك بولتن دولتی همگانی هم هست که در آن از هر چیزی که در جمهوری بفروش می‌رسد، صورت‌برداری شده و بطرز دقیقی توصیف شده است که هیچکس از فروش نفعی نمی‌برد و دیگر هیچ محرکی برای اغراق کردن و بد جلوه‌دادن، برای فریب، تقلب، رشوه یا «حقه‌بازی» وجود ندارد.

«قیمت کالا چگونه تعیین می‌شود؟»

«قیمت عبارت از کاری است که برای ساختن و تحویل آن کالا به‌کار رفته است و با اصول اولیه ریاضی تعیین می‌گردد. مثلاً يك میلیون کارگر در يك مزرعه گندم هر يك بمدت صد روز کار کرده‌اند و محصول کل کار برابر با يك بیلیون «بوشل»^۱ است. بنابراین ارزش يك بوشل گندم برابر است با يك دهم يك روز کار کشاورزی. اگر ما يك معیار اختیاری به کار ببریم و مثلاً برای کار کشاورزی روزی پنج دلار بپردازیم، آنگاه ارزش يك بوشل گندم پنجاه سنت خواهد شد.»

آقای مینارد گفت: «شما می‌گوئید «برای کار کشاورزی» در این صورت برای هر کاری مزد یکسانی پرداخت نخواهد شد؟»

«مسلماً نه، چونکه بعضی کارها آسان و بعضی دیگر مشکل هستند و در آن صورت ما میلیونها پستیچی روستائی داشتیم و معدنچی هیچ. البته مزد ممکن است یکی باشد، لکن ساعات کار فرق می‌کند. یکی از این عوامل مرتباً تغییر خواهد کرد، بسته به این است که آن رشته صنعتی خاص، به چه مقدار کارگر احتیاج دارد. این درست همان چیزی است که اینک هم انجام می‌شود، با این تفاوت که به جای آنکه انتقال کارگران آناً و بوسیله بولتن عمومی دولتی انجام شود، با شایعات و آگهیهای تبلیغاتی کورکورانه و بطرزی ناقص انجام می‌گردد.»

«درباره حرفه‌هایی که در آنها بسختی می‌توان زمان را تعیین کرد، چه عقیده‌ای دارید؟ ارزش کار يك کتاب چیست؟»

«بدیهی است که ارزش آن برابر است با ارزش کاغذ، چاپ و

۱. Bushel - پیمانانه میوه و غله برابر با ۳۶ لیتر

صحافی - در حدود يك پنجم ارزش فعلی آن است.»
«در باره مصنف چطور؟»

«من هم اکنون گفتم که دولت قادر نیست که تولید ارزشهای معنوی را کنترل کند. دولت ممکن است بگوید که در نوشتن این کتاب يك سال وقت صرف شده است و نویسنده ممکن است ادعا کند که سی سال وقت صرف آن کرده است. گوتته گفته است که هر لطیفه اش يك کیسه طلا ارزش دارد. آنچه بطور خلاصه شرح داده ام يك نظام ملی یا بیشتر يك نظام بین المللی برای تأمین ضروریات مادی مردم است. از آنجا که انسان به چیزهای معنوی هم احتیاج دارد، از اینرو بیشتر کار خواهد کرد و بیشتر بدست خواهد آورد و بنا به سلیقه و دلخواه خود این احتیاجات را مرتفع خواهد ساخت. من روی همان زمینی زندگی می کنم که بیشتر مردم زندگی می کنند، همان نوع کفش می پوشم و در همان نوع رختخواب می خوابم. لیکن بطرز دیگر فکر می کنم و مایل نیستم برای چنین متفکرینی که برگزیده اکثریت هستند، چیزی بپردازم. من مایلم که همه بتوانند خود درباره چنین مسائلی تصمیم بگیرند، همانطور که الان هم همینطور است. افرادی که مایلند به موعظه شخص معینی گوش دهند، دور هم جمع می شوند، به هر کسی که مایل باشند کمک می کنند و هزینه يك کلیسا را می پردازند و از هر واعظی که بخواهند حمایت می کنند و سپس به حرفهایش گوش می دهند. من که مایل نیستم به حرفهایش گوش کنم، خودم را کنار می کشم و این واعظ برای من ارزشی نخواهد داشت. بهمین ترتیب، مجلاتی درباره سکه های مصری، قدیسین کاتولیک، هواپیما و رکوردهای قهرمانی منتشر می شود که من از هیچکدامشان اطلاعی ندارم. از طرف دیگر اگر بردگی اقتصادی منسوخ می شد و من می توانستم بی آنکه به يك سرمایه دار استثمارگر باج بدهم، مقداری پول اضافی کسب کنم، آنگاه مجله ای برای تفسیر و عوام پسند کردن افکار «فردريك نیچه»، پیامبر انقلاب تدریجی و نیز «هوراس فلتچر»^۱، مخترع علم شریف تغذیه بهداشتی منتشر می کردم و این مجله گاهی برضد دامنه های بلند وارد عمل می شد یا بحثی درباره توالد و تناسل علمی مرد و زن و طلاق با رضایت طرفین براه می انداخت.»
دکتر اشلیمن لحظه ای مکث کرد و بعد در حالی که می خندید گفت:

1. Horace Fletcher

«يك سخنرانی حسابی بود، ولی هنوز در آغاز مطلب هستم!»
مینارد سؤال کرد: «باز چه چیزی باقی مانده است؟»

اشلیمن جواب داد: «من تنها بعضی از جنبه های منفی رقابت را خاطر نشان ساختم. ولی تقریباً از مزایای اقتصادی توحید مساعی، حرفی به میان نیاورده ام. اجازه بدهید که برای هر خانواده پنج نفر عضو در نظر بگیریم، در این صورت پانزده میلیون خانواده در سراسر کشور وجود دارد که لااقل ده میلیون از آنها بطور جداگانه زندگی می کنند و همه سنگینی کار خانه به دوش زنان یا خدمتکار مزدور است. نظام مدرن نظافت اماکن با جاروهای برقی و نیز مزایای آشپزی تعاونی را کنار می گذاریم. يك فقره از کارهای خانه یعنی ظرفشویی را در نظر می گیریم. مسلماً اگر بگوئیم که در يك خانواده پنج نفری نیم ساعت از وقت روز صرف ظرفشویی می شود، اغراق نگفته ایم. بنابر این نیم میلیون از افراد سالم، که اکثرشان زن هستند، باید روزی ده ساعت کار کنند تا بتوانند کار ظرفشویی کشور را انجام دهند. باید توجه داشته باشید که این یکی از کثیف ترین، کشنده ترین و ظالمانه ترین کارهاست که سبب کم خونی، عصبانیت، زشتی، بد خوئی، فحشاء، خودکشی، دیوانگی، میگساری شوهران و فساد کودکان است - اجتماع باید تاوان همه اینها را بپردازد. اینک توجه کنید که هر يك از جوامع کوچک و آزاد من، ماشینی در اختیار خواهد داشت که ظرفها را شسته و خشک خواهد کرد. این ماشین نه تنها ظرفها را آب خواهد کشید، بلکه بطور علمی ضد عفونی هم خواهد کرد. این کار نه تنها انسان را از جانکندن نجات خواهد داد، بلکه از نه دهم وقت صرفه جوئی خواهد شد! همه این مطالب را شما می توانید در کتاب خانم «گیلمن»^۱ بخوانید. بعد کتاب «مزارع، کارخانه ها و کارگاهها»^۲ «کروپاتکین» را به دست بیاورید و درباره کشاورزی علمی که در ده سال اخیر بنیانگذاری شده است، مطالعه کنید. با این شیوه جدید يك باغبان می تواند در هر فصل با خاکهای مصنوعی و کشت پرلر، ده دوازده بار محصول و از هر جریب دویست تن سبزی برداشت کند. با به کار بردن این شیوه، جمعیت کره زمین می تواند تنها از زمینی که اینک در ایالات متحده کشت می شود، معاش خود را تأمین سازد! اینک به علت جهل و فقر توده پراکنده کشاورز

1. Gilman

2. Kropotkin

ما، بکار بردن چنین شیوه‌ای غیرممکن است. لکن پیش خود مجسم کنید که برای حل منطقی و اصولی کار، تأمین مواد غذایی کشور به عهده دانشمندان واگذار شده است! سراسر زمینهای کم‌قوت و سنگلاخی، از جنگلهای عمومی که در آنجا کودکان ما به بازی مشغول خواهند شد و جوانان ما به شکار و شاعران ما به گردش خواهند پرداخت، جدا خواهد شد! مساعدترین هوا و خاک برای هر محصولی انتخاب خواهد شد. احتیاجات دقیق جامعه برآورد خواهد شد و به همان نسبت زمین در نظر گرفته خواهد شد. تحت نظر شیمی‌دانان با تجربه کشاورزی، کاملترین ماشینها به کار خواهد افتاد! من خودم در یک مزرعه بزرگ شده‌ام و به کار جانفروسی کشاورزی آگاهی دارم و مایلم اوضاع کشاورزی بعد از انقلاب را تصویر کنم. ماشین بزرگ کشت سیب‌زمینی را می‌بینم که بوسیله چهار اسب یا الکتروموتور به حرکت درمی‌آید، زمین را شیار می‌دهد، سیب‌زمینی را می‌برد و می‌کارد و به رویش خاک می‌ریزد و روزی دهها جریب زمین را، سیب‌زمینی می‌کارد! می‌بینم که ماشین بزرگ برداشت سیب‌زمینی که شاید با برق کار می‌کند، در پهنه هزار جریب زمین به حرکت درمی‌آید، زمین را می‌کند و سیب‌زمینی از زیر خاک بیرون می‌آورد و در کیسه می‌ریزد! می‌بینم که انواع و اقسام سبزیجات و میوه‌جات بهمین ترتیب به دست می‌آید - سیب و پرتقال را با ماشین می‌چینند و گاوها را با برق می‌دوشند - همانطور که می‌دانید، هم‌اکنون هم بعضی جاها این شیوه را مورد استفاده قرار می‌دهند. درو مزارع آینده را می‌بینم که میلیونها زن و مرد خوشبخت با ترنهای مخصوص از تعطیلات تابستانی برگشته‌اند و هر مزرعه‌ای، هرچند نفر که لازم داشته باشد، از میان آنها تأمین خواهد کرد! اینها را با نظام دردناک کشاورزی کوچک و مستقل امروزی ما مقایسه کنید - مردی کرخت و بی‌خبر با چشمان گودافتاده، همراه زنی زردچهره، لاغر و غمگین از ساعت چهار صبح تا نه شب زحمت می‌کشد و بچه‌هایش را، به محض آنکه بتوانند راه بروند، به کار وامی‌دارد، و با وسائل ابتدائی زمین را شیار می‌دهد. او از همه دانشها و رؤیاهای، از همه برکات علم و اختراع و از همه لذایذ روحی محروم است. رقابت در کار، او را در شرایط بخور و نمیری نگاهداشته است، لیکن او از آزادی خود مغرور است، زیرا کور است و زنجیرهای خود را نمی‌بیند!

دکتر اشلیمن لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به سخنش ادامه داد: «بعد

امکان تولید نامحدود مواد غذایی را در کنار جدیدترین کشف زیست‌شناسان، که پرخوری را مسبب اکثر امراض ارگانیک انسان می‌دانند، بگذارید! بعلاوه ثابت شده است که مواد گوشتی غذای ضروری نیست. در عین حال تولید محصولات گوشتی مشکلتر از تولید مواد نباتی است. عمل آوردن و آماده کردن آن نامطبوع‌تر است و احتمال زیاد دارد که آلوده باشد. لیکن تا موقعی که گوشت ذائقه را بیشتر تحریک می‌کند، در این باره چه کاری می‌توان کرد؟»

دختر دانشجو فوراً پرسید: «سوسیالیسم چگونه آن را تغییر خواهد داد؟» این اولین بار بود که او لب به سخن می‌گشود.

اشلیمن جواب داد: «تا موقعی که بردگی اقتصادی وجود دارد، حتی برای پست‌ترین و تنفرانگیزترین کارها به سادگی می‌توان مردمی پیدا کرد که آنها را انجام دهند. لکن به محض آنکه کار آزاد شد، آنگاه دستمزد چنین کارهایی بالا خواهد رفت. بنابراین کارخانه‌های قدیمی و کثیف و غیربهداشتی یکی بعد از دیگری منهدم خواهند شد، زیرا بنا کردن کارخانه‌های جدید بصره نزدیکتر است. و نیز در کشتیها آتش‌اندازهای ماشینی تعبیه خواهد شد و از کارهای خطرناک رفع خطر خواهد شد یا محصولاتشان از طریق دیگر تأمین خواهد شد. درست به نسبتی که سطح فرهنگ جمهوری صنعتی ما بالا می‌رود، هر سال ارزش محصولات کشتارگاه فزونی خواهد یافت. تا اینکه آنهایی که مایل به خوردن گوشت هستند، خودشان باید برای خود کشتار کنند. در این صورت فکر می‌کنید که این سنت تا چه وقت پایدار خواهد ماند؟ به فقره دیگر می‌پردازیم - یکی از ضمایم لازم سرمایه‌داری در یک دمکراسی، فساد سیاسی است. و یکی از نتایج فرمانروائی سیاستمداران نادان و شریر این است که نصف سکنه کشور از امراضی هلاک می‌شوند که می‌توان از آنها جلوگیری کرد. اگر علم هم آزادانه وارد عمل شود، باز کمک زیادی نخواهد کرد، زیرا اکثریت موجودات انسانی هنوز انسان نیستند، بلکه فقط ماشینهایی هستند که برای دیگران ثروت ایجاد می‌کنند. آنها را در خانه‌های کثیفی محبوس کرده‌اند و آنجا در بدبختی و فلاکت خود می‌پوسند و شرایط زندگی با چنان سرعتی آنها را به سوی بیماری سوق می‌دهد که همه پزشکان دنیا هم قادر به نجات‌شان نیستند. البته آنها به صورت کانون میکروبیهای بیماری‌زا باقی می‌مانند و زندگی همه ما را مسموم می‌کنند و حتی عیش

و نشاط خودخواه‌ترین انسانها را غیرممکن می‌سازند. به این دلیل من جداً معتقدم که بکار بستن دانش و اطلاعاتی که هم‌اکنون در اختیار داریم، از کلیه کشفیات طبی و جراحی‌ایکه در آینده نصیب علم خواهد شد، مهمتر است و این در صورتی امکان‌پذیر است که همه محرومان روی زمین حق حیات خود را به دست بیاورند.»

در اینجا دکتر مجدداً سکوت اختیار کرد. یورگیس در قیافه دختری که پشت میز وسط اطاق نشسته بود و گوش می‌داد، همان حالتی را دید که خود به هنگامی که اولین بارسوسیالیسم را کشف کرده بود، داشت. او می‌خواست با دختر صحبت بکند و اطمینان داشت که دختر احساساتش را درک خواهد کرد. آخر شب، وقتی مدعوین می‌خواستند مجلس را ترک کنند، یورگیس شنید که خانم فیشر با صدای آرامی به دختر گفت:

«من نمی‌دانم که آیا آقای مینارد باز هم مقالاتی بر ضد سوسیالیسم خواهد نوشت؟»

دختر در مقابل جواب داد: «من نمی‌دانم، ولی اگر چنین کاری بکند، می‌فهمیم که چه آدم رذلی است!»

چند ساعت بعد، روز انتخابات آغاز شد. در این روز مبارزات طولانی انتخابات پایان پذیرفت و چنین می‌نمود که سراسر کشور از حرکت باز ایستاده و نفس را در سینه حبس کرده و منتظر نتیجه انتخابات است. یورگیس و سایر کارمندان هتل هیندس با عجله شام خوردند و با شتاب راه سالتی را که حزب برای آن شب کرایه کرده بود، پیش گرفتند. لکن اینک سالن آکنده از جمعیت بود و روی سن دستگاه تلگراف گزارشات رسمی انتخابات را مخابره می‌کرد. وقتی محاسبات نهائی بعمل آمد معلوم شد که سوسیالیستها بیش از چهارصد هزار رأی به دست آورده یعنی در عرض چهار سال سیصد و پنجاه درصد افزایش رأی داشته‌اند. و این موفقیت‌آمیز بود. لکن وضع حزب به گزارشات رسمی شعبات محلی بستگی داشت و طبعاً شعباتی که پیروزی قاطعی به دست آورده بودند خیلی علاقه‌مند بودند که پیروزی خود را گزارش کنند. بنا براین در آن شب همه آنهائی که در سالن حضور داشتند تصور می‌کردند که تعداد آرا به شش یا هفت حتی هشتصد هزار خواهد رسید. واقعاً هم چنین افزایش غیرقابل‌تصوری در شیکاگو و سرتاسر ایالت «ایلینویز»^۱

1. Illinois

به چشم می‌خورد. در سال ۱۹۰۰ آرای شیکاگو ۶۷۰۰ و اینک ۶۷۰۰ و آرای ایالت ایلینویز ۹۶۰۰ بود و اینک ۶۹۰۰۰! بدین ترتیب زمان می‌گذشت و جمعیت سالن بیش از پیش فزونی می‌یافت و میتینگ منظره تماشائی پیدا می‌کرد. بولتنهایی را قرائت می‌کردند و جمعیت داشت گلویش را پاره می‌کرد. آنگاه يك نفر نطقی ایراد کرد و جمعیت باز هم هورا کشید؛ سپس سکوت کوتاهی حکمفرما شد و بولتنهای دیگری قرائت شد. پیامهایی از دبیران ایالات مجاور می‌رسید که از پیروزیشان حکایت می‌کرد. آرای «ایندیانا» از ۲۳۰۰ به ۱۲۰۰۰، آرای «ویس‌کنسین»^۱ از ۷۰۰۰ به ۲۸۰۰۰، آرای «اوهايو» از ۴۸۰۰ به ۳۶۰۰۰ رسیده بود! از ساکنین پرشور شهرهای کوچک تلگرافهایی به کمیته ملی مخابره می‌شد. در این شهرها در عرض يك سال افزایش شگفت‌انگیزی رخ داده بود: آرای «بنديكت»^۲ از ایالت «کانزاس» از ۲۶ به ۲۶۰؛ هندرسن از ایالت «کنتاکی»^۳ از ۱۹ به ۱۱۱؛ هلند از ایالت میشیگان از ۱۴ به ۲۰۸؛ «کلیو»^۴ از ایالت «اوکلاهما» از صفر به ۱۰۶؛ «مارتینس فری»^۵ از ایالت «اوهايو» از صفر به ۲۹۶ رسیده بود. وقس علیهذا. بدون اغراق صدها شهر از این نوع بودند و در هر بسته تلگراف، گزارشات تعدادی از آنها به چشم می‌خورد. این تلگرافات به وسیله مردانی قرائت می‌شد که خود از مبارزان قدیمی بودند و در بوجود آوردن چنین آرائی سهم مهمی داشتند و بنحو شایسته‌ای می‌توانستند آنها را تفسیر کنند. آرای «کوئینسی»^۶ از ایالت ایلینویز از ۱۸۹ به ۸۲۱ رسیده بود، همانجائی که شهردار ناطق سوسیالیست را توقیف کرده بود! آرای «کرافورد کانتی»^۷ از ایالت کانزاس از ۲۸۵ به ۱۹۷۵ رسیده بود، همانجائی که زادگاه روزنامه «دعوت به منطلق» بود! آرای «باتل کریک»^۸ از ایالت میشیگان از ۴۲۶۱ به ۱۰۱۸۴ رسیده بود. و این جوابی بود که زحمتکشان به جنبش همشهریان متفق داده بودند.

سپس نتایج رسمی آرا از حوزه‌ها و بخشهای مختلف شهر واصل می‌شد! به نظر می‌رسید که افزایش آرای يك منطقه کارخانه‌ای یا يك محله «اعیان‌نشین» تقریباً یکسان است؛ لیکن یکی از پدیده‌هایی که رهبران

- | | |
|--------------------|-----------------|
| 1. Wisconsin | 2. Benedict |
| 3. Kentucky | 4. Cleo |
| 5. Martin's Ferry | 6. Quincy |
| 7. Crawford County | 8. Battle Creek |

حزب را به حیرت انداخته بود، آرای فوق‌العاده‌ای بود که از کشتارگاه بدست آمده بود. پکینگ‌تون سه بخش شهر را دربر می‌گرفت و تعداد آرای آن در بهار سال ۱۹۰۳ پانصد و درپائیز همان سال ششصد بوده است. اینک که فقط یک سال از آن تاریخ می‌گذشت بیش از ۶۳۰۰ رأی داشت، و حال آنکه آرای دمکراتها ۸۸۰۰۰ بود! در بعضی بخشها سوسیالیستها حتی بیش از دمکراتها رأی به‌دست آورده و در دو ناحیه به نمایندگی مجلس ایالتی انتخاب شده بودند. بدین ترتیب اینک شیکاگو نمونه‌ای در سراسر کشور بود. این شهر افق تازه‌ای را در مقابل حزب گشوده بود و راه آینده را به کارگران نشان می‌داد.

— ناملقی روی سکوی خطابه مشغول سخنرانی بود و دو هزار چشم به او دوخته شده بود و دو هزار صدا برای هر جمله‌اش هلهله و شادی می‌کرد. او سابقاً رئیس دفتر اعانه‌شهرداری در کشتارگاه بود، لکن فساد و بدبختیهای آنجا او را فراری داده بود. او جوانی سرزنده و آتشین بود و وقتی دستهای بلندش را تاب می‌داد و بر سر جمعیت فرود می‌آورد، یورگیس می‌پنداشت که او درست روح انقلاب است.

او فریاد می‌کشید: «متشکل شوید! متشکل شوید! متشکل شوید!» او از این آرای عظیم، که حزبش انتظار و استحقاق آن را نداشت، به وحشت افتاده بود، فریاد می‌کشید:

«این مردم سوسیالیست نیستند، این انتخابات سپری خواهد شد و این هیجانانگیز فروکش خواهد کرد و مردم آن را به بوتۀ فراموشی خواهند سپرد؛ اگر شما هم آن را فراموش کنید و راحت بنشینید و دست روی دست بگذارید، آرائی را که امروز به دست آورده‌ایم از دست خواهیم داد و مورد تمسخر دشمنانمان قرار خواهیم گرفت! این با شماست که تصمیم بگیرید. اینک در این لحظه پیروزی، مردمی را که به نفع ما رأی داده‌اند، پیدا کنید و آنها را به میتینگ ما دعوت کنید، آنها را متشکل سازید و به ما پیوند دهید! همیشه مبارزات انتخاباتی مثل این بار سهل و ساده نخواهد بود. امشب، در سراسر کشور رهبران احزاب قدیم این آرا را بررسی خواهند کرد و خود را برای مبارزه آماده خواهند نمود. آنها در شهر ما سریمتر و وحشیانه‌تر از هر جای دیگر عمل خواهند کرد. پنجاه هزار رأی سوسیالیستهای شیکاگو به این معنی است که در بهار استقرار دمکراسی در این شهر به تحقق خواهد رسید! آنها مجدداً رأی‌دهندگان را اغفال خواهند

کرد و باز نیروهای چپاول و فساد به قدرت خواهند رسید! لکن وقتی آنها اداره امور شهر را به دست گرفتند، هر کاری که بخواهند می‌کنند، ولی یک کار را نخواهند کرد و آن چیزی است که به‌خاطرش انتخاب شده‌اند! آنها اداره امور شهر را به دست مردم نخواهند سپرد — آنها چنین تصدی نخواهند داشت و در این راه تلاشی نخواهند کرد. تنها کاری که می‌کنند این است که بزرگترین امکاناتی را که تا به حال نصیب سوسیالیسم در امریکا شده است، به حزب ما در شیکاگو خواهند داد! مصلحین دروغین خود را رسوا و محکوم خواهند ساخت. دروغی که عریانی **دمکراتهای رادیکال** را می‌پوشاند، برملا خواهد شد! و آنگاه جنبشی شروع خواهد شد که هرگز جلو آن را نمی‌توان سد کرد. مدی شروع خواهد شد که تا به توفان سخت و غیرقابل‌مقاومتی تبدیل نگردد فرو نخواهد نشست — کارگران متفق و خشمگین شیکاگو در زیر پرچم ما گرد خواهند آمد! ما آنها را متشکل خواهیم ساخت، ما آنها را تعلیم خواهیم داد و به سوی پیروزی رهنمونشان خواهیم شد! ما دشمنان را درهم خواهیم کوبید و آنها را از سر راهمان برخواهیم داشت — و شیکاگو از آن ما خواهد بود! **شیکاگو از آن ما خواهد بود!**

توده‌ای

منطقی روشن چو خورشید درخشان بر زبانت

در کف ایثار: جانت

تو، رفیق راستین خلق

نامت: "توده‌ای"

آمدی از راه پیچاپیچ ...

*

از صبوری‌های دیرانجام

از دروغ، از سست‌پیمانی،

از گلوله،

از شکنجه، وان مصیبت‌ها که می‌دانی

سینه آذین کرده از زخمان خون‌افشان.

*

پرتوی امید را از تنگنای غم رهاندن

در خموش کلبه‌های آرزومندی نشانندن

در طلب فرسوده

اما

در قبال داور وجدان خود آسوده بودن

کار دشواری است بگزیدی،

سزاوار ستودن !

*

لشکری پرکینه را بر خود بشوراند

آنکه مردم را به سوی حق بخواند

(کاهن افسونگر تاریخ این را نیک می‌داند !)

*

این تکامل، ای شما: صدها ، هزاران،

آتش هندوست گویی

خواستار جان‌سپاران . . .

تا بسوزد جسم‌تان در کوره‌ی اسرار خود

و اینک:

وقف این آتش نمودی هستی پر بار خود.

*

آه ! آه ! ای ایزد تاریخ، ای یار توان‌بخش عدالت

تیر بار رزم را خفتان روئینش به تن کن !

یاور خلق وطن را

در خور خلق وطن کن !

و یاران خلق از آن خود نیستند

"انسان توده‌ای"

و یاران خلق از آن خود نیستند

هستی سپری را وقف خلق می‌کنند

از دره‌ی امروز ، به سوی قله‌ی فردا نگران،

در دخمه‌های اکنون مدفون نمی‌شوند.

باروت محرک آن‌ها، شور سطحی نیست

شعور عمقی، خرد تاریخ است.

نه از شکست‌ها ، ناامید

نه از آفرین‌ها، غره

نه از نفرین‌ها، طیره

همیشه می‌آموزند:

(سراسر زندگی دبستان آموختن است.)

کارشان خودآموزی است،

در گستره‌ی دانش و فضائل انسانی.

تا داننده باشند و دورنگر

تارزمنده باشند و فروتن

شیدای زندگی و طبیعت‌اند.

ولی هرگاه وظیفه فرا خواند:

از اینار روی بر نمی‌تابند.

برای سنجش عیار خود و بهای دیگران

دیدگانی نهان‌بین دارند

به تکلیف خود و حق دیگران آشنا :

به آن یک عمل می‌کنند و به این یک پاس می‌گذارند

ابریشم آهنین:

نرم و مهربان در رفتار

و سخت و عنود در سنگر عقاید

آنان را از پیش ساخته‌اند

که "خویشتن" خویش را می‌سازند:

با شکیب و تکرار

با جهاد اکبر

با سلوک عارفانه .

تا خرد و اراده و خودداری و انضباط را فرا گیرند

و ترس و درد و اندوه و نومیدی را دست‌آموز سازند

و به انسانی نو بدل شوند

انسانی والا ، انسانی شگرف،

انسان توده‌ای.

یاران خلق: توده‌های‌ها هرگز از مبارزه روی برنمی‌گردانند. آنان در سیاه‌چال‌ها هم ویژگی آکادمیسم حزبی را فراموش نکردند:

«شکست» ترجمه‌ی رضا شلتوکی

«سرزمین کف» ترجمه‌ی عزیز یوسفی

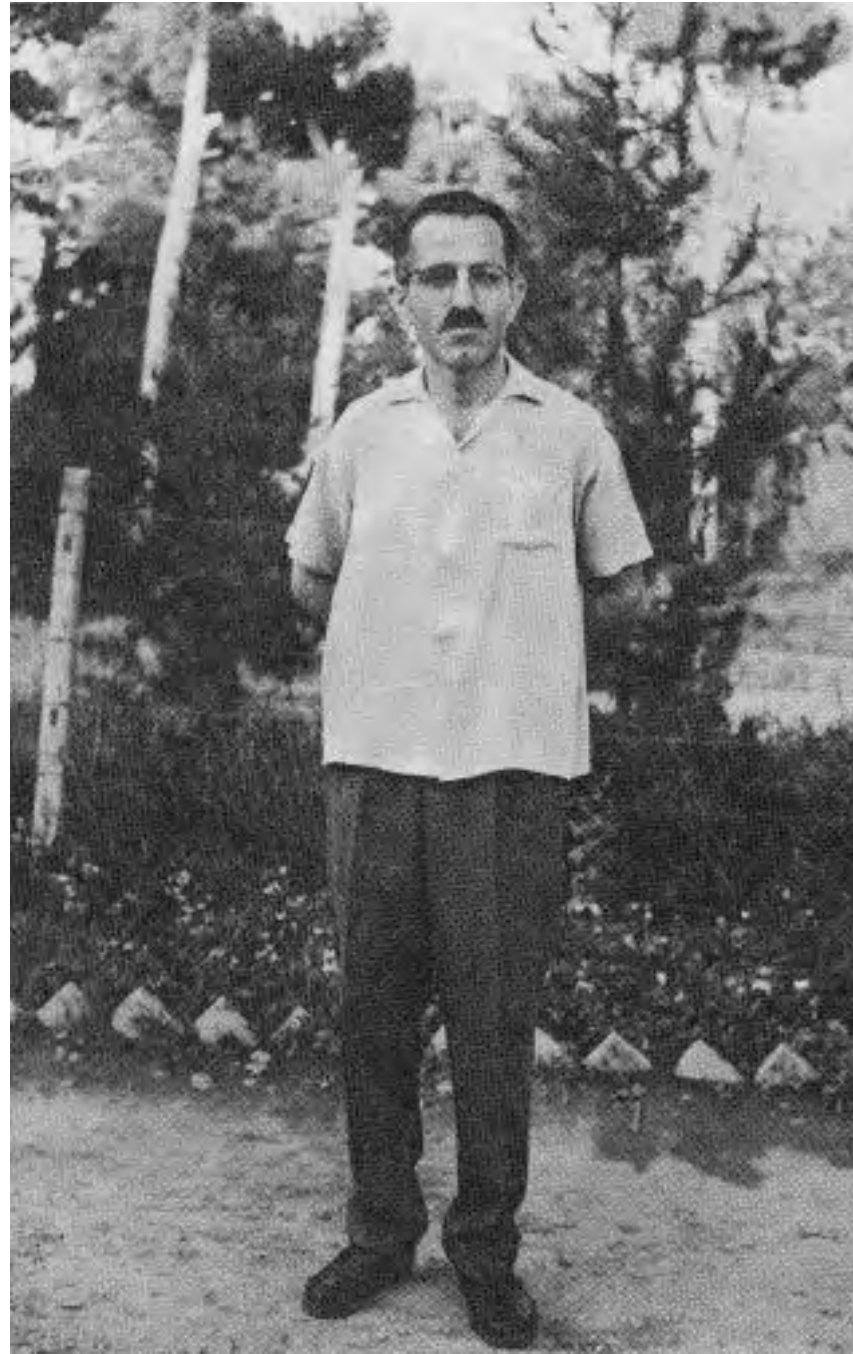
و

ترجمه‌های بسیاری از ابوتراب باقرزاده

همچون نسل توده‌های‌های قبل‌تر:

عبدالحسین نوشین و خسرو روزبه

که ده‌ها و ده‌ها تألیف و ترجمه را در سیاه‌چال‌های نظام سرمایه‌داری تهیه نمودند دال بر این مدعاست، توده‌های‌ها روشنگران و پیشتازان نوزایی فرهنگی ایران برای خلق انسان طراز نوین‌اند. توده‌های‌ها "چاوشان نوزایی کبیر" اند.



ابوتراب باقرزاده - تهران، زندان قصر، بهار ۱۳۴۶



حیاط شهربانی دژ برازجان، نوروز ۱۳۴۳

ایستاده از راست به چپ: رضا شلتوکی، بهرام فرناش پور، دکتر هاشم بنی طرفی، حسین و اهب زاده، احمد تمدن، رحمان رزندی، محمدعلی عموئی، عباس حجری، دو نفر ملاقات کننده
 نشسته از راست به چپ: ملاقات کننده، غلامعباس فروتن، ابوتراب باقرزاده، هوشنگ قربان نژاد، تقی
 کی منش، ملاقات کننده

همدان، قم و گرگان غرق آتش و تظاهرات



در تظاهرات همدان، قم و گرگان، آتش کشیده شد و گریه و زاری در میان جمعیت دیده شد. تهران: روزنامه «جمهوری» ۲۳ خرداد ۱۳۶۷.

در تظاهرات خرم آباد و
بروجرد ۲ نفر کشته شدند

اکثر دبیرستانهای تهران تعطیل شد

هزاران دانش آموز
برای تظاهرات به
دانشگاه تهران رفتند

تهران - ۲ خرداد

نظر آیت الله العظمی خمینی:
از عکس العمل آمریکا
در ایران نباید ترسید

مذاکرات سیاسی حساس پاریس با احتیاط پیش میرود
تهران - ۲ خرداد

برای کاهش خریدهای اسلحه آغاز شد

مذاکرات سری هیات
نظامی آمریکا در تهران

کیمهان

چهارشنبه ۳ آبان ۱۳۵۷ - ۲۲ دیقنده ۱۳۶۸ - شماره ۱۰۵۹۵

صفر قهرمانی
قدیمی ترین زندانی
سیاسی جهان
پس از ۳۰ سال آزاد شد

در کیمهان امروز

اسامی
زندانیان
آزاد شده

تهران - ۲ خرداد

۱۱۲۶ زندانی سیاسی آزاد شدند

زندانیان آزاد شده: آیت الله طالقانی در بیمارستان
زندان بستری هستند

۳۲۵ زندانی عادی نیز آزاد شدند

اظهارات صفر قهرمانی

برخی از چهره‌های معروف آزاد شدگان:

ویدا حاجی - ناصر کاخساز - علی اشرف درویشیان -
محسن بلقانی - نسیم خاکسار - ابوتراب باقرزاده - محمد علی
عموئی - مجید اسماعیل ذوالقدر - رضا شلتوکی - حسن



ابوتراب (ایستاده در وسط) سمت راست او رفقا کیومرث زرشناس و مهرداد فرجاد - قلعه توچال، خرداد ۱۳۶۱



خاوران، پانتئون قهرمانان میهن

(قتل‌گاه ابوتراب باقرزاده و صدها و صدها مبارز دیگر)

شکارگر خنده

(به یاد ابوتراب باقرزاده)

"ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم"

(بیتی از حافظ که ابوتراب در وصیت‌نامه‌اش آورد و بر دستمال عینک خود نیز گلدوزی کرده بود.)

سرشار از عشق بودی و قلب بزرگ ترا کرانی نبود

زین‌رو هم‌زنجیری با تو سبک‌تر می‌نمود

لبان نازکت هماره لبریز خنده بود

زین‌رو حبس کشیدن با تو طعمی از رهایی داشت

در روزمره‌ترین تکرار یکنوای بند، خنده را شکار می‌کردی

زین‌رو روزهای بلند زندان را با تو شتابی دگر بود

از دیوار بیزار بودی

ارزش زندگی و رهایی را نیک می‌دانستی

زین‌رو با بهای نازل پوزش و توبه

سه دهه زندان و اعدام را سودا نکردی

در آتش نفرت از خودکامگی،

دریای محبت مردم، آبدیده شدی

شکست تو ناممکن بود

زین‌رو دشمن با خون تو، زبونی خویش را امضاء کرد.

دگرگونه مرد!

همراه با اسطوره آرش، مزدک، مانی

بابک و حلاج

در شب یلدا

نرمی آبگونت در برابر یاران

سختی پولادینت در برابر دژخیم

برای فرزندانم قصه می‌کنم:

لبان را پرخنده می‌خواستی

باغان را پر بار

خاک را سرشار

آب را زلال

انسان را، پرشکوه و آزاده.

لبخند مخملین ترا با شالیزاران «چره» می‌سرایم.

خورشید زخم پیشانی بلند ترا

که پاسداران تلوزیون و توبه و ندامت—

از مردم پنهان کردند

بر توت‌بن «شاهکلا» می‌آویزم

شقایق سینه‌گرم ترا که بر دیوار سیمائین اوین روئید

آذین داغ لاله‌های لار می‌کنم

توضیح:

چهره (چهره) (Chare) : روستای زادگاه ابوتراب باقرزاده در جنوب بابل

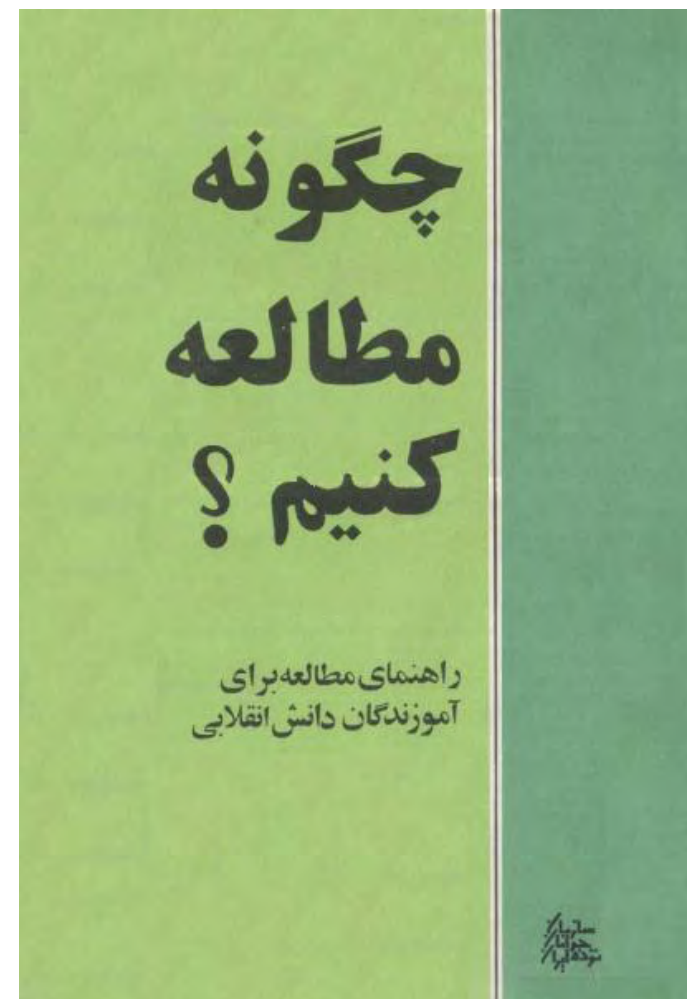
شاهکلا: محله‌ای در بابل که ابوتراب از تازه‌واردین زندان سراغ توت‌بن قدیمی آنجا را می‌گرفت.

لار: چمنزاران دامنه شمال دماوند

(از مجموعه شعر روئین‌تنان، احد قربانی)

آثاری از رفیق ابوتراب باقرزاده در دست انتشار:





کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتابهایی مندرج در کتابهای راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتابها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

کتابخانه‌های دیگر:

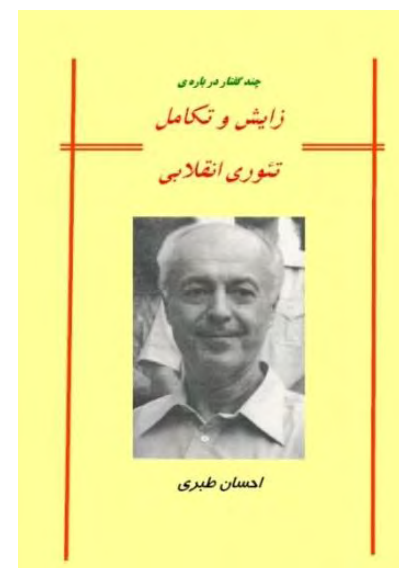


کتابخانه چاوشان نوزایی کبیر

<http://www.chawoshan.mihanblog.com>

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوازی اثری از زنده یاد محمد پورهرمزان
- انقلاب کبیر اکبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه‌ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری

- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزان
- لنینیسیم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخائف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری
- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
- واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
- «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
- هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزان
- درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری
- صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
- تاریخ احزاب در ایران
- انتقاد و انتقاد از خود
- شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
- در باره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
- تاریخ نگاری فلسفه
- حزب توده ایران و دکتر مصدق
- مبارزه طبقاتی



کتابخانه «انجمن دوستداران احسان طبری»

<http://tabari.blogsky.com>

آثار احسان طبری :

- سطح امروزین فلسفه
- قصه ی شغال شاه
- جستار هایی از تاریخ
- در باره سمیوتیک
- پنجابه
- منتخب مقالات
- در باره منطق عمل
- سفر جادو
- گزیده مقالات

- با پچپچه های پاییز
- هورستیک
- درباره سیبرنتیک
- جامعه شناسی
- تاریخ یک بیداری
- گئومات
- شکنجه و امید
- دهه نخستین
- فرهاد چهارم
- داستان و داستان نگاری
- چهره یک انسان انقلابی
- از میان ریگها و الماسها
- درس های پیکار
- سیر تکوین ماده و شعور
- رانده ستم و چهره خانه
- نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم
- راهی از بیرون به دیار شب
- زایش و تکامل تئوری انقلابی
- مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)
- آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
- تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
- فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری

- مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان
- برخی اندیشه‌ها درباره دیالکتیک
- سیستم و برخورد سیستمی
- جامعه ایران در دوران رضا شاه
- برخی بررسی‌ها درباره جهان بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران

سخنرانی‌ها :

- دیالک تیک
 - بابی سندز
 - ناکجا آباد
 - کافکا
-

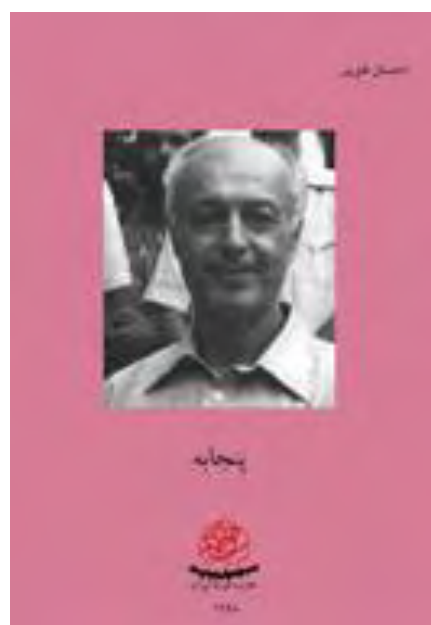
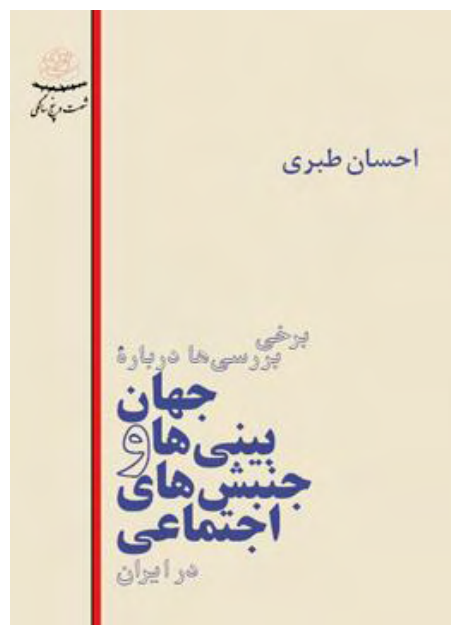
براي دريافت كتابهاي زندهياد رفيق احسان طبري به تارنگارهاي زير مراجعه كنيد!

<http://www.tudehpartyiran.org>

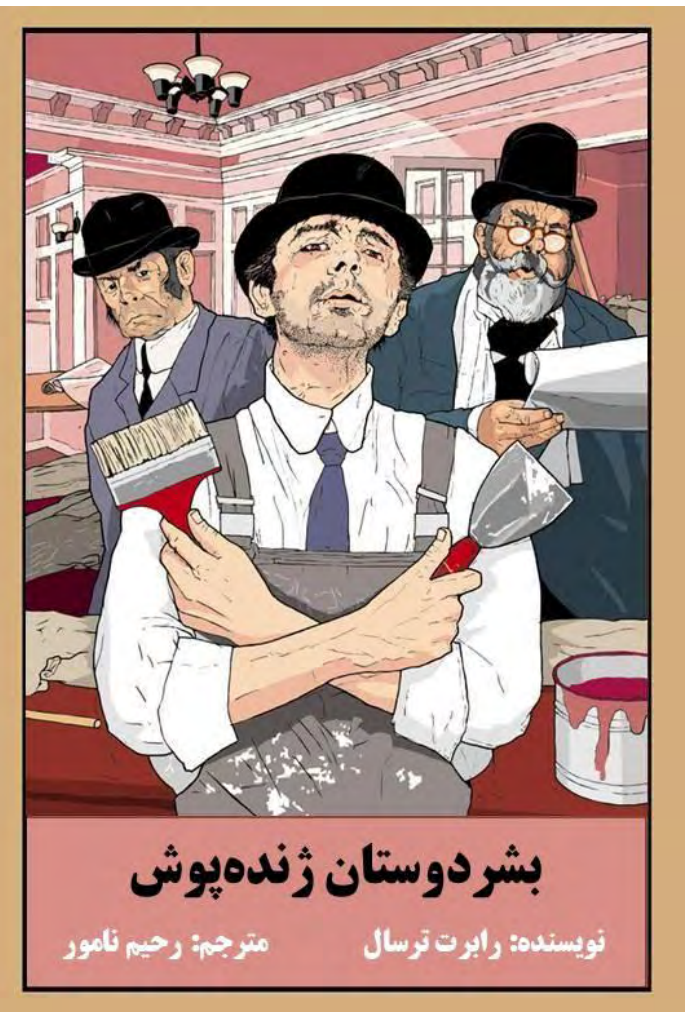
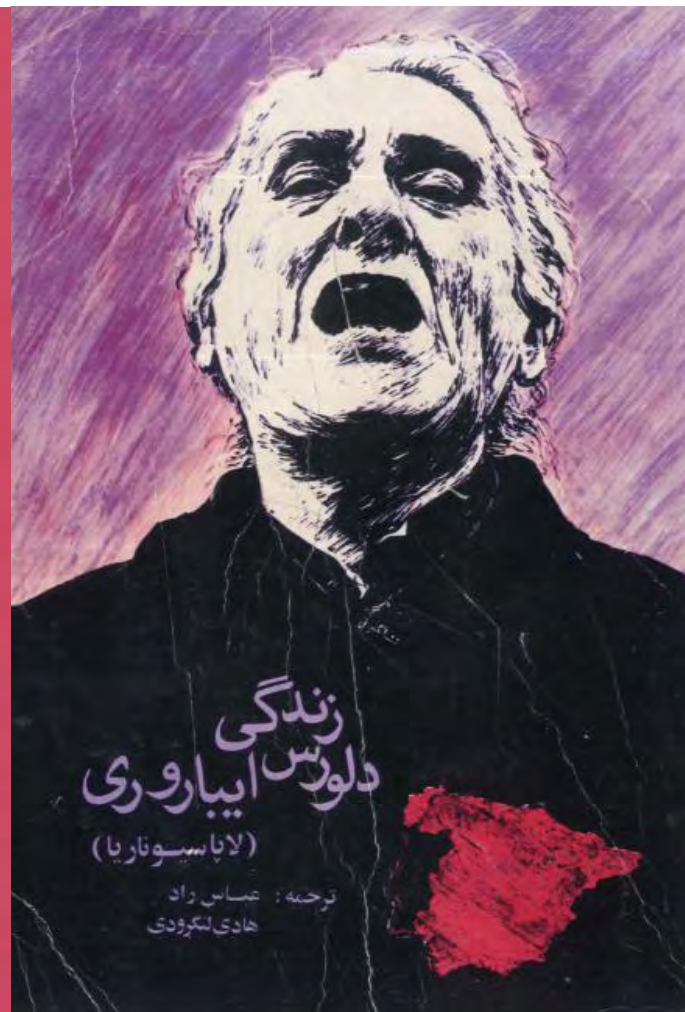
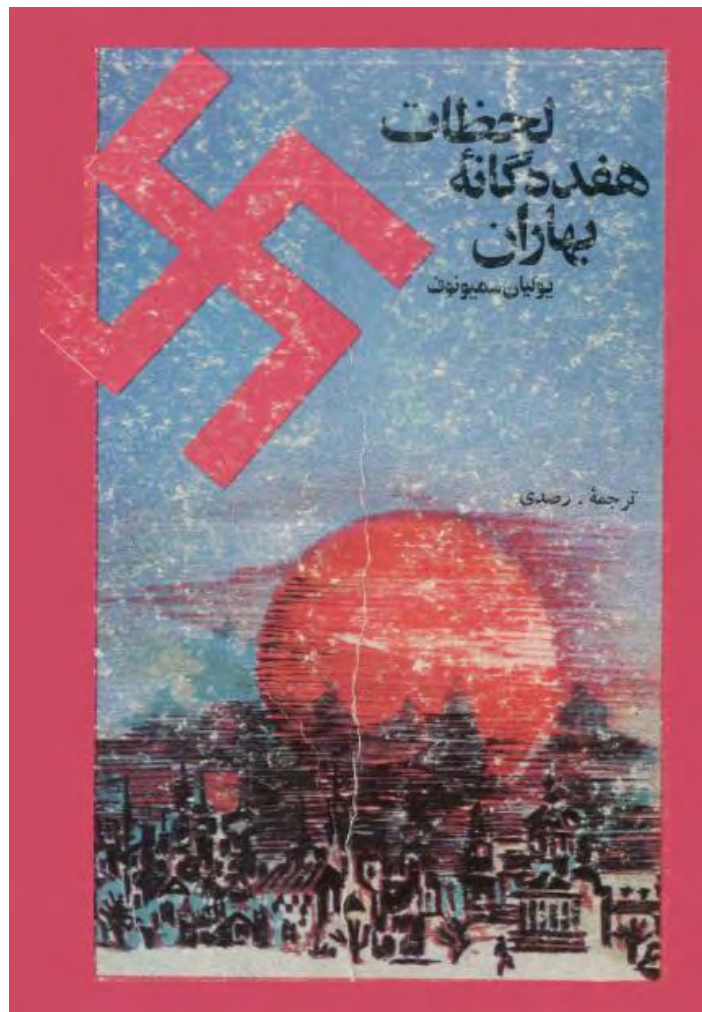
<http://tabari.blogspot.com>

۱- كتابخانه حزب توده ايران

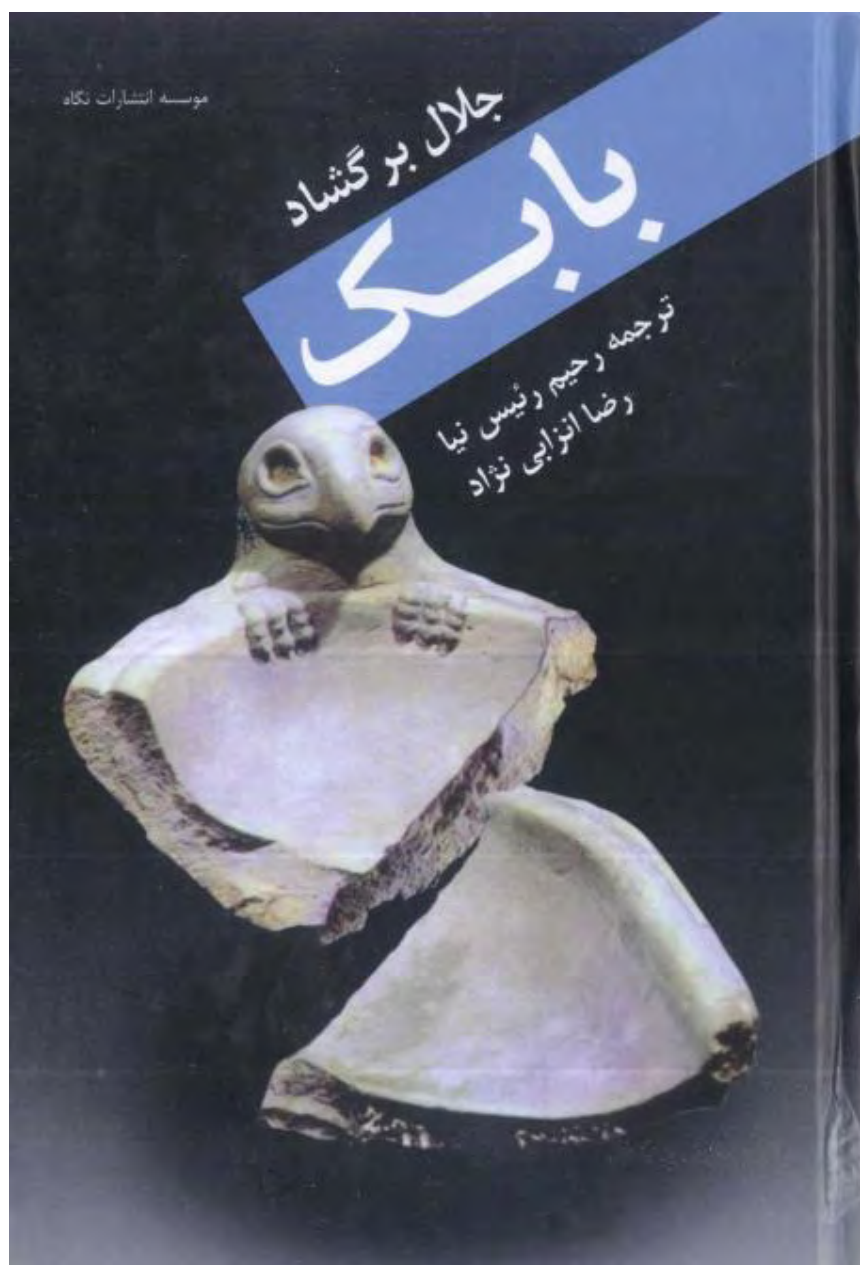
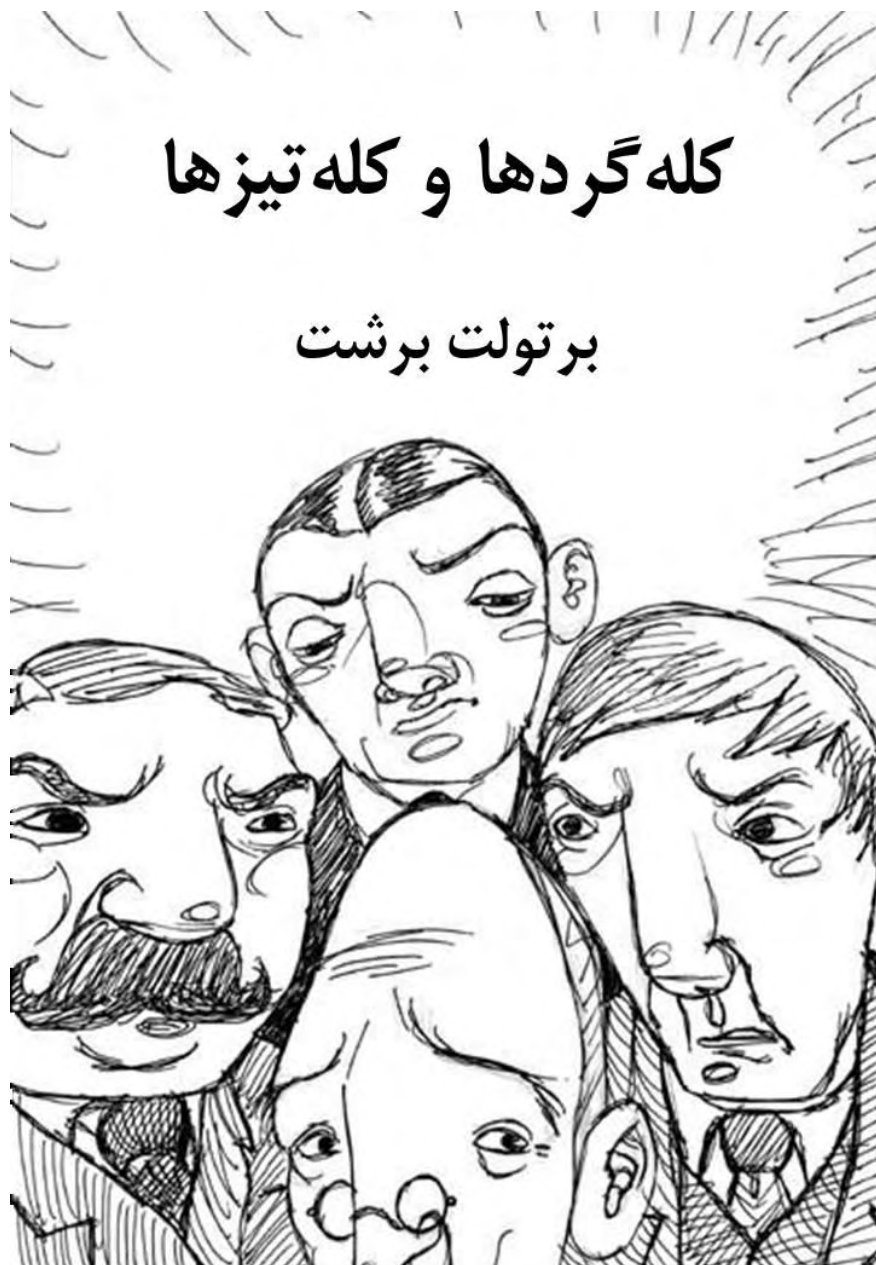
۲- انجمن دوستداران احسان طبري



منتشر شد :

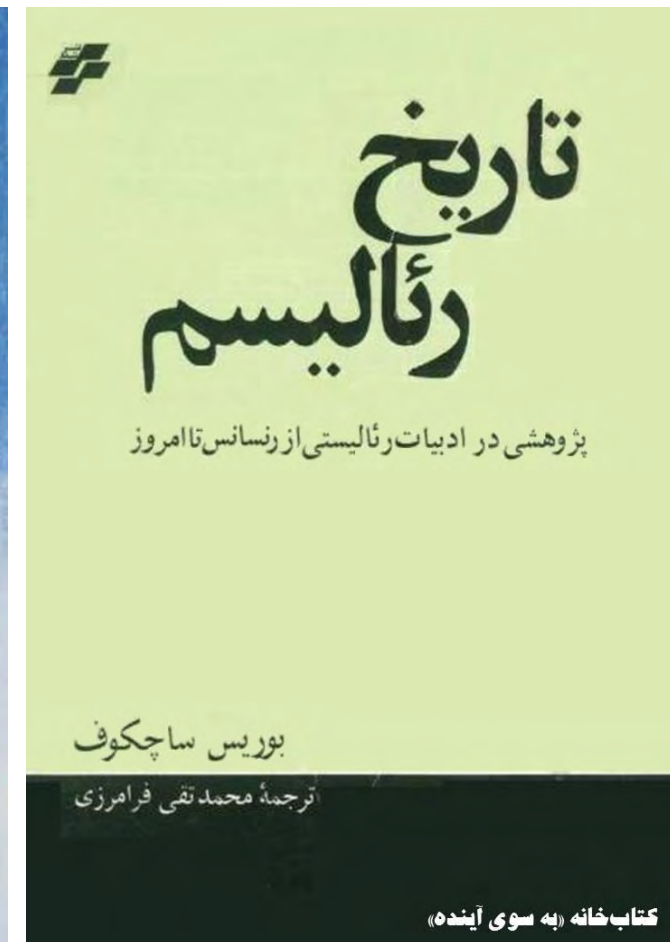
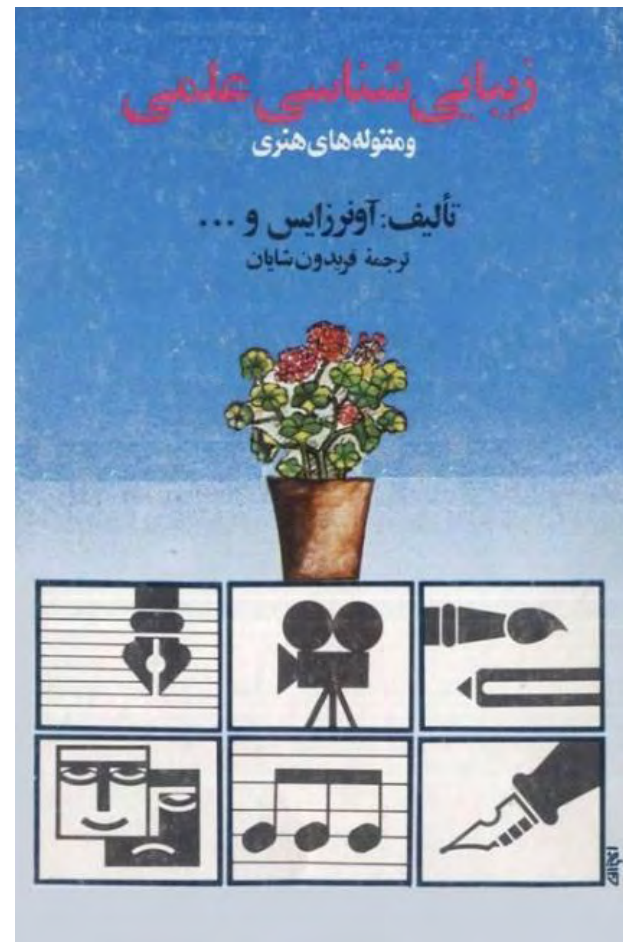
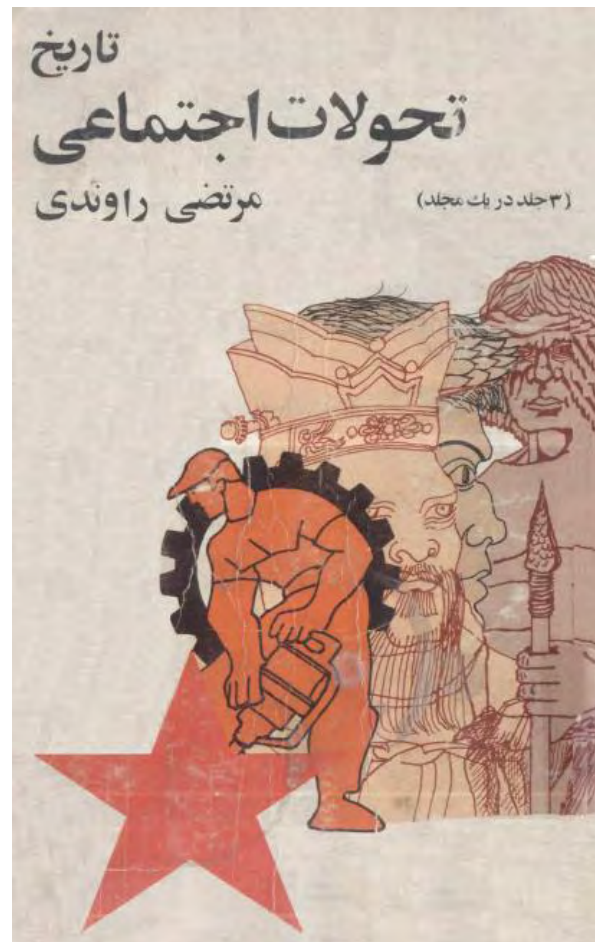


منتشر شد:





منتشر شد:



(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد .

کتابخانه «به سوی آینده»

(هوادار حزب توده ایران)

